دانلود
کتاب



سفری در گردباد

نویسنده : یوگنیا س. گینزبرگ

سفری در گردباد

نوشتهٔ یوگنیا س. گینزبرگ

ترجمهٔ مهدی سمسار

یوگنیا س. گینزبرگ
Eugenia S. Ginzburg

سفری در گردباد
Journey into the Whirlwind

چاپ متن اصلی «آرنولدو موندادوری» ـ میلان، ۱۹۶۷م.

فهرست

بخش اول

یادداشت مترجم
دربارهٔ نویسنده
مقدمه
۱ . تلفن سپیده دم ۱۱
۲ . معلم موحنایی ۱٤
۳ . پیش‌درآمد ۱۹
٤ . بهمن ۲٤
٥ . چاهی از هوش و درایت و پرتگاهی از ساده لوحی ۳۲
٦ . سال آخر ۳۸
۷ . هرلحظه به حساب می‌آید ٤٦
۸ . سال ۱۹۳۷ آغاز می‌شود ٥۱
۹ . اخراج از حزب ٥٤
۱۰ . روزی که ... ٥۷
۱۱ . سروان «وورس» ٦۳
۱۲ . زیرزمین « دریاچهٔ سیاه » ٦۸
۱۳ . کمیسیون بازرسی اطلاعات دقیقی دارد ۷٦
۱٤ . عسل و تازیانه ۸۱
۱٥ . دیوارها جان می‌گیرند ۸۷
۱٦ . مرا می‌بخشی ۹٥
۱۷ . در زنجیر ۱۰۲
۱۸ . روبرو شدن ۱۰۸
۱۹ . جدایی ۱۱۹
۲۰ . برخوردهای تازه ۱۲۳
۲۱ . یتیمان ۱۳٦
۲۲ . توخاچفسکی‌و دیگران . . ۱٤۲
۲۳ . در مسکو ۱٥۲

۲٤ . انتقال ۱۵٦
۲۵ . تعمید در بوتیرکا ۱٦۵
۲٦ . تمام «کمینترن» ۱۷۷
۲۷ . شبهای بوتیرکا ۱۸٤
۲۸ . در اجرای قانون اول دسامبر ۱۹۰
۲۹ . یك دادرسی سریع و «عادلانه» ۱۹۷
۳۰ . اعمال شاقه ! چه نعمتی ! ۲۰۳
۳۱ . برج پوگاچف ۲۰۹
۳۲ . درواگن استولی‌پین ۲۱۷
۳۳ . پنج پا درازا و سه پا پهنا ۲۲۳
۳٤ . بیست و دوفرمان سرگرد وینستوك ۲۲۹
۳۵ . شبهای روشن و روزهای خاکستری ۲۳۳
۳٦ . سگ گلان ۲۳۸
۳۷ . سیاه چال انضباطی ۲٤٦
۳۸ . یك کمونیست ایتالیایی ۲۵۲
۳۹ . سال آینده در بیت‌المقدس ۲۵۸
٤۰ . روزها و ماهها ۲٦٦
٤۱ . یك‌نفس هوای تازه ۲٦۸
٤۲ . حریق ۲۷۲
٤۳ . باز هم سیاه چال انضباطی ۲۷٦
٤٤ . جیوردانو برونو را به‌خاطرآر ۲۸۱
٤۵ . پایان «ناقص‌الخلقه» منفور ۲۸۵
٤٦ . زمان انتظار های بزرگ ۲۹۲
٤۷ . حمام ، یك حمام ساده ! ۲۹۹
٤۸ . برفراز ویرانه‌های‌زندان ما ۳۰٤

بخش دوم

٤۹ . واگن «هفت» ۳۱۱
۵۰ . در سرای خداوند چارپایان بسیارند ۳۱۸
۵۱ . بازداشتگاه موقت ۳٦۳
۵۲ . جورما ۳۸٤
۵۳ . شانسی برای تونیست . فرشتهٔ مرگ ۳۹٤
۵٤ . کارهای سبك ٤۰۵
۵۵ . در «یاکوت» الگوئن به معنای «مرگ» است ٤۳۲
۵٦ . درخت اندازی ٤٤۰
۵۷ . رهایی از جانب خداوند می‌آید ٤٤۷

یادداشت مترجم

در مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی کتابی که ژ. ف. اشتاینر نویسندهٔ فرانسوی دربارهٔ اردوگاه مرگ **تربلینکا** در دوران جنگ جهانی دوم، نوشته بود تذکر دادم که هدف من از ترجمهٔ آن‌کتاب فقط آگاهی خوانندگان برحقایقی بوده است که به هرحال ما و مخصوصاً نسل دوران پس از جنگ موظف و حتی می خواهم بگویم ناگزیریم آنها را بدانیم .

و در مقدمه کتابی که دردست دارید نیز همین را باید تکرار کنم : ما ناگزیریم حقایقی را بدانیم ، صرف نظر از آنکه در رأس رژیمی که **تربلینکا** ها و **آشویتس** ها را به جهانی ارمغان کرد یك **هیتلر** نشسته باشد و در رأس رژیمی که به نام حکومت خلق و تسلط پرولتاریا ، تصفیه های خونین سال ۱۹۳۷ را اجرا کرد و به دنبال آن ، بازداشتگاهها و تبعیدگاههای دسته‌جمعی را در قلب یخ زدهٔ بیابانها و جنگلهای سیبری مستقر ساخت یك **استالین** موضع گرفته باشد .

اینهاهمه گذشته است . لیکن برای ما شناختن و آشنا شدن با این حقایق لازم است . لااقل می‌تواند روشنگر این واقعیت باشد که عصر برستش شخصیتها ، چه این شخصیت یك انترناسیونالیست نوع **استالینی** باشد و چه یك ناسیونالیست نوع **هیتلر** چه مصائب غیر بشری برای دنیای انسانها پدید آورده است و چرا باید از تجدید این دورانهای سیاه جلوگیری کرد .

و امید آنکه این جلوگیری ، شده باشد .

دربارهٔ نویسنده

یوگنیاسمیونوونا گینزبرگ[1] را یك نویسندهٔ برجستهٔ روسی می‌دانند . او همسر یك کمونیست صاحب مقام روسی و مادر نویسندهٔ معروف و جوان دوران معاصر شوروی واسیلی آکسیونوف است . یوگنیا خود یك کمونیست است و همیشه بوده است . ولی اگر به این نکته توجه نکنیم که او بررغم کمونیست بودن یکی ازقربانیان تصفیه های عصر استالینی بوده است ، درك رویدادهای این دوران را دشوار خواهیم یافت ؛ چرا که در واقع قشرهای حزبی پیش از عصر استالین بودند که درشوروی قبل از همه مشمول تصفیه‌ها شدند. یوگنیا معلم و روزنامه‌نگار اهل قازان «تاتارستان» به خاطر آنکه زیر دست مورخی متهم به افکار تروتسکیستی کار می‌کرده است مورد سوءظن قرار می‌گیرد . از حزب اخراجش می‌کنند ؛ کارش را از دستش می‌گیرند ؛ بازداشت می‌شود ؛ از همسرش (که او نیز به نوبهٔ خود بازداشت خواهد شد) و از فرزندانش (که به‌شهرهای دیگر برده شده و نامشان را تغییر خواهند داد .) جدایش می‌کنند . در قازان و مسکو ، همان دورانی‌که شکنجه و آزار متهمان وارد دستگاه بازپرسی و محاکمات دوران تصفیه می‌شود ، از او بازپرسی می‌کنند و به اتهام تروتسکیسم محکوم به ده‌سال زندان انفرادی می‌شود . دو سال محکومیت خود را در یاروسلاول ، از شهرهای قسمت علیای رودخانهٔ ولگا در زندان انفرادی می‌گذراند بی‌آنکه با کسی تماس داشته باشد . بعد ، همزمان با رسیدن بریا به مقام رهبری سازمان ن. ك. و. د. تبعیدش می‌کنند و یك ماه در ترنی که او وهفتاد و پنج زن زندانی دیگر را در سراسر خاك سیبری باخود می‌برد ، یك زندگی دستجمعی را می‌گذراند . پس از رسیدن بـه ولادی وستك او را به‌الگوئن واقع در منتهی الیه شمال شرق می‌فرستند ؛ جایی که یوگنیا در حرارت ٤٠ درجه زیر صفر آن از عهدهٔ کار روزانه یعنی قطع درختان جنگل‌برنمی‌آید، ماجرای سفری‌درگردباد همینجا پایان می‌یابد.

آنچه از اولین سطور این خاطرات به چشم می‌خورد جنبهٔ حقیقی و مستند آن است که تکذیب پذیر نیست. **یوگنیاگینزبرگ** آنچه را دیده و شنیده است بی‌پیرایه بازمی‌گوید و همراه با کنجکاوی پر از وسواسی که او را تا رتبهٔ نقاش چهره و روحیات تمامی کسانی که باآنها برخورد کرده ، بالابرده‌است صحنه را وصف می‌کند. وباید گفت که در تمامی‌این‌دوران‌نوعی‌عصیان درونی حقیقت‌طلبی‌اورا وامی‌داردتا هرگز بازیچهٔ حسابها و بازیهای شکنجه دهندگان خود نشود و از کوچکترین اعتراف یا امضای هر کاغذ و سندی خودداری کند .

در دوران دبیر کلی **نیکیتا خروشچف** ، یوگنیا گینزبرگ‌آزاد می‌شود و پس از اعاده حیثیت دوباره به حزب می‌پیوندد . او امروز در مسکو به تدریس مشغول است .

---

1. Evguenia Semionovna Guinzbourg

مقدمهٔ نویسنده

و من با این تقاضا به سوی
دولت مان می‌روم ،
مراقبان را
در اطراف این قبر[1]
دوبرابر کنید
سه‌برابر کنید .

یفتوشنکو

از این پس دیگر همه چیز تمام شده است . همچون‌هزاران تن دیگر از همراهان دوران شوربختی‌ام ، من نیز این اقبال را داشته‌ام که تا بیستمین و بیست و دومین کنگرهٔ حزب زنده بمانم .

در ۱۹۳۷ ، وقتی دوران شکنجه‌ام آغاز شد ، بیش از سی سال نداشتم ، وحالا زمانی دراز است که از پنجاه سالگی گذشته‌ام ، ومن هیجده سال از این دوران رادر آنجا گذرانده‌ام .

در طول این سالها ، احساساتی گوناگون منقلبم ساخته است ؛ لیکن آنچه برتمامی این احساسات مسلط بوده است ، بهت و حیرت بوده است . همه چیز را پوچ و بیهوده دیده‌ام .

وبرآن گمانم که درست همین احساس حیرت و شگفتی یاری‌ام داده است تا زنده بازگردم : و نیز اینکه من همه جا خود را هم در جای یك قربانی وهم درموقع یك ناظر یافته‌ام .

حالا چه خواهد شد ؟ ممکن نیست که «چیزی» شبیه آنچه روی داده است ، فقط درهمان حدکه شد ، حل و فصل شود بی‌آنکه کیفری در کار باشد[2] .

علاقه‌های پرشور برای ظواهر تازهٔ زندگی و طبیعت بشری که در نهاد من نهفته است ، اغلب مرا کمك کرده است تا بررنجهایم فائق آیم .

من کوشیده‌ام تا هرچیز را در خاطره‌ام حك کنم به این امید که روزی بتوانم همه چیز را برای مردمان شریف و کمونیستهای

---

۱ . منظور یفتوشنکو شاعر معروف شوروی قبر استالین است . م

۲ . ظاهراً منظور گینزبرگ از فقط « همان حدکه‌شد » تغییراتی است که پس از مرگ‌استالین در دستگاه حاکمهٔشوروی روی داد وبه‌دور ساختن رهبران عصر استالین از پستهای حساس اکتفا شد . م

حقیقی که بی‌تردید ، دیریا زود مایل به شنیدن سخنان من خواهند شد ، بازگوییم .

من این صفحات را به گونهٔ نامه‌ای برای نوه‌ام نوشته بودم و در اندیشهٔ آنکه در سال ۱۹۸۰ ــ ونه پیش از آن ــ وقتی او بیست ساله می‌شود ، این‌ماجرا بیش از آن کهنه و کهن خواهد بود که اطلاع از آن برای همگان لازم شود .

شادم که به خطا رفته‌بودم.درحزب ما و درکشور ما دوباره حقیقت بزرگ لنینیست حاکم شده است . از این لحظه ما می‌توانیم آنچه بوده و دیگر هرگز نخواهد بود ، بازگو کنیم .

و اینها هستند خاطرات یك کمونیست قدیمی : **خاطرات روزشماری از دوران پرستش شخصیتها .**

بخش اول

۱

تلفن سپیده‌دم

در واقع سال ۱۹۳۷ برای همه ، از پایان ۱۹۳٤ آغاز شد ، درست ازاول دسامبر ۱۹۳٤ .

ساعت ٤ صبح آن روزتلفن زنگ زد . شوهرم ، پاول واسیلویچ آکسیونوف[1] عضودبیرخانهٔ کمیتهٔ استان حزب درتاتارستان[2] به‌مأموریت رفته بود . ازاتاق مجاور ، صدای تنفس منظم بچه‌ها ،که درخواب بودند ، به‌گوشم می‌رسید .

ــ وعده ملاقات ، ساعت ٦ درکمیته استان ، دفتر۳۸ !

دستوری بودکه بمن ، به‌یك عضوحزب ، داده می‌شد .

اندیشیدم : «جنگ شده است» ، لیکن ازآن طرف سیم ، ارتباط قطع شده بود . در هرحال، باید واقعهٔمهمی روی داده‌باشد. بی‌آنکه کسی‌را بیدار کنم ، خیلی پیش از آغاز عبور ومرور وسایط نقلیه عمومی از منزل خارج شدم . دانه‌های آرام و خاموش برف وسبکی حیرت‌انگیز قدمهایم را خوب‌بیاد دارم .

نمی‌خواهم کلماتی بکار برم که خواننده را تحت تأثیر قراردهد ، لیکن ، به‌راستی اگردرآن شب ، درآن سپیده دم برفی زمستان ، بمن دستورمی‌دادند تا به‌خاطر حزب بمیرم ، ونه‌تنها یك بار، بلکه سه بار، بی‌کوچکترین دغدغه‌چنین می‌کردم. سایهٔ‌کمترین تردید دردرستی راه حزب،

---

1. Pavel Vassilevitch Axionov

۲ . Tatarie یا تاتارستان ، یکی ازجمهوریهای شوروی واقع درشرق روسیه است که رودخانه ولگا از آن عبور می‌کند و مرکزش غازان است ــ م .

به‌ذهنم‌راه نمی‌یافت ؛ فقط آنکه، نمی‌توانستم ــ وباید بگویم‌به‌حکم غریزه ــ استالین را ستایش‌کنم ، چیزی‌که درآن دوران داشت «مد» می‌شد . گرچه نسبت به‌او بی‌اعتماد بودم ، لیکن این حس را با مراقبت تمام پنهان می‌داشتم، حتی ازخودم .

درتالارهای‌کمیتهٔ استان ، چهل نفری ازروشنفکران عضوحزب ، گرد آمده بودند . همه را می‌شناختم ، همکـــاران من بودند . در دل شب بیدارشان‌کرده بودند ، همه رنگ پریده وخاموش ، انتظار«لپا»[1] دبیرکمیتهٔ استان را می‌کشیدند .

ــ چه خبرشده ؟

ــ نمی‌دانید ؟کیروف[2] را کشته‌اند ...

لپا ، ازاهالی لتونی بود ، مردی خون‌سرد ، تأثیرناپذیر وغیرقابل نفوذ . ازسال ۱۹۱۳ به‌عضویت حزب درآمده بود . ازواقعهٔ‌کشتن کیروف سخت منقلب شده بود . بیش ازه دقیقه سخن نگفت . ازچگونگی جنایت چیزی نمی‌دانست وجزتکرارآنچه دراعلامیه رسمی بود ،کاری نکرد . ما را احضارکرده بودند تا به‌کارخانه‌ها بفرستند ، می‌بایست اطلاعات مختصری در اختیار کارگران بگذاریم . مرا به‌کارخانهٔ بافندگی « زارچ »[3] درناحیه صنعتی غازان فرستادند . در یکی از کارگاههای این کارخانه ، که انباشته ازگونیهای پنبه بود ، به‌دقت و وسواس سخنان لپا را برای‌کارگران بازگو

1. Lepa

۲ . Kirov-Serguei Mironovitch (۱۹۳٤ ــ ۱۸۸٦) کیروف پس از شرکت نیمه فعالانه‌ای درانقلاب اکتبردفاع استراخان را برضد نیروهای سفید برعهده گرفت (۲۰ ــ ۱۹۱۹) ودرسال ۱۹۲۱ به‌دبیری اول‌کمیتهٔ مرکزی حزب‌کمونیست آذربایجان برگزیده شد . چون ازطرفداران وفاداراستالین بود درسال ۱۹۲۰ عضوعلی‌البدل ودرسال ۱۹۲۳ عضواصلی کمیتهٔ مرکزی حزب‌کمونیست اتحاد شوروی شد . پس ازکنگره پانزدهم حزب (دسامبر۱۹۲۵) وشکست جبهه جدید مخالفان (کامنف ــ زینوویف) ، استالین اورا به‌لنینگراد فرستاد تا سازمان حزب را دراین منطقه سروصورت دهد . درسال ۱۹۲٦ عضو علی‌البدل پولیت بورو ودرسال ۱۹۳۰ عضواصلی آن شد . درکنگره هفدهم (ژانویه ۱۹۳٤) گفت : «استالین بزرگترین مرد سراسرتاریخ وتمامی ملتهای جهان است» ودرهمین‌کنگره به‌عنوان یکی ازچهاردبیرکمیته مرکزی انتخاب‌گردید .

کیروف دراول دسامبر ۱۹۳٤ باگلوله‌ای کشته شد . چگونگی مرگ اوکه مقدمه‌ای برای آغازیک سلسله کارهای وحشت‌انگیزدرشوروی شد همچنان مبهم باقی مانده است . خروشچف دوباردرکنگره‌های بیستم وبیست ودوم حزب‌کمونیست شوروی چنین وانمودکرد که استالین عامل ومحرک اصلی قتل‌کیروف بوده است .

3. Zaretche

کردم ، درحالی‌که ، افکارنگران وپرازتشویشم ، جای دیگری بود . دزبازگشت بهشهر، فنجانی چای دررستوران کمیتهٔ استان نوشیدم . یك جای خالی در کنار «اوستافیف» [1] مدیر انستیتوی‌مارکسیسم یافتم، مردی‌مهربان وشجاع بود وازپرولترهای قدیمی روستوف . سالها پیش ازانقلاب به‌حزب پیوسته بود . هرچند میان من و او بیست سال فاصلهٔ سنی بود ولی دوستی عمیقی داشتیم و هریك از دیدارهای ما ، فرصتی بود برای گفتگو های جالب . لیکن این بارچایش را آهسته ودرسکوت می‌نوشید ، بی‌آنکه نگاهی به‌جانب من اندازد . سرانجام پس ازآنکه نظری به‌اطراف انداخت به‌سوی من خم شد وبا بیانی عجیب‌که منقلبم ساخت واحساس وقوع فاجعه‌ای وحشتناك را پیش ازآنکه روی دهد دروجودم برانگیخت ، به‌گوشم زمزمه کرد :

ــ قاتل ، کمونیست است ...

1. Eustafiev

۲

معلم موحنایی

ادعانامه‌هایی ،که به‌دنبال قتل‌کیروف ، ستونهای طـویلـی از روزنامه‌ها را اشغال می‌کردند ، لرزه براندام همه می‌افکندند ، لیکن هنوز سوءظنی برنمی‌انگیختند. نیکلائیف[1] رومیانتزف[2]، کاتالینوف[3] همه‌ازاعضای قدیمی کومسومول [4] لنینگراد بودند . موضوع،عجیب وباورنکردنی بنظر می‌رسید ، لیکن خود «پراودا»[5] بودکه آن را اعلام می‌داشت ، ازاین رو هیچ شکی جایزنبود .

دادرسیها چون دایره هایی متحدالمرکـز گسترش می‌یـافت ، درست مانند امواجی که‌اراندا‌ختن سنگریزه‌ای درآبگیر بوجود آید .

در یك روز آفتابی فوریه ۱۹۳۵، پروفسور الووف[6] بدیدنم آمده پس ازماجرای معروف «تاریخ حزب‌کمونیست بلشویك» که درچهارجلد زیر نظارت‌املیان یاروسلافسکی[7] نوشته شده بود ، اورا به غازان فرستاده‌بودند

---

1. Nikoliev 2. Roumiantzev 3. Katalynov

٤ . Komsomol سازمان جوانان حزب کمونیست اتحاد شوروی .

٥ . Pravda روزنامه معروف شوروی و ارگان حزب کمونیست این‌کشور .م

6. Elvov

٧ . Iaroslavsky-Emelian Michailovitch یاروسلافسکی از ۱۹۲۲ تـا ۱۹۳۰ « مورخ دورهٔ استالین و یکی از رهبران ایده‌ئولوژیك مبارزه بـر ضـد تروتسکیسم بود . وی درسال ۱۹۲۱ به عضویت کمیتهٔ مرکزی برگزیده شد و در دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی (به‌اتفاق مولوتف و میخائیلوف) عضویت یافت . سپس درسالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ مجدداً به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی و بعداً به عضویت کمیسیون بازرسی انتخاب شد. یاروسلافسکی در سال ۱۹۳۹ پس از یك دوره طولانی که مغضوب شده بود مجدداً عضو کمیتهٔ‌مرکزی‌گردید . لنین‌درباره یاروسلافسکی گفته‌است : « اومردی است‌که مرغها را هم از کارهای خودبه‌خنده می‌اندازد » .

ودرانستیتوهای تعلیمات عالیه درس می‌داد. دربحثی که‌الووف راجع به‌انقلاب سال ۱۹۰۵ در این «تاریخ» نوشته بود ، خطاهایی دیده شده بود که‌بافرضیه «انقلاب‌دایم» [۱] ارتباط می‌یافت . کلیه‌جلدهای «تاریخ» خاصه‌بخش‌تحقیقی الووف مورد انتقاد استالین ، در نامهٔ معروف او به هیأت تحریریه مجله « انقلاب پرولتاریایی »[۲] واقع شده بود ، وبه‌دنبال‌آن ، نوع اشتباهاتی‌را که استالین دراین نامه یادآور شده بود ، درصف «اندیشه‌های تروتسکیستی» جای دادند .

لیکن ، دردورانی که مورد بحث من است، یعنی پیش ازقتل کیروف، این مسائل صورت «حاد» نداشت . الووف براساس تصمیم کمیته مرکزی حزب به‌غازان منتقل شده بود ودرآنجا کرسیی درانستیتوی تعلیم وتربیت به‌او سپرده بودند ، ازطرفی اوبه‌سمت عضو کمیته شهری حزب انتخاب شده بود وسخنرانیهایی درمجامع روشنفکران و «کادر»های حزب ایراد می‌کرد.

---

۱ . « انقلاب‌دایم » Revolution-Permanente

این لفظ دو معنای مکمل هم‌دارد واصول‌آن مطابق‌تعریف تروتسکی‌به‌شرح زیراست :

تعریف‌اول ــ «درکشورهایی‌که توسعهٔ‌بورژوازی‌آن‌بکندی صورت‌می‌گیرد‌ومخصوصاً کشورهای مستعمره ونیمه مستعمره (. . .) پیشرفتها وکوششهای انقلاب دموکراتیك بدون اتحاد میان پرولتاریا ودهقانان امکان پذیرنیست (. . .) واین‌کوششها توأم خواهد بود با مبارزه‌ای بی‌رحمانه برضد نفوذ بورژوازی لیبرال ملی (. . .) به‌رهبری سیاسی طبقه کارگرکه در صفوف حزب‌کمونیست مجتمع شده است .»

دیکتاتوری پرولتاریا پس ازاستقرار، مسئله مالکیت بورژوازی را درچارچوب انقلاب دموکراتیك مطرح می‌سازد بدین ترتیب که «انقلاب دموکراتیك ، درراه توسعه خود ، بطورمستقیم مبدل به‌انقلاب سوسیالیستی می‌شود و به‌صورت انقلاب‌دایم تغییرشکل می‌دهد (تروتسکی : انقلاب دایم چیست؟) واین آن‌چیزی بود که در روسیه‌پدیدآمد .

تعریف دوم ــ ازآنجاکه اقتصاد سرمایه‌داری سراسرکره زمین رابه‌یك‌بازار جهانی واحدکه تمامی اعضای آن درچارچوب تقسیم بین‌المللی‌کارتابع یکدیگرند مبدل می‌سازد (...) پس انقلاب سوسیالیستی نمی‌تواند در محدودهٔ ملی خودپایان یافته تلقی شود (. . .) انقلاب سوسیالیستی درسرزمین ملی خویش آغازمی‌شود ، درصحنه بین‌المللی‌گسترش می‌یابد ودرعرصه جهانی پایان می‌پذیرد .» (همان‌کتاب)

فرضیه مخالف انقلاب دایم ، فرضیه «سوسیالیسم دریك‌کشورواحد» است‌که درسال ۱۹۲٤ به‌وسیله استالین ابداع وعرضه شد وپیداست‌که با آنچه تروتسکی‌گفته است تضاد آشکاردارد .

۲ . اشاره‌ای است‌به « نامه به هیات تحریریه مجله پرولتاریایی » نوشته استالین که درشماره ششم سال ۱۹۳۱ انتشار یافت . استالین دراین نامه «قاچاقچیان تروتسکیست» را معرفی می‌کند ومورخانی ازنوع سلوتسکی Sloutski ولوسویچ Volossevitch ... و تا حدودی یاروسلافسکی را درصف این دسته قرارمی‌دهد . استالین نامه خود را چنین پایان می‌دهد :

«بدبختانه ، رفیق یاروسلافسکی نیزکه کتابهایش درباره تاریخ حزب‌کمونیست اتحاد شوروی ، به‌رغم شایستگیهای آن ، محتوی یك رشته اشتباهات عقیدتی و تاریخی است ، ازاین‌گروه مستثنی نیست .»

هم اوبودکه دربرابرمجمع کادرهای حزب خطابـه‌ای دربارهٔ قتـل کیروف خواند .

نیکلا الووف ، ازافرادی بودکه هیچوقت ازنظرمردم دورنمی‌مانند. موهایی مجعد وحنایی وسری بزرگ داشت‌که برشانه‌هایش چسبیده بود ، تقریباً گردن نداشت . اندامش بلند ودرشت بود وازآن ، قدرتی توأم با نوعی ناشیگری احساس می‌شد . هرجا ظاهرمی‌شد ، همه با کنجکاوی نگاهش می‌کردند .

دلیل دیگر نادیده نماندش ، خصوصیتهای روشنفکـریش بود . خطابه‌های درخشانش که‌گاه توأم بـا پرمدعایی بود ، دخالتهای ناگهانـی وریشخند آمیزش ، وفضل فروشیهایی‌که در برابرمعلمان ساده غازان می‌کرد، اورا شخصیتی نامطبوع ساخته بود . در۱۹۳۵ ، سی‌وسه سال داشت .

اینك اوبرابرمن نشسته است ، دریك روزآفتابی ولی یخ زده بهار ۱۹۳۵ : نشسته است ولی نه پشت میزکار، بلکه روی صندلیی درگوشهٔ اتاق ، وپاهای بلندش‌که درچکمه‌های قشنگی فرورفته است ، مطابق معمول به‌جلودرازنشده بلکه درزیرصندلی جمع شده است . صورتش مثل همیشه سرخ و سفید نیست ، بلکه خاکستری است. «واسیا»[1]ی کوچك و دوسالهٔ مراکه دوان دوان وارد اتاق شده درآغوش گرفته است وازلای لبهای‌کبودولرزانش می‌گوید :

ــ من هم یکی دارم ... سرگی[2] . چهارساله است ، بچهٔ خوبی است و ...

ازآن روز به‌بعد، بارها ، چشمهایی را دیده‌ام شبیه چشمان پروفسور الووف در آن روز، نمی‌دانم چگونه توصیف کنم: چشمهایی‌که درآن‌شکنجه، دلهره ، نگرانی حیوانی‌که صیادان به‌دنبالش‌اند تا به‌دامش اندازند ــ ودرته آنها شعاعی از امیدی پوچ دیده . حتماً خود من نیز بعدها همین نگاه را داشته‌ام ، ولی من هرگزنگاه خود را ندیدم ، به‌این دلیل ساده‌که سالهای دراز ، امکان نگریستن درآینه برایم وجود نداشت .

ــنیکلاناثوموویچ[3] ، ناراحتید ، چه خبر است ؟

1. Vassia 2. Sergei 3. Nikolay Naumovich

ــ دیگر تمام شد . فقط برای یك دقیقه اینجا آمده‌ام . می‌خواهم به‌شما بگویم که باورنکنید ... همه‌اش دروغ است . سوگند می‌خورم ، من هیچ کاری برضد حزب نکرده‌ام .

شرمسارمی‌شوم وقتی فکرمی‌کنم برای تسلای او به‌چه روشی متوسل شده بودم . با جملاتی توخالی ومبتذل ، به‌او اطمینان می‌دادم که موضوع را بیش ازحد بزرگ کرده است ...

ــ ممکن است که دروضع بحرانی فعلی ، دوباره شما را به‌سبب همان مطالعهٔ تاریخی نادرست قبلی «توبیخ» کنند ...

وجمله‌هایی ازاین نوع .

آن‌وقت او سخنانی بسیار عجیب به زبان آورد :

ــ من ازاین فکرکه ممکن است شما هم به‌سبب روابطی‌که با هم داشته‌ایم دچار دردسر شوید ، بشدت رنج می‌برم... این ، آن‌چیزی نبود که من می‌خواستم ...

هراسان نگاهش کردم . دیوانه شده بود ؟ دردسر، به‌سبب روابطمان؟ چه روابطی ؟ عجب حرفهای احمقانه‌ای ! اورا ازآغازورودش به‌غازان ــ گمان می‌کنم درپاییز ۱۹۳۲ ــ شناخته بودم . آن وقت من درانستیتوی تعلیم وتربیت درس می‌دادم . اواستادکرسی تاریخ روسیه شده بود وآپارتمان کوچکی درساختمان انستیتو به‌او داده بودند . بلافاصله به‌فکر تهیهٔ چند نشریهٔ دستجمعی افتاد وبه‌همین منظورکارشناسان مختلفی راگرد خود جمع کرد. بیاد دارم که مرا برای همکاری در قسمت بررسی تحقیقی راجع به‌تاریخ تاتارستان دعوت کرد .

پس ازآن ، من با الووف درنوشتن روزنامهٔ محلی به‌نام «تاتارستان سرخ» همکاری کردم. بعدنبال اختلاف‌نظر شدیدی‌که بین کراسنی[1] مدیرتازهٔ روزنامه وهمکاران قدیمی آن روی داد ،کمیتهٔ استان تصمیم گرفت هیئت تحریریهٔ روزنامه را «نو» کند و«برای تقویت آن» چند «روشنفکر» را نیز بکار گمارد . صفحهٔ فرهنگی روزنامه را به من‌سپردند والووف مأمور بخش«اطلاعات بین‌المللی» شد .

1. Krasny

ــ ازچه وقت کاری دستجمعی ، درمحدودهٔ انستیتوی تعلیمات عالیه وهمکاری درروزنامه حزب ، نام «روابط» بهخودگرفته وبدترآنکه ، این روابط متضمن خطر«تولید دردسر» هم شده است ؟

بدیهی است الووف دراین لحظه هراس‌انگیز زندگیش ، ازغرور ونخوت معمولی خودبازمانده واستعداد درك دیگران‌را بدست آورده بود . می‌توانست سخنان مرا نه به‌گونه نشانه‌هایی ازترس ودورویی بلکه به‌صورت تظاهری ازساده‌لوحی معمولی سیاسی من ، نزد خود توجیه‌کند . آری ، من عضو حزب ، متخصص تاریخ و ادبیات ودارای عنوان فرهنگی «عالی» بودم ، اما درسیاست ، قدمهای اول را برمی‌داشتم . اوهمهٔ اینها را می‌دانست .

ــ شما نمی‌دانید درچه لحظه‌ای زندگی می‌کنم . برای شما دشوار است وبرای من دشوارتر. خداحافظ .

درمدخل اتاق ، به‌زحمت پالتوچرمیش را به‌دوش‌کشید . آلیوشا[1] ، بزرگترین پسرم که‌نه‌ساله بود، درچهارچوب درایستاده‌بود و زمانی دراز ، با دقت ، مرد موحنایی را می‌نگریست ، عاقبت کمکش کرد تا پالتورا به‌تن کند . وقتی در به‌روی الووف بسته شد ، آلیوشاگفت :

ــ مامان ، ازو خوشم نیامد . خیلی غصه‌داراست . من هم برای اوغصه می‌خورم .

صبح روزبعد ، درانستیتوی تعلیم وتربیت درس داشتم . وقتی به‌رخت‌کن رسیدم ، فراش پیرانستیتوکه ازدوران دانشجویی مرا می‌شناخت به‌سویم دوید وگفت :

ــ پروفسور ما ... موحنایی را می‌گویم ... دیشب بردندش . بازداشت شده است .

1. Alioscha

۳

پیش‌درآمد

دوسال بعد از۱۹۳٤را می‌توان پیش درآمد نمایشنامهٔ جنون‌ووحشتی نامیدکه برای من ازبهار ۱۹۳۷ آغازشد .

چند روزپس ازبازداشت الووف ، جلسه‌ای حزبی درهیئت تحریریهٔ روزنامهٔ «تاتارستان سرخ» تشکیل شد ودرآن برای نخستین بارمرا متهم کردند . متهم به‌کاری‌که نکرده بودم .

من ، الووف را قاچاقچی تروتسکیست معرفی نکرده بودم . من هیچ انتقادی دربارهٔ بررسی تاریخ تاتارستان‌که به‌هدایت اوتهیه شده بود ، ننوشته بودم بلکه به‌عکس درتنظیم این بررسی شرکت هم‌کرده بودم (باید بگویم مقاله‌ای‌که دربارهٔ آغازقرن نوزدهم نوشته بودم در آن وقت هیچ انتقاد واعتراضی رابرنیانگیخته بود) وازهمه مهمترهرگز درجلسات برضد الووف سخنی نگفته بودم .

کوششهای من بـرای جلب انصـاف و حسن نیت افـراد جلسـه بی‌کوچکترین تأملی رد شد .

ــ ولی من تنها نیستم ، درسازمان حزبی ایالتی ما هیچکس برضد اوسخنی نگفته بود ...

ــ نگران نباشید ، هرکس جواب‌کرده‌های خود را خواهد داد . اکنون وضع شما مورد بررسی است !

ــ ولی کمیتهٔ ایالتی به‌او اعتمادکامل داشت . کمونیستها اورا به‌عضویت‌کمیتهٔ شهرستان برگزیده بودند .

ــ شما باید خاطرنشان می‌کردیدکه آنها اشتباه می‌کنند ، برای

همین منظوراست که بهشما تعلیمات عالیه وعنوان دانشگاهی داده‌اند .

ــ ولی آیا اکنون ثابت شده است که او تروتسکیست بوده است ؟

بلاهت من ، طوفانی از «تحقیری مقدس» در مجمع حاضران برانگیخت .

ــ اورا بازداشت کرده‌اند ، درست است یا نه ؟گمان می کنیدکسی را بدون دردست داشتن سند ومدرك قطعی بازداشت می کنند ؟

تا پایان زندگیم ، این جلسه را با کوچکترین جزئیاتش به‌یاد خواهم داشت ، برای من جلسه‌ای بسیارمهم بود ، زیرا نخستین بار بودکه با چنین تجاوزی برضد منطق واحساس روبرو می‌شدم ، واین موضوع درتمامی بیست سال آینده ، تا فرا رسیدن کنگرهٔ بیستم حزب یا دستکم تا تشکیل پلنوم کمیتهٔ مرکزی درسپتامبر۱۹۵۳ همچنان موجب حیرت من می‌شد .

هنگام تنفس جلسه ، به‌دفترهیئت تحریریه رفتم . می‌خواستم تنها باشم . می‌خواستم ببینم چه روشی دربرابرآنها می‌توانم پیش‌گیرم تا هم شایستگی انسان بودن وهم ارزش کمونیست بودن خود را حفظ کنم . صورتم می‌سوخت . لحظه‌هایی ، بنظرم می‌رسیدکه این تهمتهای نابجا ، ، ازشدت ناراحتی ورنج دیوانه‌ام خواهندکرد .

دربه‌روی‌پاشنه‌چرخیدوتندنویس‌هیئت‌تحریریه‌الکساندراالکساندروونا[1] وارد اتاق شد . اوکارهای بسیاری برای من انجام داده بود وباهم دوست بودیم . زنی مسن وگرفته بود وزندگی خصوصی بی‌سعادتی داشت . میان من واوابستگی شدیدی بود .

ــ یوگنیاسمیونووونا[2] ، رفتارشما وصحبتهاتان درست نبود . به‌تقصیر خود اعتراف کنید . اظهارندامت کنید .

ــ ولی من هیچ گناهی نکرده‌ام . چرا باید درجلسه‌ای حزبی دروغ بگویم ؟

ــ به‌هرحال ، شما را توبیخ خواهندکرد . موضوع خیلی جدی است . نمی‌خواهید اظهار پشیمانی کنید ؟ خود را به‌وضع بدی دچارخواهید کرد !

1. Alexandra Alexandrovna 2. Eugenia Semyonovena

ــ من سالوس وریاکارنیستم . اگرتوبیخ شوم ، مبارزه خواهم کرد تا پس بگیرند .

با چشمان مهربانش که نواری ازچینهای کوچك دراطرافش بود مرانگریست وهمان کلامی را که الووف درآخرین ملاقات برزبان رانده بود تکرارکرد :

ــ شما ازوقایعی که درپیش است بی‌اطلاعید ، اوضاع برایتان سخت دشوارخواهد شد !

احتمال داردکه اگرحالا خود را درشرایط آن روز ببینم اظهار ندامت کنم . تقریباً به‌این مطلب اطمینان دارم . **درواقع خود من ، دیگر آن آدم فساد** ناپذیر ، پرنخوت ، کامل وانعطاف ناپذیرسابق نیستم . لیکن درآن دوران ازصفاتی که یادکردم بهره داشتم وهیچ قدرتی نمی‌توانست وادارم کند تا درمسابقهٔ نوظهور «پشیمان شدن واعتراف به خطا کردن» شرکت جویم .

تالارهای بزرگی پرازانبوه مردم ، به‌سالنهای «اعتراف» تبدیل شده بود . هرچند احکام «برائت» با خست تمام داده می‌شد واغلب ، اظهار ندامتها را «غیرکافی» تعبیر می‌کردند ، ولی سیل پشیمانیها روزبروز افزایش می‌یافت . برای هرجلسهٔ حزبی «غذای روز» تهیه شده بود . اظهار ندامت می‌کردندکه فرضیه انقلاب دایم را درست نفهمیده‌اند یا اینکه هنگام رأی‌گرفتن دربارهٔ برنامهٔ انتخاباتی مخالفان در۱۹۲۳ ازدادن رأی امتناع کرده‌اند . اظهارندامت می‌کردندکه نسبت به «ادامهٔ حیات» تعصبات ملی حساسیت نشان داده یا آنکه ارزش برنامه دوم پنج ساله[1] را چنانکه باید نشناخته‌اند . اظهارندامت می‌کردندکه چند «گناهکار» را می‌شناخته‌اند و تئاتر «مه‌یرهولد»[2] را تحسین کرده‌اند .

---

۱ . **برنامه پنج ساله دوم** (۱۹۳۷ ــ ۱۹۳۳) : پس ازاجرای نخستین برنامهٔ پنج سالهٔ شوروی که درظرف ٤ سال تحقق یافت (۱۹۳۲ ــ ۱۹۲۹) ، دومین برنامهٔ پنج ساله آغاز شد که هدف آن ایجاد صنایع سنگین بودکه دربرنامهٔ اول تعهد شده بود .

۲ . **می‌یرهولد ــ سوولود امیله‌ویچ** Meyerhold Vsevolod Emilevitch (۱۹٤۲ ــ ۱۸۷٤) در آغاز هنرپیشه بود و بعد کارگردان تئاتر های مختلف شد و عاقبت تئاتر « می‌یرهولد » را بنیان گذاشت . می‌یر هولد کارگردانی پیرو شیوه‌های نو و « فوتوریست » بود و قطعات معروفی مانند « سامها و حمامها »ی مایاکوفسکی را برصحنه آورد وکلاسیکهای روس را با شیوه تازه‌ای به‌مردم شناساند . استالین ازرئالیسم خرده‌بین و موشکاف استانیسلافسکی در برابر شیوه می‌یرهولد پشتیبانی می‌کرد. می‌یرهولد درسال ۱۹۳۸ به‌اردوگاهی تبعید شد ودرآنجا درگذشت .

گناهکاران درحالی‌که به‌سینه خود می‌زدند بلند فریاد می‌کردند که درسیاست کوته‌بین بوده‌اند ، هشیاری لازم را نداشته‌اند، وبا افراد مظنون دوستانه رفتارکرده‌اند وهیزم به‌اجـاق گناهکاران ریخته‌انـد وبالاخـره به «لیبرالیسم» گرویده‌اند . این فرمولها ، وبسیاری دیگر از اینگونه ، پیوسته زیرسقف بلند ساختمانهای عمومی طنین‌انداز بود .

روزنامه‌ها نیز به‌نوبهٔ خود ، به‌سبك وشیوهٔ همین «اظهارندامت»ها مقالاتی به‌رشته تحریر می‌کشیدند . ترس آشکاری قلم «تئوریسین»ها را روی کاغذ پیش‌می‌برد. روزبروز ،قدرت واهمیت دفاتر ن . ك. و . د [1] افزایش می‌یافت .

جلسهٔ حوزهٔ حزبی هیئت تحریریهٔ روزنامه ، مرا برای «نقصان هشیاری سیاسی » توبیـخ کـرد . مدیر تازهٔ روزنامه به نام کوگان[2] که جانشین کراسنی شده بود ، با سرسختی خاصی برای اجرای این توبیخ انضباطی تلاش می‌کرد . او برضد من ادعانامه‌ای واقعی تنظیم کرده بود که درآن ، من شاگرد ومرید بالقوهٔ الووف معرفی شده بودم .

بعدها معلوم شد که خود کوگان، شخصاً درگذشته به گروه‌مخالفان پیوسته بوده و همسرش منشی اسمیلگا[3] بوده‌است و درماجرای پرآوازهٔ « خداحافظی‌با اسمیلگا » درمسکو،هنگام‌اعزام اسمیلگابه‌تبعیدگاهـ شرکت داشته‌است[4] . کوگان برای‌آنکه هرگونه‌سوءظنی‌را ازخود دورسازدحداکثر

---

۱ . ن . ك . و . د . (کمیساریای اموردا‌خلی) ، جانشین سازمان‌چکای‌تزاری‌است (۱۹۲۲ ــ ۱۹۱۷) این سازمان بعداً به‌گپیو تغییر نام داد (۱۹۳٤ ــ ۱۹۲۲) و باز نام سابق خود ن . ك . و . د . را بدست آورد (۱۹٤۱ ــ ۱۹۳٤) . سازمان مزبور بنا برمقتضیات تاکتیکی درسال ۱۹٤۱ به دوکمیساریا تقسیم شد به‌نام «ن . ك . و . د .» و « ن . ك . گ . ب » که‌هردودرسال ۱۹٤٦مبدل به«وزارتخانه‌ای شدند بنام «م . و . د.» و«م . ـ . ب» واین دو وزارتخانه نیز در سال ۱۹۵۳ برای چندماه درهم ادغام شدند و مجدداً تغییرات دیگری در آنها روی داد. پلیسهای ن . و . د . مـانند پلیسهـای تزارلباس اونیفورم آبی رنگ داشتند .

2. Kogan

۳ . Ivan Smilga متولد سال ۱۸۹۲ یکی ازرهبران حزب‌کمونیست شوروی که درسال ۱۹۲۹ به‌عنوان پیروتروتسکی ازحزب رانده شد .

٤ . اسمیلگا ، ایوان دنیسوویچ (۱۹۳۷؟ ــ ۱۸۹۲) Smilga Ivan Denissovitch درمه ۱۹۱۷ در سن بیست و پنج سالگی به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب‌بلشویك انتخاب شد . بعد ریاست کمیتهٔ منطقه‌ای شوراهای روس درفنلاند به‌او سپرده شد . اسمیلگا ازانقلاب اکتبر طرفداری‌کرد ودرسال ۱۹۱۸ ــ ۱۹۱۹ رهبر «مخالفان نظامی» علیه تروتسکی وموافق ←

کوشش خود را درمواردی که پای «نقاب برگرفتن» ازصورت کمونیستهای دیگر بمیان می‌آمد ، از جمله درمورد من ، بکار می‌برد . در پایان ۱۹۳۶ کوگان که درهمان‌احوال به‌یاروسلاول[1] منتقل‌شده‌بود ، خودرا به‌زیرترن انداخت ، اونتوانسته بود انتظارکشندهٔ دوران بازداشت را تحمل‌کند .

روحیهٔ من ، وقتی متوجه شدم که دبیرکمیتهٔ منطقه‌ای حزب نیزچون خودم چشم وگوش بسته است ، قدری تقویت شد . تقاضا کرده بودم که موضوع توبیخ مرا دوباره بررسی‌کنند . وقتی متن تقاضا به‌دبیرکمیته رسید فریاد زد :

ــ چرا شما راتوبیخ کرده‌اند ؟ الووف را همه می‌شناسند . اومورد اعتمادکمیتهٔ استان وکمیتهٔ شهرستان بود . آیا شما را برای این توبیخ کرده‌اند که ازهمان خیابانهایی عبورمی‌کردیدکه اومی‌گذشته است ؟

بدین ترتیب توبیخ من پس‌گرفته شد ، لیکن به‌تقاضای مصرانهٔ اعضای دیگردبیرخانهٔ حزب که بهترازدبیرکمیته می‌فهمیدند دراین مرحله ازتاریخ ، ازایشان چه می‌خواهند ، جای خود را به اخطاریه‌ای دادکه درآن یك باردیگرعدم هشیاری من تذکرداده شده بود .

1. Iaroslavl

→ ایجاد ارتش پارتیزانی بود ، بعدها عضوکمیته نظامی انقلابی جبهه غرب دردوران جنگ بالهستان (۱۹۲۰) شد. و بعدبه«جبهه‌وحدت مخالفان» پیوست، هنگام انتقال به‌خاباروفسك در ژوئن۱۹۱۷، هزاران تن در برابر ایستگاه یاروسلاول‌علیه این«تبعیداداری» تظاهراتی کردندکه به «خداحافظی با اسمیلگا» معروف شد ودرسال ۱۹۲۹ اسمیلگا ازحزب اخراج وتبعید شد ودرسال ۱۹۲۹ همراه با رادك وپره اوبراجنسکی تسلیم نظریات استالین‌گردید . درسال ۱۹۳۲ دوباره بازداشت شد ودردوران تصفیه به قتل رسید بی‌آنکه بتوانند کلمه‌ای اعتراف ازاوبگیرند .

۴

بهمن

در هفت کیلومتری شهر ، برساحل باشکوه رودخانه غازانکا[1] ویلای لیوادیا[2] قرارداشت که متعلق به کمیتهٔ استان بود . ویلا را سلف «لپا»[3] دبیر سابق کمیتهٔ استان به‌نام میخائیل رازوموف[4] ساخته بود . مردی بود کوتاه قد، چاق با چشمان آبی نافذ ، ونیمرخی شبیه لویی شانزدهم . ازسال ۱۹۱۲ وارد حزب شده بود وازدوستان نزدیك شوهرم بود . بنابراین من این «اولین سرباز فداکارتاتارستان» ــ اصطلاح چاپلوسانه‌ای که درآن دوران سخت متداول بود ــ را بسیارخوب می‌شناختم .

رازوموف ، عیوبی داشت وصفات پسندیده‌ای : دلبستگی بی‌حد وغیرقابل تردیدش به‌حزب وقدرت فراوان سازمان دهی اودرمجموع به‌هم پیوسته وزمینه‌ای مساعد برای «پرستش» شخصیت خود او به‌وجود آورده بودند . من اورا ازسال ۱۹۲۹ می‌شناختم ومی‌دیدم که چگونه رفته رفته تمایلات بورژوایی دراوشکل می گرفت. در۱۹۳۰ ، هنوزدراتاقی نزد بستگان شوهرمن می‌زیست واغلب غذایی‌جزنان وسوسیسون نداشت. در۱۹۳۱ دستور ساختمان ویلای لیوادیا را صادرکرد وکلاه فرنگی کوچك ومجزایی را در این‌ویلابه‌خوداختصاص‌داد در ۱۹۳۳ ، وقتی تاتارستان‌به‌خاطرموفقیتهایی که درزمینه‌ایجاد کولخوزهای [5] متعدد کسب کرده بود فرمان‌لنین رادریافت داشت ، تصویرهای بزرگ رازوموف را همـــراه با سرود و آواز در شهر گرداندند . دربازارمکاره کشاورزی دیده می‌شدکه هنرمندان با شادمانی

---

1. Kazanka 2. Livadia 3. Lepa 4. M. Razoumov

۵ . کلخوز Kholkhoze : ده اشتراکی .

وحسن نیت فراوان ازانواع دانه‌های غلات ، جو ، عدس وماش وغیره تصویراورا ساخته‌اند وماکه خیلی پیش ازآنـــکه چنین وضعـــی ازجانب ایلف و پتروف[1] به مسخره و هجو گرفته شود ، از دوستان رازوموف بودیم، اورا با جمله‌هایی ازاین قبیل دست می‌انداختیم :

ــ میخائیل‌یوسیپوویچ، گنجشکهادیشب‌چشمهای‌شمارادرآورده‌اند!

درتابستان ، اعضای دبیرخانه استان تعطیلات را با خانوادهٔ خویش درویلای لیوادیا می‌گذراندند . درفصول دیگرفقط روزهای جشن به‌ویلا می‌آمدند .

دریکی ازیکشنبه‌های بهار ۱۹۳۵ ، من نیز با خانوادهٔ خود برای گذراندن روزتعطیل به ویلای لیوادیا رفتم .

وقتی پشت میزنشستم ، متوجه حضورناشناسی شدم . با صدای‌آهسته ازهمسرم پرسیدم :

ــ این‌کیست ؟

ــ رفیق بئیلین[2] رئیس تازه مدرسه حزب درغازان . هرگز تصور نمی‌کردم‌که درزیراین ظاهرساده وبی‌آلایش‌که شباهت به‌یك خیاط دهاتی داشت ، صورت اولین مستنطق من پنهان شده است .

ما را به‌هم معرفی‌کردند . وقتی نام من به‌گوشش خورد ، برقی درچشمهایش درخشید ، لیکن بلافاصله موفق شدکه احساس عادی خود را بدست آورد ونگاهش را به‌بشقاب پرازمیوه‌ای که ازمحصولات اختصاصی ویلا بود متوجه سازد . همان وقت پروندهٔ من روی میزکاراو بود .

چند روزپس ازاین تاریخ ، من دردفترکاررفیق بئیلین دربرابر چشمان درخشان ومالامال ازتعصب افراطیش نشسته بودم : با دقت ووسواس بی‌حدی ، مشغول تهیهٔ مشخصات ونکات اساسی «جنایات» من بود . گلولهٔ برفی سراسر شیب را طی کرده و به گونه‌ای بس فاجعه آمیز لحظه به‌لحظه بزرگترشده بود واینك می‌خواست مرا درزیرفشارخود خفه سازد .

---

۱ . ایلف Ilf. Ilya (۱۹۳۷ ــ ۱۸۹۷) و پتروف (اوگنی پتروویچ Evgueni. Petrovitch (۱۹۴۲ ــ ۱۹۰۳) : دونویسنده معروف طنزنویس شوروی در فاصلهٔ دوجنگ ونویسندگان مشترك کتابهای «۱۲ صندلی» (۱۹۲۸) وگوسالهٔ طلائی (۱۹۳۱) .

2. Bevlin

رفیق بئیلین صدایی آرام داشت . مطابق رسمی‌که هنوز درمیان اعضای حزب جاری بود مرا «تو» خطاب می‌کرد .

ــ پس تومقاله رفیق استالین را نخوانده‌ای ؟ توآدم با سوادی هستی وممکن نیست آن را درك نکرده باشی !

تو نمی‌دانی که در خصوص مسئله انقلاب‌دایم،الووف روش غلطی پیش‌گرفته بود ؟

درجلسهٔ حزب ، توحاضرنشده بودی‌گناه خود را بپذیری . این اثبات می‌کند که توحاضر نیستی‌دربرابر حزب خود را خلع سلاح کنی .

من قادرنبودم معنای «خلع سلاح شدن» را درك‌کنم وکوشش می‌کردم تا بئیلین را متقاعد سازم‌که درآنچه به من مربوط است من هرگز برضد حزب سلاحی به‌کف نگرفته بوده‌ام . اوچشمان خود را به‌آهستگی بست ودوباره همه چیزرا ازاول شروع‌کرد .

ــ کسی‌که نمی‌خواهد دربرابرحزب خلع سلاح شود عملا به‌طرف نظرات دشمنان حزب می‌لغزد .

بازهم کوشش‌کردم تا خود را درسطح آب نگاهدارم وبه‌یاد اعتراف گیرندهٔ سرسخت خود آوردم‌که به‌هرحال من هیچ‌کارنادرستی مرتکب نشده‌ام جزآنکه ، به‌مناسبت‌کاری‌که داشته‌ام الووف را می‌شناخته‌ام ، همانطورکه دیگرمعلمان انستیتواورا می‌شناخته‌اند .

ــ توسماجت می‌کنی ونمی‌خواهی قبول ودرك‌کنی‌که روی خوش نشان دادن به‌عناصری‌که با حزب مخالفند به‌آسانی موجب لغزش خود انسان می‌شود ....

اوبی‌آنکه به‌ایرادهای من‌کوچکترین توجهی‌کند ، گلوله برفی راکه حالا دیگرمبدل به‌بهمن عظیمی شده بود براساس برنامه‌ای دقیق وحساب شده که خود من هنوز نمی‌توانستم آن را درك‌کنم ، بازهم بیشتربه‌جلو می‌غلطاند.

چندی نگذشت که‌ملاقاتهای ماجنبه خصوصی خود را ازدست داد . ازمسکو رفیق تازه‌ای رسیدکه اینك نامش را به‌یاد ندارم واورا مالیوتا اسکوراتوف[1] می‌نامم .

۱ . مالیوتا اسکوراتوف Maliouta-Skouratov (۱۵۷۲ ــ ؟)
رئیس‌گارد شخصی ایوان مخوف‌که شهرت او به‌علت خشونت وقساوتی است‌که‌هنگام نابود ساختن وقتل مخالفان ارباب خود نشان می‌داد .

درروش بازپرسی ، اونقطه مقابل بئیلین بود ، لیکن درموذیگریهای آزارجویانـــه چیزی ازاوکم نداشت . چشمان بئیلین ــ که درزیرپلکهای متورمش نیم بسته مانده بودند ازشادی ناشی ازتمسخری که درآنها نسبت به‌همکارش وجود داشت ، برق می‌زد . مالیوتا پیوسته نگاههای تند و پر خشونت به‌اطراف می‌افکند ، بئیلین با صدایی ملایم وآهسته سخن می‌گفت ، مالیوتا زوزه می‌کشید وحتی‌گاه دشنام می‌داد . با این همه باید قبول‌کنم‌که دشنامهای اودرمقام مقایسه با آنچه‌که پس ازآن ازمأموران ن. ك. و. د شنیدم بسیارناچیزبود . دشنامهای اوازنـــوع سیاسی بود : «فـــرصت طلب ! عفریتهای راست ــ چپ‌نما ! تـــروتسکیستها را نابود سازیم ! بـــدبختهای سازشکار!» وازاین قبیل ...

بدین صورت ، دوماه تمام شکنجه‌ام کردند ونزدیکیهای بهار ، دچارضعف شدید عصبی شدم‌که بحرانهای تب مالاریا نیزبرآن افزوده می‌شد .

وقتی رنجهای این دوران اولیه راکـــه به‌آن نام «پیش درآمـــد» خواهم داد با آن چیزی قیاس می‌کنم‌که می‌بایستی بعدها ازسال ۱۹۳۷ تا زمان مرگ استالین یا بهتربگویم تا پلنوم کمیتهٔ مرکـــزی درژوئیه ۱۹۵۳ که ماسك از صورت «بریا» برداشت ، تحمل کنم ، از ناهماهنگی میان عکس‌العملهای روحی و«عضوی»ام حیرت می‌کنم . درواقع ، تا ۱۵ فوریه ۱۹۳۷ ، شکنجه‌هایم تقریباً محدود به‌رنجهای اخلاقی بود ، درزندگیم هنوز تغییرات واقعی پدید نیامده بود : خانواده‌ام هنوزدست نخورده بود ، اطفالم درکنارم بودند ، شکمم سیربود وکارتعلیماتی خود را همچنان ادامه می‌دادم. وبا این همه ، رنجهایم ، دراین دوران ، شدیدتر اززمانهای بعدی بود ، زمانی که مرادرکفن «تجزیه‌طلب سیاسی» پیچیدند ، یا هنگامی کـــه فرستادندم تا درختهای صدساله را در جنگهای کولیما[1] اره کنم .

چگونه می‌توان این حقیقت را توضیح داد ؟ شاید درانتظار یك بدبختی گریز ناپذیر بودن ، دردآورتر از خود آن بدبختی است ، یا شاید رنجهای بدنی ازدردهای روحی می‌کاهند ، یا آنکه ، شاید انسان ، واقعاً ، آسان به‌همه چیز خومی‌کند ، حتی به‌وحشتناکترین بی‌عدالتیها ، وچنین بود

1. Kolima

که ضربات پی درپی ودایمی که ازآن پس ، سازمان هراس‌انگیز شکنجه وتعقیب وظلم وجوربرمن وارد آوردکمتر ازصدمات آغازکار، عمیقاً متأثرم ساخت . این واقعیت وجود دارد که سال ۱۹۳۵ برای من سال وحشت‌انگیزی بود . اعصابم در آستانهٔ شکست و تسلیم بودند و اندیشهٔ خودکشی پیوسته دردرونم وسوسه می‌کرد .

درآن احوال ، تسلایی درواقع موقت ، ازماجرای غم‌انگیز رفیق پیتکوفسکایا[1] یافتم دراول پاییز ۱۹۳۵ پیتکوفسکایا که در بخش مدارس کمیته استان کارمی‌کرد ازافرادی بودکه نطفهٔ رسوم وعادات سالهای دوران جنگ داخلی را تا «سالهای ۳۰» دردرون خود پرورده بود ، ازآن دسته افرادی که پیلنیاك[2] در بارهٔایشان می‌گوید : «باشویکها . . . کت‌چرمیها ... چست وچالاك ....»

اسم کوچکش را بیاد ندارم . لیکن هیچکس اورا به‌اسم کوچکش نمی‌نامید . پیتکوفسکایا ! می‌شد کارچهارعضومبارز حزبی را به‌او سپرد . می‌شد ازاوپول به‌قرض‌گرفت وهرگز پس نداد . وحتی ممکن بودکمی اذیتش‌کرد . هرگزنسبت به‌یك رفیق حزبی عصبانی نمی‌شد . آدمی بودکه واقعاً حزب را به‌گونهٔ یك خانوادهٔ وسیع می‌نگریست ! فطرتاً فداکار وپروسواس بود ولحظه‌ای ازاحساس تقصیر دربرابرحزب فارغ نمی‌گشت . احساس تقصیر ، ازآنجادراوپدید آمده بود که شوهرش دونزوف[3] درسال ۱۹۲۷ به جبههٔ مخالفان پیوسته بود . پیتکوفسکایا ، عاشقانه شوهرش را دوست داشت ، لیکن گذشتهٔ اورا شدیداً محکوم می‌کرد . حتی می‌کوشید تا باکلماتی ساده برای پسرکوچك ۵ ساله‌اش توضیح دهدکه پدرش درگذشته چه خطای بزرگی دربرابر حزب مرتکب شده است . می‌خواست‌که شوهرش دوباره خود را «درکوره پرولتاریا آبدیده کند» : به‌شوهرش اجازه‌نمی‌داد که درشهربزرگی مثل غازان زندگی‌کند وناگزیرش می‌ساخت‌که به‌صورت کارگری در کارگاههای تعمیر کشتی «زلنودولکس»[4] بکار پردازد .

در پایان تابستان ۱۹۳۵ ، بازداشت تمامی کسانی‌که درگذشته باگروه مخالفان همکاری‌کرده بودند آغازشد . درآن وقت ، هیچکس‌گمان نمی‌کرد

1. Pitkovskaya 2. Pilniak 3. Donzov 4. Zelenodolks

که‌این قبیل کارها براساس نقشه‌های دقیق رهبری می‌شود بی‌آنکه کوچکترین توجه به‌آن کاری شود که اشخاص وابسته به دسته‌ای که دولت می‌خواست ازشرشان خلاص شود واقعاً انجام داده بودند . وپیتکوفسکایا کمترازهر کس دیگر ازاین حقیقت چیزی می‌دانست .

وقتی ، دردل شب،مأموران ن . ك . و . د آمدندتا دونزوف را که برای گذراندن تعطیل یکشنبه از زلنودولکس به غازان آمده بود ، بازداشت کنند ، پیتکوفسکایا ، ناظـر صحنه‌ای بود که نظیرش را باید در «تراژدی»های یونان قدیم خواند . بی‌تردید قلبش دربرابر آنچه برسر شوهرش ، پدرفرزندش وکسی‌که آنقدرمحبوب اوبود ، می‌آمد ، ازاندوه درهم می‌شکست . لیکن اواین درد جانکاه را دردرون خفه‌کرد وازخود بیخود فریادکشید :

ــ پس اومرا فریب می‌داد !.... او برضد حزب به‌پا خاسته بود !

ویکی ازپلیسها ، با تمسخری مبهم ، زیرلب گفت :

ــ لباسهایش را آماده‌کنید ....

واوازجمع‌آوری لباس یك «دشمن حزب» خودداری‌کرد .

وقتی دونزوف ، به‌تختخواب پسرش‌که خوابیده بود نزدیك شد تا اورا وداع‌گوید ، پیتکوفسکایا دربرابرتختخواب جلوش سبزشد :

ــ پسر من ، پدر ندارد !

وآنگاه به‌فشردن دست مأموران پرداخت وبرایشان سوگند خوردکه پسرش با روح وفاداری نسبت به‌حزب تربیت خواهد شد .

همه اینها را خود اوبرای من تعریف‌کرد . هرگونه عامل حسابگری وریا ونیرنگ را باید ازروح ورفتار پیتکوفسکایا دوردانست ومن عمیقاً به‌این نکته اعتقاد دارم . هرچند پوچ وبیهوده بود لیکن به‌هرحال رفتار وکرداراوازجوشش وعلاقهٔ صمیمانهٔ روحی بـی‌آلایش و پاك کـه سخت به‌ایده‌آلهای دوران پرازمبارزهٔ جوانیش پیوسته بود ، مایه می‌گرفت . فکر فساد ودگرگونی، امکان اینکه ناپلئونهایی کوچك‌تروتشنهٔ قدرت هنوزوجود دارند ، فکر انحطاط،هنوز نمی‌توانستند در قلب‌صاف‌وبی‌غل‌وغش او جایی داشته باشند .

روزبعد ازبازداشت دونزوف ، پیتکوفسکایا ازکاری‌که درکمیتهٔ استان داشت برکنارشد . اوهیچ حرفه‌ای نمی‌دانست وعلاوه برآن ، حتی اگر حرفه‌ای هم می‌دانست به‌دشواری می‌توانست شغلی بیابد زیرا روی دفترچه خدمت اونوشته شده بود : «**معزول ازکار به‌سبب رابطه با دشمن حزب**» به همین علت بودکه بزودی او را ازخود حزب نیز اخراج کردند.

من پالتوخود وپول بلیط راه آهن به‌مقصد مسکورا به‌اودادم واو به‌آنجا رفت‌تا بتواند اجازهٔ پذیرش مجدد در حزب را بدست‌آورد . لیکن موفق نشد .

وقتی به‌غازان بازگشت ، مدتی به‌عنوان‌کارگرعادی درکارخانهٔ ساختمان ماشین تحریرکارکرد ودست راستش مجروح شد .

رفته‌رفته غذای کافی نیز بدست نمی‌آورد . پسرش را از پارك کودکان بیرون‌کردند . کم‌کم اشخاص ازسلام‌کردن به‌او احتراز می‌جستند. وقتی به‌خانهٔ ما می‌آمد ازصدای بسیارکوتاه وگویی نامطمئن زنگ اخبار اورا می‌شناختم . آرامش می‌کردیم وبه‌اوغذا می‌دادیم . بعد ، شوهرم به‌من خاطرنشان ساخت‌که چون خود من درمعرض سوء ظن هستم «روابطم با پیتکوفسکایا» روی جریان‌کار اثرنامطلوب خواهد داشت . دچارشکنجه روحی شده بودم ، میل وعلاقه فطری وباطنی برای‌کمك به‌یك رفیق شجاع ، یك‌کمونیست وفادار، دربرابراین ترس نفرت‌انگیزقرارگرفته بودکه مبادا بثیلین ومالیوتا ازدیدارهای روزانهٔ پیتکوفسکایا باخبر شوند . به‌خود می‌اندیشیدم : تکه‌تکه‌ام خواهندکرد .

پیتکوفسکایا ، خودش رفت وآمد به‌خانه ما را ترك‌کرد . روزی گذشت وروزدیگروبازهم روزی بعد ازآن . روزچهارم خبرشدیم‌که اوپس از فرستادن نامه‌ای‌مالامال ازعشق‌ووفاداری‌به‌استالین ،یك‌شیشه‌جوهر سرکه سرکشیده است . دریادداشتی‌که قبل ازمرگش نوشته بودکسی را متهم نکرده بود ، براین‌گمان بودکه همه چیز نتیجهٔ یك سوء تفاهم بوده است واستغاثه کرده بودکه اورا یك‌کمونیست بشناسند .

جسدش ازطرف پسرکوچك پنج ساله‌اش ، ومستخدمهٔ دفترکمیتهٔ استان‌که‌پیتکوفسکایا درزمان حیاتش بارهابه‌اوپول قرض‌داده‌بود و بالاخره

سه رفیق سابق جسور، مشایعت شد .

وقتی قبرحقیراورا بدون صلیبی یا ستاره‌ای دیدم بەخودگفتم : نه ، من چنین نخواهم کرد ، پیکارخواهم کرد تا زندگیم را حفظ کنم ، بگذار اگرتوانستند ، مرا بکشند ، لیکن بی‌آنکه درزاین مرگ ، خودم دستی داشته باشم .

درپاییز، بئیلین ومالیوتا تصمیم نهایی راگرفتند : توبیخ شدید با اخطار به خاطر روش دوستانه نسبت به عناصر مخالف ، و نیز جلوگیری از ادامهٔ تدریس .

طبعاً ، این هنوزپایان ماجرا نبود . «بهمن» راه خود را همچنان درسراشیب می‌پیمود .

۵ چاهی از هوش و درایت و پرتگاهی از ساده‌لوحی

مادرشوهرم ، آودوتیا واسیلونا آکسیونوا[1] ، که‌درزمان بردگی[2] متولد شده بود ، زنی جاافتاده بودازاهالی «ریازان»[3] ، ساده وبی‌سواد ، لیکن فلسفه‌ای داشت مخصوص خودش وقابلیتی باورنکردنی دربیان عقایدش راجع‌به‌مسائل بسیار متنوع و متفاوت‌زندگی،وازنظرزیبایی بیان بانکته‌سنجی ودقتی درحد یك نویسنده . روسی را با لهجهٔ آهنگ‌دار مردمان سرزمینهای جنوب حرف می‌زد وسخنانش را با ضرب‌المثلها واندرزهای فراوان زینت می‌داد . همانند «سلیمان» نبی‌که درلحظات بحرانی می‌گفت : «این نیز بگذرد» اوهم درباره حوادث غیرعادی می‌گفت : «نظیراین وقایع بازهم اتفاق افتاده است» .

به‌خاطردارم که دراطراف میزغذا ازاظهارنظراودرباره قتل کیروف، تا چه حد حیرت کردیم :

ــ نظیراین وقایع بازهم اتفاق افتاده است !

ــ چطور اتفاق افتاده ؟....

ــ البته که اتفاق افتاده ! مگریك تزاررا نکشتند (بی‌کم وکاست اشاره به‌قتل‌تزارالکساندر دوم‌بود) من‌آن‌وقت‌خیلی‌جوان‌بودم ... فقط ، این بارهدف را درست انتخاب نکرده‌اند ..... تزارامروزکیروف نیست ، بلکه استالین است ..... پس چرا کیروف ؟ خواهیم دانست .....

من جزئیات این روز اول سپتامبر ۱۹۳۵ را به‌یاد دارم . مدرسه

---

1. Avdutia Vassilevna Axionva

۲ . رژیم سرواژدرسال ۱۸۶۱ در دوران سلطنت الکساندر دوم برچیده شد

3. Riazan

حزب حق تعلیم را ازمن‌سلب کرده‌بودومن در اتاق‌خود با دردی که بردل داشتم تنها بودم .

من تمامی عمرخود را به‌تحصیل یا تدریس گذرانده بودم وروزاول سپتامبرهمواره برای من روزی بوده است حتی مهم‌تر ازروزآغاز سال نو . واینك خود را تنها وطرد شده می‌بینم ، درحالی‌که ازکوچه وخیابان صدای شاگردان مدرسه که پس از تعطیلات تابستان ، سال تحصیلی نویی را آغاز می‌کنند به‌گوشم می‌رسد . شهردانشگاهی غازان بهجنب وجوش آمده است . لیکن من ، دیگراززیرستونهای دانشگاهم نخواهم گذشت .

مادرشوهرم ، وقتی‌ازنزدیك اتاقم می‌گذرد ، عمداً قدمهایش را آهسته می‌کند . آه می‌کشد.من تکان‌نمی‌خورم،دعوتش‌نمی‌کنم که‌به‌اتاقم بیاید . دراین لحظه نمی‌خواهم هیچکس را ببینم ، حتی اطفالم را . می‌خواهم مانند «روبینسون‌کروزوئه» تنها باشم .

تا وقت ناهار دراتاقم می‌مانم . ناگهان صدای‌زنگ‌خانه رامی‌شنوم وصدای مادربزرگم راکه با توجه وعلاقه می‌گوید :

ــ یوگنیا ، فرزندم ، ترامی‌خواهند ، بیا .

مرد جوان وناشناسی خود را معرفی می‌کند ــ یکی ازشاگردها است . دسته‌گل بزرگی ازگلهای غم‌زدهٔ پاییزی‌راهمراه با یادداشتی ازکلمات محبت‌آمیز شاگردانم درسال گذشته به‌هدیه‌آورده است .

قادرنیستم برخود مسلط شوم وپیش ازآنکه پسرك بازگردد ، ناگهان سیل اشك ازچشمانم جاری می‌شود ، های های می‌گریم ومانند زنان ریازان مویه می‌کنم . مادرشوهرم آودوتیا نیز به‌گریه می‌افتد ودلداریم می‌دهد :

ــ برویم ، فرزند بیچاره‌ام ، طفلك عزیزم ...

ناگهان ازگریه بازمی‌ایستد ، دررا می‌بندد وآهسته می‌گوید :

ــ «چه دانشجویان بی‌احتیاطی .... کسی چه می‌داند به‌خاطراین گلها چه برسرشان خواهند آورد ... یوگنیا ، فرزندم ، می‌خواهم چیزی به‌تو بگویم .... گوش کن ، درست‌است که من پیرم‌وسوادندارم ، ولی‌یوگنیا ، توبه‌دام افتاده‌ای . پیش ازآنکه اسیرت کنند فرارکن . ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید : «ازدل برود هرآنکه ازدیده برفت» دروضعی‌که داری ، باید

هرچه زودتر ازاینجا دورشوی . بگـذار ترا به قریهٔ خـودتان بفرستیم به پوکروفسکوئه[1] .....

من همچنان بشدت گریه را ادامه می‌دهم بی‌آنکه قادرباشم درست معنی آنچه راکه می‌خواهد بمن بگوید دریابم .

ــ درواقع آنجا نیازشدیدی بزنان تحصیل‌کرده‌ای مانند تودارند «ایسبا»ی[2] ما بسته است . هیچکس در آن زندگی نمی‌کند . و درباغ سبزیکاری آن ، درختهای سیب هست : پانزده درخت .

ــ چه می‌گویی ، آودوتیا واسیلونا ؟چطورمی‌توانم همه چیزرا رها کنم : فرزندانم را ، کارم را ؟

ــ کارت ؟ ترا اخراج کرده‌اند . درخصوص اطفال هم ما ازآنها نگاهداری خواهیم کرد .

ــ ولی من باید بی‌گناهی خود را به‌حزب ثابت‌کنم ! من ، یك کمونیست ــ چرا باید خود را ازحزب مخفی‌کنم ؟

ــ یوگنیا ، فرزندم ... عصبانی‌مشو ، می‌دانی که ترا خیلی دوست دارم . بچه کسی می‌توانی بی‌گناهیت را ثابت‌کنی ؟ خدا خیلی دوراست و استالین خیـلی‌دورتر[3] ....

ــ منظورت چیست ؟ من به‌قیمت استقبال ازخطرمرگ بایدبی‌گناهیم را ثابت‌کنم ؛ بمسکوخواهم رفت ، مبارزه خواهم‌کرد ....

ــ یوگنیا ، فرزندم ! دروجود توچاهی عمیق از هوش ودرایت ، ولی پرتگاهی تاریك ازساده‌لوحی نهفته است !

وقتی پیشنهاد مادربـزرگ را برای شوهرم نقل‌کـردم به‌تبسمی دلگرمی دهنده اکتفا کرد . فقط همین‌کم بود ! ماها ، ازگروه‌کسانی هستیم که حقیقت را درقالب اساسی واصلی‌آن با خود دارند ، واوفقط زنی بود ازمردمان ریازان !

بعدها ، وقتی بمسکو رفتم وبردرهای کمیسیون بازرسی ، یك یك

---

1. Pokrovskoe

۲ . Isba به کلبه های روستایی شوروی می‌گویند ــ م .

۳ . شکل تازه ضرب‌المثل قدیمی روسی که می‌گوید: «خداوند خیلی بالا وتزار خیلی دوراست» .

کوفتم ، بەمن پیشنهادی کردند که همان پیشنهاد مادر بزرگ آودوتیا واسیلونا را بەخاطرمی‌آورد .

آن روزها ، در تالارهای کمیسیون بازرسی درخیابان ایلینکا[1] بسیاری از کمونیستها دیده می‌شدند : اولین کسانی که در «تور شیطان» بەدام افتاده بودند . وقتی بەانتظارنوبت خویش دردفتربازپرسی حزب بودم ، دیکوویتسکی[2] پزشك جوانی راکه‌اصلاز «کولی»هابود، دیدم.از کودکی یکدیگررا می‌شناختیم . وضع خودش را برایم نقل‌کرد . اوهم «نقص هشیاری» داشته ودچار «لیبرالیسم فاسد» شده و«با علم و اطلاع لغزیده» بوده است وجزآن .....

به من گفت:

ــ گوش‌کن ، «گنیا» ، اگرخوب فکرکنیم می‌بینیم‌که ما راه غلطی انتخاب کرده‌ایم . به‌گمان من طواف‌کردن درخیابان ایلینکا ودراطراف کمیسیون بازرسی کمکی بەما نخواهدکرد . باید راههای دیگری برای نجات خود ازاین‌گرفتاری بجوییم . مثلا اگرمن آوازعامیانهٔ «برویم دوست خوب من وبه خیمه کولیان بپیوندیم» را برای تو بخوانم چه عکس‌العملی نشان خواهی داد ؟ ....

درچشمان آبیش هنوزآن شعلهٔ قدیمی شیطنت می‌درخشید .

ــ توهنوزهم حوصلهٔ مزاح وشوخی داری .

ــ اطمینان می‌دهم‌که نه !گوش‌کن . من ازخانوادهٔ‌کولیان هستم ، و تو هم خیلی خوب می‌توانی در نقش یك زن کولی مثلا «آزا»[3] درآیی . زمانی‌چندناپدیدخواهیم‌شد : ازنظرهمه، حتی‌خانواده‌های خودمان . فرض کنیم‌که روزنامه ، اعلان مرگ تراکه درآن پاول اکسیونوف ، با کمال تأثر ازمرگ نابهنگام زن ورفیق حزبیش وغیره‌خبرداده است ، انتشار دهد ... آن وقت ، بئیلین تو ، چه بخواهد چه نخواهد ناگزیرخواهد شد پرونده‌ات را بایگانی کند . ما می‌توانیم بەدسته‌ای ازکولیها ملحق شویم ومثل سیاحان یکی دوسال آواره بیابانها باشیم تا بحران بگذرد . نظرت چیست ؟

1. Ilyinka 2. Dikovitsky 3. Aza

این پیشنهاد ، که‌درواقع‌عاقلانه بود ، آن‌وقت‌درنظر من پاسخی‌جز یك تبسم نداشت . لیکن چند سالی بعد، وقتی به‌آنچه گذشته بود می‌اندیشیدم، با شگفتی احساس می‌کردم‌که بسیاری ازرفقای ما به‌همین ترتیب خود را نجات دادند وچند تن به مناطق دورافتاده مانند قزاقستان وخاوردور که درآن زمان هنوز پرت و دوردست بود ، رفتند . مثلا پاول کوزنتسف[1] ، دبیر هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ غازان، که‌اسمش در همان‌ادعانامه‌ای که مرا عضو «دسته» معرفی کرده‌بود برده شده بود ، هرگز بازداشت نشد . کوزنتسف به‌قزاقستان رفته بود وجستجوهای اولیه برای یافتن اوبه‌جایی نرسیده بود وناچار دست ازتعقیبش برداشته بودند .

بعدها ، ترجمه‌های او از اشعار قزاق، که‌در مدح «یژوف[2] رفیق با ارزش» واستالین بزرگ سروده شده بود ، درروزنامه «پراودا» انتشار یافت .

بعضی دیگرمدعی شدندکه «کارت» حزبی خود راگم کرده‌اند تا از حزب اخراجشان کنند ، وآنگاه درشهرها یا قریه‌های دیگر سکونت گزیدند.

زنها ، با شتاب تمام آبستن شدند ، ساده‌لوحانه برآن‌گمان بودندکه با این تمهید می‌توانند ازچنگال «عدالت» یژوف و «بریا» رهایی یابند ، لیکن بیچاره‌ها دچارخطا شده بودند : آنها کاری‌نمی‌کردند جز افزودن تعداد اطفال سرراهی !

به‌تمامی راه حلهای ممکن توسل می‌جستند ،کسانی‌که ازتیزهوشی وژرف بینی برخورداربودند ونیروی اندیشهٔ شخصی ایشان، برعادات وصفاتی که تعلیمات عوام فریبانه درمغزشان فروکرده بود ، برتری داشت ، وبالاخره کسانی‌که زیرسلطهٔ قدرت تقریباً افسون‌کننده وعارفانهٔ «فرمولها» نرفته بودند ، اغلب می‌توانستند راهی برای خویش بیابند .

واما من ، اعتراف می‌کنم‌که بیهوده‌ترین راههای دفاعی رابرگزیدم می‌خواستم به‌هرقیمت شده بی‌گناهیم را ثابت‌کنم ودربرابرمردمان آزارجو

1. Pavel Kouznetsov

۲ . Iojov رئیس پلیس مخفی و . ن . ك . و . د . درسالهای تصفیه ــ م

یا کاغذبازانی‌که واقعیتهای وهم‌آورآن روزها تخدیرشان‌کرده وبرچیزی جزبرجان خویش نمی‌لرزیدند ، نمونه‌هایی پرهیجان وتب‌آلود ازوفاداری خود بحزب بشهادت بیاورم . حق با مادربزرگ آودوتیا بود . شاید در من چاهی ازهوش ودرایت ونیزپرتگاهی عمیق ازساده‌لوحی وجود داشت .

٦

سال آخر

آخرین سال نخستین بخش زندگی من که درفوریه ۱۹۳۷ خرد ودرهم شکسته شد ، چیزی جزیك سلسله تناقضهای باور نکردنـی نبود . می‌دانستم که مستقیم بسوی پرتگاه می‌روم . دادرسیها یکی بعد ازدیگری اتفاق می‌افتاد : دادرسی زینوویف ــ کامنف ،ماجرای **کەمروو**[1] ، دادرسی **رادك ــ پیاتاکوف**[2] . مطالعهٔ روزنامه‌ها قلب را می‌سوزاند ، می‌شکست

---

1. Kemorovo

۲ . دادرسی زینوویف ــ کامنف Zinoviev-Kamenev این اولین دادرسی مسکو معروف به دادرسی شانزده نفری است (اوت ۱۹۳۶) . تمام متهمان : زینوویف (عضو سابق پولیت بورو و رئیس سابق انترناسیونال‌کمونیست) کامنف (عضو سابق پولیت بورو) اودوکیموف ، باکائریف ، پیکل ، راین‌گولد ، ایوان‌اسمیرنوف (نجات دهنده سیبری) مراچکوفسکی ، درستیر ، ترواگانیان ، گولتسمان وغیره همگی ازطرف ویشینسکی باعناوین «دلقکها ، بی‌عرضه‌ها ، سگهای هار» مورد ناسزا قرارگرفتند وهمه محکوم به‌مرگ وتیرباران شدند .

ماجرای کەمەروو Kemerovo : دادرسی مربوط به‌اتهام «خرابکاری» **دادرسی رادك ــ پیاتاکوف** : دراین دادرسی که دومین دادرسی مسکو بود (ژانویه ۱۹۳۷) . ازهیجده متهم ، سیزده تن محکوم به‌مرگ شدند . این دادرسی نیزمجموعه‌ای ازبلشویکهای قدیمی راگرد آورده‌بود : پیاتاکوف Piatakov (که لنین‌اورا یکی ازشش تن افراد لایق برای جانشینی احتمالی خود معرفی‌کرده بود) ، مورالوف (رهبرسابق قیام اکتبردرمسکو) ، سربریاکوف ، بوگوسلافسکی ، دروبنیس ، لیوشبیز ، رادك (مشاورسابق حزب کمونیست آلمان در انقلابهای از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳) وسوکولنیکوف که به‌ده‌سال زندان محکوم‌شدند .

دراینجا برای روشن شدن جریان شرح مختصر زندگی چهارمتهم اصلی را بیان می‌کنیم :

زینوویف (گرگوری اوسه‌نیویچ) Gregori Evsenievitch (۱۹۳۶ ــ ۱۸۸۳) (رادومیلسکی) ازاولین بلشویکهای روسیه . زینوویف درسال ۱۹۰۷ به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب درآمد وازسال بعد به‌اتفاق کامنف همکاراصلی لنین بود . درسال ۱۹۱۲ مجدداً به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی برگزیده شد ودرتمامی دوران جنگ اول نزدیك‌ترین ووفادارترین همکارلنین بود وبه‌اتفاق لنین درسال ۱۹۱۵ ، برگزیده‌ای ازمقالات ضد جنگ را زیرعنوان «برخلاف جریان» انتشارداد . درسال ۱۹۱۷ همراه با لنین به‌روسیه بازگشت ومثل خود لنین درماه ژوئیه آن سال متهم به‌جاسوسی برای آلمان شد وهردودرمرز فنلاند ←

وخرد می‌کرد . پس ازهردادرسی ، وضع بدترمی‌شد . چندی نگذشت که اتهام هراس‌آور «دشمن خلق» همه جا پراکنده شد . منطقی جهنمی چنین حکم می‌کرد که هراستان وهرجمهوری سهم «دشمنان» خود را داشته باشد تا از پایتخت عقب نماند . مبارزه ومسابقه‌ای عیناً نظیر مسابقه‌های دیگر: مسابقهٔ انبارکردن گندم یا مسابقهٔ تولید شیر.

نشان شده بودم . این را می‌دانستم ... تقریباً تمام‌آن سال‌را درمسکو گذراندم . اتهام من ، به‌دنبال مراجعات خودم به‌کمیسیون بازرسی ، ایجاب می‌کرد که پیوسته به‌دفاترخیابان ایلینکا رفت وآمد داشته باشم .

مخفی شدند . زینوویف به‌اتفاق‌کامنف با قیام اکتبرمخالفت‌کرد وعلیه دولت صد درصد بلشویك لنین تروتسکی درصف مخالف قرارگرفت . با این همه درسال ۱۹۱۹ به‌عضویت علی‌البدل دفترسیاسی حزب (پولیت‌بورو) انتخاب شد وبه‌ریاست کمیتهٔ اجرایی انترناسیونال کمونیست‌که درمارس همان سال تشکیل شد رسید . زینوویف درسال ۱۹۲۱ به‌عضویت پولیت‌بورو برگزیده شد وازسال ۱۹۱۸ ریاست شورای پتروگراد را برعهده‌گرفت . اورا به‌عنوان مرد مقتدر «ترویکا» (سازمان سه‌نفری زینوویف ز کامنف ــ استالین که علیه تروتسکی درسال ۱۹۲۲ تشکیل شد)می‌شناسد . زینوویف‌در کنگره های‌دوازدهم‌وسیزدهم حزب (۱۹۲۳ ــ ۱۹۲۲) گزارش سیاسی حزب را خواند ومبارزه برضد «تروتسکیسم» را که خود او بنیانگذار واقعی آن بود رسماً اعلام‌کرد . زینوویف بعدها به‌اتفاق کامنف درسال ۱۹۲۵ برضد استالین و سازمان حزبی قیام‌کردو«جبههٔ‌جدیدمخالفان» را بوجود آورد . این جبهه شکست خورد وزینوویف وکامنف به «مخالفان چپ» تروتسکی پیوستند وبه‌اتفاق آنها «جبههٔ واحد مخالفان» را تشکیل دادند . درسال ۱۹۲۶ بوخارین به‌جای زینوویف ریاست انترناسیونال را عهده‌دار شد وزینوویف ازپولیت‌بورو اخراج‌گردید ودر۱۹۲۷ به‌اتفاق تروتسکی ازکمیته مرکزی وبعد ازحزب اخراج شد سپس درآغازسال ۱۹۲۸ تسلیم استالین شد وبه‌اتفاق کامنف بر«مشی‌کلی حزب» صحه نهاد . زینوویف دوباره عضویت حزب رابدست آوردلیکن در ۱۹۳۲ به‌اتفاق کامنف بازاخراج شد و مجدداً ــ بازهم‌به‌اتفاق کامنف ــ پس از یك« انتقاد شدید از خود » به حزب پذیرفته شد وبازدرسال ۱۹۳۴ اخراج شد ودرسال ۱۹۳۵ به‌اتهام شرکت معنوی درقتل‌کیروف به‌ده سال زنـدان محکـوم شد . وسرانجام به‌اتفاق کامنف در نخستین‌دادرسی مسکو به مرگ محکوم گردید .

کامنف (لوبوریسوویچ Lev,Borissovitch (روزنفلد) (۱۹۳۶ ــ ۱۸۸۳)

نام او با زینوویف پیوستگی دایم دارد . از۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ درکنار زینوویف همکاروفادار لنین بود ولنین درسال ۱۹۱۴ اورا به روسیه فرستاد تا روزنامه «پراودا» را اداره‌کند . لیکن ماموران تزار اورا بازداشت و محاکمه و محکوم به‌تبعید دایم کردند وعلت‌آن بود که‌کامنف بهیچ‌وجه حاضر نشد دربرابر قضات انقلاب را محکوم به‌شکست‌ونابودی بداند . درتبعید ،کامنف با استالین ومورانوف همراه بود وپس ازآنکه به‌اتفاق دونفراخیر درمارس ۱۹۱۷ به‌پتروگراد آمدبرای زمان‌کوتاهی‌پراودا رااداره کردودرآوریل‌سال ۱۹۱۷ به‌عضویت کمیته مرکزی انتخاب شد ودر۲۶ اکتبر۱۹۱۷ رئیس‌کمیته اجرائیه مرکزی شوراها شد . لیکن درمارس ۱۹۱۹ ازهردوسمت خود استعفاکرد وبه‌عضویت اولین پولیت بوروکه درهمین سال تشکیل شده بود درآمد . ازاین تاریخ سرنوشت اوعیناً مانند زینوویف است . جزآنکه ازکامنف بیش اززینوویف می‌ترسیدند . استالین درسال ۱۹۲۶ کامنف را به‌عنوان سفیرکبیر به‌ایتالیای موسولینی فرستاد .کامنف درژانویه ۱۹۳۵ به‌پنج سال زندان محکوم شد لیکن آشتی‌ناپذیری‌اش موجب شد که پس از یك‌محاکمهٔ فوق‌العاده محکومیتش را به‌ده سال‌افزایش دهند . دراین دادرسی ، شاهد اصلی ، برادرخودکامنف ، یعنی شوهرخواهرتروتسکی بود .

شوهرم هنوز عضو کمیته مرکزی‌اجرائیه[1] اتحاد جماهیر شوروی بود واین سمت به من حق می‌دادکه دریك اتاق زیبای هتل «مسکوا» اقامت کنم . درجریان سفرهای متعدد بین مسکو ـ غازان درایستگاه راه‌آهن اتومبیل هیئت نمایندگی تاتاردرپایتخت انتظارم را می‌کشید وهمین اتومبیلها مرا بەخیابان ایلینکا می‌بردندکەدرآنجا ، درست درهمان‌لحظات ، مسئله «وجـود» یا «عـدم» من حـل و فصل مـی‌شد . اینها بـود بیهودگیها وناهنجاریهای آن دوران .

درتابستان همین سال «گورکی» درگذشت . درتشییع جنازه اوبرای نخستین وآخرین باردرزندگیم استالین را دیدم . من جنازه را در صف

۱ . کمیته اجرائیه مرکزی شوراها : سازمان عالی اتحادشوروی .

→

رادك (کارل برناردوویچ) Radek-Karl Bernardovitch (سوبلسون Sobelsonn (۱۹۳۹ ـ ۱۸۸۵) رادك ابتدا ازمبارزان جنبش کارگری آلمان بود ودرسال ۱۹۱۲ یکی ازعوامل اصلی انشعاب حزب سوسیال دموکرات لهستان برضد فراکسیونی بود که روزالوکزامبورگ آن را رهبری می‌کرد . در سال ۱۹۱۵ با لنین در جبهه چپ «زیمروالد» که ازیك هسته سوسیالیستی مخالف جنگ پدید آمده بود بەهمکاری پرداخت . در۱۹۱۷ به حزب بلشویك پیوست ودر۱۹۱۸ یکی ازرهبران «کمونیستهای چپ رو» ومخالفان صلح «برست‌لیتوفسك» شد . از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی را داشت . از۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ مشاوررسمی حزب‌کمونیست آلمان ودرسال ۱۹۱۹ عضو دبیرخانهٔ‌کمینترن بود (کەاین مدت را درزندانهای آلمان گذراند) . درسال ۱۹۲۳ به جبههٔ مخالفان چپ پیوست و از ۱۹۲۵تا۱۹۲۷ ریاست‌دانشگاه‌سون ـ یات ـ سن‌را درمسکو برعهده‌گرفت . درآغاز۱۹۲۸ ازحزب اخراج وتبعید شد ودوباره درژوئیه ۱۹۲۹ بەاتفاق اسمیلگا وپرئوپراجنسکی بەاستالین پیوست . پس ازآنکه دوباره بەعضویت حزب پذیرفته شد مدیریت دفتراطلاعات کمیته مرکزی وسمت مشاوراستالین درسیاست خارجی بەاو سپرده شد وبەاتفاق بوخارین یکی ازنویسندگان وتنظیم‌کنندگان اصلی «قانون اساسی استالین» درسال ۱۹۳۶ بود . دردومین دادرسی مسکو رادك‌را به ده سال زندان محکوم کردند (ژانویه ۱۹۳۷) وگفته می‌شودکه هم زندانهایش اورا درزندان خفه‌کردند .

پیاتاکوف (۱۹۳۷ ـ ۱۸۹۰) Piatakov-Gueorgui-Leonidovitch یکی از شش «جانشین» احتمالی‌که لنین دروصیت‌نامه معروف خود معرفی‌کرده بود (پنج نفر دیگر عبارتند از تروتسکی ، استالین ، کامنف ، زینوویف وبوخارین) پیاتاکوف ابتدا آنارشیست بود ودرسال ۱۹۱۰ بەحزب بلشویك پیوست . درسال ۱۹۱۵ بەاتفاق بوخارین و«اوژنی بوش» درمسائل ملی گروهی مخالف جپ علیه لنین درست کرد.یکی از رهبران « کمونیستهای چپ‌رو» درسال۱۹۱۸ بود و بعد بەریاست شورای کمیسران خلق اوکراین و رهبری‌حزب کمونیست اوکراین رسید.سپس بەعضویت‌علی‌البدل کمیتهٔ‌مرکزی ودرسال۱۹۲۳ بەعضویت رسمی کمیتهٔ مرکزی درآمد . درسال ۱۹۲۲ ، ریاست دادگاه عالی شوروی بەاو سپرده شد . درسال ۱۹۲۳ پیاتاکوف نیابت ریاست شورای عالی اقتصاد ملی‌را برعهده‌گرفت و درهمین سمت بەاتفاق رادك بەآلمان فرستاده‌شد تا قیامی را که دراین کشور برای ماه اکتبراین سال پیش بینی می‌شد رهبری‌کند . در۱۹۲۷ بەعلت عضویت درجبهه مخالفان چپ ازحزب اخراج شد ولی در۱۹۲۸ بەاستالین‌پیوست.در۱۹۳۰ مجدداً‌بەعضویت کمیته مرکزی درآمدوتا ۱۹۳۴ دراین سمت ماند ومعاونت‌کمیساریای صنایع سنگین باوسپرده شد. پیاتاکوف دردومین دادرسی مسکوبەمرگ محکوم‌گردید (ژانویه ۱۹۳۷) واعدام شد .

«اتحادیهٔ نویسندگان» مشایعت کردم . بنابراین امکان آن را داشتم که ازنزدیك به‌استالین بنگرم .

اگرامروز پس ازگذشت آن دوران ادعاکنم که عقایدی مخصوصاً عمیق واساسی درباره نقش اودرماجرای غم‌انگیز وتهدیدکنندهٔ آن زمان حزب وکشورداشتم ، ازحقیقت به‌دورافتاده‌ام . عقاید من بعدها به‌همان‌نسبت که «استالینیسم» را رفته رفته درحال عمل واجرا می‌دیدم شکل گرفتند . لیکن گمان نمی‌کنم دورازحقیقت باشد ، اگربگویم که درآن روز این چهره راکه نازیبایی آن به‌حیرتم انداخت ، وآن را بـا صورت پرشکوهی کـه درمیلیونها تصویر به‌گونه‌ای پدرانه برما می‌نگریست سخت متفاوت یافتم ، بی‌هیچگونه مداهنه و تملق پردازی کاویدم ولی نه‌تنها نسبت به‌اواحساسی تملق‌آمیز نیافتم بلکه نفرتی پنهان ، هرچند ناآگاهانه ، فطری و بی‌پایه ، حس کردم .

اما ببینیم دراطراف من چه‌خبر بود ؟ درکنارم فیودور گلادکوف[1] قرارداشت که درهمان دوران نیزخیلی پیرشده بود : باید آن حالت جذبه وشور مذهبی را وقتی‌که برمی‌گشت تا استالین را بنگرد ، درصورتش می‌دیدی . به‌یاد می‌آورم که زن جوان نویسنده‌ای ازاهالی وولودگا با چه هیجان بیخودانه‌ای زمزمه می‌کرد : «من استالین را دیده‌ام . حالا حتـی می‌توانم بمیرم » وباشنیدن آن همان وقت‌لفظ «احمق» دردرونم‌طنین‌انداز شد. بی‌تردید نوعی حس ششم ، این احساس را درمن برمی‌انگیخت که این مرد ، جلاد من وفرزندانم خواهد بود . وقتی ماکاروفسکی مسئول امور تحصیلی کمیتهٔ مرکزی که نسبت بمن محبتی فراوان داشت پرسید ، آیا مایلم که او«دراولین فرصت راجع به من با «ارباب» صحبت کند» دچاربهت وحیرت شدم . نه . لااقل او شخصاً مرانمی‌شناسد . حتی‌درآن‌وقت ، درآن اولین مراحل راه نیز ، من این شعارکودکانه ومتداول ودرباری «یـك سلطان خوش قلب که‌از بدکاریهای درباریان ظالم خود بی‌خبر است» را

---

۱ . گلادکوف فیودور واسیلیه ویچ Gladkov-Fidor Vassilievitch (۱۹۵۸ ـ ۱۸۸۳) یکی ازاولین رمان نویسان رئالیست ـ سوسیالیست که با کتاب خود به‌نام «سیمان» در ۱۹۲۵مشهورشد . پس‌از کتاب«انرژی» (۳۸ ـ ۱۹۳۲) که‌به‌برنامهٔ‌پنج‌سالهٔ شوروی اختصاص داده شده بود ، اتوبیوگرافی مفصلی به شکل رمان نوشت.درسال۱۹۵۰و۵۱جایزهٔ استالین درادبیات به‌اودادند .

باورنداشتم . نمی‌دانم ماکاروفسکی که خود او نیز بازداشت شد ، بعداً پی‌برد که من دراین عقیده تا چه حد حق داشته‌ام یا نه ؟

درمیان «نشان شده»هایی که درتالارهای کمیسیون بازرسی گـرد می‌آمدند افراد متفاوت و گوناگونی به‌چشم می‌خوردند .زنها می‌گریستند ، مردها لعنت می‌فرستادند .کسانی بودندکه به‌حالت تسلیم ورضا منتظربودند تا دربارهٔ سرنوشتشان تصمیم بگیرند و کسانی که بازپرسان حزب را مورد حمله قرارمی‌دادند .

در کنارمن،روی‌نیمکت خشك ، مدیر یك کارخانهٔ خارکف‌شکوه می‌کند :

ــ خواهش می‌کنم ...

و جعبهٔ سیگارش را به من تعارف می‌کند .

ــ نه متشکرم ، سیگارنمی‌کشم .

ــ سیگار نمی‌کشید ؟ چگونه ممکن است دراین وضع سیگارنکشید؟ پس شما ، این ... این ... با چه چیزدرخود ، آرامش به‌وجود می‌آورید .

ــ با تئاتـر . من هـر روز به تئاتر مـی‌روم . دیـروز به تئاتر «اوخلوپکوف» رفته بودم ، امشب به «مالی» خواهم رفت .

ــ واقعاً این‌کار کمکی می‌کند ؟

ــ ظاهراً که آری ...

کارگر چهل ساله‌ای خود را وارد صحبت می‌کند ، چشمانش قهوه‌ای ، نگاهش مهربان وبیانش ملایم وساده .

ــ رفقا ! شما هنوزهم می‌توانید شوخی‌کنید ؟ اما من فکردیگری درسردارم ... زنم را روماتیسم ازپادرآورده‌است. یك‌سال است که نمی‌تواند راه برود . با سه بچه وخودم ... مرا ازحزب وازکارگاه اخراج کرده‌اند ... شما بروید همان صحبت تئاترتان را بکنید ... من دارم آخرین شاهی پولم را دراینجا ، درمسکو خرج می‌کنم . من از«زاپوروره» می‌آیم . ازوقتی به‌یاد دارم نقشه‌بردار بوده‌ام .

مدیر کارخانهٔ خارکف جعبهٔ سیگارش را به‌سوی او می‌برد .

ــ دودکن رفیق وازشوخی‌ما عصبانی مشو .این دل‌خوشی آدمهای

نومید است . توچرا اینجا آمده‌ای ؟

کارگرخاموش می‌ماند . چنانکه گویی باری سنگین بردوش دارد بهجلوخم می‌شود وبعد با دست به روی چکمه‌های کهنه‌اش می‌زند ونومیدانه می‌گوید :

ــ پلخانف[1] زندگی مرا تباه کرد .

ــ چی ؟

ــ درمحل ما ، یك دوره درس سیاسی ، یك مرکز تعلیماتی وجود داشت . به‌ماگفته بودند که کتاب «حزب طرازنو» رامطالعه‌کنیم . ومن ... من گناهکارم . مسلماً ، من خود را آماده نکرده بودم : می‌فهمی ... بچه‌ها ، وبعد وضع زنم که نمی‌تواند ازجایش بلند شود .خرد وخسته بودم . هزارفکر دیگر درکله‌ام بود . وآن‌وقت سردرس‌ازمن می‌پرسند : «چه‌کسی‌حزب‌طراز نو را بنیان گذاشت ؟» ومن بی‌شعور به‌جای آنکه بگویم : «خواهش می‌کنم مرا ببخشید ، خودراآماده نکرده‌ام و حتی‌به‌خاطروضع‌بدداخلی‌لای‌کتاب را هم بازنکرده‌ام» نمی‌دانم چطورشدکه مثل اینکه شنیدم کسی درگوشم زمزمه‌کرد : «پلخانف» و ازهمانجا بودکه همه چیزآغاز شد . ابتدا توبیخم کردند وبعد خودتان می‌دانیدکه هرچه آدم درجنگل بیشتر پیش برود با درختهای بیشتری هم برخورد می‌کند . به‌من گفتند تو «منشویك» هستی . گفتند : به‌شما اطمینان می‌دهیم که «بین نقشه‌بردارها ازاین قبیل افراد زیادند وترا هم مسموم کرده‌اند» . ازحزب اخراجم کردند وکارم‌را گرفتند بچه‌هایم گرسنه‌اند . و زنم ...

خطوط صورتش گویی ازاثرات ناله‌ای‌که فروخورد درهم رفت .

او تحمل نخواهد کرد . خواهد مرد ...

---

۱ . پلخانف ، گئورگی والنتینوویچ Plekhanov–Georgui Valentinovitch (۱۹۱۸ ــ ۱۸۵۶) اولین مارکسیست روسی وبنیانگذاردسته «بخش سیاه» (۱۸۸۳ ــ ۱۸۷۹) واولین سازمان مارکسیست روس به‌نام «آزادی‌کار» (۱۸۸۴) . مترجم آثارمارکس وانگلس به‌زبان روسی . پلخانف ازسال ۱۸۸۳ به‌ژنوتبعیدشد و به‌اتفاق لنین درسال ۱۹۰۰ به‌انتشار روزنامهٔ جرقه (ایسکرا) پرداخت . هنگام انشعاب بین منشویکها و بلشویکها دردومین کنگره حزب کارگر سوسیال ــ دموکرات ــ روس‌در۱۹۰۳ ، پلخانف ابتدا برضدمارتوف به‌صف لنین پیوست لیکن بسرعت به‌صف منشویکها بازگشت . ضدیت او بالنین از آن پس‌دائمی بود و فقط‌درسال ۱۹۱۰ ارتباط کوتاهی میان این‌دو پدیدآمد . وقتی جنگ آغاز شد ، پلخانف یك‌سوسیالیست میهن‌پرست شدوگروهی‌به‌نام«اتحادیه» پدیدآورد که درجهت راست افراطی منشویکها جاگرفت . پلخانف به شدت با انقلاب اکتبرمخالف بود وسرانجام به‌سال ۱۹۱۸ درفراموشی مطلق جان سپرد .

لحظه‌ای خاموش شد وبعد افزود :

و همهٔ اینها به‌خاطر پلخانف ...

اورا پیش ازهمه صدا کردند وما پشت درصدای بازپرس را شنیدیم که ازاومی‌پرسید :

ــ آیا به این گناه اعتراف‌می‌کنید که از درس مطالعات سیاسی‌برای نشرافکار منشویکی ضد حزبی استفاده کرده‌اید ؟

زمانی چندگمان بردم کــه درخیابان «ایلینکا» کمکــی یافته‌ام : سیدوروف یکی ازکارمندان بخش سیاسی شورای نظامی وانقلابی نسبت به‌من توجه وعلاقهٔ‌خاصی نشان می‌داد.قراری که بیلین برای کارمن‌صادرکرده‌بود درنظر اوغیرمنطقی بود . مگرنه اینکه ضمن مطالب این قراراشاره شده بود : «حق تبلیغات مارکسیستی ــ لنینیستی ازمتهم سلب می‌شود .»

ــ این دیگرزیاده روی است ، گرفتن حق تبلیغات مارکسیستی ازیك کمونیست ! خیلی بیش ازحد است . چه می‌توان‌کرد ، تعصب وحرارت زیاد همیشه با روشن‌بینی وژرف نگری همراه نیست .

به‌من اطمینان داد که قرارصادرشده ملایم‌تر خواهد شد ؛ ودرواقع اوایل نوامبر تأییدنامه‌ای دریافت داشتم که در آن به‌منظور تغییر تصمیم دانشکدهٔ حزب در «تاتارستان» توبیخ شدید بااخطار فقط به توبیخ شدید مبدل شده بود . منع تدریس وتبلیغات حزبی نیزبه‌طورکلی لغوشده وبه‌جای جملهٔ «به‌خاطرروش دوستانه‌اش نسبت به‌عناصرمخالف حزب» جملهٔ«به‌خاطر ضعف هشیاری سیاسی» گذاشته شده بود .

سیدوروف ، درحالی‌که با من خداحافظی می‌کرد گفت :

ــ بگذارید اوضاع قدری آرام‌شود ؛ درظرف یك‌سال‌آینده شما می‌توانید تقاضاکنیدکه توبیخ را نیز پس بگیرند .

از چهرهٔ اوچنین فهمیده می‌شدکه این آدم جدی وبا سابقهٔ سیاسی درخشان ، واقعاً امیدواراست‌که اوضاع «آرام خواهد شد» .

جایی‌که حتی مبارزانی چنین پرتجربه نمی‌توانستند وقایعی راکه اتفاق خواهد افتاد پیش بینی‌کنند ، چه جای شگفتی است‌که آدم خوشبختی مثل من که فقط توبیخی شدید بدون اخطار دریافت کرده‌است‌تقریباً با

خاطری آسوده بلافاصله به غازان بازگردد ؟

این خوش‌بینی بسرعتی تمام برباد رفت . هنوز حتی‌جامه‌دانهایم رابازنکرده بودم‌که تلگرامی از جانب‌کمیسیون بازرسی‌حزب‌به‌دستم‌دادند :

جلسهٔ تازه‌ای برای رسیدگی به‌اتهامات شما تشکیل می‌شود . فوراً به‌مسکو بیایید .

امضا املیان یاروسلافسکی

بعداً دانستم «بیلین» که هنگام تخفیف مجازات من درمسکو بوده است نتوانسته است این ضربت راکه برعزت نفسش وارد شده بود تحمل‌کند وازسیدوروف نزد یاروسلافسکی شکایت‌کرده وعلیه تغییرتصمیمی‌که درمورد من‌گرفته‌شده بوده است اعتراض‌کرده است. حتی نزد یاروسلافسکی اتهامهای تازه‌ای‌هم‌به‌من‌واردساخته و مدعی شده‌است‌که من‌نه‌تنهابا«الووف» که‌اینك تحت نظر قراردارد روابط دوستانه داشته‌ام بلکه با «میخائیل کوربوت»نیز **که تحت نظروبازداشت است رابطه داشته‌ام .**

آودوتیای پیرتکرارکرد :

ــ یوگنیا به‌مسکو نرو، به‌آنجاقدم نگذار و بی‌آنکه‌به‌هیچکس بگویی به پوکروفسکوئه برو ...

و بازهم یك بار دیگر به او جواب دادم :

ــ مامان ، چه می‌گویی ، چگونه یك‌کمونیست می‌تواند ازحزب خود فرارکند ؟

همان شب عازم مسکوشدم تا خود را به املیان یاروسلافسکی معرفی کنم واومرا متهم سازدکه ازاشتباهاتی‌که درنوشته‌های الووف وجود داشته است «نقاب برنگرفته‌ام» (همان نوشته‌هایی‌که خود اوخوانده ودر«تاریخ حزب کمونیست شوروی»اش منتشرکرده بود .) این‌کافی بود تا هرانسان طبیعی را دیوانه‌کند .

۷

هر لحظه به‌حساب می‌آید

ازاین لحظه ، سیرحوادث شتابی‌گیج‌کننده گرفت . درمدت دوماه ونیم فاصله تا زمان بازداشت ، دربلاتکلیفی دست وپا می‌زدم . فرمان عقل وادراك به‌سویی و احساسی‌نامعین که لرمانتوف به‌آن‌نام «دلهرهٔ‌آینده»داده است به‌سویی دیگرم می‌کشید .

عقل می‌گفت‌که مطلقاً دلیل وجهتی برای بازداشتم وجود ندارد . بی‌تردید دراتهامات خردکننده‌ای که همه روزه درصفحات روزنامه‌ها برضد «دشمنان خلق» به‌چشم می‌خورد مطالبی تاٴحد جنون پوچ وبیهوده وجود داشت ؛ با این همه به خود می گفتم باید اندکی حقیقت دراین‌اتهامات‌باشد . مثلا شاید بعضیها دراین یا آن موقعیت به‌غلط رأی داده باشند . درهرحال من،من‌هرگز در صف مخالفان نبوده‌ام و هیچگاه سایهٔ شکی درباره درستی خط مشی عمومی حزب بردلم نیفتاده است .

شوهرم درتأیید و پشتیبانی از نتیجه‌گیریهای -ن می‌گفت :

ــ اگرمصمم شوندکه آدمهایی مثل ترا بگیرند ، باید تمامی افراد حزب را بازداشت‌کنند .

با وجود تمامی این دلایل ، احساس «پایان کار» لحظه‌ای ازمن دورنمی‌شد :گویی درمیان حلقه آهنی بودم‌که لحظه به لحظه گردنم را بیشتر می‌فشرد ورفته رفته آن را خرد می‌کرد .

سفر تازه‌ام به‌مسکو پس ازدعوت یاروسلافسکی وحشت‌آور بود . این‌بار حقیقتاً در آستانهٔ خودکشی قرار گرفتم .

درکوپهٔ واگن درجه اول ، ماکاروا[1] طبیب جوان اطفال که‌اورا

1 Makarova

می‌شناختم وپس از گرفتن دیپلم پایان تحصیلش غازان را ترك می‌کرد ، بامن همراه بود . زنی بود جوان ، محجوب ، شوخ با حرکاتی دلنشین و نگاهی کنجکاو ودقیق .

گمان می‌کردم که باصحبت دراطراف مطالب پیش پا افتاده توانسته‌ام حالت روحیم را ازاوپنهان دارم ، لیکن اوناگهان بی‌آنکه گفته‌اش هیچ ارتباطی با مطلب مورد بحث ما داشته باشد به‌نوازش دستم پرداخت وآهسته گفت :

ــ من برای دوستان کمونیستم سخت اندوهگینم . حالا شما روزگار سختی دارید . ممکن است هرکدام از شما را متهم سازند .

درطول شب دچارچنان اندوهی شدم که درسکوت کامل به‌زاهروترن وازآنجا به فضای آزاد آمدم . به‌نظرم می‌رسید که به‌هیچ چیز نمی‌اندیشم . لیکن در میان آشفتگی‌دائمی روحی ، ناگهان به‌یاد این رباعی نکراسوف[1] افتادم :

آن‌کس که زندگیش بی‌امید درهم شکسته شده
بازهم می‌تواند به‌مرگ ثابت کند
که درسینه‌اش قلبی می‌تپد
قلبی با ارزش ، که توانسته است دوست بدارد و...

این رباعی بود که چرخهای ترن تکرارش می‌کردند وچکشها آن را برشقیقه‌هایم می‌کوفتند . برای رهایی از ترجیع بندآن‌بود که به‌قسمت آزاد ترن آمده بودم . لحظه‌ای چند باد پاییزی ازدرون پیراهن خواب نازکم به تنم خورد واندوهم را ازیاد بردم وبازهمه چیزمثل اول آغازشد .

در ورودی واگون‌را بازکردم و بادسردی‌برصورتم کوفت ؛ پایین را نگریستم ، به‌سوی تاریکی زیرچرخهای ترن . احساس واقعیت را ازدست داده بودم ، دیگر چیزی جزکابوسی تمام نشدنی نمی‌دیدم .

یك قدم ... یك لحظه ... ودیگرنه حضوردربرابریاروسلافسکی ونه

---

۱ . نکراسوف ــ نیکلای الکسیه‌ویچ Nekrassov,Nicolai Alexeievitch شاعر آزاده ، دموکرات ، ناسیونالیست وسوسیالیست است وعقیدهٔ اودراین شعر نمایان است :

تومی‌توانی شاعر نباشی
ولی باید عضوی از جامعه باشی

یکی ازآثارمهم او این است : «زندگی درروسیه برای‌که خوب است ؟»

ترسی ازچیزی .

کسی بازویم راکمی بالای آرنج ، آهسته ولی با قدرت گرفت . قطعاً این ماکاروا بیش ازآنکه طبیب بیماری اطفال باشد روانشناس ومتخصص اعصاب بود . بی‌فریاد و بدون ادای کلمه‌ای مرا به‌کوپه آورد ، خواباندم وموهایم را نوازش داد . فقط یك جمله برزبان راند :

ــ همه‌چیز تمام خواهد شد ، ومابیش‌از یك‌بار زندگی‌نمی‌کنیم .

هرگز باورنداشتم که یاروسلافسکی ، آدمی‌که دراو به‌چشم وجدان حزب می‌نگریستند بتواند دلایلی چنین‌کاذبانه ودروغ بیافریند . ازدهان او بودکه برای نخستین بارفرضیه‌ای راکه درسال ۱۹۳۷ شیوعی فراوان یافت شنیدم . براساس این فرضیه «**بین‌اندیشیدن به اجرای‌کاری با اجرای آن فرقی نیست !**»

چه شما جرمی را مرتکب شوید وچه ازروی سهل‌انگاری یا عدم هشیاری **به‌آن‌کسی که مرتکب آن جرم شده کمك‌کرده باشید** ، خود شما نیز مجرم هستید : حتی اگرشما مطلقاً درجریان آنچه واقع شده نبوده باشید . درمورد من آنچه «مطلقاً» ازاین فرضیه نتیجه شد این بود : الووف دربررسی خود خطاهای تئوریك مرتکب شده بود ، اینکه اوازروی قصد چنین‌کرده است یا نه مهم نیست ، من با الووف‌کارمی‌کرده‌ام ، من می‌دانسته‌ام‌که او نویسندهٔ این مقاله است ومن اورا رسوا نکرده‌ام : **این همکاری با دشمن است .**

جای «عدم هشیاری» راکه سیدوروف انسان وبا وجدان به من نسبت داده بود تعریف تازه‌ای ازجنایاتی‌که مرتکب شده بودم‌گرفت . این‌گناه بدتر از«روش دوستانه» بیلین بود : یاروسلافسکی مرا متهم به «**همکاری با دشمن خلق**» می‌کرد . بدین ترتیب آنها جرم را سنگین‌ترکرده بودند : همکاری با دشمن خلق‌درزمرهٔ گناهانی بود که تعقیب جزائی داشت .

تسلط بر اعصاب را ازدست دادم . علیه این پیرمرد که‌مورداحترام همه بودبه‌فریاد زدن پرداختم ؛ پابه‌زمین کوفتم: واگرمیز سنگین وبزرگش مانع نبود ممکن بود ازشدت خشم بر او مشت بکوبم . به‌درجه‌ای از نومیدی رسیده بودم که شروع کردم با اومسائلی‌ساده درمیان گذاشتن ، مسائلی‌که

عقل سلیم حکم می‌کرد . درآن دوران این قبیل مسائل را بیش ازهروقت دیگر با تاخی و سوء نظر می‌نگریستند : همه موظف بودند نشان دهند که بی‌پایه ترین و پوچ‌ترین استدلالها را به گونهٔ حاصل اندیشه‌ها وافکارتمامی جامعه قبول دارند . به‌محض‌آنکه‌کسی سؤالی‌به‌میان می‌گذاشت که ممکن بود نادرستی وعدم سلامت بعضی افکاررا آشکارسازد ، دیگران تحقیرش می‌کردند وهمچون دیوانه‌ای به‌مسخره‌اش می‌گرفتند .

لیکن مـــن درچنان خشم عنان‌گسیخته‌ای بودم که بهخـــود اجازه می‌دادم دربرابر یاروسلافسکی فریاد بزنم :

ــ بسیارخوب ، قبول دارم‌که من ازاوانتقاد نکردم ، ولی شما ؟ نه‌تنها شما ازاوانتقادنکردیدبلکه خودتان به‌انتشارنوشتهٔ تحقیقی اودر«تاریخ حزب» پرداختید . چرا شما باید مرا به‌محاکمه بکشید ، به‌جای آنکه عکس آن عمل شود ؟ من سی‌سال دارم وشما شصت سال . من اندك زمانی است که به‌عضویت حزب درآمده‌ام وشما وجدان حزب هستید . چرا باید مرا آزار کننـــد وشما را همچنان درپشت میـــزکارتان باقی گذارنـــد ؟ آیا خجالت نمی‌کشید ؟

برای لحظه‌ای توانستم آثارترس را درچشمانش بخوانم . تردیدی نبودکه اودرمن چنان می‌نگریست‌که دیوانه‌ای را می‌بیند .

با این‌سخنان ، جسارت وتهوررا دراتاقی که به‌معبدی یا به‌سالن دادگاهی می‌مانست به‌مقامی بیش ازحد رسانده بودم . به‌سرعت حالت تقدس مذهبی و جدیش را بازیافت و باصدایی که تقریباًصمیمانه می‌لرزید ، گفت :

ــ هیچکس بهتر ازخود من‌به خطاهایم آگاه نیست .من،یعنی‌کسی که نمی‌تواند خود را بیرون ازحزب تصورکند ، ودرعین حال با ارتکاب چنین خطایی دربرابرآن مقصراست .

سؤال تازه‌ای نوك‌زبانم‌بود ؛ سؤالی جسورانه وحتی‌دیوانه وار : «چراخطای شما با یك ندای وجدان جبران می‌شود درحالی که من‌باید با خونم ، با زندگیم ، با فرزندانم بهای آن را بپردازم ؟» لیکن این‌کلمات را برزبان نیاوردم . لحظهٔ هیجان گذشته و زمان وحشت رسیده‌بود :راستی چه‌گفتم ؟ با من چه خواهندکرد ؟ آنگاه وحشت جای خود را به‌روشن بینی

بی‌رحمی سپرد : چه اهمیتی دارد ، همه چیز بی‌فایده‌است . لحظهٔمردن یا همراه دیگران ، هزاران نفردیگر ، به‌صلیب‌کشیده شدن‌فرارسیده بود ، وقتی به‌من‌گفتند به غازان بازگردم ودرآنجا تصمیم نهایی بزودی اعلام خواهد شد شتاب کردم . با اطمینان می‌دانستم که از این پس زندگیم دیگر با سالها وماهها شمرده نمی‌شود بلکه دقایق ولحظات است که به‌حساب می‌آید . باید هرچه زودتر به‌فرزندانم ملحق شوم . بـرآنها چه خواهدگـذشت ، بریتیمهای من ؟

۸

سال ۱۹۳۷ آغاز می‌شود

واینك سال لعنتی ۱۹۳۷ فرا رسیده است سالی شوم برای میلیونها انسان . آخرین جشن سال‌نو دورانی راکه بزودی برآن نام «زندگی اول» نهادم درپانسیون شبانه‌روزی کمیتهٔاجرائی اتحادجماهیرشوروی در «آستافی یفو»[1] نزدیك پودولکس ، دراستان مسکو گذراندم .

پس ازملاقات با یاروسلافسکی ، وقتی به‌غازان بازگشتم ، آلیوشا پسر ارشدم را مبتلا به‌مالاریا یافتم . پزشکان، تغییرآب وهوا را پیشنهاد می‌کردند و چون‌تعطیلات زمستانی مدارس آغاز شده بود می‌توانستیم اورا باخود ببریم .شوهرم‌موفق‌شد جایی‌درآستافی‌یفو پیدا کند . خیلی‌راضی‌بود که من بازفرصتی برای دورشدن از غازان یافته‌ام .

ــ دروضع فعلی ، بهتراست‌که توهرچه ممکن است کمتردرغازان دیده شوی ...

اونیزحالا ازنگرانی عمیقی رنج می‌برد . بازداشتها آغازشده بود . درمیان قربانیان ، افرادی وجود داشتندکه آنها را می‌شناختم . یکی ازاولین بازداشت شدگان پروفسورآکسیانتزف[2] مدیر آسایشگاه وازاعضای قدیمی حزب بود . اندکی بعد وکسلین[3] رئیس دانشگاه نیز که‌وفاداریش به‌حزب درسراسرشهرشهره بود به‌دنبال اورفت : وکسلین تمامی دوران جنگ داخلی را با پالتوی‌کهنه‌اش ازاین جبهه به‌آن جبهه می‌رفت تا دوباره خود را به‌قهرمانان پره‌کوپ[4] برساند .

---

1. Astafievo 2. Axiantzev 3. Vexline

۴ . پره‌کوپ Perekop آخرین نبرد بزرگ جنگ داخلی(۷ ــ ۱۶ نوامبر ۱۹۲۰) که درآن ارتش سرخ ، ارتش سفید ژنرال رانگل را به‌دریا ریخت وکریمه را آزاد ساخت .

همسرم ، بیش ازپیش درخانه می‌ماند . جلساتی‌که به‌عنوان عضو کمیتهٔ استان به‌ریاست اوتشکیل می‌شد ، درمانده‌اش می‌کرد . آنچه دراین جلسات بایدگوش می‌کرد همان ماجرای تکراری بودکه اونمی‌توانست کوچکترین خرده‌ای برآن بگیرد : گزارش مفصل ومشروح ماجرای الووف وشریکش .

عادت نداشت که غروبها درخانه بماند ، ناچار طول و عرض اتاق را می‌پیمود وکلمه‌ای نمی‌گفت . گاهگاه می‌ایستاد و می‌گفت :

ــ کسی چه می‌داند ، وکسلین آدمی است‌که به‌آسانی ازکوره درمی‌رود ... شاید واقعاً کاری از اوسرزده باشد .

به کودکانش‌که تا آن‌وقت‌هرگز باآنها شوخی نکرده بودعلاقه‌مند شده بود . حتی خاطرنشان ساخت‌که مانتوی واسیاکهنه شده ویکی دیگر لازم دارد .

این موضوع مانع ازآن نمی‌شدکه وقتی راجع به‌رویدادها با او صحبت می‌کردم حالتی خشك ومتعصب به‌خود بگیرد . بی‌تردید حرفهایم را باورداشت ومی‌دانست‌که به‌هیچ روی‌گناهکارنیستم . لیکن داوریهای بیش ازپیش آشکاری که‌دربارهٔقضایامی‌کردم، نمی‌توانست عقاید اویعنی عقاید یك عضو دبیرخانهٔ کمیتهٔ استان باشد . ترجیح می‌داد تصورکند که دربارهٔمن اشتباهی روی داده است .

درجلساتی‌کــه ازاو می‌خــواستند با زنش «فاصله» بگیــرد سخت جوانمردانه رفتار می‌کرد واظهار می‌داشت‌که مرا یك‌کمونیست شرافتمند می‌داند . لیکن درخانه گاه ...

ــ پاول درحزب ما چه خبراست ؟

ــ گنیا آنچه روی می‌دهدکاملا درهم ونامعلوم است . ولی منظور توچیست ؟ مرحلهٔ تازه‌ای است درتوسعه وتکامل حزب ...

ومن میان حرفش می‌دویدم :

ــ مرحلهٔ خوبی است ، زندان درانتظارتمام افراد حزب است !

واوعصبانی می‌شد :

ــ گوش‌کن‌گنیا ، این شوخیها بی‌مزه است . نظرها و مشکلات خصوصیت راکناربگذار ، کسی ازحزب کینه به‌دل نمی‌گیرد .

گاه بدین گونه درمیان ما بگومگوی جدی درمی گرفت . یك خاطره دردناك هنوزبرایم مانده است : ماجرایی که یك شب درباغ ویرانهٔ مقابل خانه‌مان اتفاق افتاد . قبل ازخواب برای گردش بیرون آمده بودیم ، حتی برخلاف میل قلبی دامنهٔ صحبتهایمان به یك موضوع واحد می کشید . من نکات مسخره آمیز و کنایه‌داری‌دربارهٔ یاروسلافسکی به‌میان‌آوردم .همسرم فریاد زد :

ــ چه‌می گویی ، منظورت‌چیست ؟ باوجودتوممکن‌است یك‌راست آدم را بزندان ببرند .

ــ غصه نخور. حتی بدون وجود من هم ...

ودستم را اززیربازویش بیرون آوردم . او، خجلت زده ازکلامی که برزبان رانده بود ، می‌خواست دستم را نگاهدارد لیکن دوباره با چنان تندی دستم را بیرون کشیدم که بند ساعتم پاره شد وساعت روی برفهای کنار خیابان افتاد . وآن وقت مدت یك‌ساعت بیهوده به‌دنبال آن گشتیم ...

درآخرین شب سال درآستانی‌یفو میزها انباشته از انواع خوردنیها بود . خانمها هرچه توانسته بودند خود را آراسته بودند . آلیوشا می‌خواست که من هم لباس تازه‌ام را بپوشم .

ــ مامان ، پیراهن کهنه بدتن‌مکن . خوشم‌می‌آید که تو زیباباشی .

پنج دقیقه پیش ازنصف شب ، وقتی گیلاسها هنوز پربودند ، مرا پای تلفن خواستند . شادان بسوی تلفن دویدم به‌گمان آنکه شوهرم است . درنخستین روزهای ژانویه جلسه‌کمیتهٔ مرکزی اجرائیه گشایش می‌یافت وپاول بی‌شك اکنون به مسکو رسیده ومی‌خواهد به‌من تبریك سال نوبگوید. لیکن صدای آهسته‌ای‌که ازآن سوی سیم برمی‌خاست متعلق به یکی ازدوستان تصادفی بودکه‌چندان ازاوخوشم نمی‌آمد و نمی‌دانم چراتصمیم گرفته بود به‌من تبریك سال بگوید . درفاصلهٔ مدتی‌که به‌تلفن اوگوش دادم ودوباره به‌سرمیز آمدم سال نوشروع شده بود . وقتی ضربت دوازدهم روی طبل ارکسترزده می‌شد به‌سالن غذا خوری وارد شدم . آلیوشا بسویی دیگررفته وبا یکی ازمدعوین به افتخارسال نومی‌آشامید . سرانجام وقتی بسوی من بازگشت دودقیقه ازسال ۱۹۳۷ گذشته بود . من نتوانستم اولین لحظهٔ رسیدن سال نورا با آلیوشا باشم : سالی‌که برای همیشه ما را ازهم دورکرد .

۹ اخراج از حزب

درنخستین روزهای فوریه به‌غازان بازگشتیم و بلافاصله از مـــن خواستندکه خود را به‌کمیته محلی حزب معرفـــی‌کنم . نمی‌دانم چـــرا یاروسلافسکی خواسته بود جریان پروندهٔ مرا دوباره به‌غازان بازگشت دهد. شاید هم نخواسته بود پس‌از آن توهینها دیگر روی مرا ببینند . به‌احتمال قوی شاید تصمیم گرفتـــه بـــودند ، تصمیمهای مربوط به اخراج از حزب را به‌سازمانهای محلی محول‌کنند . تعداد پرونده‌ها روزبروز زیادتر می‌شد وکمیسیون بازرسی حزب نمی‌توانست این‌کار بزرگ را یك تنه به سامان رساند .

روزهفتم فوریه بود : بیکتاچف[1] دبیر کمیته‌محلی‌یکی ازشاگردهای قدیمی من دردانشگاه کمونیست تاتارستان بود . باید خطوط دردناکی را که هنگام خواندن پروندهٔ من برچهره‌اش افتاده بود می‌دیدی . اتهاماتی‌را که به‌من نسبت داده بودند جز بطورمبهم درخاطرندارم . من هم مانند تمام اعضای دبیرخانه کمیته محل می‌دانستم که برای اخراج من ازحزب قبلا تصمیم گرفته شده است . می‌خواستم تا آنجا که ممکن است رسیدگی وتشریفات پرونده هرچه زودترتمام شود .

ــ آیا سؤالی دارید ؟

می‌خواهید صحبت کنید ؟

بیکتاچف با صدایی گرفته وبی‌آنکه چشمانش را از روی پرونده برگیرد گفت : یوگنیا سمیونووا شاید مایل باشید چیزی بگویید .

---

1. Biktachev

بیم ازآن داشت که مبادا من به‌سخن پردازم . بی‌تردید خود اوهم رنج می‌کشید ونمی‌توانست کاری بکند .

فهمیدم ومصمم شدم که چیزی نگویم . آهسته به‌سوی دررفتم وفقط زیرلب زمزمه کردم :

ــ بدون حضورمن تصمیم بگیرید ...

همه می‌دانستیم که‌آنچه می‌شود خلاف‌قانون‌و مقررات است‌وهیچکس نمی‌تواند دربارهٔ عضوحزبی بدون حضور خود او تصمیمی بگیرد . لیکن قوانین ومقررات حالا چه‌ارزشی‌دارند ؟ بیکتاچف اکتفاکرد به‌اینکه :

ــ کارت حزبی‌تان ... با خود آورده‌اید ؟

ومانند افراد رنجور سرفه‌کنان افزود :

فعلا آن‌را اینجا بگذارید ...

گذشته‌ها ، زمانی‌که بیکتاچف شاگردم بود ، درنظرم مجسم شد . تصویرهای دوران سپری شده بسرعت گذشتند ، اطمینان داشتم که در برابر چشمان اونیزحالاهمان گذشته‌ها رژه می‌روند وقتی تکرارکرد : فعلاکارت‌را اینجا بگذارید ... مسلماً صدایش می‌لرزید .

با بیان لفظ «فعلا» کوششی بکار می‌برد تا آرامشی دهد واندکی امید .گویی می‌خواست بگوید : «فعلا آن را بده بعداً به‌تو بازخواهند گرداند . این ماجرا برای همیشه دوام نخواهد یافت» .

نسبت به‌شاگرد سابقم بیکتاچف ، احساس همدردی درخویش یافتم. شاگردی‌که باهوش ومشتاق دانستن بود . اوحالا دروضعی بود بدترازخود من . دراین نمایش وحشت ، بعضی هنرپیشگان نقش قربانیان دارند وبرخی جلاد . و برای جلادان وضع‌دشوارتر است.لیکن حداقل‌من‌وجدان آسوده‌ای دارم .

ــ آری ، کارت عضویت را با خود دارم .

هنوزهم نواست : در۱۹۳۵ همه‌کارتهای حزبی را تجدیدکرده بودند . با چه مراقبتی نگاهش داشته‌بودم و چه هراسی ازگم‌کردن آن .

روی میز گذاشتمش

پایین ، درخیابان ، شوهرم درانتظاربود . پیاده دورشدیم : با آن

قیافه‌ای که داشتیم امکان نداشت بتوانیم سوار تراموای‌شویم . در سکوت به‌راه رفتن پرداختیم . وبعد پاول پرسید :

ــ خوب چطورشد ؟

ــ کارت عضویتم را دادم ...

ناله‌ای درگلویش خفه‌شد : می‌دانست که ازآن‌پس ، مادرلبهٔ‌پرتگاه ایستاده‌ایم .

۱۰ روزی که ...

از روز اخـراج از حـزب تـا روز بـازداشت یـك هفتـه گذشت . این یـك هفته را درخانه گذراندم ، محبوس در اتاق خودم وبی‌آنکه به‌تلفن نزدیك شوم . انتظارمی‌کشیدم ... وهمه نزدیکانم نیـز درانتظار بودند . چه ؟ هریك به‌دیگری می‌گفتیم‌که در انتظار فرا رسیدن تعطیلات پاول هستیم وازاین فرصت می‌خواهیم برای رفتن به‌مسکو وروشن شدن وضع خود استفاده‌کنیم .

درواقع خیلی خوب می‌دانستیم‌که آنچه می‌گوییم بیهوده است وانتظارچیزدیگری داریم . مادرشوهرم وشوهرم به‌نوبت نزد من می‌ماندند . ومادرشوهرم سیب زمینی سرخ‌کرده تهیه می‌کرد :

ــ بخورطفلکم . به‌خاطرداری‌که درکودکی چقدرسیب زمینی سرخ کرده را دوست داشتی ؟

اتاق کتابخانه را خالی‌کرده بودیم . خدمتکارخاکسترکتابها را با سطل بیرون می‌برد . تصویرها ومقالات «رادك» «تاریخ اروپای غربی» فریدلند واسلوتسکی و«سیاست اقتصادی» بوخارین را سوزاندیم. مادرشوهرم درحالی‌که اشك به‌چشم داشت تقاضا می‌کردکه «تاریخ سوسیالیسم نـو» کائوتسکی[1] را نیز بسوزانیم .

روزبروزکتاب‌سوزیها متعددتر می‌شد وگسترشی عظیم می‌یافت . حتی ناگزیر بودیم جزوه‌ای راکه استالین زیرعنوان «دربارهٔ مخالفان» نوشته

1. Kautsky

بود ، بسوزانیم . درشرایط کنونی حتی این کتاب نیز «غیرقانونی» شده بود[۱].

چند روزپیش ازبازداشت من ، بیکتاگیروف دبیردوم کمیتهٔ شهرستان حزب‌را بازداشت کردند ، اورا هنگام تشکیل جلسه‌ای بازداشت کردند که خود اوریاستش را داشت . منشی اوداخل اتاق شده و گفته بود :

ــ رفیق بیکتاگیروف شما را دراتاق مجاورمی‌خواهند .

ــ هنگام جلسه ... ببینید ... بگویید گرفتارم .

لیکن منشی دوباره به‌اتاق آمده و گفته بود :

ــ آنها اصرارمی‌کنند .

بیکتاگیروف خارج شده و آنها به‌اوگفته بودندکه پالتوش را بپوشد ودنبالشان برود .

این بازداشت ، شوهرم را حتی بیش ازاخراج من ازحزب برآشفته کرد . دبیر کمیتهٔ شهرستان ، اوهم «گناهکار» بوده است ...

ــ نه واقعاً «چکیست»[۲] ها دارندکاررا به‌جای باریك می‌کشانند . قطعاً ناچارخواهند شدکه بسیاری را آزادکنند .

می‌خواست خودش را قانع‌کندکه ماجرا فقط یك بازرسی ، یك سوء تفاهم گذرا وحتی مضحك است و احتمالامادوباره بیکتاگیروف را روزیکشنبهٔ آینده در«لیوادیا» پشت میزخواهیم دیدکه با شادی وشوخی تعریف می‌کند چگونه نزدیك بود اورا به‌جای«دشمن‌خلق» بگیرند .

شبهای وحشتناکی می‌گذراندیم . چقدراتومبیل ازپشت دیوارخانهٔ ما می‌گذشت وما چنین درنظرمی‌آوردیم که هریك ازآنها درنزدیکی خانه‌ما ازسرعت می‌کاهند . آنگاه لرزشی بدن ما را فرا می‌گرفت . شب هنگام خوش‌بینی شوهرم جای خود را به‌ترس می‌داد ، همان ترسی که تمامی ملت وسراسرکشوررا دربرگرفته بود .

ــ پاول ، یك اتومبیل !

---

۱ . دربارهٔ مخالفان ، به قلم استالین : کتاب بزرگی که ازطرف استالین درسال ۱۹۲۸ انتشاریافت ومحتوی مجموعهٔ عملیات وسخنان اوعلیه مخالفان چپ ازسال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۷ بود . این‌کتاب بعداً به‌علت آنکه قسمتی ازنوشته‌های تروتسکی وعقاید تروتسکیست درآن آورده شده بود ازجریان خارج وجمع‌آوری شد . جیلاس درکتاب معروف خود به‌نام «ملاقات با استالین» نقل می‌کند که درسال ۱۹۴۵ یك جلد ازاین‌کتاب را به‌عنوان‌کتابی بسیارنایاب ازمالنکوف درخواست کرد .

۲ . چکیستها Tchekistes ــ اعضای سازمان چکا (دراینجا منظوراعضای سازمان ن . ك . و . د است) .

ــ منظورچیست گنیا ؟ شهربزرگ است واتومبیلها بسیار...

ــ این یکی توقف‌کرده است . مطمئن باش‌که ایستاده است...

شوهرم، پابرهنه‌بسوی پنجره می‌رود .رنگ‌پریده است .باصدایی آرام می‌گوید :

ــ می‌بینی ؟ یك کامیون است .

ــ آنها همیشه با اتومبیل می‌آیند . اینطورنیست ؟

فقط بعد ازساعت شش صبح بودکه خوابمان می‌برد . وپس ازبیدار شدن بلافاصله خبرمی‌شدیم که «گناهکاران» تازه‌ای شناخته شده‌اند .

ــ شنیده‌اید ؟ پتروف هم دشمن خلق بوده است . خیلی خوب بازی خود را مخفی نگاهداشته بود .

معنی این سخنان آن بودکه شب‌گذشته پتروف را بازداشت‌کرده‌اند .

وآن وقت روزنامه‌ها را برایمان می‌آوردند . تقریباً ممکن نبود تشخیص دادکه‌کدام یکی ازآنها «مجلهٔ ادبی» است وکدام مجلهٔ «هنر شوروی» ــ همهٔ آنها یك چیزمی‌نوشتند ویك موضوع را می‌پروراندند : دشمنان ، توطئه‌ها ، اعدام .

بازهم شبهای وحشتناکی‌گذراندیم . لیکن «وقت من» وسط روز فرا رسید .

پاول ، آلیوشا ومن درناهارخوری نشسته بودیم . دخترخوانده‌ام مایکا به‌بازی «پاتیناژ» رفته بود . واسیا دراتاقش بود ومن مشغول اتوکردن . دیگرتمام‌کارهای دستی مورد توجهٔ من قرار می‌گرفت چون وسیله‌ای برای سرگرمی بود . آلیوشا ناهارمی‌خورد . شوهرم با صدای بلند کتاب قصه‌ای ازوالریاگراسیموا[1] می‌خواند . تلفن زنگ زد : صدای زنگش همان قدرنافذ بودکه زنگ تلفن اول دسامبر ۱۹۳۴ .

چند لحظه منتظرماندیم : زنگ تلفن را دوست نداشتیم . بعد پاول با همان صدای به‌دروغ آرامی‌که ازمدتی پیش به‌آن خوکرده بود ، گفت :

باید لوکوفنیکوف[2] باشد . از اوخواهش‌کرده بودم که به‌من تلفن

۱ . والریا گراسیموا Valeria Grassimova (متولد ۱۹۰۵) روزنامه‌نویس ورمان‌نویس شوروی نویسندهٔ‌کتاب «ترحم» (۱۹۳۲) چشمان حیله‌گر (۱۹۳۷) وغیره .

2. Loukovnikov

کند .

گوشی را برداشت ، رنگش پرید و با صدایی که هنوز آرام بود گفت:

«برای تواست ،گنیا . «وورس»[1] است از ن . ك . و . د .

وورس رئیس بخش سیاسی ن . ك . و . د مردی مهربان و گرم بود ، صدایش همچون زمزمه جویباری دربهاران می‌لرزید .

ــ سلام رفیق . خواهش می‌کنم بگویید ببینم امروزخیلی گرفتار هستید ؟

ــ فعلا کاملا آزادم ، کاری داشتید ؟

ــ آه ، همیشه آزاد . همین است که خلق شما را تنگ می‌کند ... اینها همه خواهدگذشت . پس اگردرست فهمیده باشم ما می‌توانیم امروز همدیگررا ببینیم . ببینید ، ما احتیاج به اطلاعاتی درخصوص الووف داریم . اطلاعات بیشتری . بد دردسری برای شما درست‌کرده است ، لیکن چیزی نیست ، همه چیزرا روشن خواهیم کرد .

ــ چه وقت باید بیایم ؟

ــ هروقت مایل باشید . حالا یا بعد ازظهر

ــ مدت زیادی نگاهم خواهید داشت ؟

ــ چهل دقیقه ، شاید هم یك ساعت .

شوهرم که درکنارم ایستاده ومذاکره را تعقیب می‌کند با حرکات وصدای آهسته پیشنهاد می‌کندکه بلافاصله به‌دیدنش بروم تا مبادا خیال کند که ترسی دارم . «هیچ جایی برای ترس وجود ندارد»

به وورس می‌گویم که بلافاصله خواهم آمد .

بسرعت لباس می‌پوشم . پاول کمکم می‌کند . آلیوشا را به‌یخ بازی می‌فرستم . بیرون می‌رود بی‌آنکه با من خداحافظی کند ... دیگرهرگز اورا نخواهم دید .

تصادف عجیب آنکه واسیای کوچك که با غیبتهای دائمی من ازخانه وبیرون رفتنم عادت‌کرده است ومعمولا همیشه با نهایت آرامش با آن روبرو می‌شده است این باربه‌سوی درمی‌دود وبا اصرارمی‌پرسد :

1- Vevers

ــ مامان کجا می‌روی ؟... بگو کجا می‌روی ؟ من نمی‌خواهم ازخانه بیرون بروی .

دراین لحظه ، نمی‌توانم به‌صورت فرزندانم بنگرم وآنها را ببوسم . ازواسیا جدا می‌شوم وبه‌خدمتکار می‌گویم :

ــ بچه را بگیرید . نمی‌توانم به‌اونگاه کنم ...

صدای بسته شدن دربلند می‌شود . آن را هنوزهم به‌یاد دارم . دیگر تمام است . من دیگرهرگز در این خانه را که با فرزندانم درآن زندگی کرده‌ام ، نخواهم گشود .

پایین ، درسرسرای منزل ، مستخدمهٔ پیرمان «فیما» به‌ما ملحق می‌شود . اوپایین آمده است تا با من خداحافظی‌کند . به‌من نگاه می‌کند وحرفی نمی‌زند . وقتی دربسته می‌شود علامت صلیب برسینه می‌کشد .

ــ پیاده می‌رویم ؟

ــ آری ، برای آخرین‌بار پیاده برویم .

ــ بیهوده مگو ، هرگز این طوری اشخاص را بازداشت نمی‌کنند . آنها فقط احتیاج به‌اطلاعات دارند .

ــ من هیچ اطلاعی ندارم .

مدتی طولانی درسکوت قدم زدیم . هوا باشکوه وعالی بود . برف که ازاول شب تا سپیده دم بی‌وقفه باریده بود ، هنوزسفیدی درخشنده‌ای داشت .

ــ پاول ، برای آخرین‌بار است که باهم راه می‌رویم . من دیگر یك جنایتکارضد دولت هستم .

ــ چرند نگو گنیا ، قبلا به‌تو گفتم : اگربخواهند آدمهایی مثل تورا بازداشت‌کنند باید همهٔ افراد حزب را به‌زندان بیندازند .

ــ گاه فکرجنون‌آمیزی به‌سرم می‌زند : آیا درست برسرآن نیستند که همهٔ حزب را بازداشت‌کنند ؟

انتظارعکس‌العمل همیشگی شوهرم را دارم : طلب مغفرت برای این سخنان کفرآمیز. لیکن اوبرعکس ضمن یك سلسله سخنان‌گناه آلود ، اظهار می‌داردکه شخصاً به‌شرافت بسیاری از«دشمنان خلق» بازداشت شده معتقد است وشدیداً آدمهای خیلی مهم را به‌باد انتقاد می‌گیرد ... من خوشحال

می‌شوم . اینك ما دوباره همعقیده شده‌ایم ...

درطول این روزها ، گمـان می‌کردم که کـم وبیش همه چیز را فهمیده‌ام . لیکن چه مسائل غم‌انگیزی وجود داشت که هنوزآنها راکشف نکرده بودم .

واینك ما دربرابرساختمان معروف «**دریاچه سیاه**» هستیم

ــ گنیا ، برای شام منتظرت خواهیم ماند .

چه صورت قابل ترحمی وچه لبان لرزانی . پس اعتماد اوکه یك کمونیست قدیمی ورهبرحزب است به‌کجا رفته است ؟

ــ خداحافظ پاول ، زندگی خوبی داشتیم ...

حتی به‌اونگفتم «فرزندانم را مواظبت‌کن» زیرا می‌دانم‌که این امکان را هرگز به‌اونخواهند داد . واوهمچنان می‌کوشد تابا سخنانی معمولی وپیش پا افتاده‌که دیگرحتی آنها را نمی‌شنوم ، تسلایم دهد . بسوی دفتری می‌روم‌که ورقه‌های اجازه عبوررا می‌دهند . وناگهان صدای درهم شکسته پاول را می‌شنوم :

ــ گنیا !...

رویم را برمی‌گردانم

« گنیا ، عزیزم ! خداحافظ ...

نگاهش ... نگاه نافذ حیوانی است دردام ، مردی شکسته وزبون . نگاهی‌که در«آنجا» نیزهمچنان درنظرم مجسم بود .

۱۱

سروان «وورس»

بااراده ومصمم دراتاق را بازکردم : با جسارتی که درنومیدان می‌توان یافت . اگرقراراست خود را به پرتگاه بیندازیم بهترآن است که با یك جهش ، بی‌آنکه در لبهٔ پرتگاه توقف کنیم وبه‌دنیای پرازشگفتیها که پشت سرمی‌گذاریم بنگریم ، پرش را انجام دهیم . لیکن کندی معمولی کارهای اداری که درورقهٔ عبورعلائم خود را باقی گذاشته بود ، ونشان کردن ساعت ورود ودرگوشه کارت جای خالی ساعت خروج ، همه امید زودگذری درمن‌پدید آورد . شاید حقیقتاً ، وورس ، فقط برای‌سؤال دربارهٔ الووف می‌خواهد مرا ببیند.

به‌طبقه اول و بعد دوم رفتم . درکریدورها باکسانی برخورد کردم که سخت مشغول بنظر می‌رسیدند . از پشت یك در شیشه‌ای صدای تق‌تق ماشینهای تحریر به‌گوش می‌آمد . مردجوانی که در جایی دیگرنیزدیده بودمش سلامی کوتاه داد . آنچه می‌گذشت عیناً به‌گونه‌ای بودکه درهرادارهٔ دیگراتفاق می‌افتد .

وقتی به‌سومین طبقه می‌رسم کاملا آرامم ولحظه‌ای دربرابر در شمارهٔ ٤٧ توقف می‌کنم . درمی‌زنم وبی‌آنکه درانتظارجواب بمانم وارد می‌شوم . اینك خود را دربرابر وورس می‌بینم : چشمانش به‌چشمان من دوخته شده است .

حق آن است که چشمانی ازاین نوع را درسینماها دریك «پلان» بزرك نمایش دهند : چشمانی که ازدریدگی وشیطنت می‌درخشند واز پیش شکنجه‌هایی راکه قربانی ایشان باید تحمل کند ، به‌گونه‌ای شهوت‌آلود

مضمضه می‌کنند . این چشمان نیازی به‌بحث ووصف ندارند .

می‌کوشم تا پایداری‌کنم . می‌خواهم نشان دهم‌که هنوزخود را فردی ازافراد بشرمی‌دانم : یك زن ، یك‌کمونیست . به‌مهربانی سلامش می‌گویم وبی‌آنکه منتظرپیشنهادش بمانم می‌پرسم :

ــ می‌توانم بنشینم ؟

با بیانی تحقیرکننده زیرلب می‌گوید :

ــ اگرخسته هستید ، بنشینید .

خطوط صورتش شکلکی را نمایش می‌دهد ، آمیزه‌ای ازنفرت وتحقیرــ همان‌که صدها باردیگر روی چهرهٔ‌کارمندان پلیس ومدیران زندان واردوگاهها خواهم دید . بعدها دانستم‌که این شکلك نیز بخشی از آمادگیهای حرفه‌ای آنهاست وآن را دربرابرآینه تمرین می‌کنند . لیکن آن روز، برای اولین باربودکه می‌دیدم : می‌پنداشتم‌که درروی آن صورت، دشمنی خصوصی وورس را نسبت به‌خودم می‌خوانم .

چند دقیقه درسکوت مطلق می‌گذرد وبعد وورس ورقه‌ای کاغذ سفید بدست می‌گیرد و شروع می‌کند آهسته وباحروف درشت روی آن نوشتن ، برای آنکه من بتوانم بخوانم : «صورت جلسه بازپرسی ...» مرا به‌نام خانوادگی شوهرم می‌نویسد ومن نوشتن اورا قطع می‌کنم تا نام دختری خود را بگویم .

ــ می‌خواهید شوهرخود را خارج ازاین‌ماجرا نگاه دارید ، اینطور نیست ؟ هیچ فایده‌ای برایش ندارد ...

دوباره به‌من نگاه می‌کند . چشمانش را خستگی وزدگی تیره‌تر کرده است .

ــ خوب چه خبرتازه ازحزب ؟

ــ خودتان می‌دانید ، مرا اخراج کرده‌اند .

ــ فقط مانده بودکه این یك‌کاررا هم نکنند ، شاید فکرمی‌کنید که حزب می‌تواند جای یك فرد خائن باشد ؟

ــ چرا به‌من توهین می‌کنید ؟

ــ من به‌شما توهین می‌کنم ؟ اگرشما را بکشند هم‌کافی نیست ، شما یك آدم مرتد ، یك عامل امپریالیسم بین‌المللی هستید !

آیا شوخی می‌کرد؟ آیا ممکن است که اوجدی صحبت کند؟ نه، نه، شوخی نمی‌کند. درحالی‌که حرارتش پیوسته بالا می‌رود، فریاد می‌کشد وباران[1] دشنام به‌رویم می‌ریزد. تازه اینها فقط دشنامهای سیاسی است: ما درزمستان هستیم، درتابستان همان سال زندانیان را با دشنامهایی رکیك به‌ستوه خواهند آورد.

بیانات زننده‌اش را با کوبیدن مشتی برروی میز که شیشهٔ آن را به‌لرزه می‌اندازد، پایان می‌دهد:

ــ شما بازداشت هستید، امیدوارم که منظور مرا می‌فهمید!

دایره‌های حاشیه طلایی فرش اتاق وورس دربرابر چشمانم به‌رقص می‌آیند. چنین می‌پندارم که تمامی اتاق به‌لرزش افتاده است.

ــ این غیرقانونی است، من مرتکب هیچ گناهی نشده‌ام.

بزحمت می‌توانم زبان خشکم را دردهان بگردانم.

ــ غیرقانونی، منظورت چیست؟ این حکم توقیف است که دادستان امضا کرده است. تاریخ آن ۵ فوریه است و امروز ۱۵ فوریه؛ من وقت ابلاغ آن را پیدا نکرده بودم. امروزکسی به‌من تلفن کرد وگفت: چطور؟ درشهرشما، دشمنان خلق آزادانه راه می‌روند؟

بلند می‌شوم وقدمی به‌سوی تلفن برمی‌دارم

ــ اجازه دهید به‌خانه‌ام تلفن کنم.

وورس با تمسخرمی‌گوید:

ــ ازخنده روده‌برم می‌کنید، ازچه وقت زندانیان می‌توانند با تلفن صحبت کنند؟

ــ خوب پس خودتان تلفن کنید.

ــ وقتش را داریم. ازطرفی این موضوع برای شوهرتان جالب نیست. اوقبلا شما را ازخود رانده است. لازم نیست گفته شودکه ماجرای زننده‌ای است: یك عضودولت ودبیرخانهٔ کمیتهٔ منطقه‌ای آن هم با چنین زنی! ولی من یك کار فوری‌تردارم: بایـد صورت جلسه را پـر کنید. به‌سؤالهای من جواب دهید.

چیزی می‌نویسد وبعد برایم می‌خواند:

ــ به دادستان اطلاع داده شده است که شما عضوسازمان تروریستی

مخفی‌که درهیأت تحریریه روزنامه «تاتارستان سرخ» تشکیل شده بوده است بوده‌اید . آیا تأیید می‌کنید ؟

ــ شما دیوانه‌اید ، سازمانی وجود نداشته است ومن هم عضو هیچ جا نبوده‌ام .

ــ سکوت

بازهم مشت دیگری روی میزوصدای لرزش شیشه ؛

ــ خانم این نوع صحبت‌کردن را تمام‌کنید . به‌حدکافی نقش یك زن برجسته ومهم را بازی‌کرده‌اید وحالا موقعی است‌که وارد قفستان بشوید .

ــ چه‌کسی به‌شما حق داده است‌که به‌میزبکوبید وبرای من فریاد بزنید ؟ من‌می‌خواهم رفیق «رود»[1] رئیس سازمان رهبری استان‌را ببینم .

ــ خانم می‌خواهند ؟ خواهید دیدکه ما چه می‌کنیم !

تکمهٔ زنگ‌را فشار می‌دهد . بلافاصله زنی با لباس زندانیان ظاهر می‌شود .

ــ فوراً اورا ببرید .

من هنوز تجربه‌ای به‌عنوان یك زن زندانی ندارم . تصوراتم دربارهٔ وضع زندگی درزندانها محدود است به «خاطرات» بلشویکهای قدیمی وکتابهایی دربارهٔ جنبش «آزادی خلق»[2] ؛ حیرت‌زده وبانفرت حرکات دستهای‌بی‌حیایی راکه درجیبهایم‌به‌جستجومی‌پردازند وبه‌گونه‌ای نفرت‌انگیز سراسر بدنم را می‌پیمایند ، تعقیب می‌کنم .

کاوش پایان یافته است. آنچه یافته‌اند، یك قیچی‌کوچك ناخن‌گیر است‌که درکیف دستیم بوده است .

کاپیتن وورس روی تکمهٔ دیگری فشار می‌دهد . سربازی وارد

---

1. Roud

۲ . آزادی خلق (نارودنایاوولیا) Narodnaia-Volia سازمان پوپولیست انقلابی روس است که درسال ۱۸۷۹ بنیانگذاری شد . کمیتهٔ‌اجرائی‌این سازمان درسال ۱۸۸۱ تزارالکساندر دوم را بقتل رساند ودرعوض رهبران سازمان مزبور را (جلیایوف ، سوفیا پطروفسکایا ، میخائیلوف ، ریساکوف ، کیبالچیچ) بدار آویختند . یکی‌دیگر از رهبران معروف این دسته وعضوکمیتهٔ اجرائی آن «ورافیگنر» بود .

می‌شود . یك باردیگرچشمان سرد وبی‌عطوفتش راکه درآن برقی ازکین وتحقیرمی‌گذرد ، به‌رویم خیره می‌کند :

ــ وحالا درسلول ، زیرزمین ! آنجا خواهید ماند تا زمانی‌که همه چیزرا اعتراف وامضا کنید .

۱۲

زیرزمین «دریاچه سیاه»

«دریاچهٔ سیاه» نام یکی ازپارکهای غازان است . سابقاً ، پیش ازانقلاب ، با رستوران مجلل ونمایشهای سبك خودگروهی انبوه ازبازرگانان وافراد مرفه شهر را بهخویش جلب می‌کرد . حکومت شوروی آن را مبدل به نمایشگاهی عمومی ساخت ودرزمستان نیز ازآن برای بازیهای روی یخ استفاده کردند .

وقتی‌که سازمان منطقه‌ای ن . ك . و . د به دریاچهٔ سیاه نقل مکان کرد ودرساختمانی‌که مقابل پارك واقع بود مسکن‌گزید ، پارك نیزمعنای خود را ازدست داد ونامی‌گرفت درردیف «**لوبیانکا**»ی[1] مسکو .

«زیادِ حرف نزن ، ترا به دریاچهٔ سیاه خواهند انداخت»

«خبرداری ؟ همین امشب اورا به دریاچهٔ سیاه بردند»

زیرزمین دریاچهٔ سیاه : فقط شنیدن این اسم‌کافی بودکه لرزه براندام افکند . ومن اینك آنجا هستم ، همراه با سربازی‌که مرا درست بهسوی زیرزمین می‌برد .

نمی‌دانم چند پله پایین آمدم . صد ، هزار، بیاد ندارم . این را می‌دانم‌که با هرپله قلبم درجه‌ای بیشترفشرده می‌شد . درهمان حال فکری هزل‌آمیز برمغزم گذشت :گناهکارانی‌که دردوران زندگی خویش اغلب وبی‌آنکه بدان بیندیشند نام «دوزخ» را برزبان می‌رانند ومرگ وادارشان می‌کند تا دوزخ را باچشمان خود ببینند ، باید دردوران حیات به‌اینجابیایند وعملا تجربه‌ای ازدوزخ واقعی بیندوزند !

---

1. Lovbianka

درآهنی سنگین وپرسروصدایی به‌روی پاشنه لغزید . لیکن اینجا هنوز فقط آستانهٔ دوزخ‌است : اتاقی بی‌پنجره انباشته‌ازدودکه حباب چراغی آویزان ازسقف روشنش می‌کند . درپشت میزی ، مردی رنگ پریده با اونیفورم نگهبانی وبا چشمانی پف‌کرده ، سخت بی‌تفاوت وبی‌احساس همچون چشم ماهی نمك زده به‌من می‌نگرد ، گویی ازپشت شیشه‌ای درخشان نگاه می‌کند . تنها چیزی‌که نظرش را جلب می‌کند ساعتم است .. وظیفهٔ او گرفتن ساعتها و کمربندهای زندانیان تازه وارد است ؛ برای آنکه زندانیان تصورگذشتن زمان را ازکف بدهند وامکان حلق‌آویزشدن نداشته باشند . ولی من کمربند ندارم .

ازساعتم خوشش می‌آید : ساعت خارجی قشنگی است که پاول پس ازگم شدن ساعت اولی دربرفها آن را به‌من هدیه‌کرده است . با حالتی رضایت‌آمیزنگاهش می‌کند وچشمان بی‌جان ماهی شکلش کمی جان می‌گیرد. به پرکردن پرسشنامه‌ای می‌پردازد . حتی قبل ازورود به دوزخ نیزباید یکی ازاین‌پرسشنامه‌ها را پرکرد . سرانجام ، نگهبان وسربازی که با من همراه است چندکلمه‌ای‌ردوبدل می‌کنند : بی‌تردید برا ی‌آنکه ببینند کدام سلول به‌درد من می‌خورد .

واینك دوزخ واقعی ! یك درآهنی دیگر به‌روی دهلیزی تنگ باز می‌شود که‌حباب‌آویزانی بسختی روشنش می‌کند : قرمز ارغوانی ؛ روشنی مخصوص و مشخص زندانها . درسمت راست دیواری ترك خورده ، مرطوب وخاکستری رنگ . به‌دشواری می‌توان باورداشت‌که این دیوار متعلق به‌همان ساختمانی است‌که دفترراحت‌کاپیتن وورس درآن واقع است .

درسوی چپ ، درها وبازهم درها ، بسته شده با قفلهای سنگین وزنگ زده‌ای‌که احتمالاپیش ازانقلاب مورد استفادهٔ بازرگانان ومغازه‌داران بوده است . درپشت درها ، موجودات انسانی ، کمونیستها ، رفیقانی‌که پیش ازمن به‌این دوزخ افتاده‌اند : پروفسوراکسیانتزف ، بوکتاگیروف دبیرکمیتهٔ شهرستان ، وکسلین رئیس دانشگاه وبسیاری دیگر ...

نومیدی سرد ویخ زده‌ای قادرم می‌ساخت تا به‌ظاهر، آرامش خود

را نگاه دارم . روحاً ، حالت تسلیم ورضا دارم حتی درصورت بازداشت انفرادی . بهمین دلیل ، وقتی‌که باسروصدای فراوان دری را که روی آن رقم «۳» خوانده می‌شود برویم می‌گشایند ودرداخل سلول نیمرخ انسانی را می‌بینم ،گویی سرنوشت هدیه‌ای نامنتظرارزانیم داشته است . پس من تنها نخواهم بود : این یك شادی حقیقی است .

در دوباره با همان سروصدا بسته می‌شود وصدای پای‌کسانی‌که همراهم بودند دردهلیزطنین می‌اندازد ورفته‌رفته دورمی‌شود . آرام به زن جوانی‌که به‌دیوارتکیه داده است خطاب می‌کنم ومی‌گویم :

ــ روزبخیر ، رفیق !

لحظه‌ای چند ، بی‌حرکت می‌ماند . زن زیبایی است . مانتوی قشنگ سموربه‌تن داردکه موهای خرمایی طلاییش با آن همرنگی دل‌انگیزی دارد . به‌دقت ونگران نگاهم می‌کند ، شاید برای آنکه درصورتم پاسخ سؤالی راکه نمی‌دانم چیست بجوید . و بعد غمزده لبخند می‌زند :

ــ روزبخیر، بنشینید ، روی‌آن چهارپایه . نه ، مانتویتان را بیرون نیاورید . سرد است ... چقدرآرام هستید ... بی‌شك هیچکس درخانه منتظرتان نیست .

ــ بچه‌هایم ... سه طفل . دوپسرویك دخترخوانده . کوچکترینشان چهارسال ونیم دارد .

ــ چه بدبختی ، طفلك !

نزدیك می‌آیدکمی خم می‌شود وباز با حالتی پرسش‌کننده بمن چشم می‌دوزد :

ــ می‌خواهید چیزی ازمن بپرسید ؟

تردید می‌کند،بعد درحالی‌که دستهای مرابدست می‌گیردتبسم‌کنان می‌گوید :

ــ من هیچ سؤالی ازشما ندارم .کاملا می‌بینم‌که آدم شرافتمندی هستید . همواره دراین بیم بوده‌ام‌که مبادا جاسوسی بسراغ من بفرستند واو مرا وادار به‌گفتن مطالبی‌کندکه ممکن است به‌ضررپاپاومامانم تمام شود . پدرم نیزدراینجا زندان است وبرادرم هم . مادرم‌کاملا تنهاست وعلیل ،

دستهای اودرهجوم «چونچوجی»[۱] ها آسیب دیده است .

آنچه زن جوان برای من نقل می‌کند آنقدرازدنیای محدود و کوچك روشنفکرانهٔ من درحزب بدوراست‌که درآن لحظه چیزی ازآن نمی‌فهمم . آیا اوبیگناه است ؟ موضوع چونچوجیها چیست ؟ ولی محبت وهمدردی مشابهی درمن نیز پدید می‌آید . این صورت زیبای ساده با آن چشمان قهوه‌ای رنگ وآنقدر کنجکاو ودقیق ، نمی‌تواند صورت وچشم آدم موذی وبدجنسی باشد . دست ظریف اوراکه به‌سویم درازشده می‌فشارم واطمینانش می‌دهم :

ــ نه ، من جاسوس نیستم . وازشما هم سؤالی نخواهم کرد . خواهش می‌کنم هرچه را مایل نیستید بگویید برای من نقل نکنید . من همه چیزرا درباره خودم به‌شما خواهم‌گفت تا هیچ ترسی ازمن نداشته باشید . ما هردودراین بدبختی وحشت‌آورباهم شریکیم ... اسم من «گنیا» است . مرا فقط به‌همین نام صدا کنید ، گرچه شما خیلی جوان‌ترازمن هستید، ولی بگویید ببینم اسم شما چیست ؟

او «لیاماشپل»[۲] نامیده می‌شد . اسم واقعیش لیدیا بود ولی همه اورا به‌نام دوران کودکیش لیاما می‌نامیدند .

ــ من یك «کاوه جدینکا»[۳] هستم .

ــ یك چی ؟

من هرگزنه‌ازحرفه ونه ازملیتی بدین نام چیزی نشنیده بودم . چندماه‌بعد، درزندان‌بوتیرکا[۴] ده‌ها رفیق‌دیگررادیدم که‌خودرا به‌این‌نام‌بیگانه وعجیب معرفی‌می‌کردند. درواقع این عده روسهایی بودندکه به‌عنوان‌کارگر متخصص درراه‌آهن چین شرقی‌کارکرده وبعد به‌موطن خود آمده بودند . بسیاری ازایشان مدتی درازدرچین مانده بودند وبازگشتشان به‌موطن اصلی هیجان وشوری عمیق دروجودشان برانگیخته بود . در آنان میـــل وشوق

۱ . **چونچوجیها** : گروه مسلحی که شمال شرقی چین (منچوری) را در اواخـر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم مورد حمله قراردادند . این عده مـزدور ابتـدا بـا «جنگ‌افروزان» و بعد با ژاپونیها همکاری داشتند .

2. Liama Chepel

۳ . **کاوه‌جدینکا** : Kave Jedinka ازك . و . ج . د . علائم اختصاری راه‌آهن شمال شرقی چین است که به وسیلهٔ تزارهای روسیه احداث شد و در سال ۱۹۳۲از طرف دولت شوروی فروخته شد .

4. Boutyrka

زیادی پدید آمده بودکه برای کشورخودکارکنند. تقریباً همه آنها به‌عنوان جاسوسی بازداشت شده ومتهم‌گشته بودندکه سازمانهای مخفی ژاپونی یا منچوری ایشان را به خدمت خویش‌گماشته است.

لیاما، بیست ودوسال داشت. دروس خود را درمدرسه خاربین[1] به‌پایان رسانده ودردفترراه آهن شغل ماشین نویسی بدست آورده بود. پدر اوکارگرقدیمی راه‌آهن بود. وبرادرش که‌کمی ازاوبزرگتر وازطرفداران کمونیستها بود درمنچوری زیرفشارها وتعقیبهای چندی قرارگرفته وچند سال پیش ازخانواده‌اش به‌شوروی آمده ودرزنلودولسك[2] شهر کـوچك صنعتی اطراف غازان مستقرشده بود. لیاما وپدرومادرش نیز پس ازفروخته شدن راه‌آهن به دولت چین نزد برادرآمده بودند.

ازیك ماه پیش تاکنون پدروبرادر به‌اتهام جاسوسی بازداشت شده بودند.

ــ پاپا مسلماً زنده نخواهد ماند. قلب اوضعیف است. مامان همانطورکه‌گفتم نمی‌تواند زندگی خود را تأمین‌کند. چونچوجیها اورا علیل‌کرده‌اند ودوانگشتش را شکسته‌اند.

درك آنچه من درباره وضع خود تعریف‌کردم برای لیاما دشوار بود. با همه تجربه‌ای‌که درعلم بیان داشتم نمی‌توانستم به‌گونه‌ای قانع‌کننده برای این دخترجوان‌که ازدنیایی دیگرمی‌آمد، معنای اتهاماتی را که‌برمن وارد ساخته بودند شرح دهم.

مفاهیم «**نقص هشیاری**»، «**روش سازشکارانه**»، «**لیبرالیسم‌فاسد**» درچشم اوهمانند الفبای چینی یا بیش ازآن ــ چون زبان چینی راکم وبیش می‌دانست ــ نوعی‌کلمات سحروجادو بود.

لیاما، بلافاصله مرا درجزئیات زندگی درزندان‌که برای اودیگررازی دربرنداشت، واردکرد.

دوتختخواب صحرایی فلزی روبه‌دیوارتکیه داده شده وبا چنگك آویزان بودند. پایین آوردن تختخوابها فقط ازساعت ۱۱ شب، پس اززنگ مخصوص تا ساعت شش صبح مجازبود. ساعت بیداری شش صبح بود وتا

1. Kharbine 2. Zenelodolsk

ساعت ۱۱ شب استفاده ازتختخواب ممنوع بود . فقط ممکن بود ایستاده یا روی چهارپایه نشست .

چندی نگذشت که صدایی منظم همراه با سروصدای قفلهایی که گشوده می‌شد بگوش رسید ورفته رفته درسلول ما بویی تهوع‌آور که ازماهی فاسد جوشانده شده برمی‌خاست پراکنده شد . حتی درمیان بوی نافذ رطوبت و کثافات نیزبوی ماهی نفرت‌انگیزبود .

لیامای خوشگل وظریف با اشتهایی عجیب جیرهٔ ماهی خود (وبعد جیرهٔ مرا) همراه با نانی‌ازجوسیاه خورد ومن با حیرت ناظراوشدم .

ــ برای امروز، من جیرهٔ شما را رد نمی‌کنم . می‌دانم که خوردن آن درروزهای اول غیرممکن است .

صرف غذا که تمام شد ، لیاما به‌کناردیواررفت . وقتی دستوردادند که ظرفهای غذایمان را پس بدهیم ودرسلول نیمه بازشد ، لیاما ظرفها راروی زمین گذاشت .

«ما حق نداریم ظرفها را مستقیماً ودست بدست به‌آنها بدهیم .

پس ازشام ما را بسوی توالت بردند . درکریدورمی‌بایست دریك ردیف وبدون ادای کلمه‌ای حرکت کنیم . اتاقهای توالت درانتهای کریدور قرارداشتند ، بطوریکه ما ازبرابرهمه سلولها می‌گذشتیم .

لیاما ، تمامی جزئیات مقررات زندان را به‌من می‌آموخت ویادم می‌دادکه برای فریب دادن زندانبانان چه‌کاری باید انجام دهم .

وقتی وارد توالت شدیم وتنها ماندیم زمزمه‌کنان گفت :

ــ پشتتان را به درتکیه دهید .

بعد با حرکتی سریع روی میز محقر چوبی بالای مستراح کمی گرد دندان ریخت وبا همان سرعت با مسواك حروف اول اسم مرا رسم کرد :

ــ کسانی که بعد ازما به‌این توالت می‌آیند این کلمات را می‌خوانند وشاید حدس بزنندکه شما دراینجا هستید . آن وقت این موضوع را به‌سلولهای دیگر اطلاع خواهند داد . مسئله مهم این است که با دیگران تماس برقرارشود .

ــ برای برقراری تماس چکارمی‌کنند ؟

ــ روی دیوار می‌زنند .

ــ شما هم بلدید ؟

ــ دارم یاد می‌گیرم . زندانی سلول مجاورهرشب پس ازشام ورفتن زندانبانان نیم‌ساعت بهمن درس می‌دهد . راستی وقتی دوباره ازکریدور رد شدیم تا بسلول برگردیم سعی کنید پاشنه پایتان را بصدا درآورید بطوری‌که همه بفهمند صدای پا متعلق بزن است. وقتی ازبرابرپنجمین سلول می‌گذرید دو یا سه‌بار سرفه‌کنید . به‌نظرم درآنجا یکی ازبزرگترین رهبران حرب درغازان زندانی باشد .

یك سرپوش چوبی نیززندان ما را محافظت می‌کرد بطوری‌که جز قطعه‌کوچکی ازآسمان را نمی‌شد دید .

ــ همیشه تاریك است حتی روزها .کسی نمی‌تواند چیزی بخواند؟

لیاما ازساده‌لوحی من بخنده افتاد .

ــ البته‌که تاریك است . ما درزیر زمین هستیم وعلاوه برآن پنجره هم به‌وسیلهٔ این چوبها پوشانده شده است . واما دربارهٔ خواندن ، بهتر است غصه‌ای بخود راه ندهید . دراینجا خواندن قدغن است .

وبعد آهسته ترادامه داد :

دقیقاً سرپوش چوبی را نگاه کنید . آیا چیزی نمی‌بینید ؟

ــ من هیچ چیزنمی‌بینم . پنجره آهن وسرپوش چوبی ما را ازدنیا جداکرده است . اما درست است ، شکاف‌کوچکی روبه‌دنیای زنده بازاست : شکافی بین دومین وسومین صفحهٔ چوبی ، شکافی به‌اندازهٔ یك بندانگشت .

امیدوارم‌که متوجه نخواهند شد . حالاکه ما دونفرشده‌ایم ، هنگام گردش می‌توانیم زندانیان را ببینیم ومال هرسلول را بشناسیم . وبعد تماس آسان‌ترخواهد بود . اینجا آنچه مهم است این است‌که درجریان بازپرسیها باشیم : بدانیم چه سؤالی‌کرده‌اند وچه جوابی داده شده است . چون توجه کنیدکه بازپرسها داستانها وماجراهای متعددی نقل می‌کنند ، آنقدرکه ...

لیاماکه درطول یك ماه زندانش ، نتوانسته است‌کلمه‌ای باکسی سخن‌گوید شروع می‌کند با صدای آهسته وبی‌آنکه لحظه‌ای قطع‌کند تا ساعت «سکوت» بسخن‌گفتن ونقل‌کردن .

من با همدردی ومحبت بسخنانش گوش می‌دهم . حتی نسبت به‌این

دخترجوان که ازدنیایی برای من ناشناخته می‌آید، احساس‌شرمساری می‌کنم . من‌نیز زندانی هستم ، اما بنظرم می‌رسد که به‌عنوان‌یك فردکمونیست ،ازاین جهت که کشورآباء واجداد لیاما نتوانسته است ازاین روس جوان ومتین ، درجایی دیگرجززندان پذیرایی کند ، مسئول سرنوشت اوهستم .

می‌خوابیم . لیاما با تبسمی که برروی لبانش نقش بسته است چشم برهم می‌گذارد . وپیش ازآن به‌من می‌گوید :

ــ شب بخیر، گنیای عزیز. چقدرخوشحالم که شما هم دراینجا با من هستید . فقط حالاست که می‌توانم بفهمم یك ماه تنها ماندن چقدروحشتناك است . ولی چه سخنان احمقانه‌ای ؟ اینکه گفتم خوشحالم ؟ البته نه ازبازداشت شما ، بلکه ازاینکه شما را درسلول من گذاشته‌اند . متوجه شدید ، اینطور نیست ؟

من همه چیزرا می‌فهمم ، یا بهتربگویم هیچ چیزرا نمی‌فهمم : آن روز برای من پر ازحادثه بوده است . چشمانم را می‌بندم ولی تصاویر پشت سرهم ازمقابلم رژه می‌روند : صورت بچه‌هایم ، آخرین نگاه شوهرم ، ونگاههای سوزان وورس ، چشمان شیشه‌ای نگهبان زندان که مثل چشمان ماهی نمك‌زده بود، قبیله کاوه جدینکا ... چه اسم عجیبی ... لیاما ... تا چند ساعت پیش حتی ازوجود چنین آدمی هم بی‌اطلاع بودم وحالا، اوبرای من مثل یك خواهراست ...

می‌خوابم ، با خواب نگران وسبك زندانها وانباشته ازکابوس . لیکن دراین شب اول ، خواب درسرنوشت من نیست . بازنالهٔ بازشدن درها ، بهم خوردن قفلها وکلیدها ویك صدای کسل ونافذ :

ــ برای بازپرسی آماده شوید .

۱۳ کمیسیون بازرسی اطلاعات دقیقی دارد

من اغلب به‌سرگذشت غم‌انگیز کسانی اندیشیده‌ام که مستقیماً در «**عملیات ۱۹۳۷**» شرکت‌جستند. آنها آدمهایی بودند مبتلا به‌جنون‌آزارجویی فقط چند تنی ازایشان بعدها شهامت آن را یافتند که خودکشی کنند.

با اجرای هریك ازدستورالعملهایی که به‌ایشان داده می‌شد، آنها قدم به قدم ازنردبانی که انسان را تا به‌درجات حیوان می‌کشاند، پایین آمدند. آنها دوران مسخ را می‌گذراندند ومن قادرنیستم کلماتی درست بیابم که بتواند این موجودات بشری را که از «**انسان**» بودن بریده بودند، وصف کند.

لیکن این تغییرمتدرجاً اتفاق می‌افتاد. «**لیوانوف**»[1] بازپرسی که درآن شب مرا به‌نزدش بردند، مثل همهٔ کارمندان دیگربود، با تمایلی به‌کاغذبازی: صورتی پروآرام، خطی دقیق ومنظم که ستون چپ صورتجلسه (ستون سؤالها) را با آن پرکرده بود ولهجه وصدای مشخص اهالی غازان وکمی فضل‌فروش وپرمدعا.

دوباره روشنایی امیدی دردرونم دمید: جنون دارد بپایان می‌رسد، دیوانگی درهمانجا مانده است، درآن پایین، درمیان سروصدای بهم‌خوردن قفلها ودرچشمان حسرت زده لیاما دخترموطلایی کناره‌های شط سونگاری چین. ومن اینك به‌جهان موجودات بشری بازگشته‌ام.

وراستی درآن سوی پنجره چه می‌بینم؟ غازان کهنسال راکه خوب می‌شناسم با صدای تراموا‌هایش. پنجره، شبکه آهنی ندارد وسرپوش

1. Livanov

چوبی هم . اما پرده زیبایی دارد . بشقاب مانده ازشام لیوانوف روی میز کوچك شبانه ، در گوشهٔ اتاق جای دارد ، نه روی زمین .

شاید هم لیوانوف ، این مرد آرام ، آدم نیك اندیشی باشدکه پاسخهای مرا به سؤالهای پیش پا افتاده وتقریباً تشریفاتی خود به‌آهستگی می‌نویسد : درچه‌سالی به‌فلان پست منصوب شده‌اید ؟ چه وقت فلان شخص را شناختید ؟... بازپرس صفحه را تمام‌کرده است وآن را به‌من می‌دهد تا امضایم را زیرش بگذارم . لیکن آیا ممکن است ؟ اوازمن پرسیده است که ازچه وقت الووف را شناخته‌ام ومن پاسخ داده‌ام : «از۱۹۳۲» اما روی صورتجلسه می‌خوانم : «ازچه وقت شما الووف «تروتسکیست» را می‌شناسید ؟» وپاسخ من این است : «من الووف تروتسکیست را از ۱۹۳۲ می‌شناسم !»

ــ ولی این آن چیزی‌که من‌گفتم نیست .

لیوانوف بازپرس با تردید ودودلی مرا می‌نگرد . گویی ایراد من فقط یك موضوع تشریفاتی است .

ــ ولی او تروتسکیست است .

ــ من ازاین موضوع چیزی نمی‌دانم .

ــ ولی ما ، ما می‌دانیم . آن‌را بررسی‌کرده‌ایم . کمیسیون بازرسی مدارك قطعی دارد .

ــ ولی من نمی‌توانم چیزی راکه نمی‌دانم تأییدکنم . قبول می‌کنم که شما ازمن پرسیدید ازچه وقت پروفسورالووف را می‌شناسم ، ولی این موضوع‌که اوتروتسکیست باشد ومن هم اورا به‌همین عنوان شناخته باشم ، مسئله دیگری است .

ــ سؤالها را من مطرح می‌کنم وشما نمی‌توانید درباره نــوع وچگونگی سؤالها مرا راهنمایی‌کنید . شما فقط باید پاسخ بدهید .

ــ دراین صورت جواب مرا بنویسید ولی نه باکلمات خودتان بلکه به‌همان صورت که من گفته‌ام . وازطرفی چرا دراینجاتندنویس وجود ندارد ؟ این‌کاربهتر بود.

صدای قهقهه‌ای این قسمت اخیربیانات مرا محوکرد . در واقع شاهکارساده‌لوحی بود . ولی کسی‌که می‌خندید لیوانوف نبود . «جنون»

مجسم بودکه درلباس ستوان تزارفسکی[1] ، افسراداره امنیت دولتی ، داشت وارد اتاق می‌شد .

ــ اه ، اه ... پس شما هنوز درتاریکی هستید . راستی خیلی وقتی نیست کدرباره **دوبرولیوبوف**[2] درباشگاه ماسخنرانی کردید.یادتان‌می‌آید .

ــ آری یادم می‌آید . کارواقعاً بیهوده‌ای بود . **دوبرولیوبوف** به چه درد شما خورده است ؟

ــ پس شما تندنویس می‌خواهید ، نه‌کم ، نه زیاد . چه بامزه ! شما هنوزخود را درهیأت تحریریه تصورمی‌کنید ؟

با قدمهای سریع درحال پرش به‌میزنزدیك می‌شود صورت جلسه را بسرعت می‌خواند وسرانجام چشمانش را به‌من می‌اندازد : چشمانی بی‌ترحم ، مانند وورس ، اما چشمانی‌که ازورای آن هراسی مبهم ووحشتی ناآشکار منعکس است .

بابیانی تمسخرآمیز، چنانکه‌گویی پسرش راکشته‌ام یا خانه‌اش را آتش زده‌ام ، باکینه‌ای عمیق تکرارمی‌کند :

پس شما هنوز درتاریکی هستید !

وبعد آرام تر ادامه می‌دهد :

«قطعاً می‌دانیدکه بازداشت شما با موافقت‌کمیتهٔ منطقه‌ای صورت گرفته است . ما همه چیزرا کشف‌کرده‌ایم . الووف به شما خیانت‌کرده است. شوهرشما هم بازداشت شده واعتراف‌کرده است : بازهم یك تروتسکیست .

این‌کلمات را با آنچه وورس به‌من اطلاع داده بودکنارهم می‌گذارم : «شوهرشما هم‌چنین زنی‌را ازخود خواهد راند» . لیاما حق داشت : آنها انواع دروغها را خواهندگفت تا شما را دیوانه‌کنند .

ــ الووف اینجاست ؟

ــ آری ، نزدیك شما ، درسلول مجاورتان ! اوتمامی اتهامات علیه شما را تأییدکرده است .

---

1. Tsarefski

۲ . **دوبرولیوبوف** Doubroulioubov–Nicolai– Alexandrovitch (۱۸۶۱ ــ ۱۸۳۶) . منتقد ادبی وروزنامه‌نگار ویکی ازبرجسته‌ترین نمایندگان جنبش دموکرات ــ انقلابی روسیه درسالهای ۱۸۵۰ ــ ۱۸۶۰ . وی در تحریر مجلهٔ «سوورمنیك» باچرنیشفسکی همکاری داشت .

ــ من می‌خواهم با اوموا‌جه شوم ، می‌خواهم شخصاً سخنان اورا بشنوم . بهتراست اودربرابرمن همه را تکرارکند .

ــ ها ، شما می‌خواهید دوست‌کوچك خودتان را دوباره ببینید ، اینطورنیست ؟

وآن‌وقت‌کلامی دشنام آمیزبیان می‌کند . برای اولین‌باراست‌که در زندگی چنین دشنامی می‌شنوم .

ــ چطورجرئت می‌کنید ؟ من می‌خواهم‌که شما با من نزد رئیس اداره بیایید . اینجا ما دریك ادارهٔ شوروی هستیم وهیچکس حق ندارد به‌یك موجود انسانی دشنام دهد .

ــ برای ما دشمنان خلق موجودات انسانی نیستند . برضد آنها همه چیزجایزاست . موجودات انسانی ...

دوباره شروع می‌کند به‌توهین‌کردن . باتمامی قدرتی‌که درریه‌ها دارد زوزه می‌کشد وبا مشت برروی میزمی‌کوبد مانند وورس تهدیدمی‌کند که تیربارانم خواهدکرد ، ومی‌خواهدکه صورت مجلس را امضاکنم .

باحیرت مشاهده می‌کنم‌که لیوانوف ، آرام وکاملا بی‌تفاوت ، ناظراین صحنه است : بی‌تردید ، عادت‌کرده است . ازاومی‌پرسم :

ــ چرا اجازه می‌دهید درپرونده‌ای‌که بازپرسی آن برعهدهٔ شما است دیگران دخالت‌کنند ؟

لیوانوف ، تقریباً با مهربانی می‌خندد .

ــ تزارفسکی حق دارد . یك اعتراف صمیمانه وضع شما را بهتر خواهدکرد . انکارییهوده است این را قبلا بهشماگفتم . کمیسیون بازرسی اطلاعات دقیق دراختیاردارد .

ــ چه اطلاعاتی ؟

ــ درباره فعالیتهای ضد انقلابی شما بسود یك سازمان غیرقانونی ومخفی‌که رئیس آن الووف بوده است . بهتراست‌که شما صورت مجلس را امضاکنید : آن وقت محترمانه با شما رفتارخواهندکرد واجازه خواهند داد چند بسته ازخانوادهٔ خود دریافت‌کنید وشوهرتان وفرزندانتان را ببینید .

تزارفسکی ازسخن پردازی لیوانوف برای تازه‌کردن نفس استفاده می‌کند وبعد دوباره با قدرت ونیرویی مضاعف به من حمله می‌برد . پس ازسه

تا چهارساعت که ازاین هجوم مشترك می‌گذرد دیگرمن اطمینان می‌یابم که ظهورتزارفسکی دراین ماجرا ، آنگونه که‌گمان کرده بودم ، تصادفی نبوده است : او جزء دستگاه بازپرسی است .

سپیده‌دم آبی‌رنگ ماه فوریه ازپشت پنجره سرمی‌کشد ! تزارفسکی سرانجام تکمه‌ای را فشارمی‌دهد وسربازی‌که باید مرا به‌زندان هدایت‌کند وارد می‌شود . با همان‌کلماتی‌که‌کاپیتن وورس شب‌گذشته بدرقه‌ام‌کرده بود راه زندان را درپیش می‌گیرم . تزارفسکی با صدایی تند وغضب‌آلود فریاد می‌زند :

ــ به‌سلول! وآنقدر درآنجا خواهید ماند تا صورت مجلس را امضا کند .

ازپلکانی‌که به‌زیرزمین هدایتم می‌کند پایین می‌آیم . می‌دانم‌که پاهایم عجله می‌کنند . آری درآنجا ، درآن پایین وضع بهتراست . آنجا ، درآن پایین ، چشمان یك انسان ، یك شریك شوربختی به‌صورتم خواهند نگریست . وحتی ناله قفلها بردشنامهای هذیان آلود این حیوانات وحشی برتری دارد .

۱۴

عسل و تازیانه

درظرف یك هفته دانستم که مقررات چیست و کجا باید بروم . وقتی به‌اتفاق یك سربازبرای بازپرسی می‌رفتم حتی انتظار کوچکترین تعیین جهتی ازطرف اونداشتم . خودم سمت راست ، روبه‌سوی دفترلیوانوف می‌رفتم . گاه اورا نمی‌یافتم وبه‌جایش با تزارفسکی مواجه می‌شدم وگاه هردوباهم بودند . بدین ترتیب واقعاً حیرت‌کردم روزی‌که پس ازرسیدن به‌طبقه دوم ، پشت سرخود صدای خفه ولی محکم یك سرباز را شنیدم :

ــ به‌طرف چپ !

دفتری‌که وارد آن شدم خیلی راحت‌ترازدفترلیوانوف بود . پرده‌ها باز بودند و من نتوانستم فریاد حیرت خود را نگاه دارم وقتی که‌از پشت پنجره‌های وسیع اتاق ، گویی روی یك پرده سینما ، میدان یخ بازی دریاچهٔ سیاه را پرازگل ومزین به‌چراغهای رنگین با ارکسترروی صحنه‌اش وسایه یخ بازان که به‌هرسو می‌لغزیدند ، دربرابرخود دیدم .

لحظه‌ای بی‌حرکت ماندم بی‌آنکه قادرباشم ازاین منظره چشم بردارم . آیا ممکن است هنوزهم چیزی شبیه آنچه می‌دیدم ، در همانجا که سلولهای زندان مستقرشده‌اند ودرآنها حتی نشستن هم ممکن نیست ، درهمانجا که «روشهای مخصوص»ی که هرروزمرا به‌اجرای آن تهدید می‌کنند ، عملی می‌شود ، وجود داشته باشد ؟

ــ زیباست ، اینطور نیست ؟

این صدای بم ، ناگهان درگوشهایم طنین‌انداخت .

فقط دراین لحظه بودکه متوجه حضور مرد نظامی‌کوچك اندام وچاقی شدم‌که درکنارپنجره مجاورایستاده بود . به‌مهربانی ، چنانکه‌گویی

برای صرف چای دراتاق اوهستم ، گفت :

ــ امروزجشن است : روزارتش سرخ

وبا لحنی صمیمانه‌تر افزود :

دو فرزند بزرگ شما ، آلیوشا و مایاهم حتماً آنجاهستند . آنها هم یخ بازی می‌کنند اینطورنیست ؟

آیا خواب می‌بینم ؟ چه‌کسی نام فرزندان مرا دراین اتاق بزبان آورده است ؟ نمی‌توانم خود را نگاهدارم . چند بارسوگند خورده‌ام که «آنها» هرگز اشك روی‌گونه‌های من نخواهند دید ؟ این بارضربت غیرمنتظره است ومن بدون خودداری می‌گریم .

آه ، مرا ببخشید . ناراحتتان کردم . خواهش می‌کنم بنشینید . آنجا درآن صندلی راحت‌ترهستید .

مصاحب من به‌هیچ روی با «آنها» شباهت ندارد . بیشتربگویم اودنیای دانشگاهی مرا بخاطرم می‌آورد ، درحالی‌که چشمان روشنش با مهربانی به‌من می‌نگرند ، درباره مسائل حرفه‌ایم صحبت می‌کند ، صحبتی که موضوع آن ظاهراً هیچ ارتباطی با وضع‌کنونیم ندارد . اظهارعقیده می‌کندکه من با انتخاب رشتهٔ معلمی وتجسس علمی مرتکب اشتباه شده‌ام :

ــ شما نویسنده زاده شده‌اید . دیروزبریدهٔ مقالات شما را درروزنامه‌ها به‌من نشان دادند .

هنوزنمی‌دانم می‌خواهد چه نتیجه‌ای ازسخنانش بگیرد. لیکن خیلی زود همه چیزروشن می‌شود :

ــ طبعی سرکش وپرهیجان مانند طبع شما ! چه اشتباه بزرگی که‌گذاشته‌اید قهرمانیهای کاذب یك فعالیت غیرقانونی کثیف شما را به‌خود جلب‌کند .

سرگرد الشین[1] حالا دیگرمرا با قیافه یك بازپرس می‌نگرد . لیکن درآن یك هفته‌ای‌که اینجا گذرانده‌ام خیلی چیزها آموخته‌ام . حالا می‌دانم که انکارهای پرحرارت بهیچ نمی‌ارزد ، جزآنکه وسیله تمسخری برای بهانه‌ای تازه قرارگیرند . فهمیده‌ام‌که سکوت طلاست : فقط باید به‌سؤالهای

1. Elchine

روشن وصریح پاسخ داد ، آن هم هرچه بیشتربه‌اختصار .

سرگرد ادامه می‌دهد : «بله ، ما همه جوان بوده‌ایم وهمه نسبت به چیزی شوق و هوس داشته‌ایم ، همه مامکن بود مرتکب خطاشویم . »

چه احمقی ، شایدگمان می‌کندکه من دررمانها ونوشته‌ها تاریخ جنبش انقلابی را نخوانده‌ام ونمی‌دانم که‌کمیسرهای پلیس تزاری نیز درست با همین جملات می‌کوشیدند تا دانشجویان تروریست را وادار به‌لودادن رفقایشان سازند ؟

ــ سیگارمی‌کشید ؟

مؤدبانه جعبه سیگارش را بازمی‌کند وچنانکه‌گویی بــا خودش سخن می‌گوید ادامه می‌دهد :

ــ قهرمانی ... اگوست بلانکی[1] ... استپنیاك ــ کراوچینسکی[2] آیا «**خانه‌کوچك روی رودخانه ولگا**» را به‌یاد دارید ؟

ظاهراً سرگرد خوشحال است‌که می‌تواند تا این حد درسخنوری دست داشته‌باشد . به‌هیجان می‌آید ویك سخنرانی ده دقیقه‌ای ایراد می‌کند که این خلاصه ازآن‌نتیجه می‌شود: رفتارمن شایسته نبوده است. من درچنگال گشتاپو اسیرنشده‌ام ودریکی اززندانهای‌کشورخودم هستم . اوایمان دارد که من با همه خطاهای عظیمی‌که مرتکب شده‌ام دراعماق روح خــود همچنان‌کمونیست باقی مانده‌ام. معتقد است‌که من باید «**خلع سلاح**» شوم ، ازحزب طلب بخشش‌کنم وکسانی را که با سوء استفاده از طبع آتشین وپرهیجان من مرا به شرکت درچنین فعالیت مخفی نفرت‌انگیزی کشانده‌اند معرفی‌کنم.ــ بعدازآن‌می‌توانم به‌خانهٔ خود، نزد فرزندانم بازگردم . «راستی آنها به توسلام رسانده‌اند» معلوم می‌شود که سرگرد شب‌گذشته با رفیق آکسیونوف (شوهر من) صحبت کرده است : این‌کمونیست شرافتمند وقتی

1. Auguste Blanki

۲ . استپنیاك کراوچینسکی سرگئی میخائیلوویچ Serguei-Mikhailovitch (۱۸۹۵ ــ ۱۸۵۱) نویسنده پوپولیست انقلابی . یکی ازسازمان دهندگان جنبش پوپولیست زملیا ای وولیا Zemlia I Volia (زمین وآزادی) که درسال ۱۸۷۶ بنیانگذاری شد واز داخل آن ، جنبش تروریستی نارودنایا وولیا (آزادی خلق) درسال ۱۸۷۹ پدید آمد . استپنیاك‌کراوچینسکی پس ازآنکه درسال ۱۸۷۸ «مزنتسوف» رئیس ژاندارمها تزار را درپطرسبورگ به‌قتل رساند به‌خارج ازروسیه‌گریخت ودرآنجا کتاب خاطرات خود را نوشت

خبرشده است که زنش با اتخاذ رویه‌ای اشتباه‌آمیزوحتی بطوری که خود او گفته است ــ سرگرد دراینجا می‌خواهد صریحاً صحبت کند ــ با اتخاذرویه‌ای ضد شوروی ، بارخطاهای خود را سنگین‌ترمی کند ، بشدت رنج برده است ..

من خاموش می‌شوم : اومراکشته است . می‌کوشم تا چشمانم را بسویی دیگرمتوجه سازم به‌بالای سر سرگرد . لیکن اواین حرکت مرا بد تعبیرمی کند وگمان داردکه من به‌بشقاب پرازساندویچ که روی میزکوچك گذاشته شده است ، می‌نگرم .

«معذرت می‌خواهم ، به‌فکر نیفتاده بودم که به‌شما تعارف کنم . خواهش می کنم بفرمایید . شایدگرسنه باشید . رنگتان پریده است ... ولی این رنگ به‌شما بهترمی‌آید . زنی چنین جالب ... تعجبی نداردکه الووف عقلش را ازدست داده باشد . اینطورنیست ؟

هرمی که از نانهــای کوچك پر اززامبون قرمز رنگ وپنیرسویسی درست شده بود اینك درنظرمن ابعادی عظیم یافته است . آیاگرسنه‌ام ؟ یك هفته تمام است که جزقطعه‌ای نان سیاه رنگ آغشته درآب جوشان چیزی نخورده‌ام ودرتمام این مدت نتوانسته‌ام برنفرت واحساس تهوع خود ازبدست گرفتن قاشقهای کثیف زندان وتعفن قطعات ماهی ، فایق آیم .

ــ نه ، متشکرم ، گرسنه نیستم .

ــ ای . ای . ای . این هم خوب نیست . شما ما را به‌چشم دشمن می‌نگرید وازدست ما غذا قبول نمی کنید .

بازخاموش می‌شوم . درجستجوی آنم که نه‌تنها چشمم بسرگرد ، بلکه بساندویچهای اونیزنیفتد . آهی می کشد ، بشقاب را ازروی میز برمی‌دارد وبه‌جای آن چند برك کاغذ ویك قلم خودنویس می گذارد .

همه چیزرا بنویسید : همه ماجرا را از آغازش . دراین فاصله من به‌کاردیگری خواهم پرداخت همه‌چیزرا هرچه‌ممکن است بیشترباجزئیات بیان کنید . اسامی رؤسا را مشخص کنید . بنویسید چه کسی درمیان همکاران شما ، درهیئت تحریریهٔ روزنامه ودردانشگاه با فعالیت وحرارت بیشتر خط مشی حزب را مورد حمله قرارداده است ونیزچه کسی درمیان نویسندگان تاتار... اما راستی من لازم نیست به‌شما بگویم چگونه بنویسید .

ــ سرگرد ، ترسم ازآن است که اینْ نوع نوشتن کارمن نباشد .

ــ برای چه ؟

ــ خود شما همین الان گفتید : کارمن روزنامه‌نگاری وترجمه است نه‌نوشتن رمانهای پلیسی . من هرگزچیزی ازاین‌قبیل‌ننوشته‌ام : چگونه می‌توانم آنچه می‌خواهید انجام دهم ؟

سرگرد الشین به تمسخرمی‌خندد ، لیکن همچنان مؤدب است . آشکارا معلوم است که «حرفه» اودقیقاً این است که نقش «عسل» را بازی کند نه «تازیانه» را .

ــ شما بنویسید ببینم چه نتیجه‌ای ازآن خواهیم گرفت .

ــ چه چیزی می‌توانم درباره همکاران دانشگاهیم بنویسم ؟ تاکنون همهٔ آنها بازداشت شده‌اند .

این را بدان قصدگفتم که اطلاعی ازبازپرس مهربانم بدست آورم .

ــ چرا همه ؟ مثلا پروفسورکامائی ، را مجسم کنید . هرگز صحبت ازبازداشت اودرمیان نبوده است وهیچ دلیلی نیست که چنین‌کاری صورت گیرد . اویك‌کارگرسابق بندر بوده که بعداً به‌مقام معلمی شیمی رسیده وهمیشه هم عضو وفادارحزب بوده است .

ــ آری احتمالا اوآخرین‌کارگری است که دردانشگاه تدریس می‌کند ، چون حالا شما معلمان دانشگاه را به‌کارگری وباربری می‌فرستید .

اطمینان دارم که دیگرهیچ چیزرا ازدست نخواهم داد ! به‌همین دلیل‌گاهگاه به‌خود اجازه می‌دهم ذره‌ای جسارت نشان بدهم .

سرگرد الشین پدرانه صحبت را ازسرمی‌گیرد :

ــ ای ای اعتراف‌کنید : آیا این پاسخ خود نمونه‌ای ازتروتسکیسم نبود ؟ زرادخانهٔ متعفن ادوات جنگی تروتسکیستی : آیا این صحبتها ازهمان زرادخانه نمی‌آید ؟

به‌هرحال ، چون کاغذ وقلم روی میزهست بنوشتن می‌پردازم . چهارساعت‌تمام‌بی‌توقف‌بیان‌نامه‌ای خطاب‌بدرئیس ن . ك . و . د . که‌هرگز اورا درمدت بازداشت ندیده‌ام ، لیکن دراجتماعی ازکادرهای حزب پیش ازبازداشت دیده بودمش ، می‌نویسم . ازروشهای غیرقابل قبولی که بازپرسها پیش می‌گیرند ، ازتهدیدها وازشبهای بی‌خواب ، ازتزارفسکی وازووورس شکایت می‌کنم . تقاضای روبرو شدن با الووف وملاقاتی با شوهرم را بمیان

می‌آورم . بیان نامه‌ام را با این عبارت پایان می‌دهم که با استواری تمام مصمم هستم به حزب دروغ نگویم و نسبت به‌خود ــ وبیش‌از آن نسبت به‌کمونیستهای دیگر ــ خطاهای خیالی راکه بازپرسان درپی هدف ومقصودی که برمن ناشناخته است می‌خواهند به‌من تحمیل‌کنند ، نپذیرم .

سرگرد الشین بسیارخسته است . پس ازگذشتن دوساعت تلفن می‌کند . تزارفسکی شخصاً جانشین اومی‌شود . وقتی بیان‌نامه را به‌اومی‌دهم، خشم دیوانه‌واری درمیانش می‌گیرد : سیل دشنام برزبان جاری می‌سازد ورولورش را بدست می‌گیرد . لیکن می‌دانم‌که اجازه ندارد حداقل تا زمانی‌که هنوزپرونده تکمیل نشده است مرا بکشد : اینها را لیاما ، معلم عزیزم که همه چیزرا دربارهٔ زندگی زندان به‌من آموخته است ،گفته است.

پس خاموش می‌شوم . سکوت می‌کنم وسلول زنـدان را بیـاد می‌آورم. لیکن تزارفسکی تا شش صبح ، تا ساعت بیدارباش ، مرا همچنان نگاه‌می‌دارد .

بعداً پی می‌برم‌که دراین بخت‌آزمایی ، من نمره خوبی به‌چنگ آورده بوده‌ام : پروندهٔ مربوط به‌من ، درآوریل ــ یعنی پیش ازآنکه تزارفسکی وورس این حق را بدست آورندکه نه‌تنها زندانیان را مورد شدیدترین توهینها قراردهند بلکه حتی به‌شکنجه‌های بدنی وآزارهای‌جسمی قربانیان نیزبپردازند ــ پایان یافته بود .

۱۵ دیوارها جان می‌گیرند

بردن من به‌جلسات بازپرسی ناگهان قطع شد . روزبروز زندگی در زندان سازمان می‌یافت ومتناسب با توزیع آب جوش ، ربع ساعت‌گردش درحیاط‌کوچك زیرمراقبت سرباز مسلح ، ساعت تقسیم سوپ ووقت رفتن به‌توالت ، نظم می‌گرفت .

لیاما برایم توضیح داد :

ــ این‌کاررا به عمد می‌کنند . سه هفته است‌که ازمن هم دیگر بازپرسی نمی‌کنند . این‌کاررا بدان منظورانجام می‌دهندکه زندان نیروی تعقل وشعوررا ازما بگیرد ونومیدی وادارمان سازد تا هریاوه‌ای را تأیید وقبول‌کنیم .

من ازنخستین برخورد خود با «عدالت» درباچهٔ سیاه چنان منقلب شده بودم‌که توقف غیرمنتظره بازپرسیها برایم نعمت بزرگی بود .

ــ بسیار خوب لیاما ، ما مبارزه خواهیم‌کرد تا نگذاریم زندان عقلمان را برباید . باید وضع را بررسی‌کرد . شما بودیدکه گفتید برقراری هرگونه تماس تا چه حد اهمیت دارد . همسایهٔ ما همچنان به دیوارمی‌زند ، درست است ؟

زندانی‌سلول چپ هرشب پس ازساعت سوپ شروع می‌کرد به‌کوفتن برروی دیوار. بازپرسیها چنان ازپایم درآورده بودندکه تاآن‌وقت نتوانسته بودم به‌ضربه‌های اوتوجه‌کنم . درحالی‌که دشواری الفبای زندان ، لیاما را نومید وخسته‌کرده بود .

دراینجا نخستین اکتشاف راکردیم . هربارکه همسایه چپ ما

به توالت می‌رفت ــ ومامی‌توانستیم این موضوع را دقیقاً ازروی صدای پای اودرکریدورتشخیص دهیم ــ روی چهارپایهٔ مخصوص صابون کلمهٔ «آزادی» راکه به‌کمك وسیله‌ای بسیارظریف ، شاید یك سنجاق ، روی قشر نازکی ازپودر دندان رسم شده بود مشاهده می‌کردیم . وقتی به‌سلول خود بازمی‌گشتیم ، اوچند ضربهٔ مختصروکوتاه روی دیوارمی‌زد ودیگرتمام بود . این ضربه‌ها با پیامهای طولانی‌ای که درساعتهای تعطیل نگهبانی مبادله می‌شد وضمن آن می‌کوشید تا الفبای زندان را به‌ما بیاموزد ، تفاوت بسیار داشت . موضوع تکرارشد ومن سرانجام معما را یافتم .

ــ «آزادی» ! اوکلمهٔ «آزادی» را مخابره می‌کند . همان چیزی راکه قبلا نوشته است . حالاکه ما یك‌کلمه را می‌دانیم می‌توانیم تشخیص دهیم‌که چه حروفی این‌کلمه را تشکیل می‌دهند .

ضربه‌ها را شمردیم .

لیاما با حالتی فاتحانه گفت :

ــ من فهمیدم، هرحرف ازدونوع ضربه مرکب شده است: ضربه‌های مجزا وضربه‌های نزدیك به‌هم . مجموعاً پنج حرف را مخابره کرده است . پنج حرف ، درست است ؟ یعنی آ ــ ز ــ ا ــ د ــ ی .

درطول ماهها وسالهای درازززندان ، توانستم این نکته را دریابم‌که حافظهٔ انسان زیرفشارتنهایی ، تا چه حد می‌تواند قدرت وظرافت ازخود نشان دهد . بدانجا می‌رسدکه انسان می‌تواند هرچه راکه حتی خیلی پیش خوانده است ، حتی صفحات کامل‌کتابهایی راکه خوانده وتصورمی‌کرده‌که فراموش‌کرده است ، تکرارکند . این پدیده ازرازی نهفته برون می‌آید . آن روز پس ازکشف حروف‌کلمهٔ آزادی‌که همسایه ما مخابره کرده بود ، من‌ناگهان بدون اشکال صفحه‌ای از«داغ‌رنج» کتاب **ورافیگنر**[1] رابه‌خاطر

---

۱ . **ورافیگنر** (۱۹۴۲ــ۱۸۵۲) Vera-Figner زن مبارز پوپولیست‌که ازسن بیست سالگی به‌گروه «جدایی طلبان»که سازمانی نزدیك به‌سازمان زملیا ای وولیا بود پیوست. او از آغاز تشکیل سازمان آزادی خلق (نارودنایا وولیا) عضواین‌جنبش‌شدوبه‌عنوان عضو کمیتهٔ اجرائی این سازمان درفراهم آوری سو، قصد ناتمام علیه تزار در نزدیکی اودسا (۱۸۷۹) شرکت جست و درسو،قصد موفق اول مارس ۱۸۸۱ نیز دست‌داشت . ورافیگنر پس‌ازبازداشت واعدام رفقایش ، تقریباً یك تنه فعالیتهای نارودنایا وولیا را رهبری‌کرد وسه سال تمام این سازمان را زنده نگاهداشت . ولی درسال ۱۸۸٤ پلیس اورا بازداشت‌کرد و به‌مرگ محکوم شد وبعد محکومیتش را به‌حبس ابد تقلیل دادند . ورافیگنربیست سال درقلعهٔ شلیسلبورگ ←

آوردم که نویسنده ، درآن الفبای زندانها را ذکر کرده بود .

درحالی که سرم‌را میان دستها گرفته وازسخنان خود به‌شگفتی آمده بودم همچون بیمارانی که درخواب راه می‌روند تکرارمی‌کردم :

ــ تمامی حروف الفبا به پنج ستون تقسیم می‌شوند . درهرستون پنج حرف است . هر حرف از دو نوع ضربه تشکیل می‌شود : ضربه‌های‌مجزا وپیوسته . ضربه‌های نخستین معرف ستون وضربه‌های دوم ، معرف جای حروف درآن ستون است .

درحالی که ازکشف خود به‌هیجان‌آمده بودیم ودرحالی که هریك میان سخنان دیگری دویده وحتی مراقبت زندانبانان را نیزفراموش کرده بودیم ، اولین پیام را سرهم کردیم :

ــ ش ــ م ــ ا ك ــ ه ه ــ س ــ ت ــ ی ــ د ؟

حیرت‌انگیز بود ، از پشت ضخامت دیوارمی‌توانستیم هیجان وشوق مخاطب خویش را دریابیم سرانجام ، ما فهمیده بودیم . حوصله وبردباری فوق‌العاده اوبه‌موفقیت انجامیده بود .

ــ تام ــ تام ، تام ــ تام ــ تام

همسایه ما با این چند ضربت ، شادمانه به‌ما اطلاع می‌داد که منظور ما را فهمیده است . از این‌لحظه ما پیوسته این‌پنج‌ضربه را برای اعلام‌درك مطلب انتخاب کردیم وبکاربردیم .

آن وقت اوبه ما پاسخ داد . واین باردیگر با دوآدم نادان که هزار بارکلمه «آزادی» را برای ایشان تکرارکرده بود ، سروکارنداشت . بلکه با دونفرکه قادر به‌درك مطالب اوبودند ومی‌توانست اسم خود را به‌ایشان بگوید ، طرف صحبت بود .

ــ س ا گ ی د و ل ی ن .

ــ کی ؟ ساگیدولین ؟

→ زندانی بود وسالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ را نیزدرتبعید بسربرد . درسال ۱۹۰۶ ، هنگامی که انقلاب ، زندانها را خالی می‌کرد وورا را آزادکردند و اوبه‌خارج ازروسیه رفت‌و درسال ۱۹۱۵ دوباره به‌کشورخود بازگشت . این زن نیزمانند دیگر بازماندگان سازمانهای تروریستی با انقلاب اکتبرمخالف بود «ورا» ازسال ۱۹۱۷ نوشتن خاطرات زندان خود را به‌عنوان یك مبارز پوپولیست آغازکرد و ویکتورسرژ خاطرات‌او را زیرعنوان «یادداشتهای یك‌انقلابی» به‌فرانسه ترجمه کرد (۱۹۳۰) عنوان روسی این « یادداشتها » « داغ درد » است ،کتاب ویرافیگنر درسال ۱۹۶۴ درشوروی تجدید چاپ شد .

این اسم برای لیاما هیچ چیزنداشت ، ولی برای من ...
به‌ترتیبی بسیارمصمم‌تر بردیوارکوفتم :
ــ خود ساگیدولین ؟

خودش تأییدکرد. گارئی ساگیدولین[1] کسی‌است‌که اسمش‌از چندسال پیش تاکنون درغازان همواره با افزودن پسوند «ایسم» به‌کار برده شده بود : **ساگیدولینیسم** . این عنوان بخشی ازبرنامه‌های رادیوبودکه به ناسیونالیسم بورژوازی اختصاص یافته بود . سلطانگالیویسم[2] وساگیدولینیسم . اودرسال ۱۹۳۳ بازداشت شده بود . چگونه می‌توانست دردریاچهٔ سیاه باشد ؟ ساگیدولین قطعاً متوجه سرگردانی من شده بود ، زیرا جمله زیررا مخابره کرد :

ــ من لنینیست بوده‌ام وهستم . سوگند یاد می‌کنم .

ودرمیان حیرتی‌که به‌من دست داده بود افزود :

حرف مرا باورکنیدگنیا .

نام مرا ازکجا می‌دانست؟ درآن‌تنهایی چگونه می‌توانست پی‌برد که چه‌کسی درزندان مجاورش بسرمی‌برد ؟ لیاما ومن با وحشت بهم نگریستیم . نیازی به‌سخن‌گفتن نبود : همه چیزروشن است . شبح ترس‌آور «پرووو کاسیون» وجاسوسی دربرابرمان نقش می‌بندند .

ساگیدولین بازهم متوجه ناراحتی ما می‌شود وبا حوصلهٔ تمام همه چیزرا بیان می‌کند. می‌گویدکه ازسرپوش چوبی پنجرهٔ اوکه شکافی دارد ، هنگام‌گردش درحیاط ما را دیده است . قبلا هم مرا درمسکودرانستیتوی «معلمان‌سرخ» دیده بوده وآن وقت‌مرا شناخته است. اودرسلول خودتنهاست و برای بازپرسی و تشکیل پرونده مجدداورا به‌غازان آورده‌اند و اتهامات

1. Garei Saguidouline

۲ . سولتانگالیه‌ویسم Sultangaliévisme یا به‌گفته رسمی دولتی «انحراف ناسیونالیستی تاتار» . این لفظ ازاسم سولتان‌گالیف رهبربلشویك تاتارومعاون استالین درکمیساریای ملیتهای خلق‌گرفته شده است .
سولتان‌گالیف ، ناسیونالیست تاتار درنوامبر ۱۹۱۷ به‌صف بلشویکها پیوست وبعد عضوکمیساریای مرکزی مسلمانان داخلی روسیه شد وبه‌فعالیت پرداخت تا مگردرشوروی جمهوری ملی مسلمانان را ایجادکند . پس ازآنکه درسال ۱۹۲۰ جمهوری خودمختارتاتارستان اعلام شد ، سولتان‌گالیف ، به‌صف مخالفان پیوست وعقاید ناسیونالیستی وپان‌تورکیسم خود را وسعت داد . در۱۹۲۳ ابتدا به‌دستوراستالین محکوم وزندانی شد وبعد آزادش‌کردند ومجدداً درسال ۱۹۲۸ بازداشت ونابدید شد وبدون شك درزندانی به‌قتل رسید . ازآن پس سولتانگالیویسم به‌کلیه اشکال و عقاید ناسیونالیستی تاتار یا پان‌تورك اطلاق شد .

تازه‌ای براووارد ساخته‌اند . اینك خطرمجازات اعدام تهدیدش می‌کند .

ازاین لحظه ، هرچند درخارج هیچ چیزتغییرنکرده بود لیکن زندگی زندان جالب‌تر شده بود . ازآغاز صبح من ، با اضطراب ونگرانی مترصد ساعت‌تعطیل کارنگهبانان بودم: این لحظه‌برای مذاکرات وارتباطهای ما ، لحظه ایده‌آل بود .

ضربه‌های کوتاه ومختصر گارئی ، دنیایی تازه دربرابرمن گشوده بود : دنیای اردوگاهها تبعید وزندانها . دنیایی غم‌آلوده که شوربختان را تا پایین‌ترین حدشکست روحی وتابالاترین ودلاورانه‌ترین عملیات می‌کشاند.

گارئی بمن اطلاع دادکه تمام کسانی که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ بازداشت شده‌اند زیریك بازپرسی فوق‌العاده قرار گرفته‌اند . کارتازه‌ای صورت نگرفته بوده وهیچ چیزموجب آن نمی‌شده که ماجرای مربوط به‌این اشخاص دوباره مورد بررسی قرارگیرد . لیکن براساس ادعای وقیحانهٔ پرونده سازان ــ **«باید تمامی وقایع مجدداً درزبان سال ۱۹۳۷ بیان شود»** ، می‌بایست به‌جای محکومیتهای سه تا پنج سال زندان تصمیمهای اساسی تراتخاذکرد ، یعنی افراد عاصی وشورشی را بکلی ازمیان برداشت .

در واقع‌هدف، بلندپروازانه‌تر ازاین‌بود : منظوروادارساختن مخالفان « مجرب » بودبه‌امضاکردن لیست‌وحشتناکی که درآن‌اسامی «دشمنان‌خلق» و « بخدمت گماشتگان » به‌وسیلهٔ پرونده‌سازان یادداشت‌شده‌بود. این‌امضاها را با تهدید ، توهین ، وعده‌های دروغین وانداختن بسیاه چال بدست می‌آوردند واستفاده ازاین عملیات ازماههای ژوئن ــ ژوئیه ۱۹۳۷ پس از دادرسی توخاچفسکی[1] و دیگران آغاز شد ...

---

۱ . **توخاچفسکی**ــ میخائیل‌نیکلائیوویچ **Toukhatchevski Mikhail Nicloifvitch** (۱۹۳۷ ــ ۱۸۹۳) افسرارتش تزاری‌که به‌انقلاب اکتبرپیوست . توخاچفسکی ارتش اول وپنجم سرخ را رهبری‌کرد وسیبری را ازدریاسالارکلچاك **Koltchak** پس‌گرفت وبعد به‌فرماندهی جبهه غرب‌که مسئول جنگ علیه تجاوزلهستان بود منصوب شد (۱۹۲۰) مورخان شوروی امروزه «معجزه ویستول» را ازآثارناتوانی استالین درمقام فرماندهی نظامی می‌دانند (همانطورکه توخاچفسکی درسال ۱۹۲۳ بطورپنهان همین نظررا رواج می‌داد) معجزه ویستول عبارت ازآن بودکه نیروهای لهستان با پیروزی برارتش سرخ موفق‌شدند ورشو را از خطر نجات دهند . توخاچفسکی بعدها به‌مقام مارشالی رسید (۱۹۳۵) وپس‌از محاکمه‌ای سری به‌اتفاق برجسته‌ترین رهبران نظامی ارتش سرخ (یاکیر، پوتنا ، اوبورمویچ‌فلدمان ، آیدمان ، کورك ، بریماکوف) به‌اتهام خدمت به‌هیتلر ودستگاه گشتاپوی آلمان ، اعدام شد . قضات این محاکمه از قبیل مارشال بلوخر ، ژنرال آلك‌سنیس ، دیبنکو ودیگران نیزسال بعد همگی تیرباران شدند .

←

گارثی باتمام قوا ازاستالین متنفربود . بهسؤالی‌که دراین خصوص ازاوکردم بطورمختصرومصمم چنین پاسخ داد :

ــ کوبا[1] همان ۱۸ برومراست[2] او برجسته‌ترین مبارزان حزب راکه درراه مقاصد دیکتاتوری اومانعی بودند یا ممکن بود مانعی بشوند ، نابود می‌کند .

برای نخستین باردرزندگی ، ناگزیربودم ازنظرخود به‌تجزیه وتحلیل اوضاع بپردازم وراهی برای خودبرگزینم .

سخنان سرگرد الشین بخاطرم آمد : «شما اسیرگشتاپونیستید» چقدر ساده‌تر وآسان‌تر بوداگردرزندان گشتاپو بسرمی‌بردم . دراین‌صورت خیلی خوب می‌دانستم‌که یك‌کمونیست دردست‌گشتاپو چه باید بکند . لیکن دراینجا می‌بایست کوشش‌کنم تا پی‌برم‌کسانی‌که مرا به زندان انداخته‌اند که هستند : فاشیستهایی درلباس دیگر یا قربانیان نیرنگی بی‌سابقه وپروکاسیونی ظریف ؟ واینکه یك‌کمونیست ، همانطورکه الشین به‌بهترین صورت بیان‌کرد «درزندان‌کشور خودش» چگونه باید رفتارکند ؟

تمامی این سؤالها مرا منقلب می‌کرد وپاسخ آن را ازگارثی می‌خواستم که ده سال از من بزرگتر بود و پانزده سال بیش از من سابقهٔ عضویت درحزب داشت .

تنها ، خط مشی وروشی‌که اوتوصیه می‌کرد مراخوش نمی‌آمد واز حیرت سرشارم می‌کرد . چگونه اومی‌تواند چنین پیشنهادی‌کند حتی امروز هم نمی‌توانم آنچه که‌گارثی،اسلپکوف و بسیاری دیگراز« نخستین بازداشت شده‌ها» را وادار می‌ساخت تا روشی راکه‌گارثی بمن توصیه‌کرده بود به‌کار

---

۱ . کوبا Koba نام مستعار«استالین» درسالهای جوانی وآغازمبارزه‌اش برضد رژیم تزار .

۲ = هیجدهم برومر Brumaire اشاره به‌روزی است‌که ناپلئون بناپارت‌پس ازبازگشت ازمصراعضای دیرکتوارسه نفری را وادار به استعفاکرد وروز بعد دیرکتوار را نیز ازبین برد وبه‌جای آن حکومت کنسولها را برقرارکرد وخودکنسول اول شد . تاریخ ۱۸ برومر مساوی است با ۹ نوامبر ۱۷۹۹ ــ م .

←

(درباره محاکمه توخاچفسکی و رهبران ارتش سرخ درسال ۱۹۳۷ و نیز چگونگی تصفیهٔ ارتش سرخ در آستان جنگ جهانی دوم ، کتابی‌به‌نام «ماجرای توخاچفسکی» به‌قلم ویکتور الکساندرف نویسنده فرانسوی روسی‌الاصل نوشته شده و به‌وسیله مترجم این‌کتاب ترجمه ودوسال پیش منتشرشده است .)

بندند کاملا درك کنم . گارثی می گفت :

ــ آشکارا اعلام کن که با راه استالین موافق نیستی ، تابیشترین حد ممکن نام رفقایی را نیز که با اوموافق نیستند بیان کن . آنها نمی‌توانند تمامی حزب را بازداشت کنند . وهنگامی که هزاران صورت جلسه بازپرسی براساس اظهارات همگی تهیه شد این امکان بوجود می‌آید که کنگره فوق‌العاده حزب تشکیل شود ، آن وقت ما می‌توانیم امیدوارباشیم که استالین سقوط خواهدکرد . باور کن که درخودکمیته مرکزی نیزاو به‌همان اندازه مورد نفرت است که درسلولهای ما . شاید این خط مشی برای هریك ازما فاجعه‌آمیز باشد لیکن درهرحال این تنها راه نجات حزب است .

من نمی‌توانستم چنین رفتاری داشته باشم . بی‌آنکه کاملا مطمئن باشم ، الهام درونی مبهمی به‌من می گفت که عامل تمامی این وحشت وترور که حزب راآلوده ساخته شخص استالین است لیکن قادرنبودم خودرا مخالف خط مشی عمومی حزب معرفی کنم. اگرمی کردم دروغ می گفتم. من همواره، با تمامی قوایم ازصنعتی شدن کشورواشتراکی شدن کشاورزی یعنی بنیانهای خط مشی عمومی حزب حمایت وپشتیبانی کرده بودم . درچنین صورتی بسیارناجوانمردانه بودکه ازکسانی اسم ببرم که ازپیش می‌دانستم با وضع فعلی خود من ، تنها ذکرنام یك رفیق کافی است که زندگی او وخانواده واطفالش را برباد دهد .

نه ، من فقط ازوجدان خود اطاعت خواهم کرد . فقط حقایق را درباره خودم خواهم گفت وزیرتأثیرهیچ نیرنگ تحریك آمیزی علیه خود یا دیگران قرارنخواهم گرفت وهیچکس را «لو» نخواهم داد . خود را زیر تأثیرفلسفه‌هایی که دروغ وبرادرکشی را توصیه می کنند نخواهم گذاشت : این فلسفه‌ها به‌هدفهای حزب که من به‌آنها ایمان داشته‌ام ومصمم هستم که تمامی زندگیم را وقف آن سازم ، خدمتی نخواهندکرد .

من تمامی این نظرات را (البته به‌صورتی جامع و فشرده) به‌گارثی مخابره کردم .

درفاصله دوتا سه روزبحدکافی ازتکنیك تلگرافی مطلع شده بودم ودرپایان یك هفته کاملا آن را می‌دانستم . حتی به‌مخابره شعرهم شروع کردیم . یك ضربه مشت علامت «خطر» بود . درواقع بایدگفت که گارثی

بیش ازمن ازاین وسیله اعلام خطراستفاده می‌کرد . اگراوحتی دروقت مذاکرات جالب مراقبت نمی‌کرد ، آنها خیلی زود به‌رازمن پی می‌بردند .

من هرگز گارئی ساگیدولین را ندیدم . اورا تیرباران کردند . هرگز نتوانستم افکارسیاسی اورادرست دریابم. بهیچ‌روی باآنچه می‌گفت موافق نبودم .لیکن یك چیزرا بااطمینان می‌دانم: او باشهامتی فوق‌العاده هفتمین مرحله زندان خود ، سلول ودورنمای مرگ را تحمل کرد : اومردی مقتدر بود ، یك مرد واقعی .

۱۶

مرا می‌بخشی

ماه دوم زندانم آغازشد . بازپرسیهای نخستین پشت سرهم صورت گرفته بود وبعد ناگهان دعوت من به‌بازپرسی قطع شد . فقط یك بارمرا نزد کروخیچف بازپرس بردند . واویادداشتی به‌من دادکه روی آن نوشته بودند: «بچه‌ها سالم‌اند» اوبه‌من خبردادکه اجازه دارم یك بسته دریافت‌کنم وبعد درحالی‌که چشمانش را به‌من خیره‌کرده بود (چشمانش مثل چشمان همه بازپرسهای دیگر پرازخون بود) زیرلب با بیانی نه‌چندان مفهوم‌گفت‌که پلنوم‌کمیته مرکزی درفوریه ــ مارس تشکیل شده ووضع من چندان نومید کننده نیست البته بشرط آنکه رفتاری شایسته داشته باشم .

لیکن امیدهای باطلم خیلی زود نابود شد : روزبعدگارئی به ما اطلاع دادکه رؤسای محلی معنای واقعی تصمیمهای پلنوم را درك نکرده وظاهرآن را به‌صورت تحت‌اللفظی ملاك عمل قرارداده‌اند ناگزیر روز بعد دستورالعملهای تکمیلی ازمرکزرسیده‌که براساس آن باید تصمیمها درست در جهت عکس آنچه تصورشده بوده است‌گرفته‌شود: بازداشتها ادامه‌می‌یابند ودربازپرسیها بیش ازپیش باید ازروشهای تند وشدید استفاده شود .

یك روز بعد ازظهردرساعتی نامنتظربا حیرتی تمام متوجه شدیم که درسلول باز می‌شود . دوزندانبان وارد شدند ویك تختخواب اردوگاهی درمیان سلول نهادند .

لیاما با هیجان زمزمه‌کرد :

ــ یك زندانی دیگر

با شوخی تلخی‌گفتم :

ــ بازار رواج است وجا ،کم .

ده دقیقه بعد دردوباره روی پاشنه چرخید وزنی جوان باگونه‌هایی که لکه‌های سرخ برآن بود وچشمانی‌که وحشت ، بیش ازاندازه بازش‌کرده بود ، وارد شد . این چهره برمن ناشناس نبود :

ایرایگوروا[1] دستیاردانشکده‌بیوشیمی‌بود.بارهابا اودرکریدورهای دانشگاه برخورد کرده بودم می‌دانستم‌که اودختر منحصر و ناز پروردهٔ یکی ازاستادان دانشگاه است . چه وجه مشترکی می‌توانست با «جنایتکاران» سیاسی داشته باشد ؟

چهارسال پیش درآموزشگاهی‌که ریاست آن را اسلپکوف یکی ازاستادان با ارزش دانشگاه داشت درس خوانده بود . اسلپکوف مرد خوش صورتی بود . ودخترك شاید با او عشقبازی هم‌کرده بود وحالا اورا متهم کرده بودندکه به‌یك‌گروه دست راست پیوسته است . این دختر بطورکلی با سیاست بیگانه بود وکوچکترین استنباطی نه ازماهیت دست راست نه از دست چپ ونه ازاختلافی‌که میان این وآن هست ، نداشت .

حتی پیش ازآنکه ایرا وقت آن را بیابدکه ماجرای نیمه تراژدی ونیمه‌کمدی خود را بسرعت برای ما نقل‌کند خبری ازطرف دیواررسید .

گارئی به‌ما اطلاع می‌داد :

ــ من دیگر تنها نیستم .

هم‌زندان او **باری‌آبدولین**[2] دبیردوم کمیتهٔ استانی حزب بود .

کمی پیش ازاخراج ازحزب با اواختلافی شدید پیدا کرده بودم . من به‌کمیتهٔ استان رفته بودم تا اعتراض‌کنم‌که چرا حق عضویت مرا نپذیرفته‌اند . دبیرقسمت ترسیده بودکه حق عضویت کسی راکه «نشان دار» شده بود بپذیرد . تمام‌کوشش من برای متقاعد ساختن او به‌اینکه چون من ازحزب اخراج نشده‌ام بنابراین وظیفه‌ام آن است‌که حق عضویت را بپردازم ، به‌چیزی شمرده نشد . درکمیتهٔ استان ، آبدولین مرا پذیرفت .

ازاوپرسیدم‌که چه باید بکنم : آیا درحزب با این وضع بمانم درحالی‌که حتی حق عضویت ازمن قبول نمی‌کنند یا آنکه کارت عضویت

1. Ira Egoreva 2. Bari Abdouline

خود را مستردکنم وخطربهانه‌ای تازه رابرای اتهام علیه خویش بپذیرم ؟

آبدولین بی‌آنکه چشم ازروی میز بردارد با لحنی که به‌صورت قاطع هرنوع ادامه مذاکره را مانع می‌شد پاسخ داد :

ــ حزب دلایل کافی در دست داردکه به‌شما اعتماد نکند مخصوصاً پس ازآنکه ازقبول اشتباهات خود امتناع کرده‌اید .

تا آن زمان ما باهم دوست بودیم . چند سالی باهم دردوخانهٔ ییلاقی مجاورسکونت داشتیم واواینك نزدیك من است درسردابهٔ دریاچـهٔ سیاه ، محبوس دریك سلول به‌اتفاق همان «ساگیدولین»ی که تا آن روز نامش را جز با شدیدترین نفرتها وتحقیرها برزبان نیاورده بود .

دبیرکمیتهٔ استان ، مردی‌که طبقه‌کارگرتاتارستان به او افتخار می‌کرد : آیا گارئی حق داشت وقتی‌که می‌گفت استالین مصمم است گل لطیف وظریف حزب را پامال ونابود سازد ؟

طرفهای شب ، ضربات پرهیجان گارئی به‌ما اطلاع دادکه آبدولین متهم به داشتن روابط با ترکیه وعملیات جاسوسی است . راستی هم چرا مثلا اومسئول زگیل زیربینی حاکم الجزیره نباشد ؟

گارئی با شیطنت ماجرا را چنین تفسیرکرد :

ــ کمیسیون بازرسی معتقد است‌که آبدولین می‌خواسته است حکومت سابق غازان را به‌امپراتوری ترکیه بپیوندد .

چند روز بعد ، هوس خنده ازسرها بدررفت . نحوهٔ بیان مخابرات بکلی تغییرکرده بود .

ــ آنها آبدولین را مدت چهل وهشت ساعت پی درپی بازپرسی کرده‌اند وچون‌ازامضای آنچه‌می‌خواسته‌اند استنکاف کرده‌است‌اورا به‌زندان انضباطی انداخته‌اند .

زندان انضباطی جزئی از «**روشهای اختصاصی**» بود که ترارفسکی پیوسته آن را وسیله تهدید من ساخته بود . این قسمت اززندان نیزدرهمان زیرزمین قرارداشت ، درزیرزندان ما ، که‌کوچکترین شعاع خورشید به آن نمی‌رسید . تا آن وقت من خیال می‌کردم زندانی ناچاراست درآن سیاه چال سرپا بایستد چون چهارپایه‌ای وجود ندارد . این هم ازساده‌لوحی من بود .

این سیاه چالها چنان تنگندکه یك انسان نمی‌تواند جز ایستادن وآن هم درحالی‌که دستها به‌بدن چسبیده است کاری‌کند .. نشستن درآن غیرممکن است .

ــ بدین ترتیب ، زندانی عملا میان دیوار گذاشته شده است ؟

ــ درست همینطور است .

این خبرشدیداً دچاروحشتمان کرد ودوروزدرسکوت کامل گذراندیم. حتی ایرًا دیگرازمن نپرسیدکه اتهام انحراف به راست که براووارد ساخته‌اند، چه معنایی دارد . گارئی نیزخاموش شده بود .

وضع روحی من حتی وقتی بسته‌ای راکه کروخیچف قول داده بود برایم آوردند تغییری نکرد . با بهت وحیرت به حولهٔ حمام اسفنجی شکل می‌نگریستم که مامان برایم فرستاده بود ومرا به‌یاد دریا ، پلاژوآدمهای متبسم وخندان آن می‌انداخت . دراعماق خاطراتم ، تصویرمردی درمیان دیوار با برجستگی خاص نقش بسته بود : نه یك مرد ناشناس بلکه باری آبدولین ، کسی‌که خود اودرگذشته‌ای نزدیك ،گزارشی راجع به اوضاع بین‌المللی به‌کادرهای حزب داده بود ،کسی‌که دوست می‌داشت درخیابانهای ویلا بدود ودخترش را روی دوش بگذارد ،کسی‌که روزهای یکشنبه درهمان دسته‌ای که من هم بودم به باسکتبال می‌پرداخت .

سرانجام گارئی به‌مخابره پیام پرداخت :

ــ اورا بیهوش تا به‌اینجا کشانده‌اند . اجازه داده‌اندکه تختخواب را بازکنم . یك آمپول کافوربه اوتزریق کرده‌اند ، حالا حالش بهتراست . تقاضای سیگاردارد . توندارى ؟

من دوبسته سیگارداشتم . نمی‌دانم چرا مامان سیگارتوی بسته گذاشته بود : من هرگز نمی‌کشیدم . شاید هم اوفکرکرده بودکه دروضع ما سیگار کشیدن لازم است یا شاید هم در فکر هم‌زندانهای من‌بود . به‌هرحال سیگار داشتم ، لیکن چگونه می‌شد به‌آنها رساند ؟گارئی تعلیمات دقیقی دراین خصوص داد .

ــ اگرفردا پیش ازما شمارا به توالت‌بردند بسته‌های سیگاررا بیاورید. نفراول سیگارها را دردست زیرحوله پنهان می‌کند ودونفردیگرکه درصف

به‌دنبال او می‌آیند خواهند کوشید که حداکثر فاصله‌رامیان خود حفظ کنند . وقتی به‌کریدوری‌که درآن اتاقهای توالت ودوش قراردارد رسیدند نفر اول خم شده وسیگارها را درشکاف زیردردوش درطرف چپ می‌گذارد . نفرسوم صف باید قدری به چپ وراست بلغزد تا نگهبان نتواند جلوبیاید .

ما فوراً خود را برای این عملیات دشوارآماده ساختیم . ابتدا بحث وگفتگویی میانمان درگرفت «ایرا»ی محتاط مخالف آن بودکه تمام یك پاکت سیگاررا ردکنیم : می‌گفت ممکن است نگهبان آن را درزیرشکاف در ببیند وکشف این جریان یعنی زندان انضباطی برای هرکدام ازما . لیاما برعکس معتقد به‌اجرای یك برنامهٔ‌کلی بود :

ــ دویا سه سیگار برای مردی‌که درچنین حالتی است چه فایده‌ای دارد ؟ باید هردوپاکت را به او داد وصابون، گنیا باید صابونی را هم‌که مامان برای توفرستاده به‌او بدهی . تا حداقل اوبتواند پس ازاین وقایع وحشت‌آور خود را بشوید . بی‌تردید مردها بازهم‌کمتر ازما ازاین صابون کثیف زندان دریافت می‌دارند .

من یك راه حل حد وسط را پیشنهادکردم :

ــ یا دوپاکت سیگار بدون صابون ، یا یك پاکت سیگار با صابون . درغیراین صورت به‌کارما پی خواهند برد .

پس از مباحثه‌ای طولانی برای ردکردن یك پاکت سیگار ویك صابون تصمیم نهایی گرفتیم .

ــ خوب ، پس یك قطعه‌کره هم به او بدهید . این بسته حداقل محتوی ۳۰۰ گرم‌کره است . می‌دانیدتغذیه درشرایط‌فعلی چقدربرای‌اومهم است ؟ مثل فسفربرای مغز. اوباید برخود مسلط بماند .

لیامای عزیزمن ! زن‌ساده‌ای‌بودولی به‌هرحال اوامتحان مارکیسم را مانندایراکه چندی‌پیش دیپلم گرفته‌بود نگذرانده‌بود. اویك‌ماشین‌نویس‌ساده بودو قسمت‌عمدهٔ‌وقتش‌رابه‌طرح‌لباسهایی‌می‌گذراندکه‌سابقاًدرخارج ازکشور برتن‌کرده بود . لیکن وقتی بعدها خود من با مطرودان بشریت مواجه شدم تصویر لیاما وقهرمانی حقیقیش وبزرگ منشی‌اش وسیله‌ای برای قوت قلب وآسایش خیالم بود .

بسته‌بندی آنچه‌که ما می‌خواستیم برای هم‌زندان خود بفرستیم ، دشواریهای زیاد پدیدآورد . اصطلاح «پاکت سیگار» یك چیزقراردادی بود چون زندانبانها بسته‌بندی را خراب‌کرده وتمام سیگارهارا ازترس‌آنکه مبادا پیامی درمیان یکی ازآنها پنهان باشد بررسی‌کرده بودند . صابون نیزبدون کاغذ به‌من رسید ودرچند جاهم آن را با چاقو سوراخ‌کرده بودند .کره درکوزهٔ‌کوچکی‌قرار داشت ومطلقاً قدغن بودکه‌ذره‌ای‌کاغذ به‌داخل زندان آورده شود .

بنابراین چگونه می‌شد سیگارها را باهم جمع‌کرد ؟ کوشیدیم تا با تارهای مویمان آنها را بدهم بپیوندیم . لیاما و من دسته‌ای ازموی خود را کندیم . لیکن موها لغزان بود وکره‌ها بازمی‌شد .

لیاما درحالی‌که به‌پیشانی خود می‌کوبید گفت :

ــ راستی چقدر بی‌عقلیم . ما هرچه نخ بخواهیم داریم ... حوله حمام ...

بدین ترتیب نخ محکم خوبی تهیه شدکه آن را درسیگارها پیچیدیم و بعد صابون را که بوی تمشك می‌داد با دوقطعه نان‌که وسط آن‌کره گذاشته شده بود بهم بستیم .

عملیات به‌موفقیت انجامید. لیاما داوطلب دشوارترین قسمت عملیات بود : «می‌خواست نفراول صف‌باشد ، یعنی‌کسی‌که باید اشیا را زیر دوش بگذارد . وظیفهٔ من آن بود که راه حرکت را ببندم وحداکثرفاصله را بین لیاما وخودم حفظ‌کنم . مخصوصاً می‌بایستی دربرابردراتاقهای توالت به‌این طرف وآن طرف بلغزم تا بتوانم زندانبان را متوقف سازم . ایرا نفردوم بود وما وظیفه‌ای تقریباً بی‌اثر به اوسپردیم : قراربراین شدکه اوهیچ حالت غیرعادی نداشته باشد وراه خود را به‌طبیعی‌ترین صورتی‌که می‌تواند، ادامه دهد .

همه چیزمطابق نقشه عمل شد . لیاما واردکریدورکوچکی شدکه به‌اتاق دوشها می‌رسید درحالی‌که ایرا ومن ونگهبان که راه عبور رامی‌بست پشت سراوبودیم . لیاما وقت آن را یافت‌که اجناس رادرشکاف دربگذارد ومطمئن شودکه‌کاملا ازنظرها مخفی است . من لنگ لنگان راه می‌رفتم

وچنان درد زانورا تقلید می‌کردم که زندانبان غرید : «باید دقت کنید ...»

هفت یا هشت دقیقه‌ای که ازلحظه بازگشت ما تا برگشتن همسایه‌هامان بسلول خودشان گذشت درنظرما قرنی جلوه کرد . لیکن حالا صدای قفل وبعد دری که روی زندانیان سلول مجاور بسته‌می‌شد وبعد صدای پای‌زندانبان که بطرف دیگردهلیزمی‌رفت به‌گوش می‌رسید . گارئی با رضایت‌مخابره کرد: تام ــ تام ، تام ــ تام ــ تام . و بعد آهسته و به‌وضوح :

«آفرین ، شما خیلی با شهامت هستید»

حالت روحی ماگمان می‌کنم شبیه به حالت روحی سربازان پس ازجنگ بود . خستگی وتحسین برای عملیات قهرمانی . نخستین کسی که این افکارقهرمانی را فراموش می‌کند لیاماست که می‌پرسد راستی زن آبدولین چطوری است : زیباست ؟ ظریف است ؟

طرفهای شب،ناگهان دیواربه‌صدا درمی‌آید ،لیکن‌صدایی‌بیموقع . کسی آهسته وبادستی ناآزموده به‌دیوارمی‌کوبد :

ــ گنیا گنیا

این آبدولین است : ضربه‌های مرددش جمله‌ای را پدید می‌آورند که فقط من می‌توانم به‌معنای آن پی‌برم :

ــ آیا مرا می‌بخشی ؟

ــ چرا تقاضای بخشش می‌کند ؟ آیا ماجرای عاشقانه‌ای درمیان است ؟

بی‌تردید کارهای ماآبدولین را متأثر وهیجان زده کرده‌است و این موضوع آزارش می‌دهد . به‌دیوارمی‌کوبد وبازهم .

ــ چگونه توازچنین خطربزرگی استقبال کردی درحالی که من‌آنقدر خشن وبی‌رحم بودم ؟ اگرجریان کشف می‌شد چه به‌سرشما می‌آمد ؟

ــ نباید بگذاریم تا به‌جریان پی ببرند ، برای زیستن درزندان باید «تکنیك» خاصی بکاربرد . وهمیشه «تکنیك» است که بحساب می‌آید .

۱۷

در زنجیر

همه چیزدوباره آغازشد . مرا در«زنجیر»گذاشتند واین لفظ دراصطلاح زندان معنای «بازپرسی دایم» می‌داد . بازپرسان یکی پس از دیگری جا عوض می‌کردند ومن هیچ آسایشی‌نداشتم هفت روزبدون خوردن وخوابیدن ، بی‌آنکه حتی به‌سلول زندانم بازگردم. پیوسته آنها را تروتازه‌ـ استراحت‌کرده وصورت تراشیده‌گویی درخواب مقابـل خود می‌دیـدم : لیوانوف ، تزارفسکی ، کروخیچف ، وورس ، الشین ودستیارش ستوان بیکچتائف[1] مردی جوان وباریك اندام باگونه‌ای‌گلی رنگ وموهای مجعد شبیه سنجابی‌که اززورنشخوارفندق پروارشده باشد .

«زنجیر» به‌خاطرآن بودکه اعصاب قربانی را بتحلیل برد ، ضعیف کند ، مقاومتش را درهم شکند ووادارش سازد تا آنچه را می‌خواهند امضا کند .

روزهای اول هنوزمی‌توانستم مشخصات هریك ازبازپرسان را بخاطرسپارم . لیوانوف آرام با حرکات رسمی‌که اصرارمی‌کند من دروغهای اورا امضاکنم وخطوط وتأثرات چهره‌اش حالت‌کارمندانی راکه به‌تشریفات کاغذبازی اداری تاحد پایین وحقیرآن می‌پردازند ،کاملا آشکارمی‌کند . تزارفسکی ، وورس فریاد می‌کشند وتهدید می‌کنند لیکن بالاترازآن این‌بار وورس را می‌بینم‌که پودرسفید رنگی بالا می‌کشد :کوکائین . تهدیدهای اوهمراه با قهقهه‌های خنده است :

ـ آه آه این دخترزیبای سابق دانشگاه را نگاه‌کنید ، حالا حداقل

---

1. Bikchetaev

چهل ساله بنظر می‌رسید ، اکسیونوف دیگرنمی‌تواند ملکه‌اش را بشناسد : واگربازهم سرسختی نشان دهید ، درآینده‌ای نزدیك شما را شبیه یك مادر بزرگ خواهم‌کرد . شما هنوز به‌زندان انضباطی نرفته‌اید ؟ نه ؟ هنوز جاهای بهترش باقی مانده است ...

سرگرد الشین همچنان خود را مردی مبادی آداب و«انسانی» می‌نمایاند . دوست دارد ازبچه‌های من حرف بزند . می‌داندکه من مادر خوبی هستم : نمی‌فهمدکه چرا من لااقل به‌آنها رحم نمی‌کنم . می‌پرسد که چرا رنگ پریده هستم وهنگامی‌که به‌اوپاسخ می‌دهم‌که آنها مرا چهار یا پنج روز به‌بازپرسی می‌کشانند بی‌آنکه کمترین غذایی یا کوتاه‌ترین استراحتی به‌من بدهند «تعجب» می‌کند :

ــ ولی چرا اینقدرشما را شکنجه می‌دهند ؟ واقعاً چرا نباید یك صورت جلسه بی‌اهمیت را امضاکرد ؟ یاالله امضاکنید ، عجله کنید وآن وقت می‌توانید بخوابید . حتی همینجا ، روی همین کاناپه . دستورخواهم دادکه مزاحم شما نشوند .

دراین صورت مجلس «بی‌اهمیت» نوشته است‌که من به‌تقاضای الووف ، شعبه‌گروه تروریست هیئت تحریریهٔ روزنامه خود را تا داخل اتحادیه نویسندگان تاتارستان مستقرکرده‌ام وبسیاری ازاعضای این اتحادیه را درآن وارد ساخته‌ام ... وبعد لیست درازی به‌دنبال این جمله چسبانده‌اند که دررأس آن نام‌کاوی نجمی[1] به‌چشم می‌خورد .

ــ این موضوع فقط به‌وجدان خود اومربوط است .

ــ ولی شما ، مگرشماکی هستید ، یك زن مقدس ؟

ــ من شرافتمند هستم ، همین .

سرگرد موقعیت را برای ازسرگرفتن رشته سخنوری ازدست می‌دهد : نطق مختصری درباره استنباط مارکسیستی ــ لنینیستی ازاخلاق ایراد می‌کند ونتیجه می‌گیردکه شرافت آن چیزی است‌که برای پرولتاریا ودولت مفید باشد .

---

[1] **نجمی‌کاوی Nadjmi Kavi** (۱۹۵۷ ــ ۱۹۰۱) : رمان نویس تاتار و نویسنده داستانهای تاریخی واجتماعی درباره جنگ داخلی وروش اشتراکی تاتارستان . کتابهای معروف‌او: سرنوشت (۱۹۲۵) راه‌نورانی (۱۹۲۹) ، باران‌بهار (۱۹۳۰) ، بادهای‌بهاری (۱۹۴۹) و... است . وجایزه استالین درسال ۱۹۵۱ به‌او داده شد .

ــ من تصور نمی‌کنم که نابود ساختن اولین نسل روشنفکری ــ شورایی وبالاترازآن کمونیست تاتارستان بتواند برای دولت پرولتاریایی مفید واقع شود .

ــ ما اطلاعات دقیق داریم . می‌دانیم که پای دشمنان خلق درمیان است .

ــ پس چرا هنوز بهشهادت من نیازمندید ؟

ــ برای تکمیل مدارك .

ــ من نمی‌توانم درباره آن چیزی که نمی‌دانم شهادت دهم .

ــ شما بهما اعتماد ندارید ؟

ــ چگونه می‌توانم اعتماد داشته باشم وقتی که شما مرا بدون جهت زندانی می‌کنید وروشهای غیرقانونی پرونده سازی را بکارمی‌برید ؟

ــ چه کارغیرقانونی‌ای می‌کنیم ؟

ــ ازچند روزپیش تاکنون نمی‌گذارید بخوابم . نهچیزی برای خوردن بهمن می‌دهید ونه برای آشامیدن : وهمه برای آنکه ازمن شهادت دروغی بیرون بکشید .

ــ خواهش می‌کنم غذا بخورید . برای شما غذا خواهند آورد . فقط یك چیز: امضا کنید ... شما خودتان ، خود را اذیت می‌کنید ...

ستوان بیکچتائف همیشه درکنارسرگرد است ، آشکاراست که دوران آزمایش را می‌گذراند وپایان هرجمله را مثل طفل یك ساله‌ای که سخن گفتن بیاموزد ، تکرارمی‌کند .

سرگرد می‌گوید :

ــ تقصیرخودتان است .

ستوان تکرارمی‌کند :

ــ تقصیرخودتان .

یك‌بار دیگر سرگردالشین صورت مجلسی‌می‌نویسد درباره‌ارتباطهای من با روشنفکران تاتار .

ــ من نمی‌دانم چرا شما با وجود دانستن زبانهای فرانسه وآلمانی زبان تاتاررا تحصیل می‌کنید ؟

ــ برای اینکه بتوانم ترجمه کنم .

ــ ولی این زبان هیچ ظرافتی ندارد ...

ــ ظرافت ندارد ؟ شما هم همینطور فکر می‌کنید ستوان ؟

ستوان خاموش می‌شود و سراسیمه تبسم می‌کند .

پس ازاین مقدمه ، بازهم بمن پیشنهاد می‌کندکه صورت مجلس را امضاکنم : درآن نوشته شده است که بنا به‌تقاضای مرکز تروتسکیستی من کوشش کرده بودم یك گروه ارتجاعی متشکل ازعناصرناسیونالیست بورژوای روشنفکران تاتار تشکیل دهم . یك باردیگرمسخره می‌کنم :

ــ آری ، من درتمام عمرآرزوی آن‌را داشته‌ام‌که دنیای مسلمان را بمخاطرپیروزی نهایی اسلام متحد سازم .

سرگرد می‌خندد لیکن همچنان مراگرسنه می‌گذارد ومانع می‌شود تا بمخواب روم .

درآن زمان‌گمان می‌کردم رنج وشکنجه‌ای‌که بمن می‌دهند ازهر حد ومرزی بیرون است . چند ماه بعد متوجه شدم‌که «زنجیر» دربرابر متدهایی‌که ازسال ۱۹۳۷ به‌بعد رایج شد بازیچه‌ای بیش نبوده است . آنها بمن چیزی برای خوردن وآشامیدن نمی‌دادند لیکن می‌گذاشتند بنشینم . مجبورم نمی‌کردندکه بایستم . گاهگاه‌کمی آب ازکوزه‌ای‌که متعلق به‌بازپرسان بودبرای من می‌ریختند . وهرگزکتکم نمی‌زدند .

درواقع ، وورس درلحظه‌ای‌که کوکائین احساس مسئولیت را ازاو ربوده بود نزدیك بود مرا بکشد ولی بعد همین موضوع اورا بشدت هراسان ساخت . گمان می‌کنم این واقعه درپنجمین یا ششمین شب «زنجیر» اتفاق افتاد . من تقریباً هذیان می‌گفتم . آنها برای آنکه فشار روحی را شدیدتر سازند زندانیان را خیلی دورترازبازپرسان وبعضی مواقع درانتهای دیگراتاق قرارمی‌دادند. این‌بارووورس‌مراپشت‌به‌دیوارنشانده‌بودوسؤالهایش‌رادرتمام‌اتاق دفترطنین می‌انداخت . داشت ازمن می‌پرسیدکه درچه سالی پروفسور کوربوت[1] راکه در۱۹۲۷ بصف مخالفان‌تروتسکیستی پیوسته بود، شناخته‌ام.

ــ من دقیقاً به‌خاطرندارم درچه سالی، زمان درازی است ، حتی پیش ازآنکه او به‌صف مخالفان بپیوندد .

1. Kerbout

چطور؟

وورس که کوکائین وسرسختی من تحریکش کرده بود ناگهان دچار خشم دیوانه‌واری شد :

ــ مخالفان ؟ این دسته قاتلان وجاسوسان ، آنها را مخالفان می‌گویید ؟

وبا تمام قوایش ، جا کاغذی مرمری حجیمی راکه روی میزبود به‌سوی من پرتاب کرد . من متوجه شدم که دریك سانتیمتری سرم قطعه‌ای ازدیوارکنده شده ودارد می‌افتد : فقط دراین لحظه عظمت خطری راکه ازسرم گذشته بود درك کردم .

وورس ترسید وخودش لیوان آبی به‌دستم داد ، دستهایش می‌لرزید. او هنوز حق آن را نداشت که زندانیان را بکشد و این‌بار از خدود مجاز کمی پا فراتر گذاشته بود .

درهفتمین روز«زنجیر» مرا به‌طبقه تحتانی بردند ، نزد سرهنگی که نمی‌توانم نامش را بخاطر بیاورم . برای نخستین‌بار مرا ایستاده استنطاق کردند . وچون حتی درحالت ایستاده هم بخواب می‌رفتم دونگهبان دردو طرفم نگاه داشتند که دایماً تکانم می‌دادند :

ــ خواب ممنوع است !

دربرابرچشمانم ، همه چیزدرهم ومغشوش شده بود .گویی ازپشت پرده‌ای ضخیم چهره نفرت‌انگیزسرهنگ را می‌دیدم . وهفت تیرش راکه برای ترساندن من روی میزگذاشته بود . تصاویرقالی، عیناً همان که دراتاق وورس بود پیوسته درمقابل چشمانم به‌رقص می‌آمدند وازخود بیخـــودم می‌کردند .

نمی‌دانم به‌سرهنگ چه‌گفتم . بیشترگمان می‌کنم که ساکت بودم و فقط دویا سه بارتکرارکردم : «من امضا نمی‌کنم» واین همان وقتی بود که او ازتهدید به‌تشویق پرداخته ووعدهٔ ملاقاتی با شوهرواطفالم را بمن می‌داد . درپایان همه چیزتاریك شد وبه‌زمین افتادم .

بیهوشیم آنقدرطول کشید که ناگزیر«زنجیر»را به‌هم زدند . وقتی به‌هوش آمدم روی تختخوابم بودم . چشم راکه گشودم ، صورت زیبا وپراز اشك لیاما راکه روی من خم‌شده بود . ــ قطرات شربت پرتقال به‌دهانم

می‌ریخت . این ضربت را ایرا اخیراً دریافت داشته بود .

لحظه‌ای بعد صدای ضرباتی روی دیوارشنیدیم . گارئی وآبدولین نگران بودند .

ــ به‌هوش آمده است ؟ بسیارخوب . ازطرف ما هم اورا ببوسید .

وسرانجام ساعت سوپ فرا رسید . دوقاشق ازآن معجون لعنتی خوردم. ایرا به‌عنوان «اوردوور» دوقطعه شکلات راکه برایش آورده بودند با تشریفات خاصی به‌من اهدا کرد .

به‌زحمت داشتم‌درباره محبت انسانها می‌اندیشیدم که به‌سراغم‌آمدند : «زنجیر» دوباره آغازمی‌شد .

۱۸

روبرو شدن

در «زنجیر» دوم بازپرسی بیش از پنج روز به‌درازانکشید و کمتر ازپیش بی‌رحمانه بود . هرشب برای تقریباً ۳ ساعت مرا به‌سلول می‌فرستادند: درحدود ساعت شش صبح ، وقتی که تختخوابهای فلزی را ازسلول‌برداشته بودند و بنابراین نمی‌توانستم بخوابم . لیکن با همان آرام نشستن روی چهارپایه ، تکیه دادن به‌شانه لیاما ومکیدن چند تکه قند (آن روزها لیاما وایرا جیره قند خود را به‌من می‌دادند بطوری‌که من به‌تنهایی شش قطعه قند کوچك داشتم) استراحتی داشتم . نگهبان مراقب من بود : اونمی‌بایست بگذاردکه چشمان من بسته شود .

ـ روزها خوابیدن ممنوع است !

دریکی‌ازهمین‌روزهابودکه به‌وسیلهٔ گارئی از مرگ **اورجونیکیدزه**[۱]

---

۱ . **اورجونیکیدزه** : Orujonikidze, Grigoricon Stantin ovitch (۱۹۳۷ـ۱۸۸۶) : زاده‌گرجستان ودوست استالین‌ازدوران انقلاب ۱۹۰۵ . عضو کمیتهٔ مرکزی پس‌از کنفرانس پراك (۱۹۱۲) وعضو دفترروسیه‌درکمیتهٔ‌مرکزی به‌اتفاق‌استالین. درسال ۱۹۱۲ درقلعهٔ شلیسلبورگ زندانی شد ودرسال ۱۹۱۵ به‌ایرکوتسك تبعیدگردید. دردوران جنگ داخلی اول کمیسر حزبی سپاه چهاردهم‌و بعدکمیسر سپاه شانزدهم گردید . درسال ۱۹۲۱ وسیلهٔ‌تسخیر گرجستان را از طرف ارتش سرخ فراهم آورد و پس ازآن‌سمت‌دبیری دفتر ماوراء قفقاز درکمیتهٔ مرکزی حزب به اوسپرده شد وبا این سمت یکی ازمؤثرترین شخصیتهای «ماجرای گرجستان» شدکه طی آن لنین واستالین باعقاید و نظراتی متفاوت دربرابرهم ایستادند : «اورجونیکیدزه» که سیاست استالین را درگرجستان‌اجرا می‌کرد می‌خواست با زور مقاومت کمونیستهای گرجستان را باالحاق‌گرجستان در پاك‌فدراسیون‌ماوراء قفقازدرهم شکند وقتی‌به‌لنین خبردادندکه «**اورجونیکیدزه**» به‌صورت‌یکی‌از رهبران‌کمونیست‌گرجی مخالف خود سیلی زده‌است‌اورا از حزب‌اخراج کند.ولی‌استالین اورا به‌ریاست‌کمیسیون مرکزی بازرسی گماشت‌که با این سمت اورجونیکیدزه جریان اخراج مخالفان چپ را در سالهای ۲۶ ـ ۲۷ ـ ۲۸ رهبری کرد . نیکیدزه جریان اخراج مخالفان دفتر سیاسی حزب برگزیده شد وکمیسرخلق درصنایع سنگین گردید دردومین دادرسی

مطلع شدم . من هرگز ندانستم همسایهٔ زندان ما ، با آن تنهایی چگونه توانسته بود این خبررا بدست آورد : بههرحال درسال ۱۹۵۹ پس ازتشکیل کنگره بیستم حزب واعادهٔ حیثیت وبازگشت من بهحزب ، آنچه ازنطق خروشچف ــ که درجلسه‌ای برای ما خواندند ــ درك کردم با مطلبی که گارثی در سال ۱۹۳۷ ضمن یکی از «مخابرات» دستی بهمن اطلاع داد ، مطابقت می‌کرد .

«زنجیر» دوم نیزیك شکست بود . من نه به جعلیات الشین درباره «دسته بندی بی‌پایه با روشنفکران ناسیونالیست تاتار» تسلیم شدم ونه افسانه‌های اختراعی وسرتا پا دروغ «وورس» را دربارهٔ فراهم آوری عملیات تروریستی علیه دبیرکمیته استان پذیرفتم .

دراینجا نمی‌خواهم خود را نه قهرمان ونه شهید ، وانمود سازم . اگرمن قدرت آن را نداشتم که صورت مجلسهای جعلی و تحریك‌آمیز را امضاکنم ، این مقاومت را به شکل خاصی ازشجاعت و شهامت نسبت نمی‌دهم. من رفقایی راکه درزیرفشارشکنجه‌های غیرقابل تحمل ، هرآنچه را که از ایشان خواسته‌اند امضاکرده‌اند ، محکوم نمی‌کنم .

من فقط «شانس» داشته‌ام : پروندهٔ مربوط بهمن پیش از آنکه «روشهای خاص» درسطح وسیعی به‌اجرا درآیند ، پایان یافت . درلحظه محکومیت سرسختی من هیچ نتیجه‌ای برایم نداشت. من محکوم به ده سال زندان شدم نه‌کمتر ونه بیشترازکسانی‌که تسلیم تحریك شده ولیستهای ادعایی «توطئه‌چیان» را امضاکرده بودند . لیکن من امتیازبزرگی را برای خود محفوظ داشته بودم : وجدانی آرام واطمینان به‌اینکه هیچکس براثرخطا یا ضعف من به «دام شیطان» نیفتاده بود .

پس شکنجه دهندگان من امید خود را به‌اینکه ازمن «اعتراف صمیمانه»ای بگیرند ازدست دادند وکارپایان دادن به‌پرونده را به‌ستوان بیکچتائف واگذاشتند . ازمن دوباره بازپرسی کردند ولی فقط درمدت روز. پس‌از دویاسه‌جلسهٔ بی‌نتیجه، بیکچتائف باحالتی‌بی‌اعتنا اعلام‌داشت که‌به‌خاطر

→ مسکو(ژانویه ۱۹۳۷) معاون‌اوپیاتاکوف به‌اتهام خرابکاری و جاسوسی‌برای‌هیتلر محکوم وتیرباران شد . چند روزبعد ازآن استالین دستورداد برادراورجونیکیدزه را نیزشکنجه بدهند وتیرباران‌کنند . سرانجام پس ازکشمکش با دبیرکل حزب (استالین) اورجونیکیدزه را روزهیجدهم فوریه ۱۹۳۷ ، درست پیش ازتشکیل پلنوم‌کمیته مرکزی (فوریه ــ مارس ۱۹۳۷) که ایوگنیا گینزبورگ نویسنده این کتاب ازآن صحبت می‌کند ، مرده یافتند .

سرسختی من درانکارهمه‌چیزبزودی ازطریق‌روبروکردن«نقاب»ازچهره‌ام برخواهد داشت . این خبرنگرانم ساخت وسخت مضطرب . تاکنون اظهارات این شخص ارزش بیش از یك تبسم تمسخرآمیز را نداشت . لیکن این‌بار از روبروشدن صحبت می‌کرد . آیا الووف حقیقتاً در دریاچهٔ سیاه می‌زیست ؟ راستی چرا نه ؟ شاید اورا هم برای یك «پرونده فوق‌العاده» آورده‌اند. واو آیا قبول‌کرده است‌که با من مواجه شود ومتهمم سازد ؟ متهم به چه ؟ من این نکته را درك می‌کردم که ممکن است اورا وادار‌به‌امضای مطلب دروغی کرده باشند لیکن چگونه اومی‌توانست این اتهامات را دربرابریکی ازرفقای خیانت دیده‌اش تأییدکند ؟

روزبعد دردفتربیکچتائف نه‌الووف، بلکه‌ولودیادیاکونوف[1] رایافتم که با من درتهیهٔ مطالب صفحه فرهنگی روزنامه همکاری‌کرده بود .

اودرآنجا چه می‌کرد ؟ آیا اورا هم بازداشت‌کرده بودند ؟ با این همه خوشحال بودم‌که ولودیارا دوباره می‌دیدم . ازمدتها پیش یکدیگررا می‌شناختیم . پدرانمان باهم خودمانی ودرمدرسه همکلاس بودند . من برای استخدام ولودیا درروزنامه‌کوشش فراوان‌کرده بودم و با نوعی محبت وملاطفت حرفه روزنامه‌نگاری را به‌این مرد جوان‌که پنج سال ازخودم کوچکتربود آموخته بودم . اغلب اظهارداشته بودکه درمن به‌چشم یك‌خواهر می‌نگرد . چه سعادتی‌که آدم دوباره چهره‌کسانی راکه عزیزمی‌دارد ببیند ، حتی پیش ازآنکه بیکچتائف فرصت مرخص‌کردن سربازی راکه بامن همراه بود پیدا کند من دستم را به سوی ولودیا دراز کردم .

ــ ولودیا ، بچه‌های من چطورند ؟ زود جواب بدهید ...

بیکچتائف برخاست . نمی‌توانست خشم خود را دربرابرچنین تخلفی علیه نظم وانضباط پنهان دارد : یك متهم خود را به‌آغوش شاهدی بیندازد واورا ناراحت سازد ؟ چون با همه غرابتی‌که ممکن است این موضوع داشته باشد ولودیا آمده بود تا بر«جنایات» من شهادت دهد .

بیکچتائف توضیح داد :

ــ ما اینطورعمل می‌کنیم : من یك سؤال مطرح می‌کنم . ابتدا

1. Volodia Diakonov

دیاکونوف شاهد پاسخ خواهد داد وبعد متهم ...

ــ چطورولودیا شما می‌خواهید برضد من شهادت بدهید ؟ چه اتهامی می‌توانید برمن وارد سازید ؟ شاید شما را هم بازداشت کرده‌اند ؟ آیا تسلیم شده‌اید واتهامات دروغی را علیه خودتان ومن امضاکرده‌اید ؟

بیکچتائف با مشت روی میز کوبید ، لیکن این حرکات به‌جای آنکه ایجاد ترس کند ، هوس خنده برمی‌انگیخت : دست اوبه‌صورت مضحکی چاق و«خپله» بود .

ــ متهم ! شاهد را تحت‌تأثیر قرارندهید . و شما دیاکونوف مطابق مقررات رفتارکنید والا دستورمی‌دهم که شما را هم بازداشت کنند وبه‌زندان بیندازند .

پس ولودیا بازداشت نشده است . این کمدی چه معنی می‌دهد ؟

صورت ولودیا به‌روشنی می‌گفت که موضوع کمدی درمیان نیست. پوستش زرد رنگ شده وروی پلك چشمانش چین افتاده بود ولبهای بنفش رنگش می‌لرزیدند . به‌جای پاسخ به‌سؤال ودادن خبری از بچه‌ها با لکنت زبان گفت :

ــ من ... من ... من بیمارم گنیا . دچاربیماری ورم پرده مغز شده بودم .

بیکچتائف با بیانی رسمی ودرحالی‌که روی هریك ازکلمات تکیه می‌کرد تکرارکرد :

ــ دیاکونوف شاهد ، دربازپرسی دیروزاظهارداشتیدکه درهیئت تحریریه «تاتارستان سرخ» یك‌گروه تروریست مخفی ضد انقلابی وجود داشته است‌که متهم عضو آن بوده است . آیا اظهارات خود را درحضورمتهم تأیید می‌کنید ؟

مشاهدهٔ آنچه برولودیاگذشت وحشت‌آوراست . یك‌کشش عصبی ، خطوط زیبای صورتش را دگرگون ساخت . وبا ناله‌ای تقریباً نامفهوم گفت :

ــ من ... من ... من‌گفتم تمام‌کسانی‌که درباره آنها ازمن سؤال کردید درهیئت تحریریه مقامهای رهبری داشتند . من چیزی بیش ازاین نمی‌دانم .

بیکچتائف حالت تهدیدآمیزی به‌خودگرفت . پیشانیش درهم شد و به‌سوی من روکرد :

ــ شما هم تأیید می‌کنید ؟

ــ چه چیزی را می‌توانم تأییدکنم ؟ اوفقط ازرؤسای بخشهای تحریریه صحبت‌کرده است این شما هستیدکه ازعملیات مخفی وازتروریسم صحبت می‌کنید نه شاهد . اودراین خصوص کلمه‌ای نگفته است .

بیکچتائف تبسم‌کرد وصورت جلسه را پیش‌کشید . اول سؤال خود را نوشت و بعد جواب دیاکونوف را ، به‌این صورت :

«آری ، من تأیید می‌کنم‌که درداخل هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ تاتارستان سرخ یك گروه ضد انقلابی مخفی وجود داشته است» .

آنگاه ورقهٔ کاغذ را به‌ولودیا ارائه داد :

ــ درروبروشدن ، هرسؤال وهرجواب باید جداگانه امضا شود امضاکنید .

ولودیا بزحمت می‌تواند قلم را به‌دست بگیرد ، دستش می‌لرزد ، مردد است .

با ملاطفت می‌گویم :

ــ ولودیا ، همه‌اش ساختگی است. شما هرگزچنین‌چیزی نگفته‌اید. باامضای این ورقه موجب مرگ بسیاری ازافراد خواهید شد . پای رفقای شما درمیان است ، اشخاصی‌که شما را خیلی دوست دارند .

چشمان بزمانند بیکچتائف ازحدقه خارج می‌شود .

ــ چطورجرئت می‌کنید شاهد را زیرتأثیرقراردهید ؟ اگرادامه دهید یکراست به‌زندان انضباطی خواهید رفت .شمادیاکونوف‌دیروزوقتی‌تنها بودید همه‌چیز را اعتراف‌کردید . و حالا ردمی‌کنید . من شما را به‌اتهام شهادت دروغ بازداشت می‌کنم .

ــوانمودکردکه‌می‌خواهدزنگ مخصوص احضار سرباز مأمور بردن زندانیان را فشاردهد . ولودیا همچــون خرگوشی‌که دربــرابرمار«بوآ» هیپنوتیزم شده باشد امضای خود راکه شبیه امضای یك آدم مفلوج بود ونه شبیه آن امضای مصممی‌که معمولا زیرمقالات خود درباره «اخلاق نو» می‌گذاشت ، روی صورت جلسه‌گذاشت .

بعد زمزمه‌کرد ومن بزحمت شنیدم که می‌گوید :

ــ مرا ببخش گنیا . زنم دختری به‌دنیا آورده است ومن نمی‌توانم خود را محکوم به‌مرگ کنم .

ــ سه‌طفل من چی ، به‌آنها فکر نکرده‌اید ولودیا ؟وبه‌اطفال همه آنهایی که نام بردید ؟

یك بار دیگر بیکچتائف می‌غرد وپا به‌زمین می‌کوبد . لیکن این حرکات مرا نمی‌ترساند . هرگزنباید نقش میرغضب را به‌این شکم‌گنده‌ها که فقط برای مسخره شدن بکارمی‌آیند ، سپرد .

و مخصوصاً ولودیا شما به خودتان هم فکرنکرده‌اید . اگر شما واقعاً ازوجود چنین دسته‌ای با خبربودید ودرسه سالی‌که ازفعالیت آنها می‌گذرد ــ ۱۹۳٤ تا ۱۹۳۷ ــ رازآنها را فاش نساخته‌اید بدان معناست که خود شما هم ازآنهایید واین یك جرم است .

ولودیا رنگ پریده ترشد . قطرات درشت اشك به‌گونه‌هایش لغزید . بیکچتائف از خشم بیخود شده بود واین‌بار واقعاً به‌روی زنگ فشار آورد . سربازبدرون آمد. بیکچتائف دستور داد که مرا به سیاه‌چال‌انضباطی‌بیندازند.

داشتند مرا می‌بردندکه تزارفسکی وارد شد وچیزی درگوش بیکچتائف زمزمه‌کرد . سرباز مرا به‌کریدوربرد وبعد ازپنج دقیقه مرا دوباره به‌دفتر آوردند . ولودیادیگرآنجا نبود وبه‌جای او...

آن روزواقعاً روزحیرت وشگفتی بود . به‌جای ولودیا ، نادیاکوزلووا[1] یکی ازدوستان قدیمم نشسته بود . اورا هم من کمك کرده‌بودم که به‌هیأت تحریریه درقسمت خود من وارد شود ــ دردانشگاه همیشه باهم بودیم . درآن دوران نادیا پیوسته زیرامضای مستعاروجالب ناتاشاکوزلت[2] چیز می‌نوشت . چه سؤالات امتحانی وچه‌کارهای علمی که باهم تهیه‌کرده بودیم وچه اشعاری که باهم بخاطر سپرده بودیم ؛ و حالا او است که مانند ولودیا دیاکونوف به‌کمك میرغضبهای من آمده است .

گلویم به‌هم فشرده می‌شود . آیا ممکن است‌که همه شیاطین جمع شده باشند تا دریك لحظه قلب یك زن سی ساله ــ قلب مرا ــ به‌یك زن صد

1. Nadia Kozlova

۲ . کوزلووا Kozlova به‌معنی بز وکوزلت Kozlete به‌معنی بزغاله است .

ساله مبدل سازند ؟ آیا باید با «هرزن»[1] همصدا شد که «همه‌چیز از میان رفته است ، آزادی جهان وسعادت انسان» ... یا آنکه نادیا برسرآن است که مرا نجات دهد ؟ آیا نقشه‌ای داردکه من چیزی ازآن نمی‌فهمم ؟ بااعتماد به‌چشمانش می‌نگرم . اوبه‌من نگاه نمی‌کند .

ستوان بیکچتائف اینك ازرضایت سرشاراست . دیگرنیازی به آن نیست‌که دربرابرآدمی چون دیاکونوف لرزان وگریان عصبانی شود : کوزلووا با تجربه فراوان روزنامه‌نگاریش با چنان دقت ووضوحی سخن می‌گوید که فقط کافی است پاسخهایش مستقیماً در صورت مجلس نوشته شود . نادیا تأیید می‌کند که درهیئت‌تحریریهٔ روزنامه یك دستهٔ تروریستی مخفی وجود داشته است‌که من عضوفعال آن بوده‌ام . اوحتی جزئیات دیگری نیز اضافه می‌کند : دبیر هیئت تحریریه به‌نام کوزنتووف[2] سازمان دهندهٔ این دسته خیالی ومن مأمور تبلیغات آن بوده‌ام .

بیکچتائف با شکلك نفرت‌انگیزخود سؤالی مطرح می‌کند که پاسخ آن درحکم رهاساختن تیرخلاص برپیکر من است .

ــ آیا فعالیتهای ضد انقلابی متهم را تصادفی می‌دانید ؟ یا آنکه ازدوران تحصیلات دانشگاهی سابقه داشته است ؟

ودوست من ، دوست عزیز ومجلس‌آرای من نادیا ، ناتاشاکوزلت ، چنانکه‌گویی شعری را ازحفظ می‌خواند پاسخ می‌دهد :

ــ نه نمی‌توان ارتباطهای اورا با تروتسکیستهای غیرقانونی چیزی تصادفی دانست . او وقتی هنوزخیلی جوان بود با میخائیل کوربوت و گریگوری‌ولوشین که‌امروزمحکوم‌شده‌اندوستی‌داشت . بی‌تردید اشتراك فکری آنها را بهم می‌پیوست .

ناگهان سه تلفن روی میز بیکچتائف زنگ می‌زنند . جناب «ژول سزار» ما پس ازآنکه درگوشی اول فریاد می‌زند : «یك لحظه» گوشی دو تلفن دیگر را به دوگوشش می‌چسباند ودرحالی که‌ازنقش خود دراین‌پدیده تاریخی غرق شعف و مسرت است درآن واحد به هردو گفتگوی تلفنی

۱ . هرزن Herzen, Alexandra Ivanovitch (۱۸۷۰ ــ ۱۸۱۲) ، روزنامه‌نگار دموکرات انقلابی . به‌سال ۱۸٦۱ درخارج از روسیه به‌ایجاد اولین مجمع زمیایای‌وولنا (زمین وآزادی) پرداخت ولی درسال ۱۸٦٤ پلیس سازمان آن را برهم زد .

2. Kouznetvov

گوش فرا می‌دهد .

من ازاین لحظه توقف استفاده می‌کنم. دردوران تحصیلات دانشگاه من ونادیا کوزلووا هردوفرانسه را خوب می‌دانستیم . با صدای آهسته به‌او می‌گویم :

ــ رل خوبی انتخاب‌کرده‌ای ، مثل رل سینما یا نقش یکی از بازیگران رمانهای الکساندر دوما ولی‌کورخوانده‌ای ؟

بی‌آنکه چشم به‌روی من بلندکند با بیانی خشك به‌فرانسه پاسخ می‌دهد :

ــ اگرادامه دهی ،ازگریشابردنیکف[1] هم صحبت خواهم کرد .

گریشا ازسال ۱۹۱۷ عضوحزب بود . مطابق آخرین اطلاعاتی‌که از او داشتم در «اسوردلوفسك» کارمی‌کرد . بی‌تردید او را به‌زندان انداخته بودند چون کوزلووا می‌خواست با تهدید به‌زبان آوردن نام اومرا بترساند. ارتباطهایی ازاین نوع مخصوصاً درنظرنادیا خیلی مهم جلوه می‌کرد :گریشا در روزنامه«ایزوستیا» وقتی‌بوخارین[2]مدیر آن بودکارکرده بود . من او را نه بیشتر ونه‌کمترازسایر همکاران هیئت تحریریه می‌شناختم . لیکن «کوزلووا» اینك می‌دانست‌که با نام بردن ازیك متهم دیگروضع مرا بیشتر به خطرخواهد انداخت . عصبانی شدم وتقریباً فریاد زدم :

---

1. Gricha Berdnikov

۲ . بوخارین (۱۹۳۸ ــ ۱۸۸۸) Boukharine,Nicolai Ivanovitch بوخارین درسال ۱۹۰۶ به‌حزب بلشویك پیوست . دراوت ۱۹۱۷ هنگام تشکیل ششمین کنگره حزب به‌عضویت‌کمیتهٔ مرکزی انتخاب شد وتا زمان مرگ دراین سمت باقی بود . به‌اتفاق لنین روزنامهٔ «پراودا» را اداره می‌کرد . بوخارین جبههٔ مخالف چپ را درصلح «برست‌لیتوفسك» رهبری کرد و در سال ۱۹۱۹پس‌ازتشکیل‌پولیت‌بورو به‌عضویت‌علی‌البدل‌ودر۱۹۲٤به‌عضویت رسمی آن انتخاب‌گردید . لنین دریادداشتهایی‌که «وصیت» اونامیده شد ، بوخارین را «بزرگترین وبا ارزش‌ترین تئوریسین حزب» و«نورچشمی حزب» درمیان شش تن جانشین خود معرفی کرد. بوخارین ازسال۱۹۲٤ ، جناح راست حزب بلشویك را به جنبش آوردوبا استالین برضد جناح چپ متحدشد ودرسال۱۹۲٦ به‌جای زینوویف به‌ریاست انترناسیونال کمونیست رسید بوخارین در سال ۱۹۲٤ پس از شکست جناح راست باوجود «انتقادازخود» شدید و عمومی از مدیریت «پراودا» وریاست‌انترناسیونال وعضویت پولیت‌بورو برکنارشد وپس‌از آن به‌عنوان گروگانی بی‌نفوذ درسال ۱۹۳۳ به‌مدیریت «ایزوستیا» گمارده شد. بوخارین یکی ازنویسندگان اصلی «قانون اساسی استالین» درسال ۱۹۳٦ بود : درسال ۱۹۳۷ بازداشت و به هشت سال زندان محکوم شد ودر «دادرسی سوم مسکو»که به‌نام دادرسی «بیست‌ویك‌نفر» معروف است (مارس۱۹۳۸) به‌اتفاق ریکوف ، متهم و محکوم‌اصلی بود : دراین دادرسی هردونفربه‌عنوان جاسوس‌گشتاپوی آلمان محکوم به‌مرگ وتیرباران شدند . علاوه برآن بوخارین را شخصاً متهم به‌آن کردند که قصد داشته است درسال ۱۹۱۸ لنین‌را به قتل برساند .

ــ بهتراست بازهم آزمایش کنی . آن وقت من هم تاکتیك خود را دربرابر بازپرسان تغییرخواهم داد . تمام اتهامات اختراعی و بی‌معنی آنها را امضا خواهم کرد واعلام خواهم داشت که توهم یکی از «کادر» های دستهٔ ما بوده‌ای . خواهم گفت که خود من شخصاً تو را عضو این دسته کرده‌ام ...

بازپرس عاقل من مذاکره تلفنی خــود را تمام کرده و متوجه قسمتهایی ازمذاکره تند ما به یك زبان بیگانه شده بود .

ــ با چه زبانی داری این شاهد را زیرتأثیرقرار می‌دهی ؟

ــ با زبان فرانسه .

بازهم با دست گوشتالودش به‌روی‌میزمی‌زند وتهدید می کندکه به‌زندان انضباطیم خواهد انداخت . به‌مهربانی می گویم :

ــ ستوان مرا ببخشید . من فقط ضرب‌المثلی بیان‌کردم :

«صد سال زندگی ، صد سال تجربه...» نمی‌دانستم که شما زبان فرانسه نمی‌دانید .

کوزلووا وحشت زده مرا می‌نگرد می‌اندیشدکه چگونه من می‌توانم آدمی راکه سرنوشت من به اوبستگی دارد چنین مسخره‌کنم ؟ لیکن من می‌دانم‌که هیچ خطری تهدیدم نخواهدکرد . من آدم خود را خوب می‌شناختم : اوفقط درپی آن بودکه هرچه را من می‌گویم خوب متوجه شود .

وحقیقتاً هم با بیانی آرام‌تر می‌گوید :

ــ چه‌کسی به‌شما گفت‌که من نمی‌فهمم ؟ ولی زبان رسمی بازپرسی روسی است وشما هم می‌توانید ضرب‌المثل خود را به‌زبان روسی بیان‌کنید ..

ستوان خلق خوش خود را همچنان نگاهداشته است . به پرکردن صورت مجلسهامی‌پردازد و یك‌بار دیگر آنها را جلو کوزلووا می‌گذارد تا امضاکند . آثارمرکب زیادی‌را دراطراف امضای اوکه ازسالهای جوانی با آن آشنایی دارم می‌بینم . بیکچتائف با خشك‌کن بزرگی مرکب را خشك می‌کند وبعد با حرکت محبت‌آمیزی ورقه عبورنادیا را به اوپس می‌دهد .

ــ می‌توانید بروید رفیق کوزلووا

نادیا وقتی به درمی‌رسد شانه‌ها را بالا می‌اندازد وصورتش ازلکه‌های

سرخی پوشیده می‌شود . روزنامهٔ لوله شده‌ای را که دردست دارد بمن می‌دهد ومی‌گوید .

ــ بگیر، روزنامه امروزاست .

ــ متشکرم ولی لازم نیست . درزندان خواندن روزنامه قدغن است . وهمچنین کتاب .

دوباره تلفن زنگ می‌زند وبیکچتائف فرصت نمی‌کند بازبه من پیله کند . گوشی را بدست می‌گیرد ودرهمان حال روی زنگ فشارمی‌آورد تا سربازرا احضارکند . نادیا هنوز تصمیم به‌ترك اتاق ندارد . بی‌تردید این نکتهٔ جزئی (منع‌خواندن‌روزنامه وکتاب) چیزی‌رابراوآشکار ساخته که تاکنون به‌آن نیندیشیده بوده است .

همچنان‌که بیکچتائف سرگرم تلفن است بسرعت می‌گوید :

ــ پس توازحوادث اخیرخبرنداری ؟ اورجی‌نیکیدزه مرده است وایلف هم .

ــ من به آنها حسد می‌برم . آنها به مرگ طبیعی مرده‌اند . من ازبرکت شهادت دروغی تو و ولودیا تیرباران خواهم شد .

نادیا به‌سوی در عقب می‌رود. به وضوح وحشت‌زده است . فقط در حضور این بیکچتائف « پخمه » است‌که آدم‌می‌تواند چنین آزادیهایی بدست آورد . وورس یا تزارفسکی مرا بــه یك هفته زندان انضباطی می‌انداختند اگر فقط « قصد » چنین مذاکراتی را با شهود می داشتم . برعکس بیکچتائف فقط داد زدن بلد است . حالاکوزلووا را دعوت می‌کند که بلافاصله «پیش از آنکه ورقه عبورش را باطل کند» از اتاق خارج شود . در واقع روبرو شدن ما چنان‌سرانجام خوبی داشته است کــه او فراموش می‌کند مرا به زندان انضباطی بفرستد .

آشفته و پریشان به زیرزمین زندان باز می‌گردم . نه به سؤالهــای لیاما و نه به ضربات گارئی پاسخ می‌گویم . شب فرا می‌رسد . هیچ چیز وحشت‌آورتر از بیخوابیهای زندان پس از «زنجیر» نیست و من از این حالت رنج می‌برم .

صدای تنفس منظم دوستانم، چکمه‌های نگهبانان‌در دهلیز وگاه‌گاه بهم خوردن قفل و کلیدها ، پاها و زمزمه‌ها را می‌شنوم . کسی را شب

هنگام به بازپرسی می‌برند . هرزمزمه ، هرصدا بشدت و به گونه‌ای رنج آور آزارم می‌دهد و در شقیقه‌هایم صدا می‌کند .

نادیا . مسابقات شنای ما را در ویلای واسیلووا به‌یاد داری ، و آن شبها را که کنسرتهای ارکستر سمفونیك بر پا بود و ما قاچاقی بدون پرداخت پول به‌دیدن آن می‌رفتیم ؟ آن‌وقت ما هیجده سال داشتیم و دوست بودیم .

روز آغاز می‌شد . از بالای سرپوش چوبی شعاع باریکی ازآفتاب روی دیوارهٔ خاکستری و کثیف افتاده بود ، همچون سوسکی طلایی که روی توده‌ای خس و خاشاك خود را به بالا بکشاند . فصل بهار است . بهار ۱۹۳۷ .

۱۹

جدایی

آن روز صبح هم‌مثل روزهای دیگر آغاز شد : بازرسی ، توالت ، آب‌جوش ، نان . حتی می‌توانم بگویم که بهتر از روزهای دیگر بود چون لیاما یك‌بار دیگر «طبقه» خود را نشان داد و موفق شد یك‌سوزن از رئیس نگهبانان بدزدد . سوزن را هفته‌ای یك بار توزیع می‌کردند و پنج دقیقه آنها را در اختیار ما می‌گذاشتند . خود رئیس سوزنها را تقسیم می‌کرد . او پیوسته چندتایی با خود داشت که روی جیب کتش فرو رفته بودند. هرروز صبح «گله» خود را بازرسی و به دقت محتویات هر سلول را نظارت می‌کرد در کشو میزها به جستجو می‌پرداخت زیر بالشهای کاهی را می‌دید و حتی گوشه‌چشمی هم به سطل می‌انداخت .

آن روز در همان حال که به جلو خم شد و محتویات کشو میز خواب را بررسی می‌کرد لیاما باحرکتی سریع سوزنی را که از جیبش سربیرون کرده بود خارج ساخت . ما هم چند نخ از حولهٔ حمام بیرون کشیدیم و شروع کردیم به دوختن جورابهایمان . هنوز درحال دوختن بودیم که صدای در بلند شد :

ــ اثاثیه‌تان را جمع کنید .

اثاثیه من ؟ پس من برای همیشه از اینجا می‌روم ؟

در حالت اضطراب وحشتناکی هستیم . .

ایرا که خیلی زود دچار اوهام و خیالات می‌شود می‌گوید :

ــ شما آزاد هستید ، شما را به خانه خودتان می‌فرستند ، بستگان مرا هم ببینید . آنها با گذاشتن یك جعبه نقل شکلاتی مارك «سنجینکا»

در بسته هفتگی من می‌توانند تأیید کنند که شما آنها را دیده‌اید و از من خبرداده‌اید .

لیاما با رنگ پریده ، ایرا را سرزنش می‌کند :

ــ بیهوده صحبت نکن ، او را آزاد می‌کنند ؟ آن‌هم بعد از روبرو شدن . اما اگر موضوع فرستادن به‌زندان انضباطی درمیان باشد ؟ یا آنکه بخواهند تبعیدش کنند ؟

بامخابره‌ای‌ازجانب گارئی ، که مثل همیشه از جریانها کاملا مطلع بود ، همه چیز روشن شد :

ــ یك «زاغ سیاه» در حیاط ایستاده است که همه کسانی را که پرونده‌شان تکمیل شده با خود خواهد برد . آنها را به زندان خیابان «کراسین» می‌برند . اینجا را برای زندانیانی می‌خواهند که‌اخیراً بازداشت شده‌اند .

برای نخستین بار رنج استثنائی و مخصوصی را که زندانیان در وقت جدایی احساس می‌کنند در خود یافتم . هیچ دوستی و محبتی از آنچه در زندان ایجاد می‌شود تندتر نیست . همانها که مرا از شوهرم ، بچه‌هایم و مادرم جدا کرده بودند اینك بستگیهای جسمی و روحی تازه مرا نیز در هم می‌شکنند . آنها مرا از خواهرم لیاما و دوستم گارئی دور می‌کنند . ما برای همیشه یکدیگر را ترك می‌کنیم بی آنکه اثری برجا گذاریم . مثل آنکه مرده باشم . از طرفی شایدهم که‌واقعاً به‌سوی مرگ می‌رویم . همهٔ ما البته به استثنای لیاما ، بسیار در خطر آنیم که به مرگ محکوم شویم .

ــ گنیای عزیز ، این دستمال را به عنوان یادبود بپذیر .

لیاما با دستهای لرزان یك دستمال کوچك ابریشمی ساخت چین را به من می‌دهد . ومن‌شال دوش خود را به او می‌دهم و در حالی‌که سخت به گریه افتاده‌ایم یکدیگر را در آغوش می‌گیریم .

همراهان من در اردوگاه زندانیان ، این دستمال کوچك چینی را می‌دزدند . و من دیگر هرگز لیاما را نمی‌بینم . دیگر هرگز چیزی در بارهٔ او نخواهم دانست لیکن هیچگاه دستهای سبك و نرمش را و «چشمان مدور قهوه‌ای و پر فروغش» را فراموش نخواهم کرد .

جنب وجوش گارثی (که حالا دوباره تنها شده چون آبدولین درآن لحظه مشغول گذراندن بازپرسی « زنجیری » است که روش آن کاملتر هم شده است) از پشت دیوار احساس می‌شود . کلماتی که‌مخابره می‌کند سرشار از دوستی و وفاداری است و مثل همیشه کمی احساساتی:

ــ خدا حافظ گنیای عزیز ، مغرور و با شهامت باش . من‌گمان می‌کنم که پیوستگیهای خونی که در زندان بوجود می‌آیند ، از بیــن رفتنی نیستند . من تا لحظه مرگ ترا به یاد خواهم داشت . و این مرگ خیلی نزدیك است ... ولی کسی چه می‌داند ... شاید هم که زنجیرهای سنگین درهم شکسته شوند و دیوار زندانها در هم فرو ریزند ...

در دهلیز ، سروصدای فراوانی برپاست . آماده می‌شونــد تا زندانیان را به زندانهای قدیمی شهر انتقال دهند . درها بهم می‌خورند ، قفلها به صدا می‌افتند و زندانبانان در گوشی با هم حرف می‌زنند و در میان این آشفتگی برای من آسان است که آخرین کلمات خداحافظی را باگارثی مخابره کنم .

ــ در سلول پشت سرمن بسته می‌شود . ساعتم را پس می‌دهند . از آن روز پرخاطره تاکنون کوك نشده است و هنوز ساعت ۲ بعد از ظهر روز ۱۵ فوریه سال ۱۹۳۷ را نشان می‌دهد : تاریخ پایان زندگی من . زندگی من‌ازاین‌روز چیزی نبوده‌است جزراه‌پیمایی‌یك‌مرده‌روی جاده های دوزخ . شایدهم راههای برزخ ؟ آیا حق با گارثی بــود ؟ ممکن است زنجیرهای سنگین درهم شکسته شوند ؟ بدون روشنایی فریب دهنده این امید که پیوسته تازه می‌شد و جان می‌گرفت ، از ما چه باقی می‌ماند ؟

۲۰ برخوردهای تازه

پس این همان «زاغ‌سیاه» است ؟ اتومبیل کاملا بسته‌ای به‌رنگ آبی تند و در داخل آن زندانیان . اغلب در خیابانها نظایر آن را دیده بودم بی آنکه کوچکترین توجهی کنم . تصور می‌کردم که گوشت حمل می‌کنند یا چلیکهای شیر .

داخل اتومبیل از اتاقکهای کوچکی درست شده که در آن تاریکی مطلق حکمفرماست . اتاقك مخصوص یك زندانی است . آدم در آن خفه می‌شود . اثاثیه زندانیان همه در راهرو باریك بین دو ردیف اتاقك روی‌هم انبار شده‌است و من اینك در یکی از این لانه‌های سگ چپانده شده‌ام . به عنوان یك زندانی با تجربه و شاگرد گارئی ، در حالی‌که حتی دلهره وضع کنونی خود را نیز فراموش کرده‌ام ، درصدد آنم که بدون‌فوت وقت رابطه‌ای برقرار کنم . چکمه نگهبانان هنوز روی اسفالت کوبیده می‌شود . به چپ و راست اتاقك می‌کوبم .

ــ شما کی هستید ؟

ــ یفرم مدودو[1] .

شانس فوق‌العاده‌ای است . یفرم مدودو از دستیاران انستیتوی مارکسیسم است و من او را می‌شناسم .

ــ چه وقت ؟

ــ بیستم آوریل .

بیش از چند روز نیست . از اوضاع شهر می‌پرسم : چه کسانی

1. Efrem Medvedev

را پس از من بازداشت کردند ؟

متوجه می‌شویم که حتی کوبیدن روی دیواره ها لازم نیست کافی است آهسته حرف بزنیم، صدا کاملا شنیده می‌شود . صدای موتور مانع است تا صدای ما به سربازی که در کریدور تنگ نشسته است برسد .

بنابراین حالا صدای خودیغرم را می‌شنوم .

ــ سلام گنیا ، من شوهرت را اوایل آوریل در خیابان دیدم . او از مسکو آمده بود و برای دفاع‌از تو رفته بود . ولی هیچ فایده‌ای نداشت . بچه‌هایت خوب‌اند . بزرگترها رنج بیشتری می‌برند .

ــ چه کسانی را پس از من توقیف کردند ؟

ــ شاید بهتر باشد بپرسی چه‌کسانی را توقیف نکردند .

دهها نفر را نام برد : کادرهای حزب ، روشنفکران ، مهندسان.

ــ یاگودا[1] بازداشت شده است . یژوف[2] مسؤل دفتر سازمان کمیته مرکزی حزب اتحاد شوروی جایش را گرفته است . می‌گویند آدم مخوفی است‌که وضع بدی برای همهٔ ما پیش خواهد آورد.

«زاغ‌سیاه» متوقف می‌شود. یکی‌یکی ما راپیاده‌می‌کنند و هرکدام پشت درها ناپدید می‌شویم . وارد زندان‌قدیمی‌شده‌ایم ، همان که قبلا از

---

۱ . یاگودا Iaguda, Guenrik Gueorguevitch (۱۹۳۸ــ۱۸۹۱) . یاگودا دانشجوی‌داروسازی، درسال۱۹۰۷ به‌حزب‌بلشویك‌پیوست ودرسال۱۹۱۷عضوسازمان‌نظامی‌این حزب بود: درسال۱۹۲۰، عضوهیئت‌رئیسه«چکا»بود. وبه‌معاونت‌منژینسکی Menjinski در رأس‌گپئو قرارگرفت. درسال۱۹۳۰عضوعلی‌البدل کمیتهٔ‌مرکزی و درسال ۱۹۳٤ عضو کمیتهٔ مرکزی حزب شد ودر همین سال به‌جای منژینسکی که درگذشته بود به سمت کمیسر ن . ك. و . د . برگزیده شد . درسال ۱۹۳٦ پس ازدادرسی اول مسکو ، خلع مقام و به‌سمت کمیسر پست و تلگراف وتلفن منصوب‌گردید. (مقامی که معمولا مرگ به‌دنبال داشت و پیش از او ایوان اسمیرنوف والکسیس‌ریکوف نیز عهده‌دار آن بودند) و نیکلابژوف به‌جای او در رأس ن.ك.و.د. قرار گرفت . یاگودادرسال۱۹۳۷ بازداشت و در سومین دادرسی مسکو برنیمکت متهمین جا گرفت و در همین دادرسی به‌جرم شرکت فعالانه در قتل کیروف مسموم کردن منژینسکی ، کویبیچف، گورکی و پسرش بشکوف محکوم و تیرباران شد .

۲ . یژوف : Iejov – Nicolai Ivanovitch – (۱۹۳۹ ــ ۱۸۹۵) کارمند حزب‌وعضودبیرخانه اختصاصی استالین درسال ۱۹۲٤ . عضو کمیتهٔ مرکزی ودفتر اداری در ۱۹۳٤، و مسئول شعبهٔ کادرها . معاون یاگودا در ن.ك.و.د. و بعد رئیس کمیسیون مرکزی بازرسی . در ۱۹۳٦ به‌جای یاگودا در رأس ن.ك.و.د. قرار گرفت و پس از سومین دادرسی مسکو درسال ۱۹۳۸، استالین ، بریارا به معاونت یژوف برگزید و خود یژوف در دسامبر همان‌سال به‌عنوان‌کمیسر حمل ونقل رودخانه‌هاانتخاب وبعد خلع شد و سال بعد ناپدید گردید .

طرفداران پوگاچف[1] **پذیرائی** کرده بود.

همان تشریفات دریاچهٔ سیاه تکرار می‌شود : پرسشنامه‌ای پر می‌کنند ، ساعتم را می‌گیرند (راستی کوك‌کردن آن چه فایده داشت؟) یك پرستار که مأمور جستجوی من است با حالتی‌که نشان همدردی و ترحم است ، بینی کوچك پر از لکه‌های سرخش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

ــ قبلا زنهای دیگری اینجا می‌آمدند ، خیلی با شما تفاوت داشتند : دزدها یا فاحشه‌ها . حالا خانمهایی را می‌فرستند که دیدنشان برای ماناراحت کننده است. بگیرید ، با این نوار جورابهای خود را ببندید (در ورود به زندان بندجورابهای مارا گرفته بودند) ولی آن‌را به هیچکس نشان ندهید .

کاوش بدنی در درمانگاه کوچك زندان صورت می‌گیرد. پرستار بسرعت نظری به اطراف خود می‌اندازد و چون اطمینان می‌یابد که تنها هستیم سؤال می‌کند :

« چه چیز شما را وادار به این کار کرد ؟ چرا علیه قدرت شوروی اقدام کردید ؟ خوب می‌دانم که شما اکسیونووا هستید زن رئیس شورای شهرداری . چه چیز کم داشتید ؟ دولت برای شما یك اتومبیل و یك ویلا تهیه کرده بود و شمامی‌توانستید هرلباسی که می‌خواستید بخرید . غیر از چیزهای دیگر ...

ظاهراً تصویری که از زندگی مجلل در نظر داشت به همینجا پایان می‌یافت . من با حالتی خسته تبسم کردم :

ــ یك سوءتفاهم است . اشتباه کمیسیون بازرسی.

در حالی‌که به طرف در می‌نگرد می‌گوید .

ــ آهسته‌تر ... پدرم‌می‌گویدعلت‌آن‌است که شما همگی طرف فقرا و کولخوزیها را گرفته بودید تا زندگی آنها را اصلاح کنید : درست است ؟

---

۱ . پوگاچف Pougatchev – Emelian Ivanovitch (۱۷۷۵ ــ ۱۷٤۲)
رهبر شورش بزرگ دهقانان و قزاقهای ناحیه دون بود که از ۱۷۳۳ تا ۱۷۷۵ بوقوع پیوست و موضوع رمان پوشکین به‌نام «دخترسروان» قرارگرفت . پوگاچف زمانی سراسر جنوب روسیه را به آشوب و طغیان کشاند و پس از شکست نهایی . او را در میدان سرخ مسکو شقه کردند .

خوشبختانه رسیدن نگهبان زن زندان موجب می‌شود کـه من جوابی نگویم . این قبیل کوششها را برای توجیه حوادث و وقایعی که روی می‌دهد ، چیزی کاملا عجیب می‌بینم .

نگهبان مرا تا طبقه دوم همراهی می‌کند . پلکان سنگی که به این طبقه می‌رسد وضع بسیار بدی دارد . دیگر در یك سردابه نیستم ولی در اینجا بیش از دریاچهٔ سیاه بوی کپك ، کثافت و ادرار که با بوی «نا»ی غیرقابل توصیف محیط ، مجموعاً بوی زندان را پدیدآورده‌اند ، به‌مشام می‌رسد .

گندیدگی و کثافت در اینجا بیشتر از دریاچهٔ سیاه تسلط دارد و خیلی زود معلوم می‌شود که سختی رژیم و انضباط در اینجا کمتر است.

در طول دوران محبس این قانون شکست ناپذیر برمن آشکار شده‌است که هرچه زندان کثیف‌تر وغذا پلیدتر است و هرچه نگهبانان آزادتر و وقیح‌ترند زندگی زندانیان کمتر درخطر قرارمی‌گیرد وبرعکس هرچه زندان تمیز و غذاقابل خوردن و نگهبانان مؤدب تر باشند ، مرگ بیشتر زندانی را تهدید می‌کند .

اینجا ، در سلولها فلزی نیست بلکه‌چوبی‌است و روی درروزنهای بزرگ غبارآلود و قفلهایی در اندازه‌های متوسط قراردارد .

زندانبان ، خودمانی فریاد می‌زند :

ــ یك «پانسیونر» دیگر .

حتی می‌خندد و در را دوباره می‌بندد . چقدر زن زیاد است همه به من نزدیك می‌شوندوسؤال پیچم می‌کنند . ازیك گوشه سلول صدای عجیبی بلند می‌شود : لحن آن تقریباً مظفرانه‌است .

ــ آها ، زن آکسیونوف!

زنی است‌لاغراندام، کمی خمیده با موهای کاملا سفید و سیگاری به دهان . کاملا معلوم است‌که از دیدن من خوشحال است . بلند می‌شود دست به‌سوی من دراز می‌کند :

ــ درکوفسکایا [1] ، عضو حزب سوسیالیست انقلابی[2] . شوهرشما

1. Derkovskaïa

۲ . حزب سوسیالیست انقلابی :حزب دهقانی انقلابی و تروریست که در سال

را می‌شناسم . بدیدنش رفته بودم تا استدعای ترحم کنم . هرگز گمان نمی‌برد که تا چندماهٔ دیگر زنش هم زندانی خواهدشد . صادقانه بگویم که من خوشحالم از اینکه می‌بینم بالاخره کمونیستها را به زندان می‌اندازند . کسی چه‌می‌داند شاید «عمل» به آنها آن چیزی را بیاموزد که در تئوری فرا نگرفته‌اند . به هر حال جایی برای خود پیدا کنید . بعداً صحبت خواهیم کرد .

پیدا کردن جا چندان آسان نبود . سلول همچون تخم مرغی پروانباشته بود . در اصل برای سه نفر پیش‌بینی شده بود ولی پنج نفر در آن بودند ومن نفرششم بودم. علاوه برسه تکیه‌گاه‌که در طول دیوار نصب شده‌بود در میان سلول نیز از این سو تا آن سو تختخوابهای‌فلزی گذاشته بودند . درهمان حال که هم اتاقهایم خرت‌وپرتهای خود را جابجا می‌کردند تاجایی برای من بازکنند‌درسلول دوباره بازشد و«ایرایگوروا» را وارد کردند . قطعاً «زاغ‌سیاه» برای آوردن یك دسته متهمان تازه که پرونده آنان به پایان رسیده بود سفر دیگری به « دریاچهٔ سیاه » کرده بود .

ظهور «ایرا»توجه‌هم اتاقهایم را از من گرداند و به سوی او معطوف ساخت . ایرا هنوز لباس درست و حسابی به تن داشت . تزارفسکی که پروندهٔ او را رسیدگی کرده بود ــ ظاهراً بخاطر تحسین ناآشکاری که نسبت به این دخترجوان خوش‌رو و سر حال و متشخص حس می‌کرد وشاید هم بخاطر آنکه «ایرا»ی فرمان‌بردار ، از سیاست چیزی نمی‌فهمید

۱۹۰۲ بنیان گذاشته شد و در دوران جنگ «سوسیالیست‌میهنی» نام گرفت وجانشین بوپولیستها شد . این حزب در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در شوراها اکثریت داشت و طرفدار نظریهٔ دفاع انقلابی برضد آلمانیها بود . کرنسکی ، نایب رئیس «دولت موقت اول و رئیس‌دو دولت بعد ، عضو حزب سوسیالیست انقلابی (اس.ار) بود : درسال ۱۹۱۷جناح چپ این حزب انشعاب کرد و«حزب‌سوسیالیست انقلابی چپ»رابوجود آوردکه حزب اخیر با بلشویکها یك دولت انقلابی تشکیل داد (دسامبر ۱۹۱۷ــ مارس ۱۹۱۸) اس.ار های راست با انقلاب اکتبر مخالف بودند در مجلس مقننه که در پنجم ژانویه ۱۹۱۸ به‌وسیله بلشویکها منحل شد و ریاست آن با چرنوف رئیس اس . ارهای راست بود ، اکثریت داشتند . اس‌ارها که با صلح برست‌لیتوفسك مخالف بودند مقدمات کودتایی را فراهم آوردند که روز ششم ژوئیه ۱۹۱۸ درهم شکسته‌شد . بعداز آن اس . ارها باحربه تروریسم علیه بلشویکها به مبارزه برخاستند: رهبران حزب بلشویك لنینگراد (ولودارسکی و اورتیسکی) را کشتند ، لنین را مجروح کردند ، در صدد قتل تروتسکی برآمدند و در یاروسلاول قیامی برانگیختند و در سیبری دولتهای ضدبلشویکی تشکیل‌دادند و غیره ...

و به هریاوه‌ای تسلیم می‌شد و هرزورگویی را تحمل می‌کرد ، به اواجازه داده بود که هرهفته بسته‌ای از خانواده‌اش دریافت دارد .

هرچه هست روی حصیر کف سلول می‌نشینیم و به باز کردن‌بقچه لباس می‌پردازیم . ایرا جامه‌های خود را به هم اتاقهای تـازه‌اش نشانَ می‌دهد و قصه هرجامهِ را باز می‌گوید : و کلام عطر آگین او در سلول متعفن پخش می‌شود .

ــ این را سال گذشته در «سوچی» پوشیدم ، برای بازی تنیس ، بعد دیگر نتوانستم از آن استفاده کنم . خیلی تنگ شده بود ، حالا که لاغر شده‌ام دوباره بدردم می‌خورد .

کسی که بیش از همه به ماجرای «سوچی» دقیق شده‌است «آنیا» است زن جوان بلند قد و نسبتاً قوی‌هیکل که برای مشخص ساختن او از «آنیا»ی کوچك اندام دیگری که در انتهای سلول برای خود جاگرفته ، نامش را «آنیا بزرگه» گذاشته‌اند .

آنیا بزرگه در مسکو متولد شده‌است. درغازان در دفترهیأت مدیره راه آهن کار می‌کرده است . حالا بیست و هشت سال دارد . ازدواج نکرده است ، بچه ندارد ولی رفیقه شخصی بنام «ووا» است واورا یك ماه پیش پلیسی که درسپیده دم به‌سراغش رفته بود از رختخواب «ووا» بیرون کشیده است . «چه‌کارکرده‌بودی؟» ، «مطلقاً هیچ» . این جوابی است که آنیا بزرگه با آن سرنترسی که دارد به ما می‌دهد . خلاصه اینکه پس از دادن بوسه‌ای به «ووا»ی عزیزش با حالتی مصمم به‌دنبال سرباز مأمور جلب از خانه بیرون می‌آید . او را مستقیماً به همین زندان می‌آورند . می گوید :

ــ پرسیدم اتهام‌من‌چیست ؟ رفتاری مخالف اخلاق یاضد شوروی داشته‌ام ؟ به‌من جواب دادند . «ضدشوروی» و من گفتم : « آ . آه در این صورت باید از من معذرت بخواهید » آن وقت آن‌مار خوش خطوخال مسخره‌ام کرد . می‌دانید جریان اتهام از چه قرار بوده است ؟ دروغ‌گویی دو دروغ! می‌خواهند مرا به‌هفت سال زندان محکوم‌کنند ، برای هردروغ سه‌سال و نیم .

آنیا تعریف می‌کند :

بازپرس دوصورت مجلس خیلی قشنگ درست کرده بود . اولی درباره: توهین به ذات‌اقدس (استالین) و دومی : افتراعلیه نظام کلخوزی. آنیای شادمان و سرحال به‌روی بازپرس فریاد می‌زند «بسیار خوب من گفته‌ام ، حالاچی ؟ در یك‌محفل عمومی که نبود ، درخانه‌ام بود بین دوستان . واز طرفی مگر آنچه گفته‌ام حقیقت محض نبوده‌است . خود شما مثلا خود شما چرا نمی‌روید در یك کلخوز کار کنید ؟» و آن وقت همه‌چیز را امضا کرده بود بعدهم منتظر دادرسی شده بود . مطمئنش کرده بودند که به‌هرحال همان هفت سال است .

آنیا بزرگه ازهرنظراولین‌عضوقبیله پرجمعیت«دروغ‌گویان» بود . همان کسانی‌که اسمشان را «وراج» ها گذاشتند . جرمشان منطبق بامواد ۵۸و ۱۰ قانون جزا بود این افراد به علت عدم عضویت در حزب برما تروریستها ، خرابکاران ، جاسوسان و غیره امتیازی عظیم داشتند .

آنیا هم زنجیری بود بسیار مهربان و خوش قلب و برخوردار از نوعی شوخ طبعی که شاید کمی هم گستاخانه بنظر می‌آمد ولی با همه اینها در عمق درونش محبتی احساس می‌شد .

وقتی هم‌بندانش در اوج نومیدی خویش هوسی جز شنیدن آواز او نداشتند ابراز ناراحتی‌نمی‌کرد بلکه به خواندن می‌پرداخت . ترانه‌های محبوبش «سنگاپور پراز موزولیمو» و آوازی حزن‌انگیز دیگر به نام «پرگولا» بود . وقتی آنیا آواز می‌خواند لیدیا گئورگونا در کنار او چنان ناله می‌کرد که گویی دردی بردندان دارد .

«لیدیاگئورگونانت‌زینگر»[1] پنجاه و هفت‌سال داشت . واین سومین دفعه بازداشت او بود . از آلمانیهای مقیم شوروی بود[2] و زبان مادری خود را تدریس می‌کرد . او عضو ــ و عضو بسیار متعصب یك فرقه مذهبی بنام «آدونتیستهای هفتمین روز» بود . من هنوز چشمان درشت قهوه‌ای رنگ و نومیدش را بخاطر دارم . سرگذشت لئونید آندره‌ئیف[3] را در

1. Lidia Gueorgdevna Netzinger

۲ . جمهوری خودمختار آلمانیهای ولگا از نظر اداری در ششم فوریه و هشتم اوت ۱۹۴۱ از بین رفت . تمام‌جمعیت این جمهوری به سیبری و آسیای مرکزی تبعید شدند و تقریباً تمام آن سرزمین به استان ساراتوف ملحق شد . جمعیت جمهوری مزبور بیش از نیم میلیون بود .

۳ . آندره‌ئیف Andreiev , Leonide Nicolaievitch (۱۸۷۱–۱۹۱۹)

نظرم مجسم می‌ساخت « آنجا که «لازار» به تمامی کسانی می‌نگرد که به پاس‌معجزه زندگی مجدد او به جشن و سرور پرداخته‌اند . آنها شادی می‌کنند در حالی‌که لازار حالا دیگر می‌داند که مرگ چگونه است .

لیدیاگئورگونا حس کنجکاوی خود را ازدست داده بود . هیچ امیدنابجایی نداشت . نیك می‌دانست که امیدی نیست . و از آنجا که قبلا این دوزخ را شناخته بود می‌دانست که چیز تازه‌ای هم در انتظارش نیست، چیزی که بتواند باز هم کنجکاوی او را برانگیزد .

اما « آنیای » کوچك درکمیسیون زنان کارکرده بود . او در حالی که باگیسوان خود بازی می‌کرد می گفت :

ــ من هرگز بدون فعالیت حزبی زندگی نکرده‌ام .

موهایش خرمایی و صاف بود و آنها را مطابق مقررات کمیسیون زنان کوتاه کرده بود .

من اول یکی از « اطفال اکتبر » بعد پیشاهنگ ، بعد عضو کمسومول ، و بالاخره عضو حزب بوده‌ام .

در واقع هم تصور زندگی آنیای کوچك در خارج از حزب و بدون بستگی به‌روش خاص‌زندگی‌ای‌که بین سالهای ۲۰ و ۳۰ برمحافل حزبی مسلط بود ، دشوار می‌نمود . چنانکه گویی بودن خود را در زندان فراموش کرده‌است گاه با شور و شوق بسیار نقل می‌کرد که چگونه موفق شده‌است وضع کار زنان را در یك کارخانه پارچه بافی اصلاح کند . توضیح می‌داد که چه کارهایی باید انجام داد و چه کارگرانی شایسته‌آنند که به پیش‌رانده شوند . گاه اظهار تاسف‌می‌کرد که چرا به یکی از کمیته‌های حومه نرفته است درحالی که دبیر کمیته‌چنین تقاضایی ازاوکرده بود . دورنمای کار در این کمیته خیلی بهتر بود . آن دبیر کمیته هم در همان زندان ما محبوس بود ، درست زیر سلول ما در طبقه دوم .

وقتی بالبان متورم و خون‌مرده از جلسات بازپرسی می‌آمد ، دراز می‌کشید . صورتش به‌سوی دیوار بود و تا فرارسیدن شب خاموش می‌ماند .

→

رمان نویس و نمایشنامه نویسی که دیدی بشدت بدبینانه و تاریك داشت . آثارش آکنده از دلهره ، ناکامی و احساس بدبختی بشری است . پس از انقلاب اکتبر به فنلاند مهاجرت کرد .

آن‌وقت به کنار من می‌آمد و می‌خوابید و بابیانی پر از هیجان می‌گفت.

گنیا ... احتیاط کن مبادا «بی‌حزب» ها سخنان ما را بشنوند. می‌فهمی . . با این جمع ناجور و ... حتی سوسیالیستهای انقلابی هم درمیانشان هستند ... آنها همه‌چیز را به شیوهٔ خود تعبیر می‌کنند ....ولی تو گوش کن ....

او را متهم به «خرابکاری در کار حزب» و «رابطه‌با یك دشمن خلق» کرده بودند «دشمن» کسی نبود جز شوهر خودش ، دبیر یکی از کمیته‌های شعب حزب غازان : مرد بسیار زیبایی که زنش را ، آنیای ساده و نه چندان خوش صورت را ، می پرستید .

« خود من ، پیوسته از خود پرسیده‌ام که چگونه وانیا عاشق من شد . آن‌همه دختر جوان اطرافش بودند . ولی ما هفت سال است که باهم زندگی می‌کنیم و او همچنان دوستم دارد . احساس می‌کنم که دوستم دارد. او روح مرا دوست دارد ، قلب کمونیست مرا . و بازپرس ...

آنیا به گریه می‌افتد . بازپرس به او گفته است که ازدواجش مشکوك بوده‌است. چطور ممکن است مردی‌آنقدر زیبا با زنی‌زشت صورت ازدواج کند ؟ بی‌تردیدپای‌یك ازدواج خیالی درمیان بوده‌است وبه‌دستور مرکز خرابکاری .

«ولی‌بوریا ولیدیا ، آنها چگونه‌زاده شده‌اند؟ شایدازیك ازدواج خیالی ؟

شانه‌آنیا را نوازش می‌دهم ، شانه‌هایی باریك مانند شانهٔ طفل.

ــ به یاوه‌های این لعنتیها گوش مده ، تمام کادرهای حزب می‌دانند که چقدر وانیاترا دوست دارد .

ــ ساکت ! به بازپرس توهین مکن . ممکن است «نینا» بشنود ، او یك کارگر بی‌حزب است .

آن‌وقت‌فکرمی‌کند: وقتی‌که حتی کمونیستهاهم به‌بازپرسی دشنام می‌دهند ، پس من چه‌باید بکنم ، من ؟

ولی «نینایره‌ممکو»[1] به خوابی عمیق رفته بود . باستثنای مواقعی

1. Nina Erememko

که ناگهان از جا می‌جست و فریاد وحشت می‌کشید ، در تمام مدت روز هم زندانهای خود راخیلی عصبانی و ناراحت می‌کرد. در حالی‌که‌پاهایش را جمع کرده بود روی تختخوابش معلق می‌زد و پیوسته یك جمله را تکرار می‌کرد : «چه‌وقت این ماجرا تمام خواهد شد ؟ »

حتی بحث و گفتگو در باره مسائل اساسی ، که ما را از افکار پراند و همان منحرف می‌ساخت نیز توجه نینارا جلب نمی‌کرد . خاطرات روزهای تعطیل ایرایگوروا هم در او هیچ عکس‌العملی را موجب‌نمی‌شد: پلاژهای دریای سیاه ، تنیس و غیره برای این دختر جوان و تاحدی ساده‌لوح که هنوز برکف دستهایش اثرات کار پر درد کارخانهٔ اسپارتاك[1] نقش بسته بود ، ماجراهایی بودند مربوط به دنیایی دور دست .

نینا بیست سال داشت و از ۵ سال پیش در کارخانهٔ اسپارتاك‌به‌کار پرداخته بود . عامل تمامی شوربختیهای او جشن سالانهٔ«للکای موحنایی»[2] بود . او به این جشن رفته بود تا میتکابوکوف[3] را که از اندك‌زمانی پیش با او نرد عشق می‌باخت ملاقات کند . موضوع هوس در بین نبود . میتکا از زندگی مشترك آینده با او حرف زده و وعده‌اش داده بود که بلافاصله پس از ازدواج دیگر در کارخانه کار نخواهد کرد بلکه به‌کارهای خانه خواهد پرداخت

ــ من برای دیدن میتکا به جشن رفته بودم . در جریان جشن ، جوانان بازوهای خود را بلند کرده یکی از آنها چیزی در بارهٔ استالین گفت . من اصلا نشنیدم ، کور شوم اگر این را دروغ بگویم ، حالا بر طبق ماده ۱۳ مرا متهم کرده‌اند که چرا چیزی در این خصوص نگفته‌ام . به من می‌گویند که به عنوان یك «پرولتر» درست و خوب موظف بوده‌ای خائنان را به سازمان ن . ك . و . د معرفی کنی و تو چنین نکرده‌ای .

به همین دلیل است که از دو ماه پیش نینا را زندانی کرده‌اند و حالا مرتباً تکرار می‌کند :

«چه‌وقت‌تمام‌می‌شود؟» هیچ‌چیزنمی‌تواند رنجهای او را تسکین

1. Spartak 2. Lelka 3. Mitka Bokov

دهد . حتی از قبول نقل و شوکولاتی که ایرا به‌او می‌دهد خودداری می‌کند. وقتی آنیا بزرگه آواز پرگولا را بیش از اندازه حزین می‌خواند نینا شدیداً به گریه می‌افتد . مخصوصاً ترس‌از آن دارد که مبادا میتکا از غیبت او خسته شود و با دیگری ازدواج کند ، در این صورت سراب شیرین او یعنی امید ترك کارخانه به خاطر کار در خانه نابود خواهد شد .

گاه‌گاه می‌کوشیم تا تسلایش دهیم و به او خاطرنشان می‌کنیم که میتکا بوکوف نیز چون برای لودادن دوستانش در نقش جاسوسان نرفته ، به‌همین دلیل احتمالا دستگیر و زندانی شده‌است . آن‌وقت است که صورت غم‌زده نینا ناگهان زیبا می‌شود و یك روشنایی داخلی ، همانگونه که مرواریدی از خیلی دور در اطراف خود اشعه‌ای نورانی می‌پراکند ، به صورتش جان‌می‌دهد . با حرارت و اشتیاق می‌گوید که هرگز میتکا را توقیف نخواهند کرد چون در کارخانه به او خیلی احتیاج دارند .

آنیای کوچك که به‌کار با این قبیل دختران جوان عادت کرده است می‌ترسد که مبادا نینا «روش‌منفی» در برابرمجموعه حزب اتخاذکند. به همین جهت است که پس هر بازپرسی ، درد خود را فقط به من می‌گوید به‌قول خودش درد دل «کمونیست به کمونیست» و مخصوصاً می‌ترسد که مبادا سخنانش به گوش درکوفسکایا ، سوسیالیست انقلابی برسد .

ــ گنیا می‌فهمی ، صحبت از یك دشمنی واقعی طبقاتی است . منشویکها[1] و سوسیالیستهای انقلابی ، درست است که من به استنادرسالات و نوشته ها در باره این دسته نظری دیگر پیدا کرده‌ام . در واقع درکوفسکایا پیرزنی شجاع و درعین‌حال بدبخت است ولی ما هم نباید خود را اسیر احساسات ودلسوزی‌کنیم . ما نبایدبه‌دست این قبیل اشخاص‌حربه‌ای علیه حزب بدهیم .

---

۱ . منشویکها Mencheviks

در دومین کنگره حزب کارگر سوسیال دموکرات روس در اوت ۱۹۰۳ وجود اختلافاتی در زمینه های سازمانی موجب انشعاب میان طرفداران لنین که در پایان کنگره اکثریت پیدا کرده و نام «بلشویك» گرفته بودند و طرفداران مارتوف که به‌علت اقلیت ، نام «منشویك» گرفتند ، روی داد . این دونام خیلی زود معنای خاص سیاسی مهمی یافت چون منشویکها طرفدار اتحاد با بورژوازی لیبرال علیه سلطنت استبدادی و موافق حزبی به سبك احزاب «اروپایی» شدند و برخلاف حزب انقلابی طرفدار بلشویك درسال ۱۹۱۷ با انقلاب اکتبر مخالفت ورزیدند و این انقلاب را «کودتای حادثه‌جویان» معرفی کردند .

آری من نیز احساس ترحم می‌کنم ؛ مخصوصا وقتی‌که صحبت از « ووا »[1] پسرنادیژدادرکوفسکایا به میان می‌آید . ووا درسال ۱۹۱۵ در سلول یکی از زندانهای تزاری به‌دنیا آمده است . والدینش که هر دو نفر سوسیالیست انقلابی‌بوده‌اند باستثنای دویاسه دوره‌کوتاه ، از سال ۱۹۰۷ در زندان بسرمی‌برده‌اند . سرانجام در فوریه ۱۹۱۷ آزاد می‌شود و «ووا» که آن زمان دو سال داشته است می‌تواند شهر پتروگراد زادگاه مادرخودرا ببیند . ولی در سال ۱۹۲۱ مجدداً تبعیدشان می‌کنند و پدرشان‌در «سولوکی»[2] می‌میرد . ووا و مادرش همچنان به صورت تبعید شده‌ای از این‌شهر به‌آن شهر می‌روند وسرانجام به‌غازان می‌رسند . در اینجاست‌که او آخرین دوران شادمان زندگی خودرا می‌گذراند . در ۱۹۳۷ همه چیز دوباره آغاز می‌شود . نادژدا حداقل ده‌بار توقیف شده است . سرانجام پسرش راهم کەحالا به‌بیست ودوسالگی رسیده‌ودرمیان خوشحالی فراوان مادر به‌انستیتوی تعلیم وتربیت پذیرفته شده است ، بازداشت می‌کنند .

درکوفسکایا چنین توصیف می‌کند :

ــ تنهاگناه ووا این است‌که درزندان تزاری زاده و درتبعید بزرگ شده است .

« او سوسیالیست انقلابی نیست . به‌سیاست توجهی ندارد . هندسه را خیلی خوب می‌داند . اگرهمیشه مرا درغربت وآوارگی همراهی‌کرده است به‌خاطر آن‌است‌که دوستم داشته است . ما در دنیا تنها هستیم ، می‌فهمید ...

من نسبت به‌درکوفسکایا احساس تـرحم می‌کنم هرچند او تنها سوسیالیست انقلابی است‌که برای نخستین‌بار درست وحسابی در برابر خود می‌بینم و درکمال صراحت و روشنی آنچه را که می‌اندیشد به‌زبان‌می‌آورد.

به‌من می‌گوید : « از میان تمام کمونیستهایی که در پستهای رهبری دیده‌ام شوهر شمارا بیش‌از همه پسندیده‌ام .

« وقتی‌کار مراگرفتند و به‌سراغ اورفتم ، با انسانیت بدون هیچگونه بداندیشی و خبث طینت با من‌رفتارکرد . من شخصاً برای شما متأسفم ،

1. Vova 2. Soloki

ولی خوشحالی خودرا از این‌موضوع که‌کمونیستها سرانجام خودشان آنچه را ما مدتهاست می‌گوییم درمی‌یابند ، نمی‌توانم پنهان دارم .

کنجکاو می‌شوم‌که با برنامه کار سوسیالیستهای انقلابی آشنا شوم . پس از دو تاسه جلسه مذاکره متوجه می‌شوم‌که آنها هیچ خطمشی سیاسی معینی ندارند . آنچه درکوفسکایا می‌گوید در محکومیت رژیم ما خلاصه می‌شود . آنچه‌که همواره ایشان را به‌هم پیوسته بوده است همان بستگیهای ممکن است که‌درزندانهای متعدد و در جریان تبعیدها پدیدآمده است . پس ازاین تاریخ من فرصتهای بسیار بدست آوردم‌که متوجه شوم این‌قبیل پیوستگیها تاچه‌حد قوی است و چگونه می‌توانند انواعی از دسته بندیهای متعدد پدید آورند .

سرانجام ذخیره سیگار درکوفسکایا روزی بپایان رسید. اوکه پیوسته سیگار می‌کشید از این وضع بشدت ناراحت شد . همان روز بسته‌ای برای من رسید . مادرم یك‌بار دیگر دو قوطی سیگار در بسته معمولی خود گذاشته بود .

به‌شادی گفتم :

ــ بفرمایید ، نجاتتان دادم .

درکوفسکایا سرخ‌شد ، تشکرکرد ولی سیگار را نگرفت .

ــ یك لحظه تأمل کنید .

به دیوار نزدیك شدو به‌کوبیدن پرداخت. موشینا دبیرکمیته‌منطقه‌ای مخفی خودشان (ولی‌کمیته واقعی) در سلول مجاور بود . با دستی محکم و مطمئن به‌دیوار می‌زد . او نمی‌دانست‌که من معنی ضربات راکاملا درك می‌کنم .

« یك‌کمونیست به‌من سیگار می‌دهد . می‌توانم قبول‌کنم ؟ »

موشینا می‌پرسید آیا این‌کمونیست به‌صف مخالفان پیوسته است ؛ و چون پاسخ منفی بود به‌صورت قطعی پاسخ داد :

« قبول مکن » .

سیگارها روی میز ماندند . در تمامی شب آه‌های دردناك‌درکوفسکایا رامی‌شنوم . من‌روی تختخواب اردویی وسط سلول خوابیده‌ام . چشمانم‌باز است وناگهان افکاری کفرآمیز برمغزم هجوم می‌آورند :

آری ، مرزی‌که جوهر و عصاره اصولی‌ترین عقاید راستین را از ناروا‌ترین تعصبات جدامی‌سازد سخت شکننده و ظریف است . هراصول عقیده‌ای نسبی است ، آنچه مطلق است همان آزار و شکنجه‌یی است که بنی‌نوع بشر ، یکی بردیگری روامی‌دارد .

۲۱

یتیمان

پیش ازاین‌گفتم‌که زندان کنونی ما برای نخستین‌بار بودکه پس‌از انقلاب اکتبر ، زندانیان سیاسی را دردرون خود می‌پذیرفت . تا سال ۱۹۳۷ همان زیرزمین « دریاچهٔ سیاه »کفایت می‌کرد لیکن حالا هرسه زندان غازان انباشته‌از « دشمنان خلق » شده‌بود . هنوز رسم و آثار دورانی‌که این‌زندان جزمشتریان بدکاره همیشگی خودکسانی دیگر نداشت باقی بود : کثافت محل زندانیان ، درشت خویی نگهبانان و در همان حال بردباری و تحمل نسبی .

امکان داشت به‌دیوار بکوبی وکسی مزاحمت‌نشود، زیرا صدای ضعیف ضربه‌ها در میان سروصدای عمومی این دوزخ گندآلوده و بیش از حد انباشته ، به‌جایی نمی‌رسید (در دریاچهٔ سیاه همه‌چیز آسان شنیده می‌شد حتی صدای ضعیف سنجاقهای‌گارئی) . گاه زندانبانان اعتراض می‌کردند لیکن بآرامی و نه آنکه کسی آن‌را جدی بگیرد .

با استفاده از این آزادی بسرعت با تمامی زندان رابطه برقرار کردیم . پنجره شبکه آهنی نداشت وسرپوش چوبی آن نظیر دریاچه سیاه نبود : انتهای فوقانی سرپوش پهن‌تر بود و نور بیشتری وارد سلول می‌کرد . و از سوی دیگر خود وسیله‌ای عالی برای انتقال صدا بود . گفته هایی‌که باصدای بلند نزدیك پنجره و در درون سرپوش چوبی ادامی‌شد حتی در داخل سلولی‌که بالای سلول ماقرارداشت نیز قابل شنیدن بود .

با این همه صحبت با صدای بلند خطراتی دربرداشت . ما یك سیستم ارتباطی « آوازی » اختراع‌کردیم . فکرآن از دبیرکمیته محلی بودکه‌در

سلول بالایی ما زندانی بود نام او « ساشا » بود ؛ اسم خانوادگیش را به‌خاطر ندارم .

یك‌شب وقتی‌زندانبانها سرگرم توزیع آبگوشت معمولی‌زندان‌بودند صدای آواز مردانه‌ای بلندشدکه با آهنگ‌گاوبازان این‌کلمات را ادا می کرد :

ــ چند نفرهستید رفقای زن ؟
به‌آواز بخوانید
به آواز بخوانید
اینجا همه می‌خواهند بدانند
نام خانوادگی شما را
آری همه می‌خواهند بــ دا ــ نند

فوراً فهمیدیم چه باید بکنیم . ماهم با آهنگ موسیقی‌گسیخته‌ای نامها و نامهای خانوادگی خودرا به‌آواز خواندیم . و بدین‌سان ارتباطی از طریق آواز برقرار کردیم که به کمك آن‌همه‌خبرها را بسرعت درمی‌یافتیم . هر روز رفقایمان اسامی زندانیهای تازه‌را به‌آواز می‌خواندند اتهامهای آنها را می‌گفتند و خبر می‌دادندکه بازپرسیها بیش از پیش دارد با استفاده از « روشهای اختصاصی » صورت می‌گیرد . حتی موفق شدیم سازمان مبادله یادداشت را دراتاقهای‌توالت برقرار سازیم : روی‌کاغذ سیگار یاکاغذهای کوچك دیگر چیزی می‌نوشتیم وبرای این‌کار از مدادکوچکی‌که لیاما هنگام ترك‌زندان درياچهٔ سیاه به‌من هدیه داده‌بود استفاده می‌کردیم . او مداد را از بازپرسها «کش» رفته بود .

ساشا دبیرکمیته محلی درروزهای اول همچنان درعالم «ادعاهای بی‌پایان و عظیم » خود بود وهرآنچه راکه پیش آمده بود سوء تفاهمی گذراتوصیف می‌کرد . او هنوز هم به « آنیای »کوچك پیشنهاد می‌کرد که وقتی آزادشان کردند برای کار به کمیتهٔ محلی او بیاید و با لحن وبیان قانع‌کننده آدمی‌که مقام‌ریاست‌برعهده‌دارد امتیازهای‌محله‌خود رابرکمیته‌ای که‌تاکنون « آنیا » درآن‌کارکرده بود ، برمی‌شمرد . او در سلول خود با دو مهندس غیرحزبی هم‌زندان بود وهرسه روی تنها سکوی سلول می‌خوابیدند . ساشا هم به‌نوبت‌خود سطل‌زباله‌را خالی می‌کردولی هرگز

نمی‌توانست حالت‌برتری و « حمایت‌کننده » خودرا نسبت به دوزندانی دیگر از دست بدهد .

این بدان علت نبودکه ساشا ازهوش ودرایت عاری باشد ، نه من فقط می‌خواهم قدرت فلج‌کننده و نیروی به‌خواب برنده افکاری را نشان دهم‌که ما از بیست سال پیش از آغاز انقلاب مغزوروان خود را با آنها پرورانده بودیم .

برای ساشا نیز مانند هزاران نفر دیگر ، حقیقت زمانی روشن شدکه « روشهای مؤثر » دربازپرسیها به‌مرحلهٔ اجرا گذاشته شد . روزی یکی از مهندسان غیر حزبی با آوازی به آهنگ آواز « شاهزاده ایگور »[1] اطلاع دادکه ساشا ازیك بازپرسی آمده است ؛ با لبهای شکافته شده و پراز خون . و ازما مرهم یا وازلین وسیگار می‌خواست .

سیگار داشتیم ولی چگونه می‌توانستیم به‌آنها بدهیم ؟ توالت یك گنداب واقعی بود و امکان نداشت کوچکترین چیزی را بتوان از روی زمین آن برداشت و به‌دهان گذاشت . این فکر پدید آمدکه سیگارها را از پنجره پایین ببریم . یك‌بار دیگر چند رشته نخ از حوله حمام من‌که‌کم‌کم وضع بسیار بدی پیداکرده بود بیرون آوردیم ، سیگاری به انتهای نخ بستیم و مثل‌کرمی‌که به‌انتهای قلاب ماهیگیری بسته‌باشند آن‌را ازشکافی که در تختهٔ تحتانی روزن بالای پنجره بودبه پایین فرستادیم .

کسانی که در طبقه پایین بودندبایك قاشق چوبی‌توانستند دوسیگار را به‌درون بکشانند ولی سیگار سومی همچنان درنیمه راه بین دو پنجره آویزان ماند وهنگامی‌که برای‌گردش روزانه از سلول بیرون آمده بودیم دیدیم‌که در زیر نور خورشید می‌درخشد . پس ازبازگشت به سلول به‌آهنگ یك آواز قدیمی دانشجویی خواندیم :

ساشا ، ساشا ، یك سیگار سفید
آویزان است بالای پنجره‌ات
زود آن را بگیر با ابزاری مفید
والا ما همه می‌پردازیم بهای تنبلیت

۱ . شاهزاده ایگور Igor اپرای آهنگ‌ساز معروف روسی بورودین است که ناتمام ماند و بعد به‌وسیلهٔ گلازوبوف‌وریمسکی کورساکوف تکمیل گردید (م)

آواز مردانه‌ای پاسخ داد :

آری ، آری ، شنیدم
آری ، آری ، فهمیدم
می‌آریمش به‌دست
پس از رسیدن شب

در این لحظات ، خود را دانش‌آموزان عنان گسیخته‌ای حس می‌کردیم .

در یکی از این لحظات شادمان‌که علیرغم همه چیز خنده برلبانمان می‌آمد ، بدبختی تازه‌ای روی داد .

شب فرارسیده بود . ساشا مرا به‌کنار پنجره خواند . به‌شوخی آواز خواندم :

ــ خوب ، اوضاع‌مرتب است ؟ از سیگارها چه خبر ؟

این باردیگر پاسخ با آواز همراه نبود .

ــ گنیاقوی باش ، بدبختی تازه‌ای به‌تو روی آورده است شوهرت اینجاست . او راچند روز پیش بازداشت‌کرده‌اند .

بی‌اختیار روی سکو افتادم .

حتی امروز نیز برایم دشوار است‌که آنچه را آن‌روز احساس‌کردم با آرامش وصف‌کنم . از روز بازداشت به اصرار تمام‌کوشیده بودم تا به‌فرزندانم نیندیشم . فقط اندیشیدن به‌آنها کافی بودکه جرئت وشهامت را ازمن دورسازد . خاطره وقایع عادی روزانه ودر نظرآوردن ناچیزترین نکات‌زندگی ایشان بیش‌از هرچیز برای من رنج و زحمت می‌آفرید .

واسیا دوست‌می‌داشت‌که درآغوش من به‌خواب رود . پیش ازبستن چشمها می‌گفت : « مامان پاهای مرا درآن دستمال قشنگ قرمز بپیچ ... »

حالا چه‌فکری می‌تواند درباره آن شال قرمزکه همچون تکه‌پارچهٔ بی‌مصرفی روی نیمکت افتاده است داشته باشد ؟

وراینبر[1] حق‌داردوقتی می‌گوید : «ناچیزترین جراحتی که نوک

---

۱ . اینبر (متولد۱۸۹۰) Inber, Vera Mikhilovna سرایندهٔ اشعارمتعددی که مهمترین آنها به نام « نیمروز لنینگراد » (۱۹۴۳) برنده جایزهٔ استالین در سال ۱۹۴۶ شد (این جایزه در عین حال به نوشته‌ای از او به‌نام « یادداشتهای روزانه لنینگراد » نیز تعلق گرفت) .

سوزن خاطرات برما وارد می‌سازد تاحد مرگ آزارمان می‌دهد » .

تاآن روز وقتی یکی از این یادبود های دلخراش برافکارم هجوم می‌برد فوراً از خود دورش می‌ساختم و می‌گفتم : « پدرشان با آنهاست » ولی حالا ... و من‌که ساده‌لوحانه می‌اندیشیدم‌که بدبختی حداقل دامن خانه و خانواده‌ام را نخواهدگرفت .

با همان روش معمولی مخابرات زندان ، دریافته بودم‌که شوهرم از سمت خود به عنوان رئیس کمیته اجرایی شهرستان خلع شده‌ولی از حزب اخراجش نکرده‌اند. بمن گفته بودند مدیریت و اداره کارگاههای مربوط به ساختمان تئاتر اپرا رابه‌او سپرده‌اند . من این سمت را مقدمه‌ای خوش می‌دانستم چون دیگران را خلع مقام یا اخراج از کار نکرده بودند بلکه خیلی ساده و بی‌دلیل بازداشت‌کرده و بزندان انداخته بودند . چه حماقتی‌که انسان بخواهد برای رفتار دیوانگان دلیلی و قانونی بیابد .

شب فرا می‌رسد خفه‌کننده و سیاه ؛ تعفن سطلها ، بوی تهوع‌آور بدنهای کثیف ومتعدد راه‌گلورامی‌گیرد . زندانیان ناله می‌کنند وفریاد برمی‌دارند .

من بیهوده می‌کوشم تاوقایع رادر « سطح جهانیش » پیش خود مطرح‌کنم . نه ، امروزه سرنوشت جهان برای من جالب نیست . بچه‌هایم اهمیت دارندکه ازپدر و مادر یتیم شده‌اند . بی‌دفاع و چقدر جوان و چقدر ساده ؛ بچه‌هایی که با اندیشه محبت و علاقه انسانی بزرگ شده‌اند . بخاطر می‌آورم‌که یك بار واسیا از من پرسید : « مامان ، وحشی‌ترین جانوران کدام است ؟ » چقدر نادان بودم ؛ چرا به‌او پاسخ ندادم که وحشی‌ترین حیوان ، آن‌کس‌که‌باید بیش از هرکس از او ترسید خود « انسان » است ؟

دیگر در برابر نومیدی مقاومتی نشان نمی‌دهم . یك خاطره بیش ازهمه شکنجه‌ام می‌دهد : ماجرای واقعهٔ پیش‌پا افتاده‌ای‌که چندی پیش از بازداشت برایم رخ‌داد . واسیا پنهانی وارد اتاقم شده و شیشه عطری را از روی میزم برداشته وبه‌زمین انداخته بود . وقتی او را دیدم‌که از روی زمین خرده های شیشه را جمع می کرد ، اتاق را بوی غیرقابل تحمل عطر فراگرفته بود . مرابا حالتی سراسیمه می‌نگریست وبعد بالبخندی

تصنعی گفت :

ــ من در را محکم به‌هم زدم وشیشه عطر روی‌زمین افتاد .

ــ دروغ‌نگو ، پسرك موذی !

و آن وقت با دست به‌کفلش زدم . و بغضش بشدت ترکید .

این خاطره به‌صورت غیرقابل تحملی رنجم داد . به‌نظرم می‌رسید که‌کاری بدتر از این‌ممکن نبوده است . طفلکم‌کوچك و تنها در این دنیای وحشتناك ؛ چه خاطره‌ای از مادرش خواهد داشت ؟ خاطره ضربتی برکفل برای یك‌شیشه عطربی‌مصرف !

رنجی‌که آن شب بردم چندان بودکه برای تمامی سالهای بعد همچنان آن را احساس می‌کردم . امروز نیز با فاصله‌ای بیش از بیست سال و در همان لحظه‌ای‌که این سطور رامی‌نویسم احساس این درد ترکم نکرده‌است.

شبهای زندان ما وحشتناکتراز سیاهیهای دوران محاصرهٔ «لنینگراد» بود . محاصره‌شدگان این شهر در عین وحشت و رنج حداقل می‌دانستند که دارند برضد فاشیسم می‌جنگند . ولی ما ، ماکه به‌خاطر افسانه‌های دروغین و ساخته و پرداخته شکنجه می‌دیدیم ، این تسلای قلبی را هم نداشتیم .

یك احساس «شوم» صوفیانه که به زحمت قابل وصف است در خود می‌یابم . خواب است یا حقیقت ؟ روی حصیر کف‌اتاق می‌نشینم و اطراف خود را می‌نگرم . همه درخواب‌اند فقط جای لیدیا گئورگونا خالی‌است . او به کنار من آمده‌است . با چشمان مالیخولیاییش نگاهم می‌کند . در این نگاه محبت وجوددارد . سرم را نوازش می‌دهد و دو تا سه‌مرتبه به آلمانی می‌گوید : « به آنچه می‌ترسیدم رسیدم ، و آنچه مرا می‌ترساند ».

دیگر یارای خودداری ندارم .

در تمامی شب کوشیده بودم تا نگریم . خود را در آغوش این زن که درست نمی‌شناسمش و از دنیای برای من ناشناسی آمده است می‌اندازم و گریه را سرمی‌دهم . موهایم را نوازش می‌دهد و به‌آلمانی تکرار می‌کند : «خداوند یتیمان را حفظ کند ، یتیمان را ».

۲۲

توخاچفسکی و دیگران ...

از چندی پیش متوجه شده بودیم که صبحهای خیلی زود و در هوای صاف و روشن جسته گریخته صدای برنامه‌های رادیویی از پشت شیشه‌های شکسته پنجره‌های زندان به‌گوش می‌رسد . ظاهراً باید بلندگویی نه‌چندان دوراز محوطه سلولهای زندان نصب شده باشد چون سرپوشهای چوبی سلولها مانند محفظه های ارتعاش صوت صدا را منعکس می‌کردند. در یکی از صبحهای تابستان به روشنی تمام کلمات « **ارتش سرخ** » و «**نیروهای مسلح** » با تشریفات و اهمیت خاص تکرار شد و در همان حال صحبت از «دشمنان خلق» بمیان آمد .

آنیا بزرگه در حالی‌که چشمان خود را می‌مالید گفت :

ــ باید باز هم خبری شده‌باشد . کاربدی کردم که در گذشته هیچ علاقه‌ای به سیاست نشان نمی‌دادم . چیز جالب و مشغول کننده‌ای است . هرروز یك موضوع تازه .

درکوفسکایا ، سرشار از هیجان اعلام کرد :

ــ وقتی در قلب ارتش عصیانی بروز می‌کند بدان معنی است که استوارترین بنیانهای حکومت به‌لرزه افتاده است .

آنیای کوچك با خشم تمام فریاد زد:

ــ به چه امید هستید ؟ که دوباره به دوران **مجلس مقننه** [۱]

---

۱ . **مجلس قانونگذاری** : در این مجلس که در نوامبر ۱۹۱۷ انتخاب شد سوسیالیستهای انقلابی راست اکثریت داشتند و جلسات آن از ۵ ژانویه ۱۹۱۸ تشکیل شد. دراین مجلس ویکتور چرنوف Victor Tchernov وزیرسابق کشاورزی دولت‌کرنسکی با اکثریتی نزدیك به ۱۰۰ رأی به‌سمت رئیس انتخاب شد . اکثریت مجلس مزبور با ←

برگردید .

آن‌وقت انگشتان مرا آهسته فشرد و زمزمه کرد :

آیا ممکن است که حتی درارتش هم «دشمنان خلق» وجود داشته باشند ؟

همه با عجله خود را به اطراف پنجره کشاندیم . ولی باد فقط قطعاتی از جمله‌ها را بگوش می‌رساند . گمان می‌کنم توانستیم کلمات : «توجه کنید !» وکمی بعد «خائنان» را تشخیص دهیم و بعد تصادفاً دوکلمه کاملا مشخص «پایان‌اخبار» و بعد صدای پت‌پت رادیو و به دنبال آن نوتهای اول یك مارش نظامی .

چه خبر شده است ؟ به‌چپ و راست دیوار سلول می‌کوبیم . همه دربهت و حیرتند : هیچکس چیزی نمی‌داند . طرفهای غروب سرانجام خبرهای نسبتاً دقیق‌تر در اوضاع و احوالی که نقل خواهم کرد بدست می‌آوریم .

در گرم ترین ساعت روز ، زمانی‌که در میان رطوبت و کثافت فراوان سلول به زحمت نفس می‌کشیم (همه‌روی‌سکوی‌سلول‌فقط‌باسینه‌بند و دامن خوابیده بودیم) در سلول را باز کردند و صدای آرام زندانبان که به‌او «پسرخوشگله» نام داده بودیم بلند شد :

ــ یاالله ، دخترها کمی‌جمع‌تر یك زندانی تازه .

بشدت اعتراض کردیم . خود ما هفت نفر بودیم در سلولی که برای سه نفر ساخته شده بود ؛ چطور می‌شد هشتمین نفر را هم در آن جا داد ؟ درکوفسکایا تهدید به اعتصاب غذا کرد . ولی ظاهراً ــ «پسرخوشگله» که بهیچ‌وجه چیزی از جنبش انقلابی نمی‌دانست اکتفا کرد به خنده و ریشخند : «یك خرده کتابی‌تر ، خودمانی تر .»

وآن‌وقت‌تازه‌وارد را تقریباً توی زندان هل‌داد و در را پشت او بست .

لوایح مربوط به استقرار صلح و تقسیم زمینها که پس از قیام اکتبر در دومین کنگره شوراها به تصویب رسیده‌بود مخالفت کرد. روز هفتم ژانویه ، دولت ائتلافی‌بلشویك وسوسیالیست انقلابی چپ ، مجلس را منحل کرد . انحلال مجلس مزبور موجب‌یگانگی و اتحاد تمامی مخالفان انقلاب اکتبر شد و حتی بعضی از اعضای آن کوشیدند تا در تبعید نیز آن را تشکیل‌دهند .

تازه وارد در همانجا بی‌حرکت مانند نقشی روی درماند .

چند لحظه گذشت تا من توانستم صورت «زیناآبراموا»[1] راکه از وحشت تغییر شکل داده بود بشناسم . زن «کیان‌آبراموف» رئیس‌شورای کمیسران خلق در تاتارستان بود

پس جریان فعلا به اینجاها کشیده است ؛ کار به بازداشت شخصیتهایی از نوع آبراموف رسیده است . یك‌عضو کمیتهٔ مرکزی و آن هم هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی اجرایی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی .

ــ زینا !

غیر ممکن بود که در هیئت این زن ، کسی که تا اعماق وجودش به آشفتگی و هیجان دچار آمده ، «سرکارخانم رئیس» را با آن حرکات ناشی از تشخص و مقامش شناخت . بیشتر شبیه دختر جوانی بود از استان تاتار که بیست سال پیش وقتی‌کیان آبراموف با او ازدواج کرد . دردکه دهاتی خود سیگار می‌فروخت . وحشت ، به ناگهان رفتار دهاتی او را از ژرفای وجودش بیرون کشیده بود . لهجه تاتاری که زینا پیوسته کوشیده بود مخفیش دارد ، از همان کلمات اول خود را نشان می‌داد:

ــ نه ، نه من فقط برای چند لحظه اینجا خواهم بود .

آنیا بزرگه به کنایه پاسخ داد :

ــ چند لحظه ؟ خوب پس نیازی نیست که من خود را ناراحت کنم . بهتر است این چندلحظه را سرپا بایستید .

زینا متوجه ریشخند نشد .

ــ آری، آری، من همین جا می‌ایستم ، اشکالی ندارد .

من هرگز نسبت به‌زینائیدا میخائیلوونا[2] (زینا) محبتی حس نکرده بودم . شوهرش خیلی از او بهتر بود . زیاد می‌آشامید و «مقام» تاحدی او را گرفته بود ، ولی همچنان انسانی شرافتمند و نجیب مانده و گذشتهٔ کارگری خود را از یاد نبرده بود . زینا ، برعکس ، کسی که سابقاً به نام «بی‌بی‌زینل» خوانده می‌شد مبدل به زینائیدا میخائیلوونا شده

1. Zina Abramova 2. Zinaïda Mikhaïlovna

و سخت می‌کوشید تا گذشتهٔ خود را از خاطرهٔ دهاتیان تاتار بزداید . زندگی او دیگر چیزی نبود جز آرایش وشرکت در ضیافتهای مجلل هتلها. تبسمها را در حدود شخصیتهای طرف مکالمه قالب گیری می‌کرد . درواقع نسبت به‌من همواره ملاطفتی بیش از آنچه شایسته شأن و مقامم بود نشان داده بود و این به خاطر توجهی بود که زینا به روزنامه‌ها داشت . گاهگاه دوست می‌داشت چیزی راجع به او در روزنامه ما یا در مجله «زن‌کارگر» چاپ شود و در این وقت بود که از من کمك می‌خواست .

لیکن دیگر حالا هیچیك از اینها اهمیت نداشت . من می‌بایستی تا آنجا که امکان داشت این زن را که در آنجا ایستاده و گویی چیزی‌نمانده است از شدت ترس پس بیفتد ، آرام کنم و تسلایش دهم . فراموش نکرده بودم‌که محبتهای لیاما درنخستین‌روزهای زندان‌چقدر برای من ثمربخش بود . به زینا نزدیك شدم واو را در آغوش گرفتم .

ــ زینا آرام باش ، فعلا درجای من دراز بکش . بعداً فکری برای جا دادنت خواهیم کرد ....

ناگهان حیرت‌زده برجاماندم : زینا در برابر حرکت من چنـــان عکس‌العملی نشان داد که گویی دندان زهرآلود ماری در تنش فرو رفته است. فریادی جنون‌آمیز کشید و با یك‌خیز از در سلول دور شد و به سطل زباله برخورد وچیزی نمانده‌بود آن راسرنگون‌کند . من‌این‌حرکت را ناشی از یك‌نوع بیماری عصبی دانستم لیکن کلماتی که زینا برزبان راند موضوع را روشن کرد .

ــ این در روزنه دارد . نگهبان می‌تواند ما را ببیند ... و گمان خواهد کرد که ما باهم دوستی‌قدیمی داریم . و تو ... روزنامه‌ها خیلی در باره تو چیز نوشته‌اند ...

این کلمات تمامی ساکنان سلول را علیه زینا برانگیخت .

درکوفسکایا با نوعی همدردی و تأثر گفت :

ــ این است سطح اخلاق افراد حزب شما .

وایرا در حالی که چشمهایش را بر هم می‌زد ، پرسید :

ــ و حالا هم شما نوشته‌های روزنامه‌ها را باور دارید ؟

آنها در بارهٔ من هم نوشتند که عضو « دست راست » هستم ،

من ، یعنی کسی که حزب نداشته است و تا پیش‌از بازداشت‌حتی نمی‌دانسته است دسته و شعبه حزبی چیست .

آنیا بزرگه در حالی‌که به‌طرف دیوار می‌چرخید لندلند کنان گفت :

ــ بنده تصور می‌کنم که سرکار خانم بیشتر احتیاج به نیمکت راحت اتاق سروان‌وورس دارند و بنابراین لازم نیست که ما خود را روی این حصیر جمع‌کنیم تا جایی برای ایشان باز شود .

مدت سه ساعت تمام زیناهمچون کسانی‌که به‌صلیب کشیده شده باشند سرپا دروسط درسلول ایستاده بود . هیچیك از ما جایی روی سکوی سلول به او نداد . و او هم‌روی پاشنه پابلند شده و با نگاهی تحقیرآمیز به‌اطراف خویش می‌نگریست ، گویی‌ازکوچکترین تماس با دیگران هراس داشت. سرانجام ، به‌جستجویش آمدند . روی صورتش شعاعی از پیروزی درخشید . این درست همان‌ساعتی بودکه به‌او گفته‌بودند: «ما ناگزیرهستیم یکی دوساعت شما را اینجانگهداریم » وقتی خارج می‌شد حتی به روی ما تبسم هم کرد .

آنیا بزرگه فریاد زد :

ــ زنیکه احمق .

واقعاً تصورمی‌کند که می‌خواهند آزادش کنند . به هرحال بهتر است ما در فکر درست کردن جایی برای او باشیم. روی سکو که حتی برای یك گنجشگ هم جا نیست. پس با این خانم چاق وچله چهل‌ساله چه باید کرد ؟

چندساعت سپری‌شد. شب‌وقتی از توالت بازگشتیم‌صدای ناله‌هایی پیاپی از سلول شنیدیم . زیناآبراموا نزدیك سطل روی زمین افتاده‌بود . نیم‌تنه سفیدو تمیزش مچاله و پاره‌شده بود و لکه‌های خون پوشانده بودش؛ بر روی شانه‌برهنه‌اش جای کوفتگی شدیدی به چشم می‌خورد .

وحشت کردیم . پس شروع کرده بودند ؛ برای نخستین بار بود که می‌دیدیم زنی را در ضمن بازپرسی شکنجه داده‌اند .

زینا تقریباً بیهوش بود و بسؤالها پاسخی نمی‌داد . محیط تنگ بود و او چاق و سنگین : نتوانستیم روی سکو بگذاریمش . یك

دستمال خیس روی پیشانیش گذاشتیم و در سکوتی مطلق خوابیدیم .

ازجایی که زینا دراز کشیده بود صدای ناله‌ای بگوشم رسید :

ــ گنیا .

این بار لهجهٔ او کاملا تاتاری بود .

«گنیای عزیز، نخواب ، وحشتناك‌است. بگوببینم ، مارا تیرباران خواهند کرد ، اینطور نیست ؟»

حتی امروز هم خود را نمی‌بخشم از اینکه در آن لحظه هوس انتقام وسوسه‌ام کرد .

ــ خوب پس دیگر از حرف‌زدن با من ترسی‌نداری ؟ ...

با وجود آن‌همه چیزهایی که روزنامه‌ها در بارهٔ من نوشته‌اند ؟

خیلی زود پشیمان شدم . لبهای‌متورم زیناهمچون لبهای‌کودکی که نهیبش داده باشند می‌لرزید .

ــ بیا زینا درجای من بخواب من در کنار تو خواهم بود . لحظه‌ای به‌آنچه می‌گذرد بیندیش . سرنوشت‌ما به‌سیرعمومی حوادث بستگی دارد . امروز صبح تو هنوز آزاد بودی . بگو ببینم در رادیو چه می‌گفتند : در ارتش سرخ چه‌اتفاقی روی داده است ؟

ــ آه گنیای عزیز وحشتناك است، نمی‌توانم اینجا حرف بزنم . به‌تو خواهم گفت ولی از کنارم دور مشو این را به تو می‌گویم ... کشف‌کرده‌اند که توخاچفسکی «دشمن» بوده است ...

ــ و دیگرکی ؟

دوباره وحشت سراپایش را گرفت . به جای آنکه جوابم دهد انگشتان مرا با هیجان و حالتی تب‌آلود فشرد و تکرار کرد .

ــ ما را تیرباران خواهند کرد ، اینطور نیست ؟

آنیا بزرگه بیدار شده و روی تختخوابش نشسته است . از زیر بالش کاهیش جعبه عینك درخشان لیدیاگئورگونا را بیرون می‌آورد . او از این جعبه به‌جای آینه‌اش که زندان ضبط کرده بود استفاده می‌کند. هرروز صبح پس از بیداری ، همان حرکات را تکرار می‌کند . چشمانش را کاملا باز می‌کند گوشه‌های‌آن‌را تمیزمی‌کند دندانهایش را پاك می‌کند خوب زیر و بالایش را می‌بیند و بیهوده می‌کوشد تا موهای دایماً آشفتهٔ

خود را مرتب کند .

نسبت به زینا واقعاً احساس ترحم می‌کنم . حقاً از این اندیشه دچار حالتی نزدیك به‌تهوع شدم که راهزنی از نوع تزارفسکی یاوورس با ضربات مشت به صورت یك زن چهل‌ساله و مادر دوطفل بکوبد : لیکن بیش از هرچیز مَایلم بدانم که درکشورم ، درارتش و زندگی توأم با جنون زندان چه می‌گذرد . به ناله‌های زینا با سردی حساب شده‌ای چنین پاسخ می‌دهم :

ــ برای آنکه بتوانم به سؤالت پاسخ دهم در درجه اول باید از وضع کشور اطلاع یابم . بگوچه کسانی را با توخاچفسکی بازداشت کرده‌اند و به چه‌اتهامی . آن‌وقت من می‌توانم دامنهٔ واقعی حوادث را دریابم و به‌توبگویم که آیاماشانس نجات‌خواهیم‌داشت یا آنکه تیربارانمان خواهند کرد .

ــ آه گنیاچگونه‌می‌توانم صحبت کنم ؟ زندانبان گوش می‌کند . . . خواهد گفت که من به زندانیان اطلاعاتی داده‌ام . واین فقط وضع ما را بدتر خواهد کرد .

زینا از روی حصیر من برخاست و در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد دوباره رفت روی زمین نزدیك سطل خوابید .

آنیا بزرگه زیرلب غرید:

ــ گنیا بخواب ، بگذار این طفیلی هم سرجایش‌بیفتد . فرداصبح همه از جریان خبردار خواهند شد و خبرهای تازه را از پنجره برای ما به‌آواز خواهند خواند .

اما هنوز چشم برهم ننهاده‌ام که دوباره زینا از جای خود بر می‌خیزد. اندام وحشت‌انگیزی به هم زده‌است . اندامی بادکرده که نه «سن» و نه «جنسیت» او را می‌تواند نشان‌دهد . دیگرنمی‌توان گفت که این موجود به یك طبقهٔ خاص‌اجتماعی تعلق دارد . توده‌ای است انبوه و نالان از گوشت خونین .

ــ گنیا ، از ترس می‌میرم . توکه زن تحصیل کرده‌ای هستی و ورقه‌ای در دست داری بگو آیا تیربارانمان خواهند کرد؟

درکوفسکایا ، با ناراحتی و به گونه‌ای تحقیر آمیز می‌گوید :

ــ گوش کن هم‌شهری . اگر اینقدر از زندگی گرانبهای خود وحشت‌دارید چرا وارد سیاست شدید ؟ و چرا کسانی را به کمك می‌طلبید که هیچ‌اعتمادی به آنها ندارید ؟ شما به‌گنیا به رفیق حزبی‌تان توهین کردید . وقتی با حرکات‌محبت آمیز به شما نزدیك می‌شد او را از خود راندید ، شما نمی‌خواهید به‌سؤالهایش جواب دهید و بگویید خارج از دیوارهای این زندان چه می‌گذرد ؛ در حالی‌که برای او که از چهارماه پیش در زندان بسر می‌برد ، این موضوع اهمیت بسیار دارد .

زینا دست خود را حرکتی می‌دهد چنانکه گویی مگسی را می‌راند.

ــ بس است مادر بزرگ ، تو چرا اینجا هستی ، تو ؟ موضوع مذهب در میان است ؟ یك‌راهبه دروغی ، کاملا معلوم ...

درکوفسکایا با نفرت می‌خندد :

ــ نگاه کن که سرنوشت چه دختر بچه‌ای را نصیبم کرده‌است ؟ من درکوفسکایا هستم عضو کمیتهٔ منطقه‌ای حزب سوسیالیست انقلابی .

ــ عضو کمیته منطقه‌ای؟ قصه‌نگو مادر بزرگ، من کمیتهٔ منطقه‌ای را از حفظ هستم ... و از طرفی درتو هیچ اثری از یك بلشویك قدیمی نیست . طرز صحبت کردن تو با ما شباهتی ندارد.

با زینا لازم‌بود بیان دیگری غیرازبیان درکوفسکایا پیش گرفته شود . روی صورت «بانوی‌اول» سابق استان تاتارستان‌که روی‌زمین نزدیك سطل افتاده‌است خم می‌شوم و در حالی‌که می‌کوشم تا چندکلمه‌ای از زبان تاتار را بخاطر آورم سرانجام جمله‌ای سرهم می‌کنم :

ــ آرام باش ، سعی کن بخوابی ، از من ترسی نداشته باش . آنچه درباره من نوشته‌اند حقیقت ندارد . حالا در مـورد تو هم همان افسانه ها را می‌نویسند ، فردا من خیلی چیزها برای توخواهم گفت و تو هم برای من هرچه را می‌دانی بیان خواهی کرد .

موهایش رانوازش می‌دهم ، اسامی اطفالش را برزبان می‌آورم .

رومیك ... آلوچکا... توباید به‌خاطر آنها مواظب خود باشی .

ظاهراً بهترین راه را پیدا کرده‌ام . زینا دستمال خیس را روی صورت متورمش می‌کشد و بعدبسرعت شروع می‌کند تاتاری حرف زدن ، با صدایی هیجان‌زده و کوتاه . هرچه رامی‌داندمی‌گوید . میل‌شدیدمن

به‌دانستن همه‌وقایع بطور معجزه‌آسایی حدود شناساییم را از زبان تاتار توسعه داده‌است بطوری‌که حالامی‌توانم تقریباً همه‌گفته‌های اورا متوجه‌شوم.

او حالامتوجه شده که هرچه علیه من گفته‌اند ، دروغ بوده است . برای او نیز اتهام «ناسیونالیسم‌بورژوازی» را اختراع کرده بودند و شوهرش «کیان» متهم به‌جاسوسی برای دولت ترکیه شده بود . واما درمورد اعلامیه امروز صبح رادیو ... هیچکس از آن چیزی نفهمیده است . توخاچفسکی ، اوبورویچ یاکیر ، و بسیاری دیگر : همه فرماندهان نظامی استانها . چطورمی‌شد قبول کرد ؟ درغازان هم رئیس کمیته اجرایی ، دبیر اول کمیته شهرستان حزب و تقریباً تمام اعضای دبیرخانه محلی را بازداشت کرده‌اند.

زینا نمی‌تواند چیز بیشتری بگوید . وبا توجه به‌ضعف هشیاریش، همین هم چندان بد نیست .

نگاهی به اطراف خود می‌اندازد و ناگهان متوجه می‌شود که از این پس چه‌وضعی خواهد داشت سطل را می‌بیند ، «سوسك»ها را روی زمین و لباسهای پاره‌اش را .

ــ آه گنیا ، اگرمی‌دانستی در چه تختخوابی می‌خوابیدم .

بی‌تردید از برابر چشمانش تختخوابهای مجلل و اتاقهای مافوق لوکس هتل مسکوا رژه می‌رفتند .

بخواب ، زینای بیچاره ! تو شایستگی این تختخوابهای نرم را نداشتی ؛ همچنانکه استحقاق این حصیر کثیف و آن سوسکها و آن سطل خاکروبه را . تو می‌توانستی همان «بی‌بی ــ زینال» بمانی ، با گونه‌های مدورش که در قریه‌ای نزدیك «بوئینسك» زندگی می‌کرد . ولی‌نه : لازم بود که‌کسی‌ترا تا حد یك «پمپادور» [1] شهرستانی بالا بیاورد و حالا این است جایی که ترا آورده‌است .

«تاریخ» از ما زیرعنوان « و دیگران...» سخن خواهد گفت . همچنانکه می‌گوید : «بوخارین ، ریکوف[2] و دیگران . . . »

---

۱ . منظور مادام دوپمپادور معشوقه لوئی پانزدهم است ــ م .

۲ . ریکوف Rykov, Alevel, Ivanovitch (۱۹۳۸ ــ ۱۸۸۱) ریکوف در سال ۱۹۰۱ به گروه ناشران روزنامه ایسکرا (جرقه) پیوست و در انشعاب ۱۹۰۳ به دسته بلشویکها ملحق شد . در سال ۱۹۰۵ به عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب شد و در همین سال عضویت شورای سن‌پطرزبورگ را یافت . در سالهای ←

یا : «توخاچفسکی گامارنیک[1] و دیگران ... »

و چه معنایی دارداینها؟ در آن زمان ، حاضر بودم همه چیزم‌را بدهم برای آنکه بدانم چه‌واقعه‌ای درشرف انجام است ...

۱ . گامارنیک Gamrnik, Ian Borissovitch (۱۸۹۴ ــ ۱۹۳۷) عضو کمیته مرکزی در کنگره پانزدهم حزب (۱۹۲۷) و بعد معاون وزارت دفاع و رئیس سازمان رهبری سیاسی ارتش . گامارنیک که متهم به شرکت در به‌اصطلاح « توطئه توخاچفسکی» شده بود قبل از شروع دادرسی توخاچفسکی و هفت ژنرال دیگر که همه درآن محکوم به مرگ‌شدند ، خودکشی کرد .

→

۱۹۱۴ــ ۱۹۰۸ جناح راست «سازشکار» بلشویك ، یعنی طرفداران اتحاد با منشویکها را رهبری کرد . درآوریل ۱۹۱۷ ازکامنف درمبارزه‌اش علیه «نظریه‌های لنین» حمایت‌کرد. در همین ماه به عضویت کمیته مرکزی رسید و در اولین شورای کمیسران خلق به سمت کمیسرداخلی منصوب شد ودر۱۹۱۸ ریاست شورای اقتصاد ملی سراسری روسیه به او محول شد و در ۱۹۲۱ عضو علی‌البدل و جانشین لنین در سمت شورای کمیسران خلق‌بود. در دوم فوریه ۱۹۲۴ پس از مرگ لنین به‌سمت رئیس شورای کمیسران خلق یا در حقیقت نخست‌وزیر شوروی انتخاب گشت . درسالهای بعد ار این‌تاریخ ، ریکوف به اتفاق بوخارین و تامسکی ، یکی از رهبران جناح راست بود : پس از شکست جناح راست در سال ۱۹۲۹ کنگره شانزدهم حزب بلشویك (۱۹۳۰) او را مجدداً به عضویت کمیتهٔ مرکزی و عضویت دفترسیاسی انتخاب کرد لیکن این سمتها همه موقت بود : ریکوف از سمت ریاست شورای کمیسران خلق معزول و به سمت کمیسر خلق در پست و تلگراف انتخاب شد و کنگره هفدهم (۱۹۳۴) او را تا سمت عضو علی‌البدل کمیتهٔ مرکزی تنزل مقام داد . پس از دومین دادرسی مسکو در سال ۱۹۳۷ به اتفاق بوخارین بازداشت و مانند او به هشت سال زندان محکوم‌گردید. و در سومین دادرسی مسکو باز هم مانند بوخارین محاکمه و محکوم به مرگ شد (مارس۱۹۳۸)

۲۳

در مسکو

در سراسر زندان ، صدایی کرکننده پیچیده بوده . گویی دیوار های زندان زیر سنگینی فوق‌العاده خبرهایی که خبرگزار مخفی ما آورده بود ، فرو می‌ریختند .

ــ تمامی اعضای دولت تاتارستان توقیف شده‌اند .

ــ حالا دیگر هنگام بازپرسی افراد را شکنجه می‌دهند .

ــ درایرکوتسك هم تمام اعضای رهبری به زندان افتاده‌اند .

افراد حزبی غازان مخصوصاً به سرنوشت رهبران ایرکوتسك علاقه‌مند بودند چون رازوموف دبیرسابق کمیتهٔ منطقه‌ای حـزب در تاتارستان از سال ۱۹۳۳ به دبیری کمیتهٔحزب درسیبری شرقی انتخاب شده و گروهی از همشهریان با ارزش ما را همراه خودبه‌ایرکوتسك برده بود. بارها ازمن وشوهرم خواهش کرده بود به او ملحق شویم‌وحـتی امتناع‌ما را توهینی به خود پنداشته بود . یك‌روز که پیش از بازداشتم ، تصادفاً در مسکو دیدمش ، با بیانی فاتحانه گفت :

ــ حالا فهمیدید زندگی بدون دبیر حزب چه معنایی دارد ؟ اگر دنبال من آمده بودید هرگز نمی‌گذاشتم با شما چنین رفتار کنند .

در طول دوماه که از زندانی شدنم در زندان تازه می‌گذشت هرگز برای بازپرسی احضارم نکرده بودند و روز بعد از توقیف زینا وقتی اطلاع دادند که باید برای‌یك بازپرسی در «دریاچهٔ سیاه» آماده شوم سخت بهیجان آمدم .

دیگر صحبتی نبود جز از روشی تازه ، روشی بر بنیان کتك و

شکنجه . آیا باید من هم همین مرحله را بگذرانم ؟

درکوفسکایا چنانکه گویی فکرم را خوانده است با صراحت و قاطعیت گفت :

ــ هیچ ترسی نداشته باشید . اول آنکه تازه دوساعت بعد ازظهر است . بی‌تردید شمارا احضارکرده‌اند که خاتمه یافتن پرونده را به است . بی تردید شما رااحضارکرده‌اند که خاتمه یافتن پرونده را به اطلاعتان برسانند .

او حق داشت . مرا به دریاچهٔ سیاه بردند تا صورتجلسه‌ای را که به پرونده پایان می‌داد و جرایم من براساس تبصره‌های ۸ و ۱۱ ماده ۵۸ در آن تصریح شده بود امضا کنم . بیکچتائف خبرداد که پرونده‌من به دادگاه نظامی دیوان عالی کشور احاله شده‌است .

ستوان کاملاسرحال بود . آفتاب درون تنگ پر از آبی می‌تابید وبازتاب آن چشمان آبی ستوان را که سخت مشغول پرکردن اوراق ورد کردن آنهابرای امضای من بود ، درخشان می‌کرد . گاهگاه با حالتی شادان و پرسش کننده‌مرا می‌نگریست‌گویی انتظار داشت نیرو و حرارت خستگی ناپذیرش را بستایم یا رضایت خود را از اینکه پروندهٔ من در زیر دستهای کار کشته و ماهر او سر وسامان یافته است بیان دارم .

درپایان با بیانی ملاطفت‌آمیز گفت :

ــ پرونده شما در دادگاه نظامی‌دیوان عالی‌اتحاد جماهیر شوروی رسیدگی خواهد شد و بنابراین تا چند روز دیگر شما را به مسکو خواهند فرستاد .

بازهم یك‌بار دیگر باحالتی استفهام آمیز مرا نگریست گویی حیرت‌کرده بود که چرا من در برابر این خبر خوش هیچ شادمانی ظاهر نمی‌سازم . وچون می‌خواست به هرقیمت شده عکس‌العمل مرا دریابد افزود :

« هیچ دلیلی وجود ندارد که شما از من کینه‌ای به دل راه‌داده باشید . من پروندهٔ شما را ازجنبهٔ حقیقی و واقعی آن رسیدگی کردم . حتی روابط شما را با رازوموف ، جاسوس ژاپونیها نیز نادیده گرفتم . می‌دانید که خود این مطلب هم می‌توانست موضوعی جالب برای پرونده

تازه‌ای باشد .

ــ روابط من باکی ؟ با یك‌جاسوس ژاپنی ؟ منظورتان دبیر کمیته حزب در سیبری شرقی است که از سال ۱۹۱۲ در صفوف حزب مبارزه کرده و عضو کمیته مرکزی است ؟

ــ آری رازوموف جاسوس ؛ او موفق شده بود با فریب دادن حزب مقامهای مهمی اشغال کند . او حتی پیش از انقلاب هم به دستور دستگاه جاسوسی تزار به حزب پیوسته بود .

بارها تزارفسکی و وورس مرا تهدید کرده بودند که صورت مجلسی در باره مقاصد من برای «بی‌اعتبار ساختن کمیتهٔمنطقه‌ای ازطریق حمله به دبیر سابق آن رازوموف» تهیه خواهند کرد و چقدر من کوشیده بودم تا ایشان را متقاعد سازم که من و رازوموف‌دوست هستیم . آنهاقبول نکرده بودند ولی صورتجلسه‌ای هم علیه من در این مورد تهیه نکردند . و نیازی هم نداشتند چون آنچه راجع به من در دست داشتند برای فرستادن پرونده به دادگاه نظامی کافی بود . ولی حالا...

دبیران کمیته‌های منطقه‌ای دیگر نیازی نداشتند که برضد توطئه‌های ما محافظت شوند بلکه خود عامل توطئه شده بودند . می‌دانستم که یك دانشجوی شانزده ساله را در زندان ما حبس کرده‌اند به اتهام آنکه می‌خواسته است سوءقصدی علیه لپا دبیرکمیته منطقه‌ای ترتیب دهد. در حالی‌که حالاخود لپا را هم با تمامی اعضای دبیرخانه منطقه بازداشت کرده‌اند .

خبر انتقال من به مسکو در سلول ما اثر شومی داشت . همه یکدیگر را در سکوت کامل نگریستیم . و سرانجام درکوفسکایا پرسید :

ــ آیا به شما توضیح دادند که معنای تبصره ۸ چیست ؟

ــ نه من این موضوع را حتی سؤال هم نکردم . چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد ؟

ــ خیلی اهمیت دارد ، این اتهام تروریسم است . و تبصره ۱۱ نیز معنای سازمان را می‌دهد یعنی تروریسم سازمان یافته . این اتهامها بسیار خطرناك و سهمگینند و به همین‌دلیل است که شما را به دادگاه نظامی می‌فرستند .

بعدها اغلب به روشی‌که در آن وقت داشتم می‌اندیشیدم ؛ قطعاً در نظر دوستان زندانیم بسیار شجاع جلوه کرده بودم . در واقع آنچه اتفاق افتاده بود بیشتر به ناخودآگاهی من مربوط می‌شد ! من واقعیت خطرمحکومیت به مرگ را که در برابرم قرارداشت کاملا احساس نمی‌کردم . حالا نمی‌توانم بفهمم که چگونه توانسته بودم توضیح درکوفسکایا را چندان ارزشی نگذارم ؛ درحالی‌که او کاملا روشن کرده بود که برای این قبیل اتهامها ، حداقل محکومیت ده‌سال زندان خواهد بود . این ، حداقل بود و حداکثر را می‌دانستم که اعدام است .

وحشتی که از یك مرگ نزدیك پدید می‌آید ، بعداً در مسکو و در زندان لفورتووا [1] گریبانگیرم شد . اینجا درگیرودار دایمی خبرهای پوچ و بی سروتهی که پیوسته یکی بعد از دیگری شایع می‌شد چنین بنظر می‌رسید که چیزی نمانده‌است حزب ــ البته آن قسمتی که هنوز آزاد مانده‌است ــ ناگهان با همه نیروی خود به این جنون پایان دهد و فریاد بردارد : «بس است ، حالا ببینیم خائن حقیقی کجاست ! »

تمامی افراد سلول بدون استثنا خداحافظی گرمی با من کردند. دوستان زندانیم تکمه‌های لباسم رامی‌دوختند وجورابم را وصله می‌کردند. نصیحتم می‌کردند و خواهش می‌کردند که آدرس بستگانشان را فراموش نکنم ــ فکری آزارم می‌داد .

درکوفسکایا گفته بود که پیش از انتقال معمولا وسیله ملاقات زندانی را با خانواده‌اش فراهم می‌آورند. از هم‌اکنون چشمان درخشان مادرم و سرگشتگی و هراس اطفالم که مرا پشت میله‌های زندان می‌دیدند بنظر می‌آوردم .

آیا این خاطره در تمام عمر شکنجه‌ام نخواهد داد ؟

ولی من سؤال بیهوده‌ای از خود می‌کردم . تجربه درکوفسکایا که در زندانهای تزاری اندوخته شده بود ، با شرائط حاضر تطبیق نمی‌کرد . دیگر نه جایی برای یك «لیبرالیسم فاسد شده » وجود داشت وند برای «بشر دوستی کاذب» نه ، آنها به من اجازهٔ ملاقات با خانواده نخواهند داد . من دیگر هرگز نه مادرم و نه آلیوشا را نخواهم دید .

1. Lefortova

۲۴

انتقال

ــ اثاثیه‌تان را جمع کنید ...

چه ناگفتنیهایی دراین جمله پنهان است . اینك دوباره در چرخ شیطان گرفتار آمده‌ایم چرخی که می‌گردد و به دور از آنچه به آن دلبستگی داریم می‌کشاندمان ؛ به‌سوی چیزی‌که برای ما نامی ندارد . باز هم به جایی افکنده شده‌ایم که ارباب هوس کرده است ؛ مثل یك شیئی بی‌ارزش .

لیدیاگئورگونا «ادونتیست هفتمین روز» سرانجام برای بیان افکارش موقعیتی بدست آورد :

ــ ما همواره به‌دانه‌های شنی خواهیم ماند که بادی اسرارآمیز جابجایشان می‌کند . آزمایشی که در انتظار شماست سرانجام نشانتان‌خواهد داد که‌کی‌ها بر مقدرات شما فرمان می‌رانند .

ــ نفرت انگیز است‌که بیندیشیم حاکمان زندگیها و سرنوشتهای ماعروسکهای بی‌اراده‌ای هستند از گونه ترارفسکی . بهتر آن است که به این زندگی پایان دهیم ولی من هنوز این قدرت را بدست نیاورده‌ام .

ــ امیدوارم خداوند شما را از دست زدن به چنین کاری باز دارد ، می‌خواهید انسانی را بکشید ؟

درکوفسکایا لحظه‌ای آشتی ناپذیری خود را بــه عنوان یــك سوسیالیست انقلابی در برابر کمونیستها فراموش می‌کند و اشکهایش را می‌زداید :

ــ بدون وجود شما کسل و ناراحت خواهیم‌شد . دیگر هیچکس

برایمان شعری نخواهد خواند . شما بودید که مرا واداشتید تا بلوك[1] را دوست بدارم ...

من به شوخی می‌گویم :

ــ شما برای من گریه می‌کنید بی‌آنکه از «موشینا» اجازه گرفته باشید ؟ آیا او به شما اجازه خواهد داد تا برای کمونیستی که‌هرگز در صف مخالفان نبوده است گریه کنید ؟

درکوفسکایا حرکتی از روی خشم می‌کند و به شدت بینی‌خود را با دستمال پاك می‌کند . پیش از ترك دوستانم ، اشعاری حزن‌آلود از ماندلستام [2] برایشان می‌خوانم :

اسبها ، بسیار آهسته قدم برمی‌دارند ،
و روشنی در چراغهای بادی می‌میرد ،
بیگانگان ، آری بیگانگان می‌دانند ،
که در آنجا چه سرزمینی ، انتظار مرا می‌کشد .

بی‌تردید، بسیاری از زندانیان را به مناسبت تشکیل دادگاه نظامی دیوان عالی به‌مسکو می‌فرستند . ماکه کوچکترین صدایی را حس می‌کنیم می‌دانیم که تقریباً در تمام زندان دارند عده‌ای را از سلولها بیـــرون می‌آورند . از سلول ما دونفر را خارج کرده‌اند : ایراومن . انتقال ایرا همه را واز جمله خود او راسخت آزرد . ایرا می‌گفت :

ــ من بازتاحدودی می‌توانم بفهمم که چرا شما را گرفته‌اند ، شما عضو حزب هستید ، ولی من چه‌کرده‌ام که باید پرونده‌ام را به‌دادگاه نظامی بفرستند ؟

عضویت داشتن درحزب کمونیست از نظر همه عاملی شده بود

---

۱ . بلوك Blok, Alexandere Alexanddnovitch
شاعر بزرگ سبمولیست روس . سرایندهٔ قطعات معروف «میهن» ، «کیفر» ونظایر آن . در انقلاب اکتبر به صف‌انقلابیون پیوست و در اشعار خود از انقلاب تجلیل کرد وبعد دست از سرودن شعر کشید و در خاموشی مرد .

۲ . Mandelstamm, Ossip Emilievitch (۱۸۹۱ــ۱۹۳۸)
یکی از بزرگ‌ترین شعرای شوروی . در سال ۱۹۳۷ تبعید شد و در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۸ در اردوگاه ترانزیت ولادیوستك از گرسنگی درگذشت . وعلت مرگش آن بود که دیوانه شده و از قبول هر غذایی که به او می‌دادند از بیم آنکه مبادا زهرآلودباشد خودداری می‌کرد . بسیاری ازمجلات‌شوروی پس از سال ۱۹۵۶ اشعار او را انتشار دادند لیکن کتاب شعر «ماندلستام» که در فهرستهای شوروی سال ۱۹۵۹ به آن اشاره شده ، هنوز منتشر نشده است .

برای وخیم‌ترساختن موقعیت زندانی .

ــ این ماجراها به چه معناست ؟ آیا ژوزف استالین «۱۸ برومر» تازه‌ای برای خود ترتیب داده‌است ؟ چگونه می‌توان معنای دیگری برای آن قائل شد ؟

ما اینك آماده‌ایم . اثاثیه مان را بسته‌ایم و آخرین نصیحت را می‌شنویم . تلگرافهای دیواری واپسین آرزوها و دلگرمیهای همسایگان را باز می‌گویند . هرچند هنوز روی حصیر سلول نشسته‌ایم لیکن من وایرا دیگر به این اتاق تعلق نداریم . شکوه‌های زینا آبراموا را گویی درخواب می‌شنوم :

ــ توشانس داری ، گنیا! با سوادی و همیشه می‌توانی گلیم خود را بیرون بکشی و از زندان خارج شوی . در حالی‌که من ...

کاش می‌دانست که این سوادتاچه حد ناچیزی به کار من آمده است و در عوض مقاومت جسمی تا چه میزان ارزش دارد .

در باز می‌شود ، مارا به کریدور می‌آورند و به طبقه هم‌کف می‌برند .

چه خبر است ؟ نگهبانان اشتباه کرده‌اند ؟ آنجا نزدیك پنجره‌ها دوزن‌روی بسته‌های خود نشسته‌اند . دوزن که خوب می‌شناسمشـــان ، همکاران‌دانشگاهی‌من. «یولیاکاره‌پووا[1]» زیست‌شناس و«ریمافریدووا»[2] معلم تاریخ .

نه ، خطایی در میان نیست . همهٔ ما را جمع کرده‌اند و هرچهار نفرمان را به مسکو منتقل خواهند کرد هزاران سؤال رد وبدل می‌کنیم . متوجه می‌شویم که‌یولیا وایرا را به یك گناه بازداشت کرده‌اند : آنها در جلسات بحث و انتقاد اسلپکوف شرکت کرده بودند . اهمیتی ندارد کـــه حالا یکدیگر را ببینند چون پروندهٔ آنها پایان یافته‌است .

ریما نیز به عنوان دستیار سابق‌الووف حتماً همان اتهامی رادارد که به من نسبت داده‌اند ولی من اشتباه می‌کنم .

ریما به آرامی توضیح می‌دهد :

ــ نه ، من تاتار هستم و برای‌آنها خیلی آسان تر بود که مرا در

1. Ioulia Karepova 2. Rimma Faridova

گروه ناسیونالیستهای بورژواجا بدهند. در واقع اول‌مرا متهم‌به‌تروتسکیسم ساختند ولی بعداً «رود» بازپرسان را وادار ساخت تا عنوانهای پرونده را تغییر دهند : تعداد تروتسکیستهای رسوا شده خیلی بیش از برنامه پیش‌بینی شده بود و برغم بازداشت جمع زیادی از نویسندگان تاتار تعداد ناسیونالیستهای زندانی هنوز کمتر از برنامهٔ تعیین شده بود .

ریما این اصطلاحات را با همان شکل اصلی بدون کوچکترین تمسخر و ریشخندی به زبان می‌آورد چنانکه گویی از اجرای یك نقشه معین اقتصادی صحبت می‌کند و در آنچه روی‌داده است هیچ چیز غیر عادی و غریبی نمی‌بیند . از سوی دیگر قیافهٔ ریما خیلی خوب است خیلی بهتر از ما. چندی بعدبودکه‌علت شاداب‌ماندنش را فهمیدم . ریما ازهمان بازپرسیهای اول کاملا تسلیم شده وبسیاری‌ازروشنفکران تاتار و کادرهای حزب را در دانشگاه فدای خوش‌رفتاری بازپرسان ساخته بود . یکی از قربانیان او شوهر خودش بود مسئول فرهنگی سابق کمیتهٔ منطقه و مردی باهوش ، خوددار و ساکت . خطوط صورتش بطور مبهم قیافهٔ یك فرد چینی را مجسم می‌ساخت . در لیوادیا به او نام «کنفوسیوس» داده بودند . اعترافات زنش وسیله‌ای به دست بازپرسان داد تا او را به مرگ محکوم سازند . در عوض ریما اجازه یافت که پیوسته بسته‌هایی از خانوادهٔ خود دریافت‌کند واین وعده را به‌اوداده‌اندکه به‌عنوان «فردی‌که صمیمانه ازکردهٔ خود نادم شده وآمادهٔ همکاری باکمیسیون بازرسی است» اززندان واردوگاه نجات داده شود . ریما فقط به اقامت اجباری ، آن هم برای مدت سه سال محکوم شده بود .

آنچه یولیا کاره‌پووا در بـاره روش و رفتار اسلپکوف برای من نقل کرد حیرت زده‌ام‌ساخت .او را از «اوفا» جایی‌که پس از سه‌سال زندگی در انزوای سیاسی به اقامت در آن مجبور شده بود برای «تکمیل پرونده» خواسته بودند و او هم دربرابر تمام خواسته‌های بازپرسان تسلیم شده‌بود اولیستی از «توطئه‌گران» تهیه کرده بود با بیش از پانصد اسم. و قبول‌کردندبودکه باهمهٔ آنهاازجمله بایولیا روبرو شود : نمایش‌کابوس مانندی بود که در آن اسلپکوف و بازپرس چونان بازیگران تازه کار نقشهای خود را بازی کرده بودند بی‌آنکه‌کوچکترین‌حقیقتی در آن باشد.

اسلپکوف با چشمان بی روح خویش که‌به روی یولیا دوخته‌شده‌بودتعریف کرده بود که در دوران اقامتش در مسکو «بوخارین به او دستور داده‌بوده است که به اعمال تروریستی بپردازد» آن‌وقت‌او به محض‌رسیدن به‌غازان این دستورها را به چندتن از اعضای سازمان مخفی که یولیا عضو آن‌بوده است ابلاغ کرده‌است و یولیا دستورها را پذیرفته و گفته‌است که حاضربه اجرای آنهاست . هنگامی که یولیا با تحقیر و نفرت به روی او فریاد زده‌بوده است : «دروغگو» او با تأثر و همدردی چنین پاسخ داده است : «ما باید خلع سلاح شویم ، باید همه در برابر حزب به‌زانو بیفتیم » .

بنا براین «پرونده» یولیا انباشته تر از من بود . دلایـــل تقصیر او را چندتن «شاهد» که از وجود یك‌گروه مخفی اطلاع داشته ولی بدان نپیوسته بودند ارائه نداده بودند بلکه«رهبرهمان سازمان مخفی‌بوخارینی» غازان بودکه ماسك از چهرهٔ او برداشته بود . بیچاره یولیا باآن چشمهای مدورش ؛ یولیا ، زنی که از هرکمونیستی متعصب‌تر بود ...

امروز هم هنوز نتوانسته درك کند که چه عاملی اسلپکوف را وادار کرد تا چنین رفتارکند . همه او را مردی مسحور کننده می‌دانستند، همه تحسینش می‌کردند ، به‌خاطر دانش وسیع و مخصوصاً جوانمردیش. آیاممکن است که او فقط کوشیده بود تا جان خود را در برابر فداساختن صدها جان دیگر نجات دهد ؟ آیا این اجرای همان تاکتیك نبود کـــه گارئی راجع به آن صحبت کرده بود ؟ تاکتیك قبول هر ادعای پوچ و بی اساس به امید آنکه در حزب عصیان و قیامی پدید آید؟ این‌هم یکی از انبوه معماهای دنیایی بود که سرنوشت وادارم ساخته بود در آن زندگی کنم و یا ... بزودی در آن بمیرم .

ما چهار نفر می‌بایستی‌در برابر دادگاه نظامی به اتهام تروریسم سیاسی حاضرشویم . بر اساس آنچه ریما ادعا می‌کرد در این سفر وحشتناك فقط ما چهارنفر ، زن بودیم در میان بسیاری مرد .

منطقاًهمه چیز مؤید این فکر بود که به مرگ محکوم خواهیم شد . لیکن بی‌تردید همه پیروهمان منطق ضعیفی بودیم که قانون‌بی تغییر دنیـــای دیوانـــه ماست : منطقی‌که براساس آن هیچکس فکـــر نمـــی‌کند مرگ در انتظارش باشد .

ایرا معتقد بود که سلامت خواهد جست چون در حزب عضویت نداشته است و این به گمان او امتیاز بزرگ او بر ما کمونیستها بود .

ریما بر آن گمان بود که مجازاتش همانطور که بازپرسها وعده داده بودند یك «اقامت اجباری» ساده خواهد بود . یولیا و من با توجه به این خصوصیت همگانی فشار و اختناق ، این تسلا را به خود می‌دادیم که آنها نمی‌توانند تمامی حزب را نابود سازند و از طرف دیگر وقتی زینوویف ، کامنف ورادك [۱] به‌ده سال زندان محکوم شده‌اند ، چگونه ممکن است ما را به مجازاتهای شدید محکوم سازند ؟ برای درك علت ساده‌لوحی ما در این نتیجه‌گیری ، باید توجه کرد به اینکه شش ماه از زندانی شدن ما گذشته بود و نتوانسته بودیم روز بروز تحول و توسعه پدیده بیمار گونه‌ای را که پس از مرگ استالین به آن نام قراردادی «تجاوز به قانون سوسیالیستی » داده شده بود تعقیب کنیم .

درهای زندان کهنسال پشت سرمان‌بسته شد . «زاغ سیاه» پرشده بود . در اتاقکهای آن زندانیان سرفه می‌کردند و آه می‌کشیدند . همه ما باهم بودیم دیگر دلیلی برای جدا کردنمان وجود نداشت . از شکاف در آنچه را درخارج قرارداشت با احساس تند یك زندانی که هیچ جزئیاتی را نادیده نمی‌گذارد حس می‌کردیم. حسهای بویایی ، شنوایی و جهت یابی در ما زندانیان چنان لطیف و حساس شده‌است که می‌توان آن راوسیله و ابزاری کاملا مطمئن بشمار آورد .

بوی عطرزیرفون ، پس نزدیك مجسمه لوباچفسکی [۲] هستیم . یك سوراخ بزرگ در اسفالت خیابان ، داریم‌به خیابان «مالایا پرولومنایا» می‌پیچیم . بقیه کارها را خیال و تصور انجام می‌دهد و تصویر شهری را که در آن زیسته‌ام وطن دومی را که «در آن رنج برده‌ام ، دوست داشته‌ام و قلبم را در آن مدفون ساخته‌ام » در خاطرم مجسم می‌سازد . آیا این احساسات است ؟ شاید ولی در لحظه‌ای چنین ، من می‌توانستم

۱ . زندانیان در این خصوص اطلاعات درستی نداشته‌اند : در واقع زینوویف و کامنف در اوت ۱۹۳۶ تیرباران شده بودند (دراین‌دوران(یوگنیاگینزبورگ) نویسنده این کتاب آزاد بوده است و عجیب است که این‌موضوع را به یادنیاورده است) رادك وسوکولنیکوف پس از دومین دادرسی مسکو به ده‌سال زندان محکوم شده بودند .

۲ . لوباچفسکی Lobatchevski, Nicolai Ivanovitch
ریاضی دان لهستانی و بنیانگذار یکی از هندسه‌های غیراقلیدسی .

به خود اجازه دهم که احساساتی باشم ؟

توقف ، بوی ریلهای سوزان راه آهن و غبار سیاه ، صدای لکوموتیو که نفس زنان دود بیرون می‌داد ، و سوت می‌کشید .

ــ بیرون .

اینجا ایستگاه راه‌آهن نیست بلکه مرکز تعویض مسافران است . آیا فرزندان و مادرم را خواهم دید ؟ بیکچتائف چنین وعده‌ای به‌من‌داده بود . روی سکو جز بازپرسان و نگهبانان اونیفورم پوش کسی نیست پس از تاریکی درون«زاغ‌سیاه»پولکها و تکمه های درخشان‌اونیفورمشان چشمان مارا می‌زند . بسیاری از آنها مدال و نشان هم دارند . درمیان این گروه چهره وورس دیده می‌شود که لباس غیر نظامی پوشیده است . یك لباس خاکستری روشن ، روی صورت دقیق و گرفته‌اش همان حالت تحقیر و نفرت که در مدارس اختصاصی به آنها آموخته‌اند آشکار است .

ــ از این‌طرف ، از این‌طرف .

یك واگن معمولی باکوپه های چهارنفری و دم درهرکوپه یك نگهبان . تنها کوپه وسطی نگهبان ندارد و درش باز است . این کوپه مخصوص بازپرسان است که با محمولهٔ گرانبهای خود همراه هستند .

تکان اول ، لکوموتیو را به واگن می‌بندند و . . .

تکان دوم ، ترن بحرکت می‌افتد . می‌دانیم که چه‌چیز را برای همیشه داریم ترك می‌کنیم : من بچه‌هایم را به‌دست سرنوشت‌می‌سپارم (و بدتراز آن به‌دست ن . ك . و . د) مادرم ، دانشگاه ، کتابهایم ، زندگی آرامی راکه می‌گذراندم و مطمئن بودم که راه درستی برای گذراندن آن انتخاب کرده‌ام . و اما اینکه بسوی چه‌چیز می‌رویم ؟ این نکته‌ای است که فقط کسانی که همراه ما آمده‌اند می‌دانند .

تزارفسکی به‌کوپه مامی‌آید و توضیح می‌دهدکه رفتارمان درطول مسافرت باید چگونه باشد : چگونه بخوریم ، بیاشامیم ، بخوابیم ، صحبت کنیم و چطور به توالت برویم . زمانی دراز است که او را ندیده‌ایم : در او تغییری می‌بینم ؛ رنگ عجیب خاکی صورتش که با موهای روشنش تضاد دارد ! او بیش از سی‌وپنج سال ندارد و بااین همه آدم سالخورده‌ای بنظر می‌رسد . صدایش همان است : تیز ، نامطبوع ، تمسخرآمیز . لیکن

در چشمانش ، دیگر فقط رذالت خوانده نمی‌شود : او می‌ترسد .

بعد ها فهمیدیم که در آن زمان تصفیه اولین«قشر»ن . ك . و . د نیز آغاز شده بود . بسیاری از بازپرسان ، همان زمان هم درلبهٔ پرتگاه بودند و باتجربه‌ای که اندوخته بودند می‌دانستند که نمی‌توانند سقوط نزدیك خودرا از خود پنهان دارند . تزارفسکی ، کمی پس از انتقال ما بمسکو توقیف شد لیکن دوران زندانش چندان نپایید . او با کمربندی که بدست آورده بود خود را حلق‌آویز کرد . می‌گویند که کوشش کرده بود باسلولهای مجاور خود تماس گیرد و به زندانیان توصیه کند که « هیچ چیز را امضا نکنند » .

بیکچتائف شادوخوشدل نیز به۱۵سال زندان محکوم شد .« رود » و « الشین » را تصفیه کردند . بعداً جریان ملاقات خود را با الشین در « کولیما » نقل خواهم کرد .

ولی اینها همه دربارهٔ آینده است . فعلا تزارفسکی دارد جزئیات آنچه را که برای مامنوع است شرح‌می‌دهد . واز اینجا هم‌به‌کوپه خود برمی‌گردد و مشغول خوردن کتلت خوك می‌شود که‌بوی آن تمام کریدور را پرکرده‌است و آشامیدن بطریهای شراب سفید که‌نگهبانان شیشه‌های خالی آن‌را حمل می‌کنند .

شیشهٔ کوپه ما باقشر ضخیمی از رنگ سفید نقاشی شده بود . فقط موقعی که به توالت می‌رفتیم مـی‌توانستیم از شکاف در آبادیهای مسیر خط‌آهن غازان ــ مسکو راکه بارهاطی کرده بودم تشخیص دهیم .

ماجرای تمشك رانیز هنوز بخاطردارم . دریکی از توقفهای ترن متوجه شدیم که نگهبانان زنبه‌های کوچك محتوی تمشك ردوبدل می‌کنند. ایرایگوروا پنجاه روبلی را که پدرش ، یکی از معلمان معروف انستیتوی ساختمانی غازان ، موفق شده بود به او برساند در جیب داشت . ایرانگهبان را صدازد و گفت :

ــ می‌خواهم تزارفسکی بازپرس را ببینم .

وقتی تزارفسکی به کوپه‌آمد ، ایرا بابیانی خیلی دوستانه‌گفت :

ــ ستوان دستور دهید برای ما تمشك بخرند ، این‌هم پولش .

نمی‌دانم که جلاد ما در برابر اثر خنده آور این تقاضا باتوجه

به وضعی که ما داشتیم حساسیت نشان داد یا آنکه احساس خطری که از همان وقت او را نیز تهدید می‌کرد ناگزیر به تسلیمش کرده بود . به هرحال آنچه مسلم است اینکه پول را گرفت و پس ازچند دقیقه با همان پول و دوزنبه تمشك تازه و معطر بازگشت . تمشکها را شمردیم و چهار قسمت کردیم و در طول یك‌ساعت ونیم یکی‌یکی ، درمیان‌خنده و قهقهه شادی آنها را خوردیم . موفقیتی بود برای استفاده از لذات آخرین جشنی که در زندگی خود برپا می‌کردیم . ما محکوم بودیم که دیگر هرگز در چنین لذاتی شرکت نداشته باشیم .

۲۵

تعمید در بوتیرکا

پس از رسیدن به مسکو عظمت و وسعت فشار و اختناقی را که حکمفرما شده بود ، دریافتیم . همه غرق کاری بودند شدید و طاقت فرسا . تا آنجاکه نفس داشتند می‌دویدند و فعالیت می‌کردند . وسایل حمل‌ونقل غیرکافی بود . زندانها انباشته و دادگاهها روز و شب مشغول کار .

مدتی طولانی درواگن ماندیم تا به‌سروقتمان بیایند . صدای پاهای شتاب زده‌ای روی سکوی راه آهن؛فریادها سروصداو به‌هم‌خوردن‌چرخها.

ما را سوار « زاغ سیاه »ی کردند کـه از خارج بزرگ‌تـر از زاغ‌سیاههای غازان بنظر می‌رسید . رنگ آبی روشن داشت و حتی می‌توان گفت زیبا بود : عابران می‌توانستند آن را اتومبیل حمل نان ، شیر یا گوشت تصور کنند . ولی اتاقها کوچکتر بود ، و محیط آن خفه کننده تر و غیر قابل تنفس . دیواره اتاقکها رنگ روغنی بود و مطلقاً هوا از آن عبور نمی‌کرد . در آن روزتابستان گرم که در همه جا بوی اسفالت ذوب شده پراکنده بود ، همه درحال خفگی بودند .

ماها خسته و عرق کرده ، باموهایی که به‌هم چسبیده بود و دهان باز مدتی دراز همچنان دراتاقکها نشسته بودیم و اتومبیل حرکت نمی‌کرد . بی‌تردید راننده هم کم بود . در اطراف اتومبیل صداهای متعدد پاهای تند ، صداهای خفه ضربه های متعدد و صدای به‌هم خوردن درها بلند بود همه سخت سرگرم کار بودند .

ماکه حدس می‌زدیم نگهبان هنوز به اتومبیل نیامده است باصدای بلند صحبت می‌کردیم . دریافتیم که مسافران همه اهل « غازان » هستند و ما مسلماً تنها زنان این دسته هستیم . درمیان مردان تقریباً تمام اعضای

دولت تاتارستان و تعداد زیادی از افراد کمیتهٔ منطقهٔ حزب وجود داشتند . آبدولین هم که در انتظار اعدام بود همراه ما بود . و آخرین سلام را باهم ردوبدل کردیم .

صدای سنگین چکمه‌ای نزدیك می‌شود و بعد سروصدای دری که می‌بندند و غرش موتور که بکارمی‌افتد . اتومبیل به‌حرکت افتاده است . مارا جای دوری می‌برند : حتماً به « بوتیرکا[1] » چون‌لوبیانکاخیلی نزدیك به ایستگاه راه‌آهن غازان است . مسافرت غیرقابل تحمل است . یك‌نفر فریاد می‌زند :

ــ بازکنید ، حالم بد است

و جوابی کوتاه :

ــ قدغن است .

بازوها و پاهایمان بی‌حس شده‌اند . سرم سنگین است ؛ در برابر چشمانم اشباح می‌گذرند . بخاطر می‌آورم که در دوران انقلاب کبیر فرانسه زندانیان را باگاریهای روباز به‌محل گیوتین می‌بردند . حداقل آنها دچار خفقان نمی‌شدند .

من نمی‌خواهم از خال بروم و باهمه توان خود می‌کوشم تا تصویر خیابانهایی را که از آنها می‌گذریم در خاطر مجسم سازم . و بعد همه چیز در پیش چشمانم تیره می شود .

بوی تند آمونیاك دوباره به‌هوشم می‌آورد . اتومبیل متوقف شده است . در اتاقك من باز است و شخصی بابلوز سفید رنگ ، شیشه‌ای را که ازآن بویی تند ونافذ متصاعد است زیر بینیم گرفته است . بعد همهٔ درها را یکی یکی باز می‌کنند . در آنجا نیز همه احتیاج به همان شیشه ها دارند . حتی مردها هم این مسافرت را نتوانسته‌اند تحمل کنند .

مسیر « زاغ‌سیاه » را تا « ایستگاه » بوتیرکا ، من در حالت نیمه بیهوشی طی کرده بودم چون آن را اصلا بخاطر نمی‌آورم . ولی حالا خود را دراتاقی‌بزرگ می‌بینم که واقعاً شباهت به‌ایستگاه‌نسبتاً تمیزی دارد . مردان و زنان در اونیفورمی شبیه اونیفورم کارگران راه‌آهن به‌هر سو در حرکت‌اند . تعداد بیشماری « در » اطراف خود می‌بینم که ظاهراً باید

1. Boutyrka

دراتاقکهای تلفن باشند ولی بعداً فهمیدم که اسم این اتاقکها «لانهٔ سگ» است . در واقع اتاقکهای کوچك بی‌پنجره‌ای بودند که زندانی را در اوقات انتظار آنجا محبوس می‌ساختند . مهم‌ترین قانون زندان مجزا ساختن حتمی زندانیان بود ؛ زندانیان حق نداشتند جز هم سلولهای خود دیگران را ببینند . صدای زنگ ، رسیدن دسته تازه‌ای زندانی را اعلام می‌کند .

یك زن نگهبان به من نزدیك می‌شود و می‌گوید :

ــ به‌دنبال من بیایید .

یك لحظه بعد ، خود را در « لانهٔسگ » تنها می‌یابم ؛ در رارویم می‌بندند . دوباره مارا از هم جداکرده‌اند . به‌زحمت وقت آن را بدست می‌آورم که به‌اطراف خود نگاه کنم : « لانهٔ » چهارگوش جزیك چهارپایه و یك لامپ کوچك در سقف چیزی ندارد .

صدای قفل در بلند می‌شود . دوباره مرا می‌برند و وارد اتاقی می‌سازند پراز زنهای برهنه یانیمه برهنه که در میان آنها تنی چند نگهبان با بلوزهای تیره رنگ مثل کلاغ سیاه مشخصند .

حمام ؟ معاینه طبی ؟ نه ، فقط جستجو و کاوش تازه واردها .

ــ لخت شوید ! موهایتان را آزاد کنید ! انگشتهای دست‌وپا را باز کنید . دهانتان را باز کنید . پاها را باز بگذارید .

روی صورت بعضی از زندانیان ترس و وحشت خوانده می‌شود . و روی صورت جمعی دیگر نفرت . تعداد زیادی از زنهای بـازداشت شده به نظرزنان روشنفکری می‌رسند .

بازرسی چندان طولانی نیست . روی یك میز دراز اشیاء زندانیان را چیده‌اند : برس ، انگشتر ، ساعت ، گوشواره ، بند جوراب ، تقویم . بسیاری از آنها از اهالی مسکو هستند که در منزل خودشان بازداشتشان کرده‌اند و هنوز اشیایی را که دوست داشته‌اند با خود دارند . برای این زندانیان تازه ، وضع طاقت‌فرساتر از من است . من از امتیاز غیرقابل بحثی که همان شش‌ماه زندگی در زندان است برخوردارم . حالا من دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم .

ــ لباستان را بپوشید .

دختر جوانی ، که تقریباً بچه بنظر می‌رسد ، باموهای کوتاه به من

نزدیك می‌شود .

ــ شما عضوحزب هستید ، اینطورنیست رفیق ؟ تعجب نکنیدکه این سؤال را می‌کنم . از صورت شما پیداست که کمونیست هستید . ببینم ، خیلی مهم است ! بلی ؟ من عضوکومسومول هستم . نامم « کاتیاشیروکووا» است و ۱۸ سال دارم . نمی‌دانم چکارباید بکنم . راهنماییم کنید ، نگاه‌کنید: این زن‌آلمانی در موهای خود چند شیء کوچك طلاپنهان کرده است . آیا باید به نگهبان بگویم ؟ نمی‌دانم چه‌کنم . از یك‌طرف نفرت دارم که اسرار مردم را فاش سازم ولی از طرف دیگر فکر می‌کنم که ما دریك زندان شوروی هستیم و این زن ممکن است واقعاً یك دشمن باشد .

ــ و ما ، کاتیا ؟

ــ در مورد ما ، مسلماً اشتباهی شده است . املت را بدون شکستن تخم‌مرغ نمی‌توان درست کرد . من مطمئن هستم که آزادمان خواهند کرد . ولی بطور کلی اتخاذ تصمیم در خصوص روش و رفتاری که باید پیش گرفته شود دشوار است و در این مورد خاص . . .

زنی را که کاتیا به من نشان داده است نگاه مـی‌کنم . صورت فوق‌العاده زیبا و ملاحت بی‌نظیری دارد . بعدها دانستم که او هنرپیشهٔ آلمانی معروف سینما «کارولاهاینتشکه[2]» بوده است . او در سال ۱۹۳٤ به‌اتفاق شوهرش که مهندس بوده است به شوروی آمده بود . دوانگشتری‌را که کوشش می‌کرد از نظر نگهبانان مخفی دارد یادگار شوهرش بود که او را مرده می‌پنداشت . باحرکت ماهرانه‌ای که در فیلمهای حادثه‌ای بارها تمرین کرده بود توانسته بود جواهرات را در انبوه موهای خرماییش‌پنهان سازد .

ــ می‌خواهی تورا راهنمایی کنم کاتیوشا ؟

ــ لااقل در این مورد ، ببین ، این زن آلمانی . . .

ــ گوش‌کن کاتیا ... ما لخت هستیم هم ظاهراً و هم درواقع باطناً ، و من فکرمی‌کنم که بهتر است بگذاریم آنچه را که به آن نام قراردادی « وجدان » داده‌ایم در اینجا راهنمایمان باشد . وجدان شما می‌گوید که فاش ساختن اسرار دیگران کار بد و ناشایستی است ، اینطورنیست ؟

1. Katia Chirokova 2. Karola Heintschke

بدین ترتیب ، دوانگشتر کارولاهاینتشکه نجات داده شد ولی متأسفانه مثل خود کارولا نه برای مدتی طولانی . این ماجرا را وقت دیگر نقل خواهم کرد .

« مقدمات » بوتیرکا ، تا دیری از شب بطول انجامید . پس‌از بازرسی وکاوش زندانیان انگشت شماری شروع شدکه جریان آن کمتر از اولی تحقیر آمیز نبود . عکس مرا ، هم نیمرخ و هم تمام رخ برداشتند و سرانجام توانستم از حمام استفاده کنم .

در هیچ‌جا ، عقد محبت و دوستی سریع‌تراززندان نیست مخصوصاً در لحظاتی مانند لحظات آماده شدن برای ورود به سلولها . در این لحظات همه زندانیان در برابر آینده ترس مشترکی دارند و یك احساس مشترك‌که همان پامال‌شدن عزت‌نفس و بزرگی است همه را بهم می‌پیوندد .

درلحظات کاوش ، من با دسته‌ای مرکب از چهل زن همراه‌بودم با همسایك نوع «رفتار» شد . باهم انتظار نوبت ایستادیم ــ اسرارمان را برای هم گفتیم ، سرنوشت غم‌انگیز خود را باهم درمیان نهادیم و نام بچه‌هایمان ، رنجهایمان و افتادگیمان . همه یکدیگر را خیلی زود درك کردیم .

حس‌می‌کنم که اگر مرا از «زویا[1] » جدانکنند ، همه‌چیز برایم آسان تر خواهد شد . اوزن کوچك اندامی است با صورت مطبوع وجذاب که ازانستیتوی تعلیم و تربیت مسکو آمده است . هم‌اکنون همه چیز را درباره او می‌دانم ؛ همهٔ آن چیزهایی را که در حالت عادی فقط‌پس‌ازده‌سال دوستی نزدیك می توان پی برد . او هم وقتی که پس از عکسبرداری از « لانشگ » خارج می‌شدم به من نزدیك شد و باآهی که از رضایت باطنیش حکایت می‌کرد گفت :

ــ ما باهم خواهیم بود ،گنیا . خواهی دیدکه هردویمان را به‌یك سلول خواهند برد . چقدر عالی است !

افسوس ، که حتی این دلخوشیهای ناچیز را نیز برما روانداشتند . همچون بردگان در بازار برده فروشی ، از هم جدایمان کردند . وقتی از

1. Zoya

حمام بیرون‌آمدم دیگر درراهرونه‌اثری از زویا یافتم نه از کاتیاشیروکووا ونه از کارولای موخرمایی .

سربازی دستور داد :

ــ به‌طرف چپ !

مراقبان مرا در طول راهروهای دراز بوتیرکا همراهی کردند و درآنجا به‌دست یك زندانبان سپردند و شنیدم که کسی آهسته در گوش او گفت : « بخش اختصاصی » و در آنجا یك زندانبان زن با صورتی خشك و خشن و پیراهنی تیره رنگ به‌استقبالم آمد .

در بخش اختصاصی درها نه‌کلیدها و نه قفلهای قرون وسطایی داشتند و همه از انواع معمولی بودند . در بزرگ بخش خصوصی پشت سر من بسته شد و من با بستهٔ اثاث خود تنها ماندم و نگران اطراف خویش .

سلول بزرگ پراز زندانیانی بود که همه خوابیده بودند . صدای منظم نفسشان را که توأم با ناله ها ، فریادهای کوتاه و زمزمه‌های نامفهوم بود، می‌شنیدم . کافی بود لحظه‌ای برجای خود بایستم یا به در تکیه دهم‌تا دریابم که خواب این زنان زندانی راکابوسهایی وحشتناك آشفته‌کرده‌است . در مقایسه با زندان غازان دراینجا همه چیز خیلی راحت تر است . پنجره گشاده است ، محفظه پشت میله ها چوبی نیست بلکه از جنس شیشه‌مات است . سکوها جای خود را به تختخوابهای کوچك صحرایی چوبی‌داده‌اند . سطل بزرگی که در گوشه سلول گذاشته شده دقیقاً با سرپوشی پوشیده شده است . تمام جاها اشغال شده است .

بقچه را باز می‌کنم و بالا پوش بزرگی را که از خانه برایم فرستاده‌اند از آن بیرون می‌آورم : بالا پوش آلیوشاست . آن‌را نزدیك پنجره روی زمین پهن می‌کنم . همین که‌می‌توانم پاهایم را دراز کنم احساسی از لذت در وجودم برمی‌انگیزد . واقعاًخرد و خسته‌ام . دارم خود را بدنیای غیرواقعی خواب می‌سپارم که ناگهان روزنه در زندان باز و سرنگهبان پشت چهار ضلعی آن ظاهر می‌شود :

ــ خوابیدن روی زمین قدغن است . بلند شوید .

ــ ولی جایی نیست .

ــ تا صبح بنشینید . آن‌وقت شمارا به سلول دیگری خواهیم برد .

چیزی به سپیده‌دم نمانده است .

روزنه هنوز بسته‌نشده است که‌از یکی از تختخوابها یك زندانی باموهای آشفته برمی‌خیزد :

ــ رفیق ، بیایید اینجا بخوابید ! به‌هرحال من که نمی‌توانم‌بخوابم. بدون تعارف‌می‌گویم من باکمال میل حاضرم بنشینم .

لهجهٔ قفقازی دارد .

با دقت‌زیادکمکم می‌کندکه‌روی‌تختخوابش درازبکشم ،خداوندا، چه تجمل و شکوهی ! فراموش کرده بودم که خوابیدن برروی چیزی غیراز حصیر های سکوی زندان چه معنایی دارد . بالش دوست تازه من چنان پاك و معطر است که حیرت می‌کنم .

خیلی زود متوجه حیرت من می‌شود .

ــ دروطن‌ما ، ارمنستان مردم همچنان روش «آزادیخواهی‌فاسد » خود را دارند . فکرش را بکنید ، به‌من اجازه داده‌بودند که بالشم را نگاه دارم و حتی می‌توانستم کمی لباس از خانه دریافت کنم . در اینجا می‌خواستند بالش را بگیرند ولی‌بازپرس دخالت‌کرد ، او مدتی است با من خیلی خوش رفتاری می‌کند امیدوار است که امضا کنم .

بنظرم می‌رسد که این صدارا می‌شناسم یا شاید خستگی چنین تصوری را ایجاد کرده است ؟ نمی‌توانم صورت هم زندان خود را ببینم ؛ چراغها را خاموش کرده‌اند و نور صبحگاهی به‌زحمت از پشت محفظه شیشه‌ای مات بدرون می‌تابد .

جایتان درست شد ؟ عالی است .

این‌کلام آخر خواب را از چشمم می‌پراند ؛ می‌کوشم تا بخاطر بیاورم . کسی که او را می‌شناختم. درست همین جملــه را باهمین بیان و مخصوصاً این کلمه « عالی‌است » را ادا می‌کرد . و من این موهای مجعد و آشفته را می‌شناسم . یکی از دستهای او را می‌گیرم و می گویم :

ــ نامتان چیست ؟

ــ نوشیك

به‌گردنش می‌آویزم

ــ نوشیك ، مرانگاه‌کن ، نمی‌شناسی ؟

ــ گنیا ، چقدر بی‌شعورم ! چطور ترانشناختم ؟

گریان و خندان به ذکر خاطرات گذشته می‌پردازیم .

هشت سال پیش هردو دستیار بودیم و با هم در یکی از اتاقهای کوی دانشمندان لنینگراد زندگی می‌کردیم .

ــ اتاق ما مثل اینجا بود ، اینطورنیست ؟

ــ اگر مایل باشی . . .

آن اتاق یکی‌ازاتاقهای‌بزرگ قصر شاهزاده سرگئی الکساندروویچ بود در خیابان خالتورین نزدیك موزه ارمیتاژ . پنجره‌ای که تمام دیوار را اشغال کرده بود روی اسکله باز می‌شد . نور چراغهای خیابان آن اتاق را که ما ده نفر در آن می‌زیستیم روشن می‌کرد .

ــ بخاطرداری که یك بار نصف شب از خواب بیدارت کردم ؟

ــ چطور ممکن است به‌یاد نداشته باشم ؟ در تمام مدت روز نوشیك بدون استراحت و وقفه ماتریالیسم دیالکتیك را مطالعه کرده بود تا در امتحان روز بعد شرکت جوید . نصف شب مرا بیدار کرده بود تا بپرسد : « بگو ببینم ، چه‌کسی پیشرو مارکس بود ؟ هگل ؟ عالی است . . . »

صحبت خود را درباره سالهای خوش گذشته ادامه دادیم .

ــ اگر مایل باشی حالا من می‌توانم ترا در امتحان کمك کنم و بگویم که چه‌کسی همه‌چیز را وارونه می‌کند . البته در صورتی‌که خودت به‌تنهایی نفهمیده باشی ؟

کم وبیش فهمیده بودم ولی می‌خواستم بدانم نوشیك چه‌می‌اندیشد و او در گوشم زمزمه کرد :

ــ استالین !

بازهم‌مدتی‌آهسته‌گپ‌زدیم . ومن‌درمیانه‌های‌صحبت‌اوبخواب‌رفتم . نگاهی که مستقیماً برویم دوخته شده بود بیدارم کرد . در پای تختخواب نزدیك نوشیك ، زنی تقریباً چهل‌وپنج‌ساله نشسته بود . برچهره‌اش رنجی غیرقابل تحمل خوانده می‌شد . وقتی فهمید ، بیدار شده‌ام‌در حالی‌که دستهایش را با حالتی عصبی و ناراحت درهم می‌پیچید پرسید :

ــ بگویید ببینم دادرسی تمام شده است ؟ آنها راتیرباران کرده‌اند، اینطور نیست ؟

ــ کی ؟ چه دادرسی‌ای ؟
ــ می‌ترسید حرف بزنید ؟
نوشیك خود را وارد صحبت کرد :
ــ ببین گنیا اینجا از هیچ چیز ترس نداشته‌باش . این زن همسر « ریکوف » است . از شوهرش به او خبربده . دوماه است که ما را بازداشت کرده‌اند . . . هیچ نمی‌دانیم .

می‌کوشم تا باروشن ترین صورت ممکن به او بفهمانم که خود من شش ماه است درزندانم ، که از شهر دیگری به اینجا منتقل شده‌ام و از دادرسی مربوطبه ریکوف مطلقاً چیزی نمی‌دانم . ولی او حرفم را باور نمی‌کند . پیش از آنکه به سلول هدایتم کنند اجازه داده بودند تا به حمام بروم و حالا ظاهر نسبتاً تمیز و مرتب من سوء ظنهایی برمی‌انگیخت . بالاتر از آن : حتی در زندان هم ترس بر زندانیان تسلط داشت . با آنکه همه در دام شیطان اسیرند لیکن هرکس برآن گمان است که می‌تواند خود را از آن برهاند . هرکس گمان دارد که وضع رفیق زندانیش بدتر از خود اوست وبنابراین بایداحتیاط کند و چیزی نگوید .

من بسیاری رادیده‌ام ؛ بسیاری از این زندانیان محتاط را که حاضرند سوگند یادکنند که یك‌سال است روزنامه نخوانده‌اند و نمی‌توانند کلمه‌ای در بارهٔ وقایع جاری بیان کنند . و چقدر زندانیانی را دیده‌ام که سخنرانی بلیغ مافوق میهن پرستانه‌ای ایراد کرده‌اند ، بدین امید ساده‌لوحانه که زندانبان سخنرانی را خواهد شنید و برای آنها که باید بشنوند نقل خواهد کرد .

متأسفم که ممکن است حالا مرا بجای یکی از اینگونه آدمها گرفته باشند .

لیکن وقت آن‌را نمی‌یابم که از خود رفع اتهام کنم . روزنه در باز می‌شود و دوباره سری پشت آن ظاهر می‌گردد :

ــ بایستید ! برای رفتن به توالت آماده شوید .

سلول با صدای جرق جرق سی‌وهشت تختخواب آهنی به این فرمان پاسخ می‌دهد . همه برمی‌خیزند . باحرص تمام به صورت همه‌شان نگاه می‌کنم . اینها کی‌اند ؟ مثلا آن چهارتا که این لباسهای شب دکولته مسخره

و کفشهای پاشنه بلند را به‌تن دارند ؟ چه‌خوش پوشی حقیر ، دستمالی شده و وارفته‌ای !

نوشیك به‌کمکم می‌آید .

ــ تصوربدی درباره آنها به‌خود راه‌مده . گمان مدار که زنهایی بدکاره‌اند . هرچهار نفرعضو حزب‌اند. فقط آنها را وقتی بازداشت‌کرده‌اند که‌پس از مشاهده یك نمایش ، در منزل رودزوتاك[1] به‌شام مهمان شده بودند . به‌همین دلیل است که لباس شب به‌تن دارند . سه‌ماه گذشته است و هنوز به آنها اجازه نداده‌اند بسته‌ای از خانوادهٔ خود دریافت کنند . بیچاره‌ها با این لباسهای دکولته از سرما می‌میرند . دیروز یك بالاپوش به مسن ترینشان دادم تا به‌قول خودشان کمی برهنگیش را بپوشاند .

سی‌وهشت زندانی به‌عجله لباس‌می‌پوشند از بیم آنکه مبادادیر به‌توالتها برسند . درسلول صدای درهم صحبتها شنیده می‌شود . بسیاری از زندانیان خوابهای خود را برای دوستان خود نقل می‌کنند .

نوشیك می‌گوید :

ــ تقریباً همه ما خرافاتی شده‌ایم . آن پیرزن کوچك اندام را نزدیك پنجره می‌بینی ؟ او هر صبح خوابهایش را برای دیگران نقل می‌کند و آن‌وقت معنی آنها را می‌خواهد . جالب اینکه خودش معلم بوده است . . . و آن دیگری را می‌بینی ؟ واقعاً یك‌دختربچه‌است : شانزده سال دارد . نامش نینوچکا لودوفسکایا [2] است . پدرش سوسیالیست‌انقلابی‌است و در سال ۱۹۳۵ زندانی شده‌است . در حال حاضر همهٔ افراد خانواده زندانی‌اند : مادر وسه دخترش . نینوچکا در کلاس هشتم درس می‌خواند

---

۱ . رودزوتاك : Roudzoutak, Ianernestovitck (۱۹۳۸ ــ ۱۸۸۷) درسال ۱۹۰۵ به حزب بلشویك پیوست درسال ۱۹۰۷ به ده سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد و در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ آزادگشت . در۱۹۱۸ به‌ریاست سندیکای کارگران پارچه‌بافی سراسر روسیه انتخاب شد . و در ۱۹۲۰ به عضویت کمیته مرکزی رسید . در ۱۹۲۱ عضو علی‌البدل دفتر اداری (اورگ‌بورو) و بعد عضو رسمی (۱۹۲۳)و در همین سال‌به‌اتفاق استالین ، مولوتف و جلینسکی Jelinski به عضویت دبیرخانه حزب کمونیست و عضو علی‌البدل دفتر سیاسی (پولیت‌بورو) انتخاب شد . وی که‌یکی از ستونهای فراکسیون استالین بود و در ۱۹۲٦ به عضویت رسمی دفتر سیاسی رسیده بود در ۱۹۳٤ از این سمت تا حد عضویت علی‌البدل پولیت‌بورو تنزل مقام یافت . در ۱۹۳۷ بازداشت و بطور سری محاکمه و تیرباران شد . در ۱۹۵٦ از او اعاده حیثیت گردید .

2. Ninotchka Lodovskaia

است . او از همه جوان تراست.

مجموعاً سی‌ونه نفریم . جوان تر از همه شانزده سال دارد و سالخورده‌ترین «سورینا»[1] بلشویك قدیمی ، هفتاد وچهارساله است . حالا همه در توالت وسیع و نسبتاً تمیزی هستیم که شبیه توالت ایستگاه راه‌آهن است ؛ همه‌شتاب می‌کنیم ، گویی ترن عازم حرکت است . باید به‌همه کار رسید حتی‌کمی شستشوی لباسهای زیر ؛ هرچند بشدت قدغن است . باید جرئت داشت : بسیاری از ماا‌جازه‌دریافت بسته ندارند وبایدباهمان لباسهایی که به‌تن داریم سرکنیم .

نینوچکالودوفسکایا ، مورد توجه تمامی‌افرادسلول است . تنکه‌اش را می‌شویند ، گیسوانش را شانه می‌زنند ، مقداری قند اضافی به اومی‌دهند و راجع به رفتاری که‌باید در برابر بازپرسها پیش گیرد غرق سفارش و نصیحتش می‌کنند .

قلب من از رنج و ترحمی که نسبت به جوان‌ترین و نیز سالخورده ترین همراهان زندانم حس می‌کنم ، درهم فشرده می‌شود : کاتیا شیروکووا ونینوچکا ، به‌زحمت یکی دوسال‌بزرگتر از«مایکا» ی من‌اند . و سورینا تقریبا بیست سال مسن تر از مادرم است . بی‌تردید بیش از بیست سال نداشتن امتیازی بزرگ است : آدم می‌تواند با دندانهای اصلی خودش چیزی بخورد ، نیازی به عینك نیست (مخصوصاً آنکه همه عینکها را ضبط می‌کنند : نومیدی و ناراحتی برای نزدیك‌بینهاو دوربینها) معده ، قلب و بالاخره تمام اندامهای بدن‌سالم است. لیکن استواری روح و اراده چیزدیگری است . استواری اینکه آدم مثل نینوچکا و کاتیا خود را تسلیم نومیدی نسازد . . .

پس می‌توانم به‌خود بگویم که شانس و اقبال دارم . با این همه ، در این میان یك‌چیز جور نیست : چنین بنظر می‌رسد که‌من کمتر از دیگران نکبت و خفتی را که در آن زندگی می‌کنیم ، تحمل می‌کنم . حس می‌کنم که نارواترین شکنجه های بدنی را بر احساس خرد کننده توهین و خواری برترمی‌شمارم .

1. Sourina

برای فایق آمدن برهمهٔ اینها ، پیوسته باید بهخود گفت که عاملان دردهای ما موجودات بشری نیستند . من کمتر احساس خواری و خفت می‌کردم اگر خوکها و میمونها ، لابلای موهایم را برای یافتن « مدرك زنده گناهان » ام می‌کاویدند .

۲۶

تمام « کمینترن »[1]

وقتی می‌خواستم داخل سلول شوم نگهبان مذوقم ساخت .

ــ صبر کنید !

در را به‌روی همراهانم بست (حتی فرصت آن را نیافتم که از نوشیك خداحافظی کنم) و درطول کریدور به‌سوی در دیگری هدایتم کرد .

ــ وارد شوید !

سلول ، درست مشابه همان بود که شب گذشته را در آن گذرانده بودم . در باز مانده و زندانیان را به توالتها برده بودند .

ــ این تختخواب شماست .

تختخوابی را که نزدیك در وکنار سطل بود نشان داد .

مجموعاً اتاق تازه را می پسندم : آفتاب از پشت شیشه های مات به درون نفوذ می‌کند ، سی وپنج تختخواب اتاق همه لحاف دارند و مخصوصاً . . . آیا درست است ؟ آری : روی هر تخت کتابهایی گذاشته‌اند ! از لذت و خوشحالی دارم می‌لرزم . گویی دوستان همیشگی و جدانشدنیم را یافته ام . شش ماه می گذرد بی‌آنکه لای یك‌کتاب را باز کرده باشم و بوی نه‌چندان مطبوع مرکب چاپ به مشامم رسیده باشد ! اولین کتابی را که بدستم می‌رسد برمی‌دارم : « تونل » نام دارد اثر هلرمن به زبان

---

۱ . **کمینترن** : Komintern نام اختصاری انترناسیونال کمونیست است . انترناسیونال کمونیست در سال ۱۹۱۹ ایجاد شد و هفت کنگره درسالهای ۱۹۱۹ ، ۱۹۲۱ ، ۱۹۲۲ ، ۱۹۲٤ ، ۱۹۲۸ ، ۱۹۳۵ تشکیل داد .استالین در سال ۱۹٤۳ سازمان کمینترن را منحل کرد .

آلمانی . دیگری ، کتاب کوچکی است از استفان زوایك بازهم؛ بهزبان آلمانی ؛ واین یکی از آناتول‌فرانس به زبان فرانسه و دیگری از دیکنس به زبان انگلیسی . . .

همه کتابها به زبان بیگانه‌اند . لباسهای مچاله شده و پاره‌ای راکه روی تختخواب است نگاه می‌کنم ؛ آنها نیز شباهتی به لباسهای روسی ندارند . آیا مرا در سلول « خارجی » ها انداخته‌اند ؟

صدای کلید . در بازمی‌شود و سی‌وپنج زن بـه صف وارد می‌شوند . و بـلافاصله همهمه‌ای عظیم در می‌گیرد ، بـه زبانهـای مختلف وهمه یك زمان و باهم . مرا می بینند و به سویم می آیند . از صورتهاشان حس تفاهم و همدردی خوانده می‌شود ؛ سؤال پیچم می‌کنند ، به آلمانی ، به فرانسه و به روسی دست وپاشکسته : که هستم ، چه وقت بازداشت شده‌ام ، درخارج چه خبر تازه‌ای است ؟

به روسی جواب می‌دهم و به نوبه خود می‌پرسم :

ــ و شما ، شماکی هستید رفقا ؟ می‌بینم که خارجی هستید ولی از کدام ممالك ؟

زن موخرمایی لاغری که سی‌ساله بنظر می‌رسد دستش را بهسویم دراز می‌کند :

ــ خود را معرفی می‌کنم : **گرتاکستنر**[1] عضو حزب‌کمونیست آلمان . و این دوست من است « کلارا » . او از « هیتلر » فرار کرده است . اومدتها زندانی «**گشتاپو**» بوده است .

کلاراپوستی به رنگ مات‌دارد و بیشتر شبیه ایتالیاییهاست تـا آلمانیها . بهدقت نگاهم می‌کند و با حرکت سر سخنان گرتا را همراهی می‌کند .

نوبت به یك موخرمایی بلند قد می‌رسد که بهزبان روسی بدون لهجه‌ای می‌گوید :

ــ من عضو حزب‌کمونیست « لتونی » هستم .

ــ من ، یك کمونیست ایتالیایی هستم .

یك زن چینی کوچولو که سالهای عمرش را نمی‌توان تعیین‌کرد

1. Greta Kestner

مرا در آغوش می‌کشد و می‌گوید که عضو حزب کمونیست چین است .

ــ به‌زبان‌روسی مرا گنیا می‌نامند ، گنیاکوورکووا[1] .

من در دانشکده « سون‌یات سن » مسکو درس می‌خواندم ، به‌همهٔ ما اسم روسی داده بودند . اما رفیق درباره خودت صحبت کن .

چون آنها شنیدند که من عضو حزب کمونیست‌شوروی هستم به‌هیجان آمدند و بشدت سؤال پیچم کردند . آیا من از توطئه‌های داخل ارتش اطلاعی دارم؟ **ویلهلم پیك** در زندان است؟ آیا گروه‌تفنگداران لیتوانی همگی بازداشت شده‌اند[2] . درست است‌که درپلنوم کمیته مرکزی ماه ژوئن، استالین خواسته است که بر زندانیان سختگیری بیشتری بشود ؟

برای من ، تمامی این سؤالها خود تازگی دارند .برای‌آنها توضیح می‌دهم که من مدتی پیش ازآنها به‌زندان افتاده‌ام و مرا ازغازان آورده‌اند تا در دادگاه نظامی محاکمه کنند . رفته‌رفته از اطرافم به‌کنار می‌روند و من با دو آلمانی تنها می‌مانم ؛ با گرتا و کلارا . به همان اندازه آلمانی را غلط حرف می‌زنم‌که آنها روسی را . ولی مذاکراتمان پرهیجان است ، با هردوزبان صحبت می‌کنیم .

ــ گرتا ، شمارا به چه چیز متهم کردند ؟

در چشمان آبی‌رنگ و « آریایی » او قطرات درشت اشك می‌درخشید .

ــ آه ! وحشتناك است ! به جاسوسی .

درکلماتی کوتاه ، همه چیز را در باره شوهرش ــ یك پرولتر واقعی برلینی ــ و درباره خودش می‌گوید : معلوم می‌شود که از ۱۵سالگی به سازمان جوانان کمونیست پیوسته بوده است .

ــ ولی این هنوز چیزی نیست ! می‌بینید کلارا . . .

کلارا روی شکم خوابیده و جامه‌اش را بالا زده است . جای زخمهای عمیقی روی رانها و کفلش مانده است ، گویی جانورانی‌گوشتش را با دندان کنده‌اند . لبان ظریف کلارا به‌هم‌فشرده می‌شوند . درصورت

---

1. Jenia Koverkova

۲ . گروه تفنگداران لیتوانی ــ گروه حزبی بلشویکها در انقلاب اکتبر و جنگهای میهنی اتحاد شوروی .

گرفته‌اش ، چشمانی خاکستری می‌درخشند . باصدایی رگه‌دار و گرفته می گوید :

ــ اینها ، کار **گشتاپو** است .

و بعد می‌نشیند و درحالی که دستهایش را نشان می‌دهدمی‌گوید :

ــ و اینها ، کار « **ن . ك . و . د .** » است !

انتهای انگشتانش خرد شده ، بنفش رنگ و متورم‌اند . ناخن برانگشتان او نیست . می‌پندارم که قلبم دارد از حرکت باز می‌ایستد .

ــ این‌چیست ، چرا این کار را کرده‌اند ؟

ــ یك روش اختصاصی است برای گرفتن ــ راستی اسمش چیست ؟ــ آری برای‌گرفتن اعترافهای صمیمانه وصادقانه . . .

ــ با شکنجه !

گرتا سرتکان می‌دهد :

ــ امشب خواهی شنید .

کسی بازبان روسی بی نقص به‌من خطاب می‌کند :

ــ رفیق می‌توانم یك لحظه باشما صحبت کنم ؟

معلوم می‌شود من تنهافرد روسی سلول نیستم . زندانی‌ای که می‌خواهد بامن صحبت کند « **یولیاآنکووا**[1] » نامیده می‌شود ، یك زن مسکوی چهل‌ساله و نویسنده سابق یك روزنامه آلمانی چاپ مسکو . صورتش قشنگ نیست ولی جذاب است و از آنها که فراموش نمی‌شوند . چشمانش با روشنایی تیره‌ای می‌درخشند . بازوانم را می‌گیرد ، به‌گوشه‌ای می‌کشاندم و خودمانی و محرمانه می‌گوید :

ــ کار درستی‌کردید که به سؤالهای آنها پاسخ ندادید . هیچکس نمی‌داند دشمنان واقعی کیانند و کسانی که مثل ما قربانی اشتباه شده‌اند کدامها . درآینده هم، همچنان محتاط بمانید : نباید به حزب لطمه زد . بهتر است خاموش باشیم . . .

ــ ولی من واقعاً چیزی نمی‌دانم ! مرا از غازان به‌اینجا آورده‌اند ، شش ماه است که در زندان بسر می‌برم . شاید بتوانید بگویید در مملکت چه خبر است ؟

1. Joulia Annenkova

ــ خیانت! خیانت بزرگی که به‌تمامی حزب‌ودولت تا کوچك‌ترین سازمانها و درجات لطمه زده است . در میان خائنان جمع زیادی از دبیران کمیته‌های مرکزی حزب در جمهوریها : **پوستیچف** ، **کاتائیویچ** ، **ایخه** ، **رازوموف** ، **ایوانوف**[1] و رئیس بازرسی دولتی **آنتی پوف**[2] و گروهی از نظامیان وجود دارند .

ــ ولی اگر همه این افراد به یك نفر خیانت کرده‌اند آیا ساده‌تر آن نیست که تصور کنیم آن یك نفر بوده است که به همه این جمع خیانت کرده است ؟

رنگ از روی یولیا می‌پرد . لحظه‌ای خاموش می‌ماند و بعد بابیانی خشك می‌گوید :

ــ معذرت می‌خواهم ، درباره شما اشتباه کرده بودم .

دور می‌شود . یك روسی دیگر به‌کنارم می‌آید . نامش ناتاشااستولیاروووا[3] است . بیست و دوسال دارد لیکن باگیسوان قهوه‌ای و صورت گردی‌که لکه‌های حنایی رنگ جابجا روی آن است ، به شاگرد مدرسه می‌ماند . ناتاشا یك دختر مهاجر است . در پنج یا شش سالگی

1.Ivanov, Razoumov, Eikhe, Kataïevitch, Postychev

۲ . **پوستی‌چف** Postychev, Pavel Petrovitch (۱۸۸۸ ــ ۱۹۴۰) از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۰ عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکرائین ، عضو علی‌البدل کمیته مرکزی حزب‌کمونیست روسیه در ۱۹۲۵ ، عضو رسمی کمیته مرکزی در ۱۹۲۷ ، عضو اورگ‌بورو در ۱۹۳۰ و عضو علی‌البدل پولیت بورو در ۱۹۳۴ و در همان حال دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکرائین . در ۱۹۳۸ تبعید و در ۱۹۴۰ کشته شد و در ۱۹۵۶ به اواعادهٔ حیثیت گردید .

آیخه Eikhe, Robert, Indrikovitch (۱۸۹۰ ــ ۱۹۴۰) عضو علی‌البدل کمیتهٔ مرکزی در ۱۹۲۵ و عضو رسمی آن در ۱۹۳۰ . عضو علی‌البدل پولیت بورو پس‌از مرگ کویبیچف در ۱۹۳۵ . کمیسر کشاورزی در ژانویه ۱۹۳۸ . در آوریل سال ۱۹۳۸ بازداشت شد و پس از دو سال شکنجه در زندان در فوریه ۱۹۴۰ تیرباران شد و در ۱۹۵۶ به او اعاده حیثیت گردید .

رازوموف Razoumov عضو کمیته مرکزی در ۱۹۳۴ ، و در ۱۹۳۸ بازداشت‌شد.

ایوانوف Ivanov, Vladimir Ivanovitch (۱۸۹۳ ــ ۱۹۳۸) در ۱۹۲۴ دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست ازبکستان و عضو علی‌البدل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود و دبیر کمیته منطقه‌ای شمال قفقاز . در ۱۹۳۴ عضو رسمی کمیتهٔ مرکزی شد و در ۱۹۳۷ کمیسر صنایع جنگلی ، در ۱۹۳۸ بازداشت و تیرباران شد .

آنتی پوف Antipov, Nicolai, Kirillovitch (۱۸۹۴ ــ ۱۹۴۱) عضو کمیتهٔ مرکزی از ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۴ عضو علی‌البدل اورگ بورو در ۱۹۲۴ . رئیس کمیسیون بازرسی شوروی . بازداشت در ۱۹۳۸ . مرگ در ۱۹۴۱ .

3. Natacha Stoliarova

به اتفاق پدرومادرش به پاریس رفته و کودکیش را در آنجا گذرانده است . چندسالی است‌به مسکو باز گشته‌ودوباره با کشورش خوگرفته است : هوای روسیه را باعطش و حرص تمام بلعیده ، از سخن گفتن به‌زبان روسی سرمست شده و به عنوان مترجم به کار پرداخته است . و بعد . . . ناتاشا نیز با احتیاط سخن می‌گوید :

ــ شما خیلی ساده هستید . چرا این قدر در برابر یولیا سختی نشان دادید ؟ حالت خشکه مقدس او را نگاه کنید . او از روی اعتقاد و ایمان ایدئولوژیکـــی ، جاسوسی دیگران را مـــی‌کند . چرا وسیله به‌دست بازپرسها می‌دهید ؟

ناتاشا می‌خواهد مرا متقاعد سازد که او همه چیز را بهتر از ما درك می‌کند چون «تعصب» ندارد .

باور کنید که این مرد غاصب قفقازی از همه پیشینیان فرانسوی خود بدتر است! او چیزی نمی‌بیند جز قطع کردن‌سرها .

ــ ولی امکان ندارد که او بخواهد آگاهانه تمامی برجستگان حزب را ازمیان ببرد . بعداً برچه کسانی تکیه خواهد کرد ؟

ــ وقتی شب فرارسید خواهید شنید که برچه کسانی تکیه دارد .

ــ من تاکنون یك‌شب را در یکی از سلولهای مجاور بسر برده‌ام و هیچ چیز نشنیده‌ام .

ــ شمارا کمی پیش از سپیده‌دم آنجا آورده‌اند . شکنجه ها ساعت سه صبح پایان می‌یابد .

آلمانیهایی که زندانی گشتاپو بوده‌اند تأیید می‌کنند که اینها کاملا از تجربیات آلمانیها استفاده کرده‌اند و همان روش را بکار می‌برند . ما اینها را برای مأموریت به آلمان فرستاده بوده‌ایم ، اینطور نیست ؟

سخنان تند و خشن ناتاشا با گیسوان کوچك دختر مدرسه‌ای او که اینك اشعه آفتاب از پشت شیشه ضخیم پنجره بر روی آن می‌درخشد ، تضادی آشکار دارد . آری ، زندگی ، نور و محبت حتی بر این تاریکیهای تهدید کننده نیز حکومت می‌کند .

گـــرتا برای همسایه‌اش کلارا توالت شگفت انگیز خـــود را که

آخرین بار در شب نشینی اول ماه مه بولشوی تئاتر بدان آراسته بوده‌است وصف می‌کند . چشمان کلارا از کنجکاوی می‌درخشد . او نیز اسرار جامه‌دان لباس خود را باز می‌گوید و با انگشتان شکنجه شده بنفش‌رنگش در هوا ، خطوط پیراهن زنانهٔ زیبایی را ترسیم می‌کند .

گنیا کوورکووا ، چینی کوچولو به‌واندا ، زن لهستانی یک « ورزش عالی » برای پاها می‌آموزد و هر دو پس‌از آنکه نگاهی سریع به روزنهٔ در سلول می‌اندازند روی کف اتاق می‌خوابند و «پا می‌زنند» ، تا بر رغم کمی حرکت و تغذیه غیرکافی زندان ، زیبایی اندام خود را حفظ کنند .

شب فرا می‌رسد . تجدید تشریفات رفتن به بازرسی . سکوت . همه می‌خوابند و انتظار می‌کشند . و ماجرا که همچون مرگ گریزناپذیر است، آغاز می‌شود .

۲۷

شبهای بوتیرکا

آن‌شب به خاطر واقعه‌ای که هنگام بازرسی پدید آمده بود روحیه ها ضعیف‌تر شده بود . بر اساس مقررات بوتیرکا حاضران را نه مستقیماً بلکه ازروی کاسه‌های آنها شماره می‌کردند . پیش از بازرسی، هر زندانی ناگزیر بود کاسه خود را روی میز بگذارد . نگهبانان قسمت ، آنها را می‌شمردند و پس از بیان دستورهای همیشگی ــ «به صدای بلند صحبت نکردن » ، « خواییدن بمحض اعلام سکوت » و غیره پی کارخود می رفتند . آن شب نگهبانی را مأمور شمارش کرده بودند که در کودنی کم‌نظیر بود . کاسه ها را چند بار شماره کرد ، دوتا دوتا قرینه هم گذاشت، در حسابهایش مرتباً اشتباه کرد و باز از اول شمرد .

اول کسی که زد زیر خنده گنیا کوورکووا بود و دیگران هم بلافاصله بدنبالش . وقتی تشریفات پایان یافت و سرنگهبانان و همراهان سلول را ترك کردند تمام سلول را انفجار ناگهانی خنده‌ای که‌گاه در زندانها اتفاق می‌افتد ، فرا گرفت . در این موارد ، زندانیان بخاطر دلایلی کاملا ناچیز و نامربوط می‌خندند ، گویی می‌خواهند لحظاتی از درد ، اندوه و هراس را که دایماً در دلشان است جبران کنند . در چنین شرایطی خاموش ساختن سیل خنده آنها دشوار است و به همین دلیل کوشش تنی چند از افراد سلول که درایتی بیشترداشتند و دیگران را به‌احتیاط می‌خواندند ، بیهوده ماند.

ــ خفه شوید !

این فریاد در سراسر سلول طنین انداخت . یولیاآننکووا[1] باصورت پریده رنگ ودرهم دستش را به گونه‌ای مبارزه جویانه و غـرور آمیز به گونه « بویارموروزووا[2] » بلند کرد و گفت :

ــ چطور جرئت می‌کنید او را مسخره کنید ؟ او در اینجا نمایندهٔ قدرت شوروی است . او دارد وظیفه خود را انجام می‌دهد . برحذر باشید که دیگر تکرار نشود .

قهقهه‌های دیوانه وار ناگهان خاموش شد ، چنانکه پرنده‌ای از اوج پرواز به زمین افتد . « ارنا »[3] یك‌زن بلندقد آلمانی ، به آرامی کوشید تا به یولیا توضیح دهد که خنده را « شخص » نگهبان موجب شده بود صرف‌نظر از وظایفی که به عهده دارد ، و اگر همین حرکات‌ازیك زندانی هم سرزده بود دیگران می‌خندیدند .

از گوشه‌ای‌که چند لهستانی در آن‌جای گرفته بودند صدایی به زمزمه بلند شد : « باید احمق باشد !»نتوانستیم بفهمیم که منظورش نگهبان بود یا یولیا .

یولیا ، بی آنکه بخواهد به کسی گوش فرادهد ، با حرکاتی عصبی لباسهایش را کند و برای آنکه نشان دهد تا چه حد با زندانیان هم‌سلول خود بیگانه است لحاف را روی سرکشید : برای او که یك استالینی متعصب بود ، همه زندانیان « دشمنان حقیقی » بودند .

ماهم ـ که از آنچه روی داده بود ناراحت و غم زده بودیم ، بسرعت خوابیدیم . نزدیك من « میلدا »[4] اهل لتونی خوابیده بود . فرورفتگی عمیق‌زیر چشمها ، سینه‌صاف و شکم برآمده ، بازوان دراز ولاغر و مچ دستهایش که رگها از آن بیرون زده بود اورا به‌زنی رخت شوی

---

1. Ioulia Annenkova

۲ . فیودوسیا پروکوفیونا موروزووا (مرگ ۱۶۷۲) Fiodossia, Prokofievna Morozova این زن یکی از همکاران نزدیك آواکوم Avvakoum رئیس دسته‌ای‌بود که با کلیسای رسمی روس سر مخالفت برداشتند و از کلیسا بریدند .

« موروزووا » تبعید و در دیر بوروفسکی زندانی گردید . سوریکوف نقاش (۱۹۱۶ ــ ۱۸۴۸) عزیمت او را در تابلویی به‌نام « بویارموروزووا » مجسم کرده‌است . موروزووا دراین تابلو بر سورتمه‌ای با حالتی غرورآمیز و مبارزه‌جو نشسته است . (بویار یك لقب اشرافی قدیمی روسی است ــ م)

3. Erna 4. Milda

دریکی از تابلوهای آرخی‌پوف[1] مانند کرده بود .

اتهامش آن بود که با بیگانگان در رستورانهای مجلل دیده شده ، با دیپلماتها گرم گرفته و اطلاعات محرمانه‌ای از ایشان کسب کرده است . ما در ژوئیه ۱۹۳۷ بودیم و دیگر کوچك‌ترین توجهی به آن نمی‌شد که کمترین حفظ ظاهری در وارد ساختن اتهامها رعایت شود .

میلدا ، پیش از خوابیدن ، موهای خرمایی خودرا به دقت مرتب کرد و پس از آنکه از زیربالش یك تکه پارچه آستری بیرون آورد ، ازآن دوگلوله کوچك درست کرد و به گوشها گذاشت . تکه‌ای دیگر از پارچه را نیز به‌من داد و چون متوجه شگفتیم شد گفت :

ــ مرا در زمستان‌بازداشت کردند و هنگام توقیف پالتو دوآسترم را با خود داشتم ، پارچه‌ها را از این پالتو بدست‌آورده‌ام .

ــ ولی چرا گوشهایت را می‌گیری ؟

میلدا ، باحالتی خسته شانه ها را بالا انداخت :

ــ برای نشنیدن . برای خواب رفتن .

من گوشهایم را نگرفتم . از شتر مرغ شدن بیزار بودم . وقتی قرار است جام نوشیده شود باید آن را نوشید ! و این همان کاری بود که من در آن شب گرم ژوئیه ۱۹۳۷ کردم .

همه چیز به یك باره آغاز شد ، بی آنکه علامت قبلی داده شود . از پنجره های باز سلول فریاد ها و ناله های کسانی که شکنجه می‌دیدند به‌گوش می‌رسید . یك طبقه کامل از یك‌ضلع زندان بوتیرکا ، بی تردید مجهز به وسایل شکنجه مدرن ، اختصاص به‌بازپرسیهای شبانه‌داشت. کلارا که زندانهای گشتاپورا دیده بود می‌گفت وسایلی که در آن زندان مورد استفاده است از آلمان آورده شده است .

دشنامهای جلادان ، صدای صندلیهایی که به‌روی زمین می‌افتادند و ضربت مشتهایی که روی میزها می‌خورد به ناله شکنجه شدگان اضافه می شد و بعد از همه سروصدا و غوغای نامشخصی برمی‌خاست که مرا سرد و برجا میخکوب می‌کرد .

---

۱ . آرخی‌پوف Arkhipov, Abraham, Efremovitch (۱۸۶۲ ــ ۱۹۳۰) نقاش ، و عضو سازمانی که در پایان قرن نوزدهم تمام نقاشان برجسته روسیه از قبیل رپین سوریکوف‌له و تیان و سروف راگردهم آورده بود .

من فقط فریاد هارا می‌شنیدم وبا این همه جزئیات صحنه را در خاطر مجسم می‌ساختم . به‌نظر من اینطور می‌رسید که بازپرسها باید شبیه تزارفسکی باشند . و آشکارا و روشن نگاه قربانیان را می‌دیدم .

نگاه : نمی توانم کلمه‌ای برای توصیف آن بیابم . لیکن ، درته چشمان تمامی زندانیان آن روزگار ، « چیزی » مانده است که من هنوزهم می‌توانم از روی آن ، همه‌شان را بشناسم . حتی تا مقارن سال ۱۹۶۰ ، بارها در ترن یا درهتل اتفاق می افتاد که شخصی را از سؤال خود حیرت‌زده سازم : « شما درزندان بوده‌اید ، اینطور نیست ؟ وبعد از شما اعادهٔ حیثیت شده ؟ »

تا چه وقت این شکنجه‌ها به‌طول خواهد انجامید ؟ هم سلولهایم می‌گویند تا ساعت سه صبح . نمی توان آن را تحمل کرد حتی اگر برای یك‌دقیقه باشد . و شکنجهٔ بی رحمانه ادامه می‌یابد ، لحظاتی هست که‌فریادها کم می‌شود ، برای آنکه دوباره با قدرتی بیشتر از سر گرفته شود . یك ساعت . دو . سه . چهار ساعت . تمامی شب تا ساعت سه . روی تختخوابم می نشینم وبه‌یادیك ضرب‌المثل قدیمی شرقی می افتم : « آدم‌به همه چیز عادت می‌کند » آری ، حتی به این وضع هم می‌توان خو کرد . بسیاری از هم‌بندان من خوابیده‌اند یا به آرامی دراز کشیده‌اند و برغم گرمای خفه کننده هوا ، سرخود را زیر لحاف‌کرده‌اند . تنها تنی چند « تازه‌وارد » از نوع من نمی‌توانند چشم‌برهم بگذارند : جمعی گوشها را با انگشتان می‌گیرند و دیگران مثل مجسمه مبهوت و بی روحند . گاه گاه روزنه در باز می شود و سرنگهبانی بدرون می‌نگرد :

ــ همه بخوابند ! در وقت خاموشی هیچکس حق‌ندارد بنشیند !

ناگهان فریادی نومیدانه برمی‌خیزد ، نه از « آنجا » بلکه از داخل سلول خودما .

زن جوانی با گیسوان آشفته به‌سوی پنجره می‌دود . خویشتن داری را به‌کلی از دست داده است ، سرخود را به میله های پنجره می‌کوبد و با مشت به دیوارمی‌زند.

ــ این اواست ! صدای خودش است . صدایش راشناختم . نه ، دیگر نمی خواهم زنده بمانم ، نمی خواهم زندگی کنم ، می‌خواهم همین

حالا مرا بکشند .

چند زندانی برمی‌خیزند ، اطراف زن نگون بخت جمع می‌شوند ، از پنجره دورش می‌کنند ، می‌کوشند تا متقاعدش سازند که اشتباه کرده است و این صدا ، صدای شوهر او نیست .

نه ، برای آرام کردن من زحمت نکشید . صدای او را از میان هزار صدا می‌شناسم . او است ، دارند او را شکنجه‌می‌دهند، دارند مسخش می‌کنند و آن وقت من‌باید اینجا ساکت و خاموش بخوابم . نه ! نه ! می‌روم فریاد می‌زنم ، سروصدا می‌کنم ! شاید مرا زودتر بکشند . این نهایت آرزوی من است حالا دیگر نه ، نمی‌خواهم زنده بمانم . . .

صدایی در کریدور شنیده می‌شود . در سلول بازمی‌شود ، یك نگهبان زن بدرون‌می‌آید و پشت سر او یك‌نگهبان مرد . مرد ، باحرکتی ماهرانه و مجرب ، به زن بدبخت نزدیك می‌شود و بازوانش را به پشتش می پیچاند و ناگزیرش می‌سازدکه محتویات شیشه‌ای را سر بکشد. می‌گوید:

ــ بیاشامید ! والریان (سنبل الطیب) است .

بی تردید در شیشه والریان نیست چون رفیق زندانی ما همچون توده‌ای بی جان به روی تختخوابش می‌افتد و در خوابی عمیق و عجیب، همچون مردگان ، فرو می‌رود .

سکوت دوباره به‌سلول باز می‌گردد . میلدا سربرمی‌دارد ، بالش خودرا جابجا می‌کند و دوباره به من دوگلوله پارچه‌ای می‌دهد .

ــ نمی‌خواهم . بهتر است بگویید این زن کیست .

ــ او؟ یك زن لهستانی است. در آن‌گوشه هفت نفرزن لهستانی‌اند. شوهرش روسی است ، چیزی از عروسی‌شان نمی‌گذرد . او ناچار است طفل سه‌ماهه‌اش را ترك کند . سینه‌اش را باندپیچی کرده‌اند تا مگر خروج شیر از پستانهایش متوقف شود . دایماً این فکر آزارش می‌دهد که شوهرش را به‌خاطر او توقیف‌کرده‌اند : به‌خاطر ازدواج‌و ارتباط با یك زن بیگانه . . .

نزدیك ساعت سه است . سروصدا آرام می‌شود . آخرین صندلی به‌زمین می‌افتد . طنین آخرین دشنامها به‌گوش می‌رسد: «کثیف ! کثیف !» ناله‌های خفه‌شده یك مرد ــ و بعد سکوت .

من ، گویی در داخل اتاق شکنجه هستم ، قربانیان را می‌بینم .

خونین و تکه‌پاره‌اند و هنگام خروج از اتاق شکنجه به‌چپ و راست می‌غلتند بعضی از آنها را باید از اتاق به خارج حمل کنند . بازپرسها را می‌بینم که دارند کاغذهای روی میز خود را مرتب می‌کنند .

به میلدا می‌گویم : به من پارچه بده .

ــ حالا دیگر به آن احتیاج نداری . تا فرداخبری نیست .

ــ اهمیت ندارد . باوجود این پارچه را می‌خواهم .

میلدا شانه‌هارا بالا انداخت و از برگردان پالتواش ، قطعه‌ای پارچه خاکستری رنگ به‌من داد . گوشهایم را با آن مسدود کردم . لحاف را به سرم کشیدم ، وگوشه‌ای از بالش حصیری را در میان دندانهایم گرفتم . بنظرم می‌رسد که ندیدن و نشنیدن موجب خواهد شد که احساس آسایش کنم . البته در صورتی که می‌توانستم فکر هم نکنم . . .

برای به‌خواب رفتن، باید ده‌یاصد باراین‌بیتهارا تکرار کنم :

خواب شیرین است ، و شیرین ترآنکه از سنگ باشیم ، در دوران ستم و شوربختی .

چیزی ندیدن ، چیزی حس نکردن ، لذتهایی بزرگند .

مرا با همهمه و سروصدا از خواب بیدار مکن .

این بیتها از میکل آنژ[1] است .

۱ . پاسخ میکل‌آنژ به هجونامه استروزی Strozzi (۱۵۳۲) سیاستمدار فلورانسی مخالف خاندان مدیسی ــ م) که توضیح نامه‌ایست در باره مجسمه های مشهور مقبرهٔ خاندان مدیسی در فلورانس (این مجسمه‌ها که معروف‌ترین آنها فلق ، شفق ، روز ، شب ، « لوران لومانیی فیك » و « دوك‌دونمور » هستند به‌وسیله میکل آنژ برای مقبره پاپ ژول دوم و بزرگان خاندان مدیسی ساخته شده که امروز هم باقی است و از برجسته‌ترین شاهکارهای هنری جهان‌اند ــ م)

۲۸ در اجرای قانون اول دسامبر

در زندان بوتیرکا ، آدم بیش از زندانهای غازان ، جدا از دنیای خارج زندگی می‌کند . زندانیان برحسب « درجه و میزان پیشرفت پرونده هاشان » تقسیم بندی شده‌اند ، به‌همین جهت ، سلول‌ما هرگز کسانی راکه به‌تازگی بازداشت شده‌اند در درون خود نمی پذیرد . اگر « تازه‌وارد » هایی باشند ، همان وضع‌مرا دارند : پرونده مربوط به کار آنها یا تمام شده و یا در شرف‌تمام شدن است .

دو روز بعداز ورود من به زندان ، حادثه تازه‌ای روی داد . پوپوف ، مدیر زندان بوتیرکا ، خبردار شده بود که ماهرشب ، خرده‌های نان خود را از پنجره بیرون می‌اندازیم و دسته‌های گنجشك‌بالای سرپوش پنجره به پرواز در می‌آیند و سروصدا می‌کنند و حتی داخل سلول هم می‌شوند و با بال زدنهای شتاب آلود خود زندانیان را به وجد و شور می‌آورند .

پوپوف ، بدون خبر با دسته‌ای از نگهبانان در رسید ، با صدایی غضب آلوده ، نطق مختصری برای ما ایراد کرد و ضمن همه حرفهای دیگر گفت که « اینجا هتل نیست » . در پایان هریك از جمله‌ها اضافه می‌کرد : « فراموش نکنید که شما در زندان هستید و آن هم در زندان بوتیرکا » .

با این همه ، ماجرا تمام شد بی آنکه کسیَ محکوم‌به‌زندان انضباطی شود یا از گردش روزانه و خواندن کتاب محروم شویم . می‌گفتند پوپوف موذی و خبیث نیست و دشنام گویی را بر تنبیه ترجیح می‌دهد .

سرنوشت چنان خواسته بود که اوهم مزه‌واقعی جمله‌ای‌را که‌آنقدر

به تکرارش علاقه مند بود دریابد : «و آن‌هم زندان بوتیرکا » ! چون دو تا سه ماه بعد ازاین‌تاریخ سمت مدیریت زندان را از دست داد و بنوبه خود یك « زندانی » ساده و معمولی شد !

گاه گاه یکی راازمیان‌ما احضار می‌کردند . اگر او را بااثاثیه‌اش می‌خواستند ، رنگ از صورتها می‌پرید ، ترس لبهارا خشك می‌کرد و انواع فرضیه ها دهان بدهان می‌گشت . « او را به‌دادگاه می‌برند » ، « محکومیتش را می‌خواهند اطلاع دهند » . می‌دانستیم که بعضیها را در جلسات دادرسی محاکمه کرده‌اند ولی بعضی دیگر تنها پس از « نشستهای اختصاصی » کمیساریای ناحیه که خود متهم‌در جلسات‌آن شرکتی نداشته است ، از محکومیت خود اطلاع یافته‌اند ، ولی آنها هرگز از چگونگی مجازات خود مطلع نمی‌شدند . در این خصوص ، عقاید متفاوتی وجود داشت . بعضیها کلمات هراس‌انگیز « اعدام » یا « ده سال » را به‌زبان می‌آوردند . بعضیها هم با نفرت و ناراحتی این پیش‌بینیهای توأم با بدبینی را رد می‌کردند اغلب این استدلال در گفتگوها به‌زبان‌می‌آمد : « زینوویف ، کامنف ، پیاتاکوف و رادك به ده‌سال زندان محکوم‌شدند[1] مادر مقایسه با اینها شکارهای کوچکی بیش نیستیم » .

وقتی یك نفر را احضار می‌کردند بی آنکه صحبتی از اثاثیه‌اش بشود ، هیجان و سروصدایی کاملا متفاوت سلول را فرا می‌گرفت . هنوز در کاملا بسته نشده بود که انواع و اقسام تفسیرها و اظهار نظرهای پر حرارت آغاز می شد .

ــ عجیب است ! چرا او را احضار کرده‌اند ؟ مدتهاست که‌پرونده او تمام شده است !

ــ چطور جرئت می‌کنند ؟ آدم به این خوبی . . .

ــ ظاهراً ، بله ، ولی آیا کسی می‌داند . . .

ــ ومرا بگو که درست همین دیروز ، با او درد دل کردم . . .

یك جنون واقعی بود : زنهایی شجاع و خوش قلب ، که نسبت به هم زنجیران خود احساسی از محبت و همدردی داشتند ، ناگهان همگی

۱ . اشتباه تازه‌ای است درباره پیاتاکوف ، چون او نیز در دومین‌دادرسی مسکو (ژانویه ۱۹۳۷) محکوم به مرگ و بلافاصله تیرباران شد .

به یکدیگر ظنین شده بودند و هرکس دیگری را مأمور و عامل تفتین می‌پنداشت . این حالتهای بحرانی بی‌اعتمادی ، احساسی از خجلت و شرمساری بدنبال داشت ، لیکن هرلحظه کافی بود اسم کسی را صدا کنند تا دوباره تمامی سلول در ترس و وحشت فرو رود : ترس آنکه مبادا رفیق هم‌زندان گزارش گفتگوهای شب پیش را نزد بازپرسان ببرد .

یك روز تابستان ، وقتی متوجه شدم که در روزنه بازشد ونگهبان آهسته نام مرا به زبان آورد ، نخست احساس ناراحتی سراپای وجودم را فرا گرفت . مرا بدون اثاثیه خواسته بودند . ولی برای چه ؟ حالا دیگران چه فکر خواهند کرد . . .

حبس ، اغلب‌اوضاع و احوال و مسائل حقیقی را دگرگون می‌کند . سه هفته بود که من به بوتیرکا آمده بودم و اینك برای نخستین بار بود که احضارم می‌کردند . اگر منطقی می‌اندیشیدم ، بلافاصله به‌دادرسی فکر می‌کردم ، به محکومیت تمام عمر ویا به مرگ .

ولی‌نه ! تنها یك اندیشه نگرانم می‌ساخت : آیا هم زندانها دربارهٔ من همان عکس‌العمل‌را خواهند داشت‌که درمورد دیگران، کسانی‌که بدون اثاثیه احضارشان می‌کردند ؟

تقریباً بی‌اراده و ماشین واربه دستورهای مردی که به دنبالم آمده بود وبا صدای آهسته راه را نشانم می‌داد گردن نهادم . از پیچ و خم راهروهای بوتیرکا گذشتیم و سرانجام خود را در «ایستگاه» یافتم .

ــ از این طرف !

اینك دوباره در یکی از همان « لانه‌های سگ » با آجرهای درخشانش برویم بسته شده است . مرا به کجا خواهند برد ؟

به دیوار صاف شیشه‌ای شکل تکیه می‌کنم و حساب گذشت زمان را از دست می‌دهم . دیوار ، نور تند حباب چراغ را منعکس می‌کند . چشمانم را می‌بندم ولی از پشت پلکهای چشمم آجرهای چهار گوش را همچنان می‌بینم ، فقط با رنگی تندتر . بالاخره این هم باید سرانجامی داشته باشد !

دوباره صدای چرخیدن کلید . افسر جوانی در را باز می‌کند :

ــ بخوانید !

و بی‌مقدمه چند ورق کاغذ کف دستم می‌گذارد . وقت نمی‌دهد

که حتی کلمه‌ای بیان کنم . در دوباره بسته شده است .

کیفر خواست در مورد . . . امضا : **ویشینسکی**[1] . پس او است که همه امور را زیر نظر دارد . او را در هتل بنظر می‌آورم که یك پیراهن اوکرائینی حاشیه دوزی‌شده به‌تن‌دارد . زنش را بخاطر می‌آورم : ظریف و شکننده و دخترش « زینا » که‌با او هر روز به پلاژ می‌رفتم . آیا وقتی امضای خود راپای‌این‌کیفر خواست گذاشته مرا به‌یاد آورده است ؟ یاآنکه در برابر چشمان کور از تعصب او همه چیز درهم و مغشوش است ؟ او دوست قدیمی خود اوگنی‌وگر[2] ، دبیر کمیته استان حزب دراودسارا نیز به دادرسی خوانده است . در این صورت چگونه ممکن است دستش در برابر نام یکی از دوستان دخترش از حرکت بازایستد ؟

کیفر خواست را بسرعت می‌خوانم . اصالتی در آن نیست ، همان مباحث مشترکی که تمام روزنامه‌ها انباشته از آنند: « . . . گروه‌تروریست، ضد انقلابی ، تروتسکیست . . . به قصد استقرار سرمایه‌داری و نابود ساختن رهبران حزب و دولت . . . »

از فرط میلیونها بار تکرار، این فرمولها که در آغاز به‌گونه‌ای وحشت آورهمه را زیر تأثیر گرفته بودند ، اکنون کهنه و مبتذل بنظر می‌رسند : چیزی نیستند جزیك سلسله مکررات مهوع ، نوعی بازی‌مسخره که دیگر هیچکس کوچك‌ترین توجهی بدان ندارد ؛ قصه‌ای که در طول آن همه با قلبی فشرده انتظار ظهور «دیو» را دارند .

به‌دنبال آن ، لیست همیشگی « اعضاء سازمان‌تروریست ، ضد انقلابی ، تروتسکیست در هیئت تحریریه روزنامه تاتارستان سرخ » . از سر

---

۱ . ویشینسکی Vychinsky – Andrei Ianeuarevitch (۱۹۵٤ – ۱۸۸۳) از ۱۹۰۳ تا ۱۹۲۰ عضو دسته منشویکها و مخالف انقلاب اکتبر بود . در سال ۱۹۲۰ به حزب بلشویك پیوست و در ۱۹۳۳ معاون وعلی‌البدل دادستان کل شوروی شد و در ۱۹۳۵ در آستان دادرسیهای مسکو به دادستانی کل شوروی منصوب گردید و در این محاکمات مدعی‌العموم بود . از ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۳ معاون شورای کمیسران خلق (که از ۱۹٤٦ به آن نام‌هیئت وزیران داده شده بود)در ۱۹٤۰معاون کمیسر وزارت خارجه و در ۱۹٤۹ به‌عنوان وزیر خارجه شوروی جانشین مولوتف شد . از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵٤ نماینده دایمی شوروی در سازمان ملل متحد بود در ۱۹٤٦ برای کتابی که راجع به اصول و مبانی علم حقوق نوشته بود جایزه استالین به‌او داده شد .

2. Evgueni Veguer

تاپا ، چیزی نیست جز مطالبی جعلی و ساخته و پرداخته . درلیست ، اسامی کسانی وجود دارد که هرگز در هیئت تحریریه کار نکرده و حتی‌بعضی از ایشان ، سالهاپیش از دوران « جنایات » در شهرهای دیگر پراکنده بوده‌اند . بعدها فهمیدم کسانی که به‌موقع به نقاط دور دست پناه برده بودند هرگز بازداشت نشدند .

خواندن کیفر خواست را ادامه می‌دهم . و بالاخره دیو پیدا می‌شود . مثل‌یك افسانه واقعی « با توجه به گناهانی که در بالا ذکر شده است . . . مطابق ماده ۵۸ از بند ۸ و۱۱ قانون جزا . . . و بر اساس‌قانون اول دسامبر ۱۹۳٤[1] ، موضوع به دادگاه نظامی ارجاع می‌شود » .

خون به شقیقه‌هایم صعود می‌کند وبا ضربات شدیدبر آن می‌کوبد . این قانون ۱۹۳٤ چیست ؟ تاریخی که در آن ذکر شده سرنوشت خوبی به‌انسان نوید نمی‌دهد .

افسر جوان دوباره در « لانه » ای را که من در آن محبوسم بازمی‌کند . صورتش را می‌کاوم . زیر بینی قلمیش سبیل کوچکی کشیده شده است . « ساده لوح‌سبیلو » و بلافاصله به ژاندارمی می‌اندیشم که گورکی در رمان « دشمنان » خود وصف کرده است .

دو یا سه‌بار چیزی را تکرار می‌کند . صدایش از خیلی دور به گوش می‌رسد :

ــ کیفر خواست را مطالعه کردید ؟ همه چیز روشن است ؟

ــ نه . من معنای قانون اول دسامبر را نمی‌فهمم .

افسر ، حیرت زده نگاهم می‌کند ، گویی از او پرسیده‌ام زمین

---

۱ . قانون اول دسامبر ۱۹۳٤ که درشب واقعه قتل کیروف ، بدون مشورت با پولیت‌بوروی شوروی از جانب استالین تنظیم و به‌اجرا گذاشته شد چنین است :

۱ . به سازمانهای بازرسی فرمان داده می‌شود که در محاکمهٔ کسانی که به فراهم آوری ماجرای عملیات تروریستی متهم شده‌اند تسریع کنند .

۲ . به سازمانهای قضایی فرمان داده می‌شود که به بهانهٔ امکان اتخاذ تصمیم برای عفو احتمالی مجرمین ، اجرای احکام اعدام مربوط به این نوع جنایات را به تعویق نیندازند مخصوصاً آنکه هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی اجرائیهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نمی‌تواند تقاضاهای عفوی از این قبیل را ممکن و قابل قبول تلقی کند .

۳ . به‌سازمانهای ن . ك . و . د . فرمان داده می‌شود که احکام اعدام علیه جنایتکاران این دسته را بلافاصله پس از صدور حکم به اجرا بگذارند .

خروشچف در ضمن گزارش خود به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی ، قانون مذکور را چنین وصف کرد : « این فرمان امکان تجاوز وسیع و عمومی به قوانین سوسیالیستی را فراهم آورد » .

یادریا چگونه چیزی است . بعد ، شانه ها را بالامی‌اندازد و توضیح‌می‌دهد :

ــ این قانون می‌گوید که حکم دادگاه باید بیست وچهار ساعت پس از صدور به اجرا گذاشته شود .

بیست‌و چهار ساعت ، به‌علاوه بیست‌وچهار ساعت تا فرا رسیدن محاکمه . دوستان سلول به من گفته‌بودند که معمولا ، دادرسی روز بعداز ارائهٔ کیفر خواست صورت می‌گیرد . مجموعاً چهل‌و هشت ساعت . من چهل‌وهشت ساعت دیگر زنده خواهم بود .

درسلول ، سکوت گورستان حکمفرما است . من اولین قربانیم . هیچیك از زندانیان را تا کنون به دادگاه نظامی نخواسته‌اند . هیچکدام کیفر خواست ۲٤ ساعته دریافت نداشته‌اند درباره سرنوشتی که انتظارم را می‌کشد کوچکترین تردیدی ندارم . موهایم را نوازش می‌دهند . کفشهایم رابیرون می‌آورند . یك داروی خواب‌آور بخوردم می‌دهند ، معلوم نیست باچه معجزه‌ای توانسته‌اند آن‌را ازبازرسیهاسالم بدربرند . لیکن‌این‌هم‌مرا کمك نمی‌کند . بدن من نمی‌خواهد آخرین ساعات هستیش را در خواب بگذراند .

تمامی شب را روی میز در وسط سلول می‌نشینم و نگهبان چیزی نمی‌گوید . هم زندانیها « سرزمینهای طلایی » قلوب خود را به‌رویم می‌گشایند . هیچکس نمی‌تواند باور کند که این زنها همانها هستند که همین دیروز ، هریك دیگری را آلوده به‌کثیف‌ترین خیانتها می‌پنداشت . اسم بچه‌هایم را همه از حفظ شده‌اند وآدرس بستگانم را فراگرفته‌اند تا اگر زنده ماندند ، ماجرای آخرین ساعات زندگیم را برای آنهابازگویند.

دشوار است و تقریباً غیرممکن ، که آنچه یك محکوم به مرگ احساس می‌کند ، به‌قلم آورده شود . شایستگی تولستوی را لازم دارد . وقتی به این شب باز می‌اندیشم ، چیزی بیاد نمی‌آورم جز دهانم را که فوق‌العاده‌خشك بود و رونق و برجستگی حیرت‌آوری که هریك از اشیاء سلول به‌خود گرفته بودند .

انسانی که تیربارانش می‌کنند ، وقت آن را دارد که احساس ناراحتی کند ؟ خداوندا ، حالا آلیوشاو واسیا درپرسشنامه‌هایشان چه‌خواهند نوشت و جامهٔ‌ابریشمین تازه‌ام ، چقدر براندامم برازنده مـی‌شد : حتی

یك‌بارنیز آن را به تن نکرده بودم . . .

افکار من ، تقریباً در این سرگردانیها سیر می‌کرد .

برحسب تصادف ، یکی‌از کتابهایی‌را که روی میزگذاشته‌شده بود برداشتم : « جغرافیای سیاسی » **بارانسکی**[1] بود . خوب . یك‌باردیگر نقشه جغرافی رانگاه کنم . این کره زمین است . و این « مسکو » است ، جایی که در آن زاده‌شده‌ام و مقدر است که در آن بمیرم . و این غازان ، سوچی و کریمه است . و این‌بقیه جهان ، که من ندیده‌ام و هرگز نخواهمش دید.

در سپیده‌دم ، گنجشکی چند که بی تردید نمی‌دانستند « مادر یك هتل زندگی نمی‌کنیم » و آگاه نبودند که پوپوف ، مدیر زندان بوتیرکا ، اکیداً هرگونه تماس را بین زندانیان و پرندگان قدغن کرده است ، روی چارچوب پنجره نشستند . دمهای کوچکشان حرکت قابل توجهی داشتند . با چهچهه شادمانه‌ای فرارسیدن زیباترین ماه سال را سلام می گفتند . سپیده‌دم اول اوت سال ۱۹۳۷ بود .

1. Baransky

۲۹

یك دادرسی سریع و « عادلانه »

در زندان «لفورتووا»[1] ، همه درها ، بی‌صدا بسته می‌شوند . قالیهای نرم ، صداها را در پلکان خفه می‌کنند . سربازانی که به‌دنبال زندانیانند ، نجابت و منشی حساب شده‌دارند . در سلولهای انتظار ، نیمکتها و چارچوب دیوارها چنان سفید و درخشانند ، که گویی اینجا اتاق عمل جراحی بیمارستان است . سلولی که در صبح‌روز اول اوت آن سال ، بدان راهنماییم کردند مانند اتاق یك‌بیمارستان بود و زن نگهبان شبیه خانمهای مسئول رخت‌کن سالنهای عمومی . در اینجا است که باید به‌انتظار دادرسی بمانم . گارئی را بیاد می‌آورم که می‌گفت : « هرچه نظافت و مهربانی بیشتر باشد ، مرگ نزدیك‌تر است » .

حداقل چاردیواری اطراف ، به‌هوسم می‌اندازد که کمی به‌خودم برسم . پیراهن آبی مخصوص « جشن » را از بقچه بیرون می‌آورم ، چینهای آن را به‌دقت‌صاف می‌کنم ، موهایم را برانگشتانم می‌پیچانم ، کمی گرددندان به دندان می‌مالم . و همهٔ این کارها را تقریباً ماشینی انجام می‌دهم . حتی « **شارلوت‌کوردی** »[2] نیز وقتی در انتظار گیوتین بود ، خود را زیبا ساخته بود . زن **کامیل‌دمولن**[3] هم همینطور . لازم‌نیست از **ماری‌استوارت**[4] صحبت کنم . این افکار خود بخود به مغزم راه

---

1. Lefortova

۲ . Charlotte Corday دختر فرانسوی که « مارا » شخصیت معروف دوران انقلاب کبیر فرانسه را کشت ــ م .

۳ . C. Desmoulin از رهبران اصلی انقلاب کبیر فرانسه‌که سهم‌عمده‌ای‌در حمله به‌زندان باستیل‌داشت‌وسرانجام باگیوتین اعدام‌شد.زن‌دمولن به‌نام لوسیل دوپلسیس بود که به‌همین‌جهت‌نامه تندی به روبسپیر نوشته بود محکوم شد وباگیوتین اعدام گشت‌ــم.

۴ . ملکه معروف اسکاتلند که به فرمان‌ملکه‌الیزابت‌اول اسیر و گردن زده‌شد ــم .

می‌یابند ، بی‌آنکه بتوانند کمکم کنند تا باری را که بردوشم سنگینی می‌کند ، بەزمین گذارم .

اینك ساعت معهود فرا رسیده است . در پشت میزی سنگین و بزرگ ، اعضای دادگاه نظامی دیوان عالی مرکب از سه افسر جلوس کرده‌اند . منشی دادگاه در کنار نشسته‌است . در مقابل ، سربازان همراه زندانیان ایستاده‌اند . در این محیط « کاملا تبلیغاتی » است که « جلسه دادگاه » رسمی می‌شود .

صورت قاضیان را می‌کاوم . همه به‌گونه‌ای باورنکردنی باهم شبیه‌اند . و نمی‌دانم چرا همان نگهبان دریاچهٔ سیاه را به‌خاطر من می‌آورند که ساعتم را ضبط کرد .هرسه یك‌صورت دارند ، هرچند یکی از آن‌میان قهوه‌ای ودیگری خاکستری و موهایش روبه سپیدی باشد . آنچه ازصورتشان می‌خوانی همان است که از صورت یك‌ماهی یخ‌زده خوانده می‌شود . مومیائیند . خودش دادمی‌زند . چگونه می‌توانند هر روز همین تشریفات را بپایان رسانند بی‌آنکه ، به‌هرحال ، آدمیانی غیرازدیگران نباشند ؟ غیراز دیگران ، حداقل از نظر احساس و تأثر .

آسان‌تر نفس می‌کشم . از پنجره‌باز ، باد ملایم تابستانی باخلوص بی‌پایان وارداتاق‌می‌شود . اتاق زیبایی است با سقف بلند . پس‌هنوز هم این چیزها وجود دارد !

پشت پنجره ها ، درختانی بزرگ و باریك سربرافراشته‌اند ، با هیجان تمام زمزمه مخفی و خنك برگها را می‌شنوم . گویی‌برای‌نخستین‌بار این زمزمه به‌گوشم می‌خورد .

بر دیوار ، یك ساعت . . . ساعت بزرگ مدوری که عقربه‌هایش می‌درخشند . زمان درازی‌است که ساعت ندیده‌ام .

درآغاز و پایان تشریفات ساعت را می‌نگرم . هفت دقیقه . تمامی این بازی خنده‌آور وغم‌انگیز ، درست هفت‌دقیقه طول می‌کشد !

طنین صدای رئیس دادگاه ــ کمیسر خلق در دادگستری جمهوری روسیه به‌نام دیمیتری‌یف[1] ــ کاملا با تأثرات چهره‌اش مطابقت دارد :

1. Dimitriev

نزد خود مجسم می‌سازم که اگر یك ماهی یخ‌زده می‌توانست لب به سخن بازکند ، قطعاً همینطور حرف می‌زد ! در کلماتی که از دهانش خارج می‌شد ، کوچك ترین حرارت و جوششی که در نخستین دستهٔ جلادان من مشهور بود ، احساس نمی‌شود . قاضیان اکتفا می‌کنند به انجام وظیفه و بدست آوردن نان برای زندگی کردن . رئیس دادگاه با صدایی فوق‌العاده کسل و خسته کننده می‌پرسد :

ــ کیفر خواست رامطالعه کرده‌اید ؟

خود را مقصر می‌دانید ؟ نه ؟ شهادتها بقدر کافی ثابت می‌کنند ...

شروع می‌کند به‌ورق زدن پروندهٔ قطور من و زیر لب ادا کردن این کلمات :

ــ مثلا شهادت کوزلوف . . .

ــ کوزلووا ! زن است . وزن کثیفی .

ــ درست است کوزلووا نه کوزلوف . خوب ، مثلا شهادت « دیات سنکو » . . .

ــ خیر دیاکونوف . . .

ــ بلی ، درست است ، دیاکونوف . . . اینها تأیید می‌کنند ...

رئیس وقت خود را به خواندن شهادتها تلف نمی‌کند . قطع‌می‌کند و دوباره خطاب به من می‌گوید :

ــ آیا سؤالی از دادگاه دارید ؟

ــ آری . من متهم‌به جرمی هستم منطبق با بند هشتم ماده ۵۸ ، یعنی من تروریست هستم . خواهش می‌کنم اسم شخصیتی را که به جان او سوء قصد کرده‌ام ، به‌من بگویید .

قاضیان که در برابراین‌سؤال بی‌معنا و پوچ‌به حیرت آمده‌اند ، لحظه‌ای خاموش می‌شوند ، باحالتی ملالت‌آمیز ، زن گستاخی را که دارد موجب اتلاف وقتشان می‌شود ، می‌نگرند و آنگاه ، آن یکی کـه موهایش خاکستری شده ، زیر لب می‌گوید :

ــ شما خیلی خوب‌می‌دانید که در لنینگراد ، رفیق کیروف را کشته‌اند ، اینطور نیست ؟

ــ آری ، ولی من قاتل نیستم . بلکه نیکلایف است . از طرفی

من هرگز در لنینگراد زندگی نکرده‌ام . به‌نظرمن ، این را می‌گویند دلیل محکمه‌پسند .

مخاطب من با حالتی ملول می‌پرسد :

ــ شما وکیل دعاوی‌بوده‌اید ؟

ــ نه ، معلم تعلیم و تربیت .

ــ بسیارخوب ، پس چرا معارضه می‌کنید ؟ قبول‌داریم که شما هرگز در لنینگراد سکونت نداشته‌اید . . . ولی همدستان شما بوده‌اند که او را کشته‌اند . اخلاقاً وقانوناً ، شما هم مسئول هستید .

رئیس‌غرشی می‌کند :

ــ دادگاه برای مذاکره تعطیل می‌شود .

تمام بازیگران این « نمایش یك‌پرده‌ای » برمی‌خیزند و بعد با تنبلی تمام ، پاهای به‌خواب‌رفتهٔ خودرا بدنبال می‌کشند .

دوباره ساعت دیواری را می‌نگرم . به‌زحمت به‌اندازه‌دودکردن یك سیگار وقت صرف‌می‌کنند . هنوز دو دقیقه تمام نشده است که‌دوباره قاضیان سرجای خود نشسته‌اند . رئیس چند ورق‌کاغذ ماشین شده را بدست می‌گیرد . متن آن، که‌بسیارطولانی است، لااقل بیست دقیقه کار برده است .

این حکم‌دادگاه است ، سندی رسمی که برآن تمام گناهان و نیز مجازات من نقش شده است . با این کلمات رسمی و تشریفاتی آغاز می‌شود : « به‌نام اتحاد جماهیر شوروی بوسیالیستی » و به‌دنبال آن دری‌وریهایی بی‌پایان . همان مقدمه مضحك ، همان افسانه ایستاده به‌خواب رفتن که در کیفر خواست تکرار شده است : همان جمله های (« درصدد استقرار مجدد سرمایه داری بوده‌است » ، « دستهٔ تروریست مخفی ») لیکن اینجا به‌جای « متهم » لفظ « مجرم » بکار رفته است .

رئیس ، باصدای کمی تودماغی حکم را می‌خواند . چقدر یواش ! حالا ورق را برگردانده است . ادامه می‌دهد : « به‌اعدام » دوباره صدای به‌هم خوردن کاغذ ها را می‌شنوم . برای چند لحظه احساس می‌کنم که در سینما هستم . این فکر مسخره است‌که آنها بزودی مرا خواهند کشت ، خیلی ساده ، بدون علت ، گنیارا ، گنیای‌مادررا،مادرآلیوشا و واسیا را . . . چه‌کسی‌این‌حق را به آنها داده‌است ؟

بنظرم می‌رسدکه دارم این جمله‌ها را با فریاد ادا می‌کنم : ولی نه . خاموش می‌شوم و گوش می‌کنم ، همانطور ایستاده و ظاهراً آرام . در داخل وجودم ، رنج پاره پاره‌ام می‌کند .

ناگهان ، تاریکی بر اطرافم حکمفرما می‌شود . صدای رئیس را از درون تیرگیها ، همچون انعکاس سیلی دوردست می‌شنوم . در این حالت بی‌خودی وضعف ، باز موفق می‌شوم حرکات سربازان را در طرفین خود تشخیص دهم : آنها در پشت سرمن دستها را به هم داده‌اند تا مانع افتادنم شوند . مگردارم می‌افتم ؟ قطعاً : سربازان باید عادت کرده باشند . . . بی‌تردید اغلب زنها وقتی می‌شنوند که به اعدام محکومشان کرده‌اند ، بی‌هوش می‌شوند .

دوباره شب تاریك است و این بار تاریکی مطلق . ناگهان . . .

چی ؟ چه‌گفت ؟ پرتوی از روشنایی ناگهان در درونم پدیدمی‌آید . او گفت . . . آیادرست فهمیده‌ام ؟ « . . . به ده‌سال زندان انفرادی و محرومیت ازحقوق‌مدنی‌برای مدت پنج‌سال » .

در اطراف من همه چیز روشن می‌شود و جان می‌گیرد . ده‌سال ! این به معنای ادامه زندگی است !

« . . . و مصادرهٔ تمام اموال شخصی . . . »

زیستن . بدون‌مال و منال ، ولی چه اهمیت دارد ؟ بگذار مصادره کنند ! در واقع گمان ندارم که اموال من به‌درد آنها بخورد . تعدادی کتاب، چند پیراهن. . . ماحتی رادیو هم نداشتیم . شوهر من یك کمونیست قدیمی بوده و هیچ‌نیازی به اتومبیلهای بیوك و مرسدس شما نداشته است ... ده سال . آیا بر آن گمانید که تا ده سال دیگر همچنان می‌توانید به جنایات خود ادامه دهید ، ماهیهای گندیده ؟! آیا تصور می‌کنید که در حزب هیچ رفیقی پیدا نخواهد شد تاشمارا بازداشت کند ؟ اطمینان دارم که این قبیل رفقاهستند . و دیر یازود پایان شما فرا خواهد رسید . حتی در زندان باید زندگی کرد .

اگر قاضیان عادت داشتند که بر صورت قربانیان خود بنگرند ، در چهرهٔ من این فریادهای گنگ را می‌خواندند ، لیکن آنها به هیچ‌چیز نمی‌نگرند . به‌محض آنکه خواندن حکم را تمام می‌کنند ، بسرعت

دور می‌شوند .

یکی پس از دیگری از اتاق بیرون می‌روند ، بی‌تردید می‌روند تا سیگاری دودکنند ، و پس از آن ، یك جلسه دیگر . . .

نظری‌به‌سربازانی‌می‌اندازم که دستهایشان را در پشت من‌به‌هم قفل کرده‌اند . بدن زندهٔ من از هیجان می‌لرزد . این سربازان در نظرم دوست‌داشتنی جلوه می‌کنند . دوجوان عادی هستند : اهل « ریازان » یا « کورسك » چه کاری از دستشان ساخته است ؟ آنها خدمت سربازی خودرا انجام می‌دهند . دستهایشان را پشت سرمن صلیب کرده‌اند. تا درصورت لزوم مرا نگهدارند . ولی لازم نیست . من بی‌هوش نخواهم شد .

موهایم را باز می‌کنم : نمی‌خواهم در برابر سایه **شارلوت کوردی** از خجلت سرخ شوم . به‌روی دو سربازبهت‌زده‌ای که نگاهم می‌کنند ، به‌مهربانی تبسم می‌کنم .

۳۰ اعمال شاقه ! چه نعمتی !

نگهبانی که بی‌شباهت به خدمتکار منزل نیست می‌پرسد :

ــ ناهار میل دارید ؟

او تجربه دارد : می‌داند که پس از صدور حکم ، محکومان علاقه بخوردن ندارند . ولی من شادمانه می‌گویم :

ــ ناهار ؟ البته ، میل دارم !

در انتظار صرف غذا ، لوازم را در بقچه جمع می‌کنم . تا آنجا که شنیده‌ام وقتی پای محکومیت به اعدام درمیان نباشد ، زندانیان را در لفرتووا نگاه نمی‌دارند و به بوتیرکا می‌فرستند .

باخوشحالی تمام ، انتظار آن را دارم که مرا به همان سلول مشترك ، نزد دوستانم بفرستند .

غذا ؛ در اینجا ظرف زندانیان از جنس حلبی نیست بلکه‌لعابی است . برای من سوپ گوشت ، سیب‌زمینی وکره‌می‌آورند . بی‌تردید کشش واپسین احساسهای انسان دوستانه است که به‌صورت تقسیم این غذا بین محکومان به‌مرگ (که در این زندان تعدادشان زیاد است) تظاهر می‌کند . و چنین‌است‌که می‌بینیم‌سنتی‌که یك لیبرال فاسد یعنی **نیکلای‌دوم**[1] باب کرده است همچنان ادامه یافته است .

با ولع زیاد ، همه را می‌خورم . من از آن روز همه چیز خواهم خورد . خواهم کوشیدکه خوب بخوابم . صبحها ورزش خواهم کرد . می‌خواهم زنده‌بمانم . علی‌رغم آنان . می‌خواهم تا پایان این بازی غم‌انگیز

۱ . نیکلای دوم (۱۹۱۸ ــ ۱۸۶۸) آخرین تزار سراسر روسیه .

حزبی زنده باشم . آنها موفق نخواهند شد که تمامی حزب را از میان ببرند و من در این‌لحظه ، بیش از هر وقت به این حقیقت ایمان دارم ، مردانی به‌پا خواهندخاست و دست جنایتکار را متوقف خواهند ساخت . باید زنده ماند ، زنده‌ماند تا آن روز . . . به هر قیمت که تمام شود .

بارها این کلمات آخرین را نزد خود تکرار می‌کنم ، اینها سطری چند ازیك شعر **«پاسترناك»** را به‌نام **«ستوان اشمیدت»**[1] بخاطرم می‌آورند :

اتهام نامه تابی‌نهایت روان است ،
دندانها را برهم بفشاریم ! بدون صدای گریه‌ای !
اعماق معدنها ، در طول جاده های« آنجا »
اعمال شاقه ! چه‌نعمتی !

نسبت به شاعر ، مالامال از احساس حق شناسیم . چگونه توانسته است ، آنچه را محکومان حس می‌کنند ، چنین عالی بیان کند ؟ او ، کسی که در مسکو ، در «آپارتمانی که اندوه‌می‌آفریند » زندگی می‌کند ؟ ادامه می‌دهم :

گستردگی بهار و وسعت زندان سرمستشان می‌ساخت .

کاش پاسترناك می‌دانست که در این لحظه ، تا چه حد شعرهای او مرا یاری می‌دهند تا آنچه را که می‌بینم دریابم و این سلول ، آن محکومیت و حتی این قاتلان را که چشمانی شبیه ماهی یخ زده دارند ، تحمل کنم !

شب فرا می رسد . در اینجا هم ، پنجره را شبکه های آهن و سرپوش چوبی حفاظت می کند . چراغها زمانی دراز از شب گذشته روشن می‌شوند . کاش مرا هرچه زودتر به‌بوتیرکا بازمی‌گرداندند ! در لفرتووا، گویی « مرگ » در هرگوشه مراقب شماست . سرم را به میز تکیه می‌دهم وازآغازتاپایان شعر«ستوان اشمیدت» را تکرار می‌کنم . این اشعار هنوز هم مرا به هیجان و تأثر می‌آورند :

---

۱ . **ستوان اشمیدت** : شعری از پاسترناك در ۲۷ ــ ۱۹۲٦ . قهرمان این ماجرا ستوان اشمیدت (پیوترپیتروویچ ۱۹۰٦ ــ ۱۸٦۷) سوسیالیستی است که قیام سباستوپول را در ۱۹۰۵ رهبری کرد و پس از شکست قیام محکوم به مرگ و در ششم مارس ۱۹۰٦ تیرباران شد .

باد گرم قربانیها ستارگان را نوازش می‌دهد .

بادم زندگی بخش ابدیت .

چند بار پشت سرهم شعرها را از حفظ می‌خوانم و سرانجام به خوابی کسالت آور فرو می‌روم .

همان فرمول همیشگی بیدارم می‌کند :

ــ اثاثیه تان را جمع کنید !

شب است . از پشت پنجره و سرپوش چوبی آن می‌توانم درخشش ستارگان را تماشا کنم . ستاره های پاسترناك را . ولی چرا روشن نیستند؟ این چهار دیواری که رنگ قرمز خونین دارد ایجاد دلهره می‌کند .

اثاثیه‌تان !

بلی ، بلی ، همین الان . . . به‌سوی‌بوتیرکا.حالادیگر خانهٔ من آنجاست ، در آنجا موجوداتی وجود دارند که حرف مرا می‌فهمند . اهمیتی ندارد که سلول ما شبیه کشتی به گرداب افتاده‌ای است . لااقل یك شانس نجات هست . اینجا ، در لفرتووا ، زندانیان تمامی امید خود را از کف می‌دهند . اینجا طبقه هفتم‌جهنم است : فقط عفریت مرگ درآن‌زندگی می‌کند . من یك آرزو بیشتر ندارم : اینکه از این محیط تهدید کننده دور شوم !

لحظه‌ای دچار یك شك وحشتناك‌می‌شوم : اگر به‌جای انتقال به بوتیرکا ، مرا به زیرزمین اعدام ببرند ، همان زیرزمین شوم و بد آوازه لفرتووا ؟ چه داستانها که درگوشی راجع به این زیرزمین در سلولهای دسته جمعی تعریف می‌کردند ! آنجا نیز باید دیوارها رنگ قرمز تیره‌ای‌داشته باشند : برای آنکه لکه های خون را بهتر از دیده ها مخفی دارند .

کوششی غیرقابل تصور بکار می‌برم تا برخود فائق آیم . ولی بیهوده است ! باگوشهای خودم شنیدم‌که‌می‌گفتند : ده‌سال زندان انفرادی . . .

آماده‌اید ؟

ــ آری ، آری .

دهلیز درازی را می‌پیمایم که در دو طرف آن سلولهای انفرادی

قرار گرفته‌اند . درهای بیشمارو تمام نشدنی ... پایین می‌رویم . و باز همان لرزه وحشت : آیا به زیرزمین می‌برندم ؟ نه . نسیم ملایم شبانگاهی به صورتم می‌خورد . حیاط زندان است . یك « زاغ‌سیاه » به انتظار ایستاده است .

دوباره مرا وارد همان‌اتاقکهای‌انباشته ازبوی‌روغن‌گندیده‌می‌کنند که درآن جز نشستن چاره‌ای نیست . اتومبیل راه می‌افتد . پس مرا به « خانه‌ام » می‌برند . مرگ‌که ازدو روز پیش پابه‌پایم حرکت می‌کرد حالا دور شده است.من‌هنوز به‌دنیای زنده ها تعلق دارم .

و درست همین حالا ،پس از رهایی از وحشت است که به‌ناگهان کنترل اعصاب خود را از دست می‌دهم . دیگر تکرار اشعار پاسترناك بس است ــ « اعمال‌شاقه ! چه‌نعمتی ! » اینها دیگر مرا تسلا نمی‌بخشند . گرهی گلویم رامی‌فشارد ، پاها را به‌کف اتومبیل فشار می‌دهم و به گریه‌ای شدید می‌افتم . نفرت سراسر وجودم را در برمی‌گیرد .

ــ چه‌دارید برسرما می‌آورید ؟ کمونیستها ! . . . بی‌سروپاها !

این کلمات را باصدای بلند ادا کرده‌ام ، بی‌آنکه خود متوجه شده باشم . شروع می‌کنم به سروصداراه‌انداختن : باتمامی قوای خود به در کوچك اتاقك می‌کوبم و سرم را به دیوار آن می‌زنم .

سربازی در راباز می‌کند ، صورتی ساده و مهربان و ابروانی خاکستری رنگ و هلالی دارد . کلماتی که برای آرامش من ادا می‌کند بلافاصله دنیای وحشت و هراس را از خاطرم می‌برند و صحنه‌ای از زندگی دهاتی را در برابرم می‌گشایند .

ــ هه ، دختر ! دیوانه شده‌ای ؟ اگرهمینطور گریه را ادامه دهی صورتت باد می‌کند . . . و دیگر پسرها نگاهت نخواهند کرد !

خوشحالم که به من ، تو خطاب می‌کند . این ، ثابت می‌کند که سالم وسرحال از دستهای مرگ‌زای زندان لفرتووا رسته‌ام . حس می‌کنم که اومرد خوبی است ، قلبش ساده وانسانی است ودوباره با شدتی بیشتر و نومیدی افزون تر می‌گریم به‌امید آنکه او تسلایم دهد .

ــ من یك دختر جوان نیستم . چند طفل دارم . رفیق ، باور کن

که من هیچ کاربدی‌نکرده‌ام ، مطلقاً هیچ . . . و آنها . . . آیا حرفم‌را باور می‌کنی ؟

با تعجب پاسخ می‌دهد :

ــ البته ! گمان می‌کنی که‌اگر کاری کرده بودی ترا به بوتیرکا بازمی‌گرداندم ؟ تو همانجا می‌ماندی . یاالله ، گریه مکن ! گوش کن ، من در را باز می‌گذارم . می‌توانی نفس بکشی . والریان می‌خواهی ؟ در اینجا داریم . نفس‌بکش ، هرقدر می‌خواهی تنفس کن ! غیر از ما هیچکس در اتومبیل نیست . امروز این آخرین راهی است که می‌آیم . فقط برای تو . آنها ترا فراموش کرده بودند : حالا تو تمام مسکو را تنها ، مثل یك دختر پادشاه می‌پیمایی . . .

ــ ده‌سال ! ده‌سال ! چرا؟ چگونه جرأت می‌کنند ؟ راهزنان !

ــ عجب شانسی دارم‌که دچار این زن زبان درازشده‌ام ! می‌گویم، ساکت باش ! می‌دانم که مقصر نیستی . اگر گناهکار بودی ، خیلی بیش‌از ده سال مجازاتت می‌کردند . می‌دانی امروز چندنفر را اعدام کردند ؟ هفتاد نفر ! بله ، می فهمی چه می‌گویم ؟ . . . فقط چند نفر زن رامعاف کردند.من سه نفر آنها را باز گرداندم .

این صورتحساب یك روزه نفس مرا بند می‌آورد . دامنهٔ عظیم « عملیات » با حیرتی که رانندهٔ من در صدد پنهان کردنش نیست ، قابل اندازه‌گیری است . بیچاره ، ممکن بود او را به خاطر این گفتگو تنبیه کنند . . . ولی من مثل سنگ ساکت بودم .

ــ بهتر شدی ؟ توچنان داد و فریاد راه انداخته بودی که گویی با شوهرت دعوا می‌کردی !

تنطور والریانش را قبول می‌کنم و خیلی زود احساس نیاز شدیدی بخواب می‌کنم . اتومبیل با حرکات منظمی تکان می‌خورد . در عالم خواب ، سخنان تسلابخش سرباز را می‌شنوم :

تو ده‌سال در زندان نخواهی ماند . یك سال یا حداکثر دو سال ، بالاخره راه حلی‌اختراع خواهی‌کرد وآن‌وقت آزادت خواهند گذاشت، تا به‌خانهٔ خودت ، نزد فرزندانت بروی . . .

همه چیز را قاطی می‌کند : داستانهای وحشت آور امروز و افسانه‌هایی که دربارهٔ آزادی پیش از موعد رواج دارد . ولی من علاقهٔ شدیدی دارم که همه را باور کنم . بزودی به بوتیرکا خواهیم رسید . اعمال شاقه ! چه‌نعمتی !

۳۱

برج پوگاچف

دیگر حق نداشتم‌در بخش اختصاصی زندگی کنم . نه سلول تمیز و نه تختخواب اردویی . من درحال « ترانزیت »بودم ، مرابه«بخش‌انتقالی » فرستادند .

به برج **پوگاچف**[1] بردندم . هم‌اتاقم **آناگلینسکایا**[2] که‌مورخ بود ، تمامی جزئیات برج را با پنجره‌های باریکش و پلکان مارپیچش برایم وصف کرد .

گفتم «هم اتاقیم» ولی این کاملا درست نیست . بهتر است بگویم « شریك بسترم » چون او ومن به‌نوبت روی‌یك‌حصیر می‌خوابیدیم . نیمکتها سخت نزدیك و بدهم فشرده بودند چون تعداد زندانیان دوبرابر معمول بود .

ماه اوت۱۹۳۷هوای‌مسکوبشدت گرم بود .ومانندزمانی که‌درزندان قدیمی غازان بسر می‌بردم ، از گرما خفه می‌شدیم .

همه کثیف بودیم و عرق کرده و جزتنکه و پستان بند چیزی به‌تن نداشتیم . هرروز زندانیان تازه‌ای می‌رسیدند وکسی نمی‌دانست کجا باید جایی برایشان فراهم کرد .

مدیریت زندان دربند هیچ چیز نبود : اینجا « بخش انتقالی » بود . دراینجا هیچکس بسته‌ای دریافت نمی‌داشت و حتی کسی حق نداشت از فروشگاه زندان چیزی خریداری کند . ما فقطبا غذای زندان

---

1. Pougatchev 2. A. Gilinskaia

زندگی می‌کردیم .

ترکیب اجتماعی زندانیان « دموکراتیك » ترازبخش اختصاصی است . زنان ساده متعددی را می‌توان دید : زنان کارگر ، کلخوزی ، کارمند . اینها اغلب آدمهای « وراج » و « زبان‌دراز » بوده‌اند و براساس بند ۱۰ ازماده ۵۸ یعنی « فعالیتهای ضد شوروی » محکوم شده‌اند . مجازات آنها از پنج تا هشت سال زندگی در اردوگاه است .

ده سال زندان من‌مخصوصاً با تأکید به انفرادی بودن آن که از سوی دادگاه نظامی تعیین شده ، موجب حیرت و هیجان عموم می‌شود .

ما هنوز به اول اکتبر ۱۹۳۷ (تاریخی که محکوم کـردن به ۲۵ سال زندان آغاز شد) نرسیده‌ایم . بنا بر این پس از اعدام ، محکومیت به ده سال‌زندان‌شدیدترین نوع محکومیت است و به زندانی حالت و چهرهٔ یك «شهید» می‌دهد . . .

معمولا چنین تصور می‌شد که محکومان به ده‌سال زندان از قشربالای دولت شورویند . شایع شده بود که من زن « پیاتاکوف » هستم و کوشش فراوانی بکار بردم تا این شایعه را تکذیب کنم .

همراه من یك محکوم ده‌سالهٔ دیگر نیز بود ، یك زن کلخوزی سالخوردهٔ شصت و پنج‌ساله از حومهٔ مسکو به‌نام مادر بزرگ « ناستیا » . چگونه‌اسیر چنین سرنوشتی شده بود ؟ حتی دروراجیهای زنانه سلول هم کسی نتوانسته بود کلمات وحشت انگیز « سازمان تروریستی تروتسکیستی » را با خطوط ظریف صورت و چشمان غمزدهٔ این پیرزن ملایم و مهربان ، تطبیق کند ! مادر بزرگ ناستیا خیلی کمتر از دیگران چیزی از تمامی این ماجرا ها می‌دانست ، از آنجا که فهمیده بود نوع محکومیت من شبیه اواست ، اثاثیه‌اش را به‌کنار چارپایهٔ من آورد وکنارم نشست . وقتی‌دیدم **با آن بقچهٔ پشمی خشنش که خاطرهٔ روسیهٔ دهاتی قدیم را زنده می‌کرد** بدقت‌چهرهٔ مرا می‌کاود، احساس خجلت وشرمساری‌کردم: همان‌احساسی‌که بیش از آن نیز درسلول کومینترن ، پس از شنیدن ماجرای دو زن‌مبارز آلمانی به من دست داده بود .

ــ بگو ببینم ، دخترم ، توهم « **تراکتیست** » هستی ؟

ــ نه‌مادر بزرگ ناستیا . من زنی هستم مثل همهٔ زنان . معلم و

مادر خانواده . تمامی این افسانه های پوچ را بازپرسان و قاضیان اختراع کرده‌اند ، اینها مردمان پستی هستند . باید تحمل کرد ، مادر بزرگ ! من فکر می‌کنم که همه چیزروشن خواهد شد . . .

مادر بزرگ ناستیا با حرکت سر تصدیق می‌کند .

ــ به . . . می‌بینی ، برای من هم گفته و نوشته‌اند : **تراکتیست** . ومن ــ باورکن ــ مثل اینکه در برابرخداوند گفته باشم : **من هیچوقت** نزدیك هیچکدام از این ماشینهای لعنتی نشده‌ام . چه‌کسی این داستانها را اختراع کرده است ؟ در سرزمین ما ، سالخورده ها را روی **تراکتور** نمی‌گذارند . . .

در سلول صدای چند قهقهه شنیده می‌شود . آنا اینسکا یا درحال نیمه خواب ، زمزمه می‌کند :

ــ مادر بزرگ ناستیا ، هیچوقت حرف‌به‌این‌خوشمزگی‌نزده‌بودی!

این گفته مرا نمی خنداند . من خجالت می‌کشم . پس چه‌وقت احساس خجلت و خود را مسئول همهٔ این وقایع دانستن ، دست ازسرم برمی‌دارد ؟ **زمان درازی است که دیگر حالت« پتك » بودن** را ازدست داده‌ام ، حالا **سندان هستم** .

بعداز محکومیت ، گریستن سخت برایم آسان شده است . مادر بزرگ ناستیا را می‌نگرم و اشکم آماده فرو ریختن است . مادر من هشت سال کوچك تر از او است : هرگز نمی‌توانم او را در چنین وضعی مشاهده کنم .

آن زمان نمی‌دانستم که درست همان وقت پدر و مادرم را نیز بازداشت کرده بودند . آنها را دوماه بیشتر در زندان نگه نداشتند لیکن همان‌کافی بود که پدرم را بکشد:اوکمی پس‌از آزاد شدن درگذشت ، و مادرم دچار بیماری قند شدکه چندی بعد مرگ اورا بدنبال آورد .

در « **بخش انتقالی** » کتاب قدغن استو به‌همین جهت گفتگو و بحث و جدل بیشتر از سایر قسمتهاست . حرف‌می‌زنند ، حرف‌می‌زنند، وهیچوقت تمامی ندارد . هرکس تنها از خودش حرف نمی‌زندبلکه ازهمهٔ آن چیزهایی که در دوران زندانش و بدبختیهایش دیده و کشیده است سخن بمیان می‌آورد . و دیگرآنکه همه سخت به جغرافی علاقه‌مند

شده‌اند . درسلول اسمهای : کولیما ، کامچاتکا ، پچورا ، سولووکی[1] طنین انداز است . اینها به من مربوط نیست . محکومیت من تبعید نیست . برای من ماندن در زندان‌راپیش بینی کرده‌اند . بعضی از زندانیان در جغرافی تخصص و مهارتی بسزا یافته‌اند . مرا تشویق می‌کنند که به‌این علم‌بپردازم . برای « منفرد » ها برای کسانی که مانندمن محکومند به‌زندان ، نه‌تبعید، اسامی دیگری وجود دارد: سوزدال، ورخنه‌دورالسك[2]، یاروسلاول . زندانهای قدیمی مخصوص زندانیان سیاسی ، باسلولهای متعدد انفرادی .

آناگلینسکایا می‌کوشد مرا آرام کند . شنیده است که در این زندانها به آدم بد نمی‌گذرد ، کتاب تقسیم می‌کنند و غذای کافی می‌دهند .

این خواب و خیالها خیلی زود نابود می‌شوند : سپیده‌دم یکی از روزها دستهٔ تازه‌ای زندانی وارد برج می‌کنند .

وقتی ما علیه انبوهی و شلوغی دایماً در افزایش سلول‌اعتراض کردیم نگهبان غرش‌کنان گفت :

ــ یاالله ، کمی‌جمع‌ترشوید! بزودی عده‌زیادی‌منتقل‌خواهندشد.

یکی از کارمندان حزب در مسکو از اعضای گروه تازه بود . رائیسا[3] نامیده می‌شد . نام فامیلش را.فراموش کرده‌ام . او با اطمینان کامل می‌دانست که در پلنوم کمیتهٔ مرکزی درماه ژوئیه « ارباب »[4] با نفرت متذکر شده‌که زندانهای محکومان سیاسی «به توقفگاههائی استحمام با آب معدنی مبدل شده است » . به‌آسانی می‌شد نتیجه گرفت که بازهم فشار را زیاد ترخواهند کرد و با قدرت بیشتر ! آیا زنده خواهیم ماند ؟ این بود موضوعی‌که آناگلینسکایا ، تانیا اندره‌ئیوو ، خاربین و من در بارهٔ آن صحبت می‌کردیم .

تانیا ، لیاما را بخاطرمی‌آورد . اوهم با محبت است وسرشار از توجه و مراقبت نسبت به دوستانش . با دقت به سخنانش گوش می‌دهم .

---

۱ این اردوگاهها همگی در سیبری شرقی (کولیما ، کامچاتکا) ، سیبری شمالی (جزایر سولوکی) یا در روسیه اروپای شمالی (پچورا) واقع شده بودند

2. Verkhne-Duralsk

3. Raissa

۴ منظوراستالین است ــ م

ازشانگهای صحبت می‌کند که زمانی دراز در آن زیسته است ، ازمهاجران روسی ، از باز گشت به اتحاد جماهیر شوروی و پیوستن به شوهرش که یك کمونیست بوده‌است و بالاخره بازداشت هردو . او را محکوم به‌هشت سال زندان کرده‌اند ، ولی او سرشار از خوش بینی است .

ــ من زنده خواهم ماند ! برای نگهبانها پدیکور و مانوکور خواهم کرد و موهایشان را مطابق مدلهای خارجی خواهم آراست . . .

تانیا می‌خندد و با چشمان سیاه وکوچکش که می‌گوید: «مثل چینیهاست » چشمك می‌زند .

من هنوز دویاسه پارچهٔ ابریشمی کوچك دارم . آنها رابه‌عنوان هدیه به نگهبانها می‌دهم تا با من خوش رفتاری کنند . نگاه کنید !

بقچه‌اش را بازمی‌کند و همه می‌بینند که در برج کثیف و پرت پوگاچف ، گلهای سحرآمیز جامه های ابریشمی چینی پدیدار می‌شود .

آنا ، برعکس ، هراسان است و بدترین پیش‌بینیها را در بارهٔ آینده‌ای که به‌انتظارمان نشسته است می‌کند .

ــ تانیا ، همه چیزت را در محل انتقال زندانیان خواهند دزدید . کسی جان سالم بدرنمی‌برد . و بی‌تردید همهٔ مارا شکنجه خواهند داد . چه‌مدتی ؟تنها سؤالی که باقی می‌ماند همین است . شمادوتا هرگز مزهٔ لوبیانکارا نچشیده‌اید ، من ، سه‌ماه در آنجا بوده‌ام .

و من با اطمینان به تجربه‌ای که اندوخته بودم گفتم :

ــ ولی من ، من درلفرتووا بوده‌ام .

ــ لفرتووا ، این آخرین صحنه تراژدی است . درآنجا اعدام است ، تقریباً همه به‌استثنای چندنفری مثل شما ، گنیا ، تیرباران شدند . لوبیانکا چیز دیگری است : دوران پایان ناپذیر بازرسیهای اجباری . کاش بازپرس مرا دیده بودید ! یك زن بود . یك عفریته .

یك‌شب ، آناداستان «**یوگنیاپودولسکایا**»[1] یکی ازدوستان‌کمونیست هم سلول خود را در لوبیانکا برایم تعریف کرد .

ــ گنیا ، گوش کنید! احساس‌می‌کنم که‌زنده‌نخواهم‌ماند وباید

1. Evgueniia Podolskaia

تعهدم را به دیگری واگذار کنم . من به یوگنیا قول‌داده‌ام که‌همه چیز را برای دخترش حکایت‌خواهم کرد .

ــ یوگنیا مرده است ؟

ــ احتمالا . ولی شما ، شما حاضرید به سخنان من‌گوش کنید ؟ یژوف گفته است هر کس این موضوع را که من به شما خواهم گفت بداند ، تیرباران خواهد شد .

برای آنکه درخلوت صحبت کنیم ، تصمیم می‌گیریم به‌توالت برویم . در برج ، زندانیان به صورت دسته‌جمعی به توالت نمی‌روند . توالتها در اتاقك کوچکی متصل به‌سلول قرار دارند . به پنجرهٔ دراز و باریك نزدیك می‌شویم . نرده آهنی درهم فرورفتهٔ آن ، قرن هیجدهم ، پارتیزانهای پوگاچف وجلادان را بیاد می‌آوردکه سرها را روی سکوی اعدام قطع می‌کردند .

آنا بسرعت ، بالرزش و هیجان و چشمانی که از اشك درخشان است ، صحبت می کند .

یك شب ، در لوبیانکا ، در یك سلول دو نفری ، صدای عجیبی بیدارش می‌کند . می‌بیند که خون آهسته از بازوی دوست هم سلولش جاری شده و روی زمین را فرا گرفته است . یوگنیا پودولسکایای شوربخت رگهای خود را با تیغ صورت‌تراشی که از بازپرس خود دزدیده بود ، قطع کرده بود .

بر اثر فریاد های آنا نگهبانان می‌رسند و یوگنیا را می‌برند . یوگنیا سه‌روزبعد بسلول‌بازمی‌گردد ومی‌گویدکه‌او به هرحال زنـــده نخواهد ماند .

در آنجا بود که آنا به‌او قول می‌دهد که اگر خودش زنده ماند ماجرا را برای دختر یوگنیا نقل خواهد کرد . و ماجرا چنین بود :

وقتی یوگنیا را به ن . ك . و . د . احضار کرده بودند ترس به خود راه‌نداده بود . او تصور کرده بود که به‌علت سابقهٔ زیاد حزبیش می‌خواهند کار دشواری به او بسپارند. و تقریباً برحسب ظاهر هم همینطور بود . بازپرس ابتدا از او می‌پرسدکه آیا حاضراست کار سخت‌و خطرناکی برای حزب انجام دهد . دربرابر پاسخ مثبت یوگنیا ، به او اطلاع‌می‌دهند

که باید بطور موقت و برای زمان کوتاهی اجازه دهد او را زندانی کنند و به‌محض آنکه مأموریتش اجرا شد مدارك شناسایی تازه‌ای بانام دیگر برایش تهیه خواهند کرد تا برای مدتی از مسکو دور بماند .

وظیفهٔ یوگنیا این‌بوده‌است که امضای خود را زیر صورت مجالسی که در آن عملیات غیر قانونی ونادرست‌یك‌دسته‌ضدانقلابی تشریح‌شده بوده است ، بگذارد ، و برای آنکه صورت ظاهر بیشتر حفظ شود خود را نیز عضو آن گروه مورد بحث معرفی کند .

ــ چیزی را امضا کنم که نمی‌دانم چیست ؟

ــ چطور ؟ مگر شما به ن . ك . و . د . اعتماد ندارید ؟ ما با اطمینان کامل می‌دانیم که این گروه جرائم بزرگی مرتکب شده‌اند و برای آنکه ارزش قضایی به‌کار داده شود امضای رفیق‌پودولسکایا را لازم داریم. از طرفی ، ملاحظاتی درکاراست که ضرورت ندارد برای یك عضو قدیمی حزب توضیح داده شود ، مخصوصاً وقتی که‌این عضو حقیقتاً آماده‌است تا مأموریت خطرناکی را انجام دهد .

یوگنیا ، رفته رفته ، زیر تأثیر این استدلالهای پیچ‌درپیچ و غامض قرار می‌گیرد . قلمی به‌دستش می‌دهند و او هم شروع می‌کند به امضا کردن . درتمام مدت روز اورا دریك سلول عمومی نگه می‌دارند و شب هنگام به جستجویش می‌آیند . وبازکه امضا می‌کند ، غذای مناسبی به او می‌دهند و جای خواب روی کاناپه .

یك روز ، دریکی ازهمین جلسات ، یوگنیاخود را با بازپرسی مواجه می‌بیند که تاآن وقت بااو برخورد نکرده بوده‌است .

بازپرس باتمسخر او را می‌نگرد و می‌گوید : « حالا عزیزم ، شما تیرباران خواهید شد . . . » و آن وقت‌بطور خلاصه نقشی را که یوگنیا درساخت وپرداخت ماجرا بازی کرده‌بوده‌است برای او شرح می‌دهد . بازپرس یوگنیا را به‌بادناسزا می‌گیرد وبا وقاحت تمام او را « بچه‌ماهی » ای‌می‌نامد که برای شکار ماهیهای بزرگ به قلاب زده شده بوده است : در واقع‌شهادتهای یوگنیا مدارکی اساسی‌وکافی‌بوده‌است که به کمك آن یك دسته حداقل بیست وپنج نفری به « آن دنیا فرستاده شوند » .

پس‌ازاین صحنه ، او را به زندانش برمی‌گردانند و یك ماه می‌گذرد

بی‌آنکه احضارش کنند . و درهمین زمان بودکه او باتیغ‌خودتراش دزدیده شده ، قصد خودکشی کرده بود .

آنا نقل می‌کرد :

ــ او شخصاً آدمی بوده که هیچ نوع‌نفع شخصی‌وادارش نمی‌ساخت تا دیگری را به مرگ محکوم سازد . شکنجهٔ روحی او چنان بود که خود من هم به این نتیجه رسیده بودم که تنها مرگ می‌تواند او را از این شکنجه رهایی دهد . من به‌او قول دادم که اگر زنده ماندم همه چیز را برای دخترش حکایت کنم .

آنا این راز را برای من بازگفت درحالی که محکومیت من شدیدتر از او بود . به‌او قول دادم که ماجرا را برای دختر پودولسکایا بازگویم وآدرس او را هم حفظ‌کردم . افسوس، نتوانستم به‌این‌وعده‌وفاکنم، درسال ۱۹۵۵ ، هنگامی که پس از یك غیبت ۱۸ ساله به مسکو بازگشتم نه‌تنها آدرس بلکه حتی اسم این دختر جوان را هم فراموش کرده بودم .

شاید هم این بهتر بود . چرا باید یك دختر از سرگذشت غم‌انگیز مادری باخبر شود که موجب مرگ این‌همه انسان شده‌است ؟

من فقط دوهفته در برج پوگاچف ماندم ولی توقفی سخت‌ودردناك. شب وحشتناك بود مخصوصاً وقتی که نوبت خواب با آنابود و من‌ناگزیر بودم پای نیمکت در انتظار بنشینم و با خواب مبارزه کنم . حقیقت باتصور و وهم درآمیخته بود . این تودهٔ انسانی که ناله می‌کرد ، چنگ‌می‌زد و نفسهای تند می‌کشید ، در نظر من به‌یك قبر دسته جمعی می‌مانست که بازماندگان اعدامها را در آن انداخته‌بودند .

یك‌شب ، زندانیان به اتفاق سه‌نگهبان درحالی‌که کاغذهایی‌بدست داشتند وارد زندان شد . انتقال بزرگی آغاز شده بود .

لیست اسامی را خواندند . زندانیان از روی حصیرها برخاستند و با عجله وتب‌آلود بقچهٔ خود را جمع کردند ، گویی این‌نکته پاره‌هاتنها امید نجاتشان است . در واقع یك انتقال دسته جمعی بود . . .

۳۲

در واگن استولی‌پین[۱]

این واگنها هنوز تغییرنام نداده‌اند ! همچنان واگنهای‌استولی‌پین می‌نامندشان و هیچکس تعجبی نمی‌کند. واگنهایی‌تاریك ولی تمیزاند. دو سال بعد وقتی ناگزیر شدم یك‌ماه تمام فاصله بین یاروسلاول تا ولادی وستك را در واگنهای خارج از حدتصور انباشته طی کنم قدرواگنهای استولی‌پین را دانستم . لیکن درحال حاضر ، این نرده‌های آهنی و اسکورت سربازان که تعدادشان را هم دوبرابر کرده‌اند ، اندوهی‌کشنده بر دلهامان می‌نشاند .

هرچند با «زاغ‌سیاه» مارا تایکی از مدخلهای ایستگاه اختصاصی رساندند ، لیکن من توانستم در افق ، خطوط مجزای « ایستگاه راه آهن شمال » را تشخیص دهم . پس ما را به یاروسلاول می‌برند ؛ بدترین نقطه احتمالی درحساب ما . چه داستانهای وحشتناکی که در برج پوگاچف درباره قسمت انفرادی زندان یاروسلاول که پس از انقلاب سال۱۹۰۵برای زندانیان برجسته سیاسی به‌دستور تزارنیکلای دوم ساخته شده بود ، نشنیده بودم ؟ در رژیم شوروی ، زندان یاروسلاول ، به‌دنبال شهرت و سنتی که داشت ، همچنان آوازهٔ خود را به عنوان محبس مخوف زندانیان سیاسی محفوظ داشته بود . و من که تصور می‌کردم به « سوزدال[۲] » می‌فرستندم ! این

---

۱ استولی پین : Stolypine , Piotr Arkaievitch (۱۹۱۱ — ۱۸۶۲) استولی‌پین از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱ رئیس شورای وزیران و وزیر داخله روسیه بود و بر ضد انقلابیون شکست خورده دست به عملیات‌اختناقی شدیدزد . استولی‌پین به‌وسیله پلیس تروریست به‌نام دیمتری بوگروف D. Bogrov که هم عضو بخش تروریستی حزب‌سوسیالیست انقلابی و هم عضو سازمان پلیس استولی‌پین بود کشته شد .

2. Suozdal

زندان یك دیر قدیمی است ، و من با این فکر به خود تسلا می‌دادم که به‌هرحال یك سلول این دیر برهرسلول معمولی زندانهای عادی برتری بسیار دارد . همچنین می‌گفتند که در « ورخنه‌دورالسك » رژیم انضباطی ، سختی و خشونتی کمتر از یاروسلاول دارد .

یك نفر به زبان آلمانی گفت :

ــ رفیق ! گمان می‌کنم که یکدیگر را می‌شناسیم ؟

بلافاصله کارولاهاینتشکه ، هنرپیشه سینمای آلمان را که‌در نخستین بازرسی فراموش نشدنی زندان بوتیرکا موفق شده‌بود انگشترهایش را مخفی کند ، شناختم. موهای خرمایی زیبایش، درخشش خود را ازدست داده‌بودند. درگوشه لبانش ، چینهای کوچکی به‌نشانه درد ورنج ، جاگرفته بود . لیکن این صورت سفید عاج‌مانند ، تبسم دخترانه ، چشمان غم‌زده عنبرگون ، هنوز به او زیبایی و ملاحت می‌دادند . او هم محکوم به ده‌سال زندان است . ولی وضعش بدتر از من است چون زبان روسی هم نمی‌داند . اخیراً او را در سلولی محبوس ساخته‌بودند که‌درآن هیچکس زبان آلمانی نمی‌دانسته است . حالا ، با یاد آوردن چند جمله‌ای که در نخستین ملاقات باهم ردوبدل کرده بودیم ، کارولا احساس شادمانی می‌کند ، بالاخره اوکسی را یافته بود که هرچند با غلط‌فراوان ، ولی به‌هرحال می‌توانست کلماتی چند به‌زبان اوبیان کند .

او چیزی درباره شوهرش نمی‌داند لیکن اطمینان دارد که اعدامش کرده‌اند .

ــ این اطمینان‌از احساس تنهایی‌وحشت‌انگیزی که درخود می‌یابم ، به‌من دست داده است .

ــ صبرکن تا ترن حرکت کند و آن وقت آلمانی حرف زدن را شروع کن ، ممکن است ترا به‌جای‌یك فاشیست بگیرند . . . ، این‌چندکلمه را نفر سوم کوپه‌ما می‌گویدکه یکی ازکارمندان حزب درولوگدا[1] (اسمش رابه‌خاطر ندارم) است .

صدایی‌خشن و دو رگه دارد و حرف « واو »را بالهجه خاص

1. Vologda

مردمان ولوگدا ادا می‌کند ، لبانش ترکیده و صورت دراز و لاغرش رنگ سیاه به خود گرفته است . تنها چند تکه زلف خرمایی که بر شقیقه‌هایش چسبیده‌اند ، به گونه‌ای مبهم ، زن بودن او را مشخص می‌کنند . حالا او انسانی مالیخولیایی است . پیوسته درصدد آن است که خودرا تبرئه کند . از بازداشت خود صحبت می‌کند . از اوضاع و احوال واز افراد به‌اشاره و کنایه یاد می‌کند مثل اینکه‌همهٔ آنها را ما می‌شناسیم و با نامشان آشناییم . گاه‌گاه کلام را می‌برد و فریادی از درد و تلخی برمی‌آورد . او را چندین شب وروز بر سرپا نگه‌داشته‌اند و به‌خاطرآن پایش را دردی کشنده ودوزخی آزار می‌دهد .

چهارمین همسفر کوپه‌ما « یولیاکاره پووا » است ، همان که سفر غازان به‌مسکورا بااوهمراه بودم، بیهوده می‌کوشدتا سخنان زندانی‌ولوگدایی را کوتاه کند و مذاکره را به غازان بکشاند .

ترن تکانی می‌خوردو از پشت پنجره ها گوشه‌ای‌از زندگی بیرون نمودار می‌شود : زندگی افسون کنندهٔ روزها ؛ چیزی‌که مدتهاست ما ندیده‌ایم ، گوشه‌ای از « ایستگاه راه‌آهن شمال » . ترنی‌که‌ازناحیه خانه و ویلاهای دولتی می‌آید تازه رسیده‌است ، جمعیتی انبوه وشادان به‌سوی سکوی ایستگاه هجوم آورده‌اند : دسته‌های گل ، خنده ، بچه‌ها ، بسته‌های متنوع وگوناگون . بسته‌هایی که هیچ شباهتی با بقچه های نفرت‌آور ما ندارند . سبدهای میوه ، جامه‌دانهای کوچك ، اسباب بازیها .

قلبهایمان فشرده می‌شود . چطور شده است که سربازان ، ما را از اطراف پنجره ها دور نکرده‌اند ؟ روی سکوی ایستگاه شخصی متوجه ما شده‌است ، دختر جوانی است که پیراهن گلدار به‌تن دارد و خود را به بازوی جوانی چسبانده است ، چشمانش را گشاد می‌کند و درحالی که‌به ما اشاره می‌کند کلماتی زمزمه می‌کند . بعضی از کلماتش را مـی‌شنوم : « تروتسکیست » ، « تروتسکیست حی‌وحاضر ! » ... می‌گویدکه بی‌تردید برای اولین باراست که تروتسکیستها را می‌بیند . زنی‌بادوطفل می‌گذرد . به‌نظرم می‌رسد که دارم می‌میرم . نه‌تنها از حسرت ، بلکه از بهت وحیرت . پس هنوز مادرانی هستند که می‌توانند با اطفالشان در خیابان عبور کنند !

ترن به‌راه می‌افتد. با حرص و ولع اطراف مسکو را نظاره می‌کنم؛ در هرایستگاه کوچك نوارهایی از پارچه سرخ با شعارهای مختلف. همه، متفقاً از خرابکاری صحبت می‌کنند: **« نابود ساختن آثار خرابکاری در حمل‌ونقل ضامن . . . »** از کنار فروشگاهی می‌گذریم و می‌خوانیم: **« نابود ساختن آثار خرابکاری در شبکهٔ تجارت و دادوستد، موجب تقویت . . . »** دریك مرکز تولید برق: **« نابود ساختن آثار خراب کاری در صنعت: موجب تفوق بر . . . . »**

- یولیا! نگاه‌کن: خراب کاری در تمامی بخشهای اقتصادکشور!

ــ هیس . . . فرمانده قطار. خاموش‌باش . . .

حالا ترن در دشت وسیع افتاده است. نیمه دوم ماه اوت است. بوی مزارع‌درکوپه ما پیچیده است. گنجشکها روی سیمهای برق‌نشسته‌اند مثل نوتهای روی خطوط حامل. به‌سوی‌یاروسلاول می‌دویم، شهری تمیز و تروتازه و تمام آبی‌رنگ. من در سال ۱۹۳٤ با شوهرم به آنجا رفته بودم. حالا شهر به‌نظرم خاکستری می‌رسد.

ده‌سال زندان انفرادی: روزبه روز وماه به ماه. پسرانم، در طول این ده سال، تقریباً مردانی خواهند شد؛ و خودم در پایان آن زنی سالخورده. مدت ده‌سال جز کلمات: بیدارباش، آبگوشت، توالت، گردش، سکوت، چیزی نخواهم شنید. فراموش خواهم کرد که چگونه باید صحبت کرد. رنگهای آسمان‌را و رودخانه ولگارا از یاد خواهم برد. در زندانها، همیشه موشها را خواهم دید.

به‌یاد مونت کریستو، **شاهزاده‌خانم تاراکانووا**[1] و شاهزاده **ایوان آنتونوویچ**[2] می‌افتم. سوتی‌بلند وشاد از ترن برمی‌خیزد. وکارولا، همچنان خواب آلوده زیرلب غرولند می‌کند.

در غروب آفتاب به یاروسلاول می‌رسیم. دوباره به‌خط مخصوص

---

۱. پرنسس تاراکانووا Tarak anova (مرگ در سال ۱۷۷۵) زن حادثه جویی‌که خود را دختراامپراطریس الیزابت پتروونا (۱۷٦۱ ــ ۱۷۰۹) معرفی کرد و در قلعه بتروپاولوفسك Petropavlovsk درگذشت.

۲. ایوان آنتونوویچ Ivan Antonovitch (۱۷٤۱ ــ ۱۷٤۰). اسماً تزار روسیه بود. الیزابت پتروونا او را از سلطنت برکنار کرد و روز بیست‌و پنجم نوامبر ۱۷٤۱ در سن هیجده ماهگی به زندان انداخت! این طفل ضمن عملیاتی که برای نجات او صورت گرفت کشته شد . . . .

ایستگاه هدایت می‌شویم . سکووجود ندارد وما مستقیماً روی ماسه‌های زرد و مرطوب که بوی شاد دوران بچگی را همراه دارد می‌پریم .

از «زاغ‌سیاه» خبری نیست. هیچکس به‌انتظارمان نایستاده‌است. سربازان مراقب عصبانی شده‌اند ودرگوشی صحبت می‌کنند . ما ، شادمانه می‌خندیم ، روی‌بقچه هایمان می‌نشینیم‌و باولع تمام هوای تازه‌ولگارامی‌بلعیم. پس‌حتی‌در سیستم زندانها نیز سازمان چندان کامل و بی عیب نیست . لااقل ده دقیقه انتظار می‌کشم ، چشمانمان به‌سوی آسمان است ، یك پرندهٔ دریایی که روی ولگا می‌پرد باهیجان زیاد ما را متوجه خودش ساخته است .

هنوز هم جای حیرت و تعجب باقی است . مارا سوار« زاغ‌سیاه » نمی‌کنند بلکه به سمت کامیون روبازی می‌برند ؛ آیا حقیقت است ؟ ما ، دست پرورده‌های سازمان مخفی و غیر قانونی ، که پیوسته پشت دیوارهای زندانها محبوس بوده‌ایم ، حالا می‌توانیم خیابانهای معمولی را بنگریم ، و آدمها راکه آزادانه درآنها رفت‌و آمد می‌کنند ؟

یولیا با هیجان والتهاب ، از پیش بینیهای توأم با خوش بینی خود سخن به میان می‌آورد . به عقیده او ،همین موضوع که ما را با کامیون روباز حمل می‌کنند نشان دهندهٔ آن است که طرز رفتاربا زندانیان خشن و ناهنجار نیست و داستانهایی که در بوتیرکا راجع به شدیدتر شدن انضباط در زندانها نقل می‌کردند « یاوه » هایی بیش نبوده است .

ــ یاالله ! سوار شوید !

در خیابانهای یاروسلاول می‌گردیم . درمسیر خودهتلی رامی‌بینیم که چهار سال پیش با شوهرم به آنجا آمده بودیم . روی اسکله ، در طول رودخانه ، جمعیتی انبوه به گردش مشغولند .

ولگارا می‌بینیم ، عمیقاً نفس می‌کشیم ، گویی می‌خواهیم هوا را ذخیره‌کنیم . واین تنفس هربار روح‌تازه‌ای به‌ما می‌بخشد .

زیبایی کارولا و پیراهن عجیبش توجه عابران را جلب می‌کند ، با کنجکاوی ما را می‌نگرند ، و بعضیها تبسم می‌کنند .

جوان‌بلند اندامی که بادوستانش مشغول گردش است فریاد می‌زند :

ــ سلام ، دخترها !

و بعد همه باهم ، کلاه محصلیشان را تکان می‌دهند . احساس‌محبتی گرم نسبت به‌این ناشناسان مرا فرا می‌گیرد . آه‌چقدر خوشبختند : هیچکس آنها را شکنجه نمی‌دهد ، می‌توانند هرروز عصر روی اسکله ، در طول رودخانه گردش کنند !

کامیون ، ناگهان به سمت راست می‌پیچدودر حیاط مرکزی‌زندان توقف می‌کند . اینجا **کوروفنیکی**[1] است ، زندان معروف یاروسلاول . ما زندانیان عادی نیستیم ، جنایتکار دولتی هستیم : بسوی محوطه سلولهای انفرادی می‌برندمان که نگهبانان متعدد دارد و دیواری بسیار بلند آن را از قسمتهای دیگر مجزا ساخته است .

از آستانه ساختمان می‌گذریم و به داخل آن قدم می‌گذاریم ، ساختمانی که مدت دوسال همچون زنده به‌گورها در آن خواهیم زیست .

---

1. Korovniki

۳۳

پنج پا درازا و سه پا پهنا

حتی امروز ، وقتی چشم برهم می‌گذارم ، ناچیز ترین پستی و بلندیها و کوچك ترین شکاف این دیوارها را به خاطر می‌آورم ، دیوارهایی که‌نیمهٔ پایین آن‌رنگ قرمز خونین داشت (رنگی‌که بیش ازهمه در سراسر زندان دیده می‌شد) و باقی آن سفید و کثیف .

حتی هنوزهم گاه در زیر پایم ناهمواری کف اتاق راحس می‌کنم : اینجا سلول شماره ۳ بود در طبقه سوم ، ضلع شمالی .

یادآوری فضایی که برای زندگی من اختصاص داده شده بود ، حتی هنوز هم در وجودم اندوه و نومیدی می‌پاشد : فضایی با پنج‌پا درازا و سه‌پا پهنا .

بر روی در آهنی سلول یك پنجره متحرك و روزنه‌ای بازمی‌شد . تختخواب آهنی باریکی به یکی از دیوارها چسبیده بود ، در سوی دیگر سلول ، یك میز آهنی و چهار پایه تاشوئی فوق‌العاده ناراحتی نصب کرده بودند که پیوسته می‌شد از روزنه در آن را مراقبت کرد . و هیچ چیز دیگر : هیچ چیز جز آهن و سنگ .

در قسمت شمالی سلول ، پنجره‌ای مرتفع و تنگ که شبکه آهنی ضخیمی حفظش می‌کرد تعبیه شده بود .

دستور ساختمان این سلولها را تزارنیکلای دوم به دنبال وحشتی که انقلاب ۱۹۰۵ در وجودش برانگیخته‌بود ، داده‌بود . لیکن ظاهراً یك نفر دیگر وجود داشت‌که بیش از نیکلای دوم می‌ترسید[1] : چون در

۱ . خوانندگان متوجه‌اندکه منظور نویسنده از « یك‌نفر دیگر » استالین‌است ـم.

پشت شبکه آهنی ، یك سرپوش چوبی بسیار بلند نیز که سلول را در تاریکی تقریباً مطلق فرو می‌برد ، نصب کرده بودند .

سطح کوچکی از آسمان آبی قابل دید،مرا به فکر جویباری دور دست می‌انداخت . اغلب ، کلاغها این لکه کوچك را می‌پوشاندند . این پرندگان شوم و بدیمن پیوسته به صورت دسته جمعی بالای سلول ظاهر می‌شدند ، گویی وجود طعمه‌ای را احساس می‌کردند . هم زمستان پیدایشان می‌شد هم تابستان . وقتی به پنجره سلولم در زندان یاروسلاول می‌اندیشم،پیوسته آن راباردیف کلاغهایی که‌درحاشیه سرپوش‌چوبی‌نشسته‌اند، در نظر مجسم می‌کنم .

روزی سه‌بار از سلول بیرونمان می‌آوردند : صبح و شب برای رفتن به توالت و هنگام روز ــ پیش یا بعد از ناهار ــ برای گردش .

خوشبختانه ، مرا در سلولی نسبتاً دور از اتاقهای توالت محبوس کرده بودند، و همین موجب می‌شدکه هربار تقریباًتمامی کریدور را بپیمایم، کریدور همچون راهروی بود که در اطراف یك قفس حفر کرده باشند . شیب پلکان طبقه سوم را توری آهنی مستحکمی حفظ می‌کرد و مانع می‌شد که زندانیان خود را از طبقه به‌زمین پرتاب کنند : اینجا ، کسی حق نداشت به‌میل خود بمیرد ، جزآنکه ملاحظات ومصالح عالیه‌ای آن را ایجاب کند .

برای خاموش کردن صدای پاها ، قالی ضخیم پشمینی که پاهایمان در آن فرومی‌رفت ، در طول راهرو انداخته شده بود . وقتی من به توالت می‌رفتم ، می‌کوشیدم تا آهسته حرکت کنم و وانمود می‌ساختم که ضعیف و بیمارم ــ چیزی که نزد زندانیان عادی و طبیعی بود ــ تا بهتر بتوانم اطراف خود را تماشاکنم . در مقایسه باسلول ، راهرو زندان را فضایی نامحدود می‌یافتم .

گمان نمی‌کنم که حتی « شرلوك هولمس » هم توانسته باشد در این گوشهٔ دنیا ، بازرسیهایی دقیق تر از من کرده باشد .

نزدیك‌پنجره راهرو ، صندوق‌چوبی‌بزرگی گذاشته‌بودندتاباقیمانده نان را در آن بریزند . البته اینجا بوتیرکا نبود زیرا در بوتیرکا حتی فکر اینکه ممکن است نانی باقی بماند که در صندوق ریخته شود همه را

بەخنده می‌انداخت . در سلول انفرادی ، کسی هوس خوردن نمی‌کند و من رفته‌رفته متوجه می‌شدم که مقدارنانی‌که روزانه درصندوق ریخته می‌شود پیوسته در افزایش است . بعضیها نیز شدیداً از قبول غذا خودداری‌می‌کردند بدون آنکه‌حتی آن‌را چشیده باشند. شاید هم‌کسی اعتصاب غذاکرده بود ؟

در انتهای دیگر راهرو ، در یك سلول بازاست . تصور می‌کنم محبوس آن به گردش رفته باشد . باحسرت مشاهده می‌کنم که من شانس نداشته‌ام . این گوشه زندان در سمت جنوب واقع شده و با وجود سرپوش چوبی ، چندشعاع آفتاب وارد سلول می‌شود . درسلول من ، قسمت پایین دیوار ها پوشیده از خزه است وبیماری روماتیسم اجتناب ناپذیر .

گردش ، مهمترین واقعه روز است . با چنان تشریفات و مراسمی اجرایش می‌کنند که گویی هر یك از ما یك «ماری‌استوارت » است .

تقریباً نزدیك ربع ساعت پیش از خروج از سلول ، روزنه کوچك در باز وسرنگهبان در پشت آن ظاهر می‌شود و باصدایی‌اسرارآمیزوبزحمت مفهوم ، چنانکه گویی از گلوی محتضری بیرون می‌آید ، می‌گوید :

ــ برای گردش آماده شوید .

من لباس می‌پوشم‌وبادغدغه و ناآرامی به‌انتظار گردش کلید در قفل در می‌مانم ؛ نگهبانی که مراقب ضلع راهرو طرف‌سلول من است مرا به نگهبان دیگری می‌سپارد واو تا پلکان همراهیم می‌کند ، در اینجا نگهبان طبقه دوم ایستاده است و او مرا به طبقه هم کف می‌آورد و به‌سومی می‌سپاردم و این نگهبان اخیر مرا به‌حیاط می‌آورد که‌در آن یك برج نگهبانی برافراشته شده است و آنجا ، یك نگهبان در تمامی مدت گردش ، مرا می‌پاید .

بدین‌ترتیب ، پنج جوان قوی بنیه که طبیعت قدرت کافی برای کار در کارخانه یا کلخوز دروجودشان به ودیعت نهاده فقط گردش یك تروریست خطرناك را زیر نظر گرفته‌اند ! . . . هرپنج تن صورتی غیرقابل‌نفوذ دارند ، به‌سختی شیفته اهمیت کارخود و اعتمادی هستند که‌نسبت به‌ایشان ابراز شده است . خوب می‌توانم تصور کنم که در جلسات درس «فرهنگ سیاسی » راجع به امثال ما درگوش ایشان چه خوانده‌اند !

حیاطهایی که برای گردش درنظر گرفته شده عملا سلولهایی

هستند بی سقف . مجموعاً یك فضای وسیع اسفالت شده را به پنج‌یاشش‌حیاط کوچك ، هریك به‌طول تقریباً پانزده متر تقسیم کرده‌اند . دیوارها خاکستری رنگ‌اند . هیچ چیز جز اسفالت نیست و حتی اثری از علف و سبزی نمی‌توان یافت درطول زمان گردش ، زندانی ، هرچند تنها هم باشد ناگزیر است دستها را پشت سربگذارد . پس‌از ده دقیقه یاحداکثر پانزده دقیقه گردش ، دوباره‌او را به نگهبان می‌سپارند و همچون بازی دو امدادی، باز به نگهبان دیگری و همینطور تا سلولش .

من این گردش را بانوعی گرمی و خوشی بخاطر می‌آورم . به هرحال در آن گورتاریك ، علامتی از زندگی و حیات بود . هر روز بانگرانی منتظرش بودم . و شب بااحساس اندوه بخاطر می‌آوردمش . محرومیت از گردش ــ که یك‌تنبیه متداول بود ــ همچون بدبختی بزرگی برمن اثر می‌گذاشت . حقاً ، درقیاس با پنج متر طول‌سلول ، پانزده‌مترمحوطه وسیعی بود ، وآسمان حیاط زندان به‌جای خود ...

هرگز آسمان یاروسلاول را از یاد نخواهم برد ، آرام و صاف بود؛ در بسیاری شهرهای دیگر نظیرش را نمی‌شد دید و پرندگان ولگا پیوسته آن را زیر بالهای خود داشتند ...

و سوت کشتیها ... کلمه‌ای نمی‌توان یافت برای بیان طنین این سوتها در روح زندانیان . برای من که اصلا از اهالی ولگا بودم ،این سوتها مثل صدای دوستان و آشنایانم بود . من همه را ، همه‌این کشتیهای سفید رنگ‌وغره همچون«قو» راکه‌سابقاً به‌کمپانی‌کشتیرانی «سامولیوت»[1] تعلق داشتند ، یك‌یك می‌شناختم . نگهبانان دور از آن بودند که تصور کنند چه احساسها، چه‌آرزوها وخیالات وچه خاطرات خوشی در این پانزده دقیقه گردش درسلول خاکستری بی‌سقف ، ممکن است در زندانیان زنده شود .

گردش کمی‌اشتها می‌دهد و موجب آن می‌شود که هرچند بزحمت، ولی به هرحال غذای ظهر بلعیده شود . میزان غذاکافی است تا آن حد که زندانی از گرسنگی نمیرد ، لیکن کیفیت غذا فقط برای زنده ماندن کفایت می‌کند . غذایی است مطلقاً خالی از ویتامین ، صبح : نان ، آب جوشان و

1. Samoliot

دوتکه قند . ظهر : آبگوشت مانندی با نان خشك و بدون چاشنی . شب : سوپ نفرت‌انگیز ماهی .

برحسب مقررات ، هر زندانی هفته‌ای دوکتاب می‌تواند دریافت دارد . لیکن در نخستین ماه زندان من ، کتابخانه را برای صورت برداری از موجودی کتابها بسته بودند . آدم شانزده ساعت وقت داردکه هر طور دلش می‌خواهد ازآن استفاده کند . من در جستجوی آنم که چیزی بیابم ، چیزی که از دیوانه شدن جلوگیری کند . مهم تر از همه آن است که حرف زدن از خاطرانسان نرود . زندانبانان باید سکوت مطلق خود را حفظ کنند . در تمامی روز ، بزحمت پنج یا شش کلمه بـه زبـان می‌آورند : بیداری ، بسوی توالت ، آب ، گردش ، نان . . .

یك بار می‌خواستم پیش از ناهار به ورزش بپردازم ولی ناگهان سری از پشت روزنه در پیدا شد :

ــ قدغن است !

بار دیگر خواستم پس از ناهار بخوابم. دوباره کله نگهبان پیدا شد :

ــ فقط پس ازخاموشی می‌شود خوابید ! ازساعت۱۱ شب تا ٦صبح.

پس‌چه ؟ چیزی برایم نمی‌ماند جز شعر . . . شعرهای خودم یا دیگران . . . عرض و طول سلولم را می‌پیمایم و شعر می‌سازم :

کوشش کن تا حدس بزنی در میان سنگفرش
چهار راه همهٔ راهها را .
و خوب می‌توانی شماره کنی .
پنج پا درازا و سه‌پا پهنا را !

نه ،اینطوری ، بدون مداد نمی‌توان نوشت . خودم رامسخره‌نکنم !

تمامی بعداز ظهر را صرف «پوشکین» کرده‌ام . درمغز خود کنفرانسی راجع به شاعر تشکیل می‌دهم و بعد هرچه شعر از او بیاد دارم تکرار می‌کنم . حافظه‌ام که از هرنوع محرك خارجی آزاد شده همچون کرم کوچکی که به پروانه تبدیل می‌شود توسعه یافته است . معجزه است ! حتی «خانه کوچکی در کولومنا» را هم بخاطردارم . چه خوب : تاساعت شام مشغول خواهم بود .

وحشتناك‌ترین ساعتها ، پس از شام فرا می‌رسند . سکوت ، اثر و

سنگینی بیشتری دارد . نومیدی واندوه تقریباً سراسر وجودم رامی‌پیماید . کاش می‌شد که آدم صدایی بشنود !

و تازه وقتی هم صدایی سکوت را می‌شکند ، بازبدتر است . صدای پای کش‌دار یك نگهبان ناله بزحمت شنیدنی در کوچك روزنه‌که بالایش می‌برند و فوراً برجا می‌گذارند . خرت خرت یك‌موش.نه،سکوت‌بهتر است ! از وقتی که درزمان بازپرسیها « شکنجهٔ خواب » را تحمل کرده‌ام ، خوابیدن برایم سخت دشوار شده است . شب هنگام ، بی‌خوابی چشمانم را بازنگه می‌دارند ، ودرطول روز تمایل بخواب دارم . دارم‌دیوانه می‌شوم .

به خود نهیب می‌زنم که باید بدون فوت وقت خوابید ، لیکن خواب برای همیشه فرار می‌کند . شعر . . . تنها وسیله و کمك ممکن است . به شعر گفتن می‌پردازم . بیتهای کوتاه .

هرقدم ، هرصدا ، هر زمزمه
می‌سوزانند و نفسم را می‌برند .
قلب من ؟ نگهبان ؟ موش ؟
چه‌کسی رشته سکوت را پاره می‌کند ؟
روانم مرتعش است .
صدای پایی پاره‌اش می‌کند .
خون برشقیقه‌هایم گویی برسندان می‌کوبد .
شب پیش می‌رود و فرومی‌افتد .
همچون بهمنی تیره و شوم .
آنچه‌که گم‌کرده‌ام ، آنجاست ، دربرابرم .
کجاست دروغ، کجاست حقیقت ؟
هر زمزمه ، خنجری است بر پیکرم .
صداها درهم می‌آمیزند به‌صورت هذیان .
پس کی زنده خواهد ماند ؟ چه‌را باید جست ؟
شب دراز می‌شود ، و خوابها تلخ ،
و دنیا ، در سکوت ، فرو می‌افتد .

۳۴ بیست ودوفرمان سرگرد وینستوك[1]

اینها را به‌دیوارچسبانده‌اند، درست‌بالای بالش‌من ، تاوقتی توزیع کتاب درحال تعلیق است ،برای خواندن چیزی جزاینها ندارم . تا حدتهوع می‌خوانمشان و دوباره می‌خوانمشان .

« وظیفه » ما به سه قسمت با درازای نامساوی تقسیم می‌شود :

« زندانیان باید . . . » ، «زندانیان مجازاند . . . » ، « زندانیان حق‌ندارند . . . »

زندانیان باید ، بی قید وشرط ، تمامی مقرراتی را که از جانب مدیریت زندان وضع شده اجرا کنند ، علاوه برآن ، هرروز دوبار بایستی آشغالها را دور بریزند و در روزهای معینی ، سلول خود را تمیز کنند .

در اصل ،نوشتن نامه برای نزدیکترین اعضای خانواده (پدرومادر، زوج یا زوجه ، اطفال) مجاز است (لیکن عملا می‌بایستی هربار ، اجازهٔ اختصاصی رئیس زندان را کسب کرد) . هرماه دونامه می‌توان دریافت داشت . دریافت حداکثر ۵۰ روبل درماه از خانواده مجاز است و با این پول می‌توان مواد غذایی از فروشگاه زندان خریداری کرد . به زندانیان حق گردش روزانه‌که مدت آن از طرف مدیر زندان تعیین می‌شود ، داده می‌شود و هرزندانی می‌تواند هرده روز دوکتاب از کتابخانهٔ زندان دریافت کند .

نیکی و محبت سرگرد وینستوك درهمینجا متوقف می‌ماند .

در عوض ، قسمت : « زندانیان حق ندارند » کاملا دقیق و جزء

1. Weinstock

به جزء است . زندانیان حق‌ندارند به پنجره نزدیك شوند ، پشت به روزنهٔ در زندان بنشینند ، روی کتابهایادداشت بنویسند ، با همسایه‌های خود ارتباط برقرار کنند ، و صحبت کنند (باکی ؟) یاحتی آواز بخوانند . و بسیاری نکات دیگر .

و در پایان ، قسمت مربوط به تنبیهات در موارد تخلف از مقررات. در اینجا لیست درازی از تصمیمهایی که ممکن است علیه یك زندانی گرفته شود به چشم می‌خورد : محرومیت از گردش ، منع دریافت کتاب از کتابخانهٔ زندان ،خرید از فروشگاه ، نوشتن نامه ، و به دنبال آن زندان انضباطی و بالاخره در پایان ، دادرسی مجدد در برابر قضات .

این سند امضا شده هم هست : « رئیس سازمان زندان‌وامنیت‌ملی ، سرگردوینستوك » . بالا درطرف چپ این کلمات خوانده می‌شود: « ملاحظه‌و تصویب شد : کمیسر کل امنیت ملی ، یژوف» .

و اما زندانیان ، فقط یك آرزو دارند : اینکه در مقررات مورد بحث هیچ‌تغییری داده نشود (من دوسال بعد زمان انتقال به کولیما ، به‌علت آن پی‌بردم) . همه‌دراین‌امیدبودند که«چیزی‌تغییرنکند»،چون‌هرروز که‌بگذردبی‌عدالتیهاومظالم تازه‌ای‌باخودمی‌آورد.بی‌تردید ، در گوشه ای از کشور ، یك روح شیطانی ، پیوسته تا کوچکترین روزنه ها و شکافهای گورهای مارا می‌کاود تا آنها را بازهم بهتر و کامل‌تر باخاك وگل پر کند.

هر روز چیز تازه ای بود . پنجره تەراهرو ، که تا روز پیش ، شیشه‌اش را فقط قشری از رنگ پوشانده بود ، امروز با سرپوش چوبی تاریك و شومی محافظت شده بود . زندانبان که تا دیروز بدون عکس‌العملی ، می‌گذاشت تا من پشت به روزنهٔ در سلول بنشینم ، حالا دریچه را باز می‌کند و تهدید می‌کند :

ــ برگردید !

گردش هرروز کوتاه تر می‌شود و توزیع کوپن برای خرید از فروشگاه هر روز کمتر . و مخصوصاً آنکه ، مدیر زندان را هم عوض کرده‌اند .

من ، در آغاز ورود بامدیر سابق سروکار داشتم . او فوراً به‌دیدن من آمده بود ، راجع به اودربوتیرکا صحبت کرده بودند . از کارمندانی

بود که هنوز به « زندان سیاسی » نوع اول معتقد بود : در اینجا ، تا سال ۱۹۳۷ ، هیچکس درصدد برانگیختن وسیله مرگ زندانیان نبود .

او با صورت گرد و حالت مهربانش وارد سلول من شده‌بود و دررا پشت سرخود نیمه بسته کرده و گفته بود : « اجازه می‌دهید ؟ »

به من سلام کرده و تقاضاهایم را باتوجه‌شنیده‌بود. اطمینان‌داده بود که بزودی کتابخانه دوباره به‌کار خواهد پرداخت و اجازه داده بود که برای مادرم نامه بنویسم . از او احساس یك‌آدم شرافتمند می‌شد . از گفته‌ها وحرکاتش چنین‌مفهوم‌می‌شد: « من‌فقط‌کارم‌را انجام می‌دهم، بدون هیچگونه رضایت و هیجان خاصی . تا آنجا که مربوط به‌من است خوشحال خواهم شد که بتوانم به‌شما کمکی کنم » .

متأسفانه این اولین و آخرین دیدار ما بود . تصمیم پلنوم کمیته مرکزی منعقد در ژوئیه ، دایر بر سخت‌تر کردن مقررات زندانها ، به اجرا گذاشته شده‌بود .

پنج تا شش روز بعد ، ناگهان درسلول من بازشد و مردی با چهره رنگ‌پریده وانیفورم نظامی پا بدرون نهاد . راه رفتنش نامرتب بود وهنگام صحبت هرگز به صورت مخاطب نگاه نمی‌کرد . با صدایی مقطع گفت :

ــ من مدیر تازه زندان هستم . سؤالی دارید ؟

« تیپ »اش و حرکات صورتش چنان بودکه گویی هنرپیشه‌ای برای اجرای نقش یك آدم بی‌سروپا خود را « گریم » کرده باشد .

ــ تاچه وقت من‌دراین‌زندان انفرادی خواهم ماند ؟

ــ شما محکومیت خود را می‌دانید ، نه ؟ ده سال !

پس‌از این مذاکره کوتاه ، من همیشه پاسخ می‌دادم که هیچ سؤالی ندارم . در واقع هم چه چیز می‌توانستم از او بخواهم ؟

همه چیز کاملا روشن بود .

با این همه ، زندگی در بیست و دوفرمان سرگرد وینستوك تغییراتی داد و پیش‌بینیهای مدیر را زیرورو کرد . دسته‌های تازه‌ای از زندانیان ، لاینقطع از مسکو می‌رسیدند . زندان انباشته بود ؛ و آنها ناچار با تجاوز به روح « فرمان » های سرگرد ، دومین تختخواب را در

سلولهای انفرادی مستقر ساختند . صدای آهن در راهروها و زمزمه زندانبانها سکوت مرگ سلولها را شکست . من فوراً فهمیدم چه خبر است و با نگرانی و اضطراب انتظار شریك زندان خود را داشتم : مثل **روبینسون کروزوئه** که به‌انتظار روز جمعه بود . و بالاخره در روزی خوش ، جمعهٔمن‌پدیدار شد و خود را در برابر یکی از آن معجزاتی یافتم کـه معمولا درباره آنها می‌گویند : « چنین چیزی هرگز امکان ندارد » در حالی که این واقعه اتفاق افتاده بود . رفیق تازه سلول من یکی‌از آشنایان غازان بود : همان **یولیاکاره‌پووا** ، که به‌اتفاق او از زندان‌غازان به دادگاه نظامی مسکو منتقل شده بودم .

۳۵ شبهای روشن و روزهای خاکستری

۱

بیست ساعت از ۲٤ ساعت شبانه روز را وراجی می‌کردیم تا آنجا که دیگر کلامی برای گفتن نمی‌ماند. روحیه خوبی داشتیم و می‌توانستیم این حقیقت را متوجه شویم که از طریق سخن ، رابطه انسان با انسان همواره برقرار می‌ماند ، و این مارا تسکین می‌داد .

در اندك‌مدت همه چیز را دانستم با همه جزئیاتش ، و نه‌تنها در باره زندگی یولیا بلکه در باره تمام افراد خانواده‌اش حتی دورترین آنها . ساعتها برای او شعر می‌خواندم . خبرهای کهنه و گذشته زندان بوتیرکا را بارها باهم ردوبدل می‌کردیم .

و بعد روزی فرا رسید که خاموش شدیم ، گویی عکس‌العمل مشترکی در هردومان پدید آمده بود . شروع کردیم به اندیشه درباره انواع راههای خلاصی از سرنوشت غم‌انگیزی که داشتیم و پس از بررسی همه راهها ، افکارمان فقط به یك نقطه رسید : مرگ .

واقعه‌ای کاملا نامنتظر ما را ازاین افکار رهایی داد . یك روز در کوچك روزنه را باز کردند و دفترچه‌ای مثل‌دفتر یادداشت مدرسه ازمیان آن ظاهر شد و در پشت آن موهای الیاف مانند «**یاروسلافسکی**» زندانبان که این بار مهربانی‌اش برخشکی و خشونت معمولی غلبه کرده‌بود و با صدایی شادمانه این کلام جاودانی را به زبان راند :

ــ فهرست !

بفرمایید ، این هم دلیلی برآنکه هرگز نباید امید را از دست‌داد . از مدتها پیش به این نتیجه رسیده بودیم که صورت‌برداری و تهیه

« فهرست » کتابخانه درتمامی دوران ده‌ساله زندان ما به‌طول خواهد انجامید ، ولی حالا . . . آری واقعاً فهرست است و فهرست خوبی . کتابخانه کاملا آماده شده بود و انواع کتابها در آن وجود داشت .

پایان تنهایی فرارسیده‌بود.فردا ،درهمین‌ساعت **تولستوی** ، **بلوك** ، **استاندال** و **بالزاك** به جستجوی من خواهند آمد . آه‌چه‌ابله بودم که به مرگ می‌اندیشیدم !

باشتاب تمام شروع می‌کنم به‌نوشتن‌اسامی کتابهای مورد علاقه‌مان. چنان هیجان زده هستیم که اغلب اشتباه می‌کنیم . هریك‌می‌توانیم دو کتاب انتخاب کنیم . چه شانس بزرگی است شریك زندان داشتن ! اگر تنها بودم بیش از دوکتاب دریافت نمی‌داشتم ، و حالا چهار کتاب خواهیم داشت . و این جیره‌ای است که اجازه زیستن به‌ما می‌دهد . حتماً صورتهایمان از شادی برق می زد چون « یاروسلافسکی » به‌کلی حالت عبوس خود را ترك کرد و خنده‌ای طولانی برلب آورد که دندانهای نامرتب ولی کاملا سفیدش را آشکار ساخت . و آن‌وقت سر را به‌حالت تأیید و تصدیق تکان داد .

ــ فردا . . .

و سرانجام فردا رسیده است . با حرص تمام چهار کتاب را در دست می‌فشارم و جرئت اتخاذ این تصمیم را ندارم که کدام را به یولیا ــ که سخاوتمندانه انتخاب را برعهده من گذاشته است ــ رد کنم ، پس‌از تفکر زیاد ، « آثار منتخب » **نکراسوف** را به یولیا می‌دهم . یولیا کتاب را باز می‌کند و ناگهان فریاد کوچکی از حیرت برمی‌کشد .

ــ مرا بگوکه فکر می‌کردم خشن تر از رفتاری که **بادکابریستها**[1] شده غیرممکن است ! گوش کن :

کالسکه‌ای که حامل ماست

---

۱ . **دکابریستها** : گروه نجبای دموکرات ــ انقلابی قرن نوزدهم و مخالف سلطنت استبدادی بودند .

دکابریستها دو دسته بودند که رهبری آنها را درجنوب پستل **Pestel** و درشمال موراویف داشت . در زمان مرگ الکساندراول (۱۸۲۵) بعضی از هنگهای امپراتوری را برضد جانشین او نیکلای اول به طغیان و آشوب واداشتند ولی نیکلا بسرعت قیام آنها را درهم‌شکست . پس از این ماجرا متجاوز از یك‌صد تن از اعضای دکابریستها به سیبری تبعید شدند و پنج تن ازرهبران آنها (پستل ، موراویف ــ آپوستول ، بتهوجف ــ ریومین ، کاخوفسکی وری لئیف) به دار آویخته شدند .

فرار می‌کند ، سبك همچون یك ملکد . . .

حق این بود که آنها واگونهای استولی پین را دیده بودند !

ولی مذاکره و بحث کافی است . باید خواند . از یك کتاب کوچك رنگ‌ورو رفته تولستوی آغاز می‌کنیم .

در خانه ، همیشه از من به عنوان جلاد کتابها نام می‌بردند . ولی در واقع ، اینجا ، در این تابوت سنگی بود که من به عمق لفظ «**خواندن**» پی‌بردم . فهمیدم که مطالعات پیشین من تاچه‌اندازه سطحی بوده‌اند : تا آن وقت هرگز ندانسته بودم که مطالعه و کاربرروی یك کتاب ، نه‌ازنظر کمی بلکه کیفی ، چیست ؟ و پس از خارج شدن از زندان نیز هرگز نتوانستم آنطور که در زندان یاروسلاول می‌خواندم ، چیز بخوانم : من در این زندان، **داستایوسکی** ، **تیوچف** ، **پاسترناك** و بسیاری دیگر را « **دوباره** » کشف‌کردم. برای نخستین بار در زندگی تاریخ فلسفه را شروع کردم و به‌دقت و وسواس یك‌رشته کتاب مربوط به آن را به مطالعه گرفتم . شاید عجیب بنظر آید ، لیکن در کتابخانه زندان می‌شد بسیاری کتابها را که سالها بود از صورت کتابخانه های شهری خارج کرده بودند یافت .

دفعات بسیار ، در اردوگاههای بعدی ، من بالذت خاطره زندان یاروسلاول را بیاد آوردم ! باآنکه آنجا ، هرلحظه از زندگی من‌شکنجه‌ای بود ، هرگز ، نه پس از آن و نه حتی پیش از آن جنبه‌های مثبت شخصیت من تا این حد تمام و کامل آشکار نشده‌بودند . دراین دوسال،من‌بهترشدم ؛ هوشمند تر و حساس تراز آنچه در تمام دوران زندگیم بودم .

حتی تصمیمهای انضباطی تازه‌ای که یکی بعداز دیگری‌از طرف‌مدیر زندان به‌اجرا گذاشته می‌شد نمی توانستند هیجان و شوقی را که باز شدن کتابخانه درمابرانگیخته بود خاموش و خفه سازند . ماباتحمل و بردباری مرتاضانه‌ای تغییر شکل ظاهری خود را نیز پذیرفتیم و حاضر شدیم « اونیفورمهای کوچولوی یژوف » را برتن کنیم ، فقط به‌خاطر آنکه دوباره در کتابخانه را به رویمان نبندند .

همه لباسهایی را که باخود داشتیم گرفتند و یك دامن وکت از حریر درشت نقش با طراحیهای قهوه‌ای لوزی شکل وکلاههای تانشدنی

مخطط در اختیارمان گذاشتند . و چون تعداد کلاهها کفایت نمی‌کرد دستمالی را که دایه‌ام داده بود برایم باقی گذاشتند . کفش نیز به‌اندازه کفایت وجود نداشت و با آنکه برخلاف مقررات بود من همچنان کفشهای راحتی کهنه قرمز رنگ خود را به پا داشتم .

این کفشهای راحتی و دستمال ، تنها رنگها و لکه های روشن تابلوی غم‌انگیز زندان من بودند .

رئیس زندانبانان که ما او را « **جوجه حاکم** » نامیده‌بودیم در حالی که مانتوهای زیبای ما را در کیسه خود فرو می‌برد خنده‌ای از روی سخریه به لب آورد و گفت :

ــ شما به‌اندازه کافی این‌لباسهای خانمانه را به تن کرده‌اید ، دیگر بس است .

تغییر لباس برای ما یك ماجرای واقعاً غم‌انگیز بود : برای یك زن سی‌ساله ، لباس مترسکها را پوشیدن همیشه یك فداکاری است ، حتی اگر کسی هم اورا نبیند . ما تصمیم گرفتیم که به هر قیمت هست پستان‌بند خود را نگهداریم . لباس زندان ، در واقع فقط محدود بود به یك‌دامن و تنکه های پارچه‌ای . محروم شدن از پستان‌بند در نظر ما نوعی خفت و خواری شمرده می‌شد . با مهارت یك شعبده‌گر توانستیم پستان‌بندهارا حفظ کنیم و دربازرسیهای متعدد آنهارا از دیدگان مراقبان پنهان سازیم : این بازرسیها هرماه دوبار صورت می‌گرفت . آنها را در سطل زندان می‌شستیم و به استخوان ماهی (هرشب سوپ ماهی داشتیم) آویزانش می‌کردیم تا خشك شود . این پستان‌بندها را به‌عنوان مظهری از زنانگی تحقیر شده خود حفظ کرده بودیم .

یك هفته پس‌از نخستین دور توزیع کتاب ، چشمهای هردومان دچار بیماری شد . سلول ما در سمت شمال قرار گرفته بود وحتی روزها هم بسیار تاریك بود . اگر همچنان هشت تا ده ساعت به خواندن در شبانه روز ادامه می‌دادیم ، بینایی خود را از کف می‌دادیم . لازم بود راه‌حلی بیابیم .

هرچندمدیریت زندان مراقب آن بود که‌وقت کار زندانبان را طوری ترتیب دهد که ازهر گونه تماس و روابط انسانی بین ما و ایشان

جلوگیری شود ، لیکن هر نگهبان در فاصله های منظم به‌طبقه ما می‌آمد . بدین ترتیب ما با مشخصات اخلاقی هر کدام ایشان آشنایی می‌یافتیم و حتی بطوری که گفتیم، برای بعضی از آنهااسمهایی‌هم انتخاب کرده بودیم .

روزی که « جوجه‌حاکم » در راهروی‌ما به مراقبت می‌پرداخت، ما مقررات زندان را شدیداً رعایت می‌کردیم . ولی وقتی یاروسلافسکی ، ژرژ مقدس ، یا ساندویچ (اسمهایی که به نگهبانان داده بودیم) مراقبت را بر عهده می‌گرفتند درست عکس مقررات عمل می‌کردیم .

کم‌کم عادت کرده بودیم که نشسته به‌خواب رویم . کنار در می‌نشستیم ، بطوری که زانوهایمان با کتاب بازروی آن ، چنانکه گویی مشغول مطالعه هستیم ، در معرض دید نگهبان باشد و آن وقت با آرامش خیال به خواب می‌رفتیم . آنگاه در طول شب ، وقتی نور تند و کورکننده چراغ به همه جا پراکنده می‌شد ، مانیز کتابها را روی لحاف می‌گذاشتیم‌و بی‌آنکه کسی متوجه شود تا سپیده‌دم به‌خواندن‌مشغول‌می‌شدیم . درهرحال ، چشمانمان در خطر بود چون این وضع نیز راحت نبودونمی‌توانستیم درست استراحت کنیم . ولی ناچار راه حلی بشمار می‌آمد . ما توانستیم با همین حیله مدتی دراز نگهبانها را فریب دهیم . بندرت اتفاق می‌افتاد که آنها روزنه در را باز کنند و بگویند :

ــ زندانی جلوی ، به‌زندانی‌عقبی بگویید که چیزی روی‌سرش نیندازد !

این اشاره بدان معنی بود که زندانی عقبی ، یعنی یولیا ، لحاف را بیش از اندازه روی سرش کشانده است .

با این تمهید ، ما روزهایی دراز را در خواب و شبهایی طولانی را در بیداری ، میان روشنایی کور کنندهٔ حباب الکتریکی و کتاب خواندن مخفیانه و غیر قانونی گذراندیم؛ درمیان رنجهای روحی وجسمی، درمیان امید و نومیدی و در تماس دایم با کتابهایی که بر صفحاتشان نوری خیره کننده پاشیده می‌شد .

قطعه آسمانی که بالای حیاط کوچك گردشگاه ما بود روزبروز خاکستری‌تر می‌شد . پرندگان پیوسته کمیاب تر می‌شدند و کلاغهای روی درپوش پنجرهٔ ما فراوان تر . پاییز آغاز شده بود .

۳۶

سگ گلان[1]

سروان گلان قهرمان کتاب « هامسون »[2] سگی دارد به‌نام « ازوپ »[3] . هر چند روح ازوپ ، تمامی زندگی زندان ما را پرکرده بود ، با این همه یولیا ، میزان دانش و فرهنگ نگهبانان ما را بیش از آنچه واقعاً بود ارزیابی کرده بود و بیم داشت که این اسم را باصدای بلند بر زبان جاری سازد . به همین جهت ما به‌جای ازوپ ، اصطلاح « سگ‌گلان » را بکار بردیم . در اندك مدت مهارتی فراوان در استفاده از زبان و کنایات این سگ پیدا کرده بودیم مخصوصاً در نامه ها .

من اجازه داشتم به مادرم نامه بنویسم . به یولیا اجازه نامه‌نوشتن نداده بودند ، چون بستگان نزدیك نداشت . من می‌توانستم هرماه دونامه بفرستم و نوشتن هریك از این نامه‌ها صورت واقعه‌ای به‌خود گرفته بود که پیوسته هیجانی عظیم در ما بر می‌انگیخت ، زمانی دراز صرف نوشتن و آماده کردن نامه می‌کردیم تا بتوانیم کلمات را خوب سبك و سنگین کنیم.

کار چندان آسان نبود : باید نامه ای نوشته می‌شد که مادرم بتواند آن را درك کند بی‌آنکه مأمور سانسور که پیوسته مترصد بود و با کوچکترین احساس شك ، از فرستادن هرنامه‌ای جلوگیری می کرد ، ظنین شود .

به من خبر دادند نامه‌ای که در آن از مادرم خواهش کرده بودم

---

1. Glan

۲ . Hamsun نویسنده نروژی (۱۹۵۲ ــ ۱۸۵۹) نویسنده کتابهایی به‌نام « گرسنگی » و « بیداری برده » و غیره (جایزه نوبل سال ۱۹۲۰)

3. Esope

مراقب « **واکسیناسیون** » واسیا باشد ، فرستاده نخواهد شد چون هرگونه اشاره به بیماری ، به عنوان پیغامی سری تلقی می‌شد .

به ما مدادهای پلاستیکی « استاندارد » شده می‌دادند به‌گونه‌ای که احتیاج به تراشیدن آنها نبود چون وجود هرچیز نوك تیز و برنده در سلول قدغن بود . نامه ها در پاکت به دفتر سانسور تحویل داده می‌شد .

لازم بود من هرچه ممکن است بیشتر درباره خودم به مامان اطلاع دهم و نیز بکوشم تا بیشترین خبر را درباره شوهرم ، فرزندانم و تمامی افراد فامیل و دوستانم از او دریافت دارم . ولی چگونه باید این کار را انجام داد ؟

اینطور فکر کردیم که در نامه ها از خود به عنوان سوم شخص صحبت کنیم . این موضوع مدتی از وقت ما را گرفت . قبل از هر چیز اختراع یك اسم دیگر لازم بود . چه‌چیزی به اوگنیا نزدیکتر از گنیا بود ؟ آری پیدا شد : گنیا . گنیای کوچك ، خواهر کوچك ترناتاشا . برای مادرم نامه‌ای با جمله پر از معمای زیر را فرستادم :

« درباره بچه‌ها زیاد غصه نخور . گمان می‌کنم گنیای کوچك ما که فکر تورا مشغول داشته است ، آنقدر هم بدحال نیست . به‌خاطر داشته‌باش که فعلا او تنها نیست بلکه با یکی از خاله هایش بسر می‌برد که مطمئنم او را دوست دارد . »

مامان منظور مرا فهمید . پاسخ داد خیلی خوب . ولی این خاله بیش از اندازه سخت‌گیر نیست ؟ آیا به کوچولو اجازه گردش و دیدار دوستانش می‌دهد ؟ مامان می‌خواست بداند من در زندان انفرادی زندگی می‌کنم یا نه .

این شیوه بدون شکست به موفقیت پیوست . و با آنکه جزاز اطفال و بچه ها صحبت به‌میان نمی‌آوردیم ، بدون جلب سوءظن اداره سانسور که در صورت آگاهی هرگز نمی‌گذاشت حتی یك نامه از زندان خارج شود ، موفق شدیم با هم مکاتبه کنیم . مامان برایم نوشت که « **پاول کوچولو امتحانهایش را نگذرانده است** » ومن چنین‌نتیجه گرفتم که دادرسی و محکومیت شوهرم هنوز صورت نگرفته است . با همین روش

بود که از بازداشت « **شورا کورولوا** »[1] خواهر شوهرم آگاه شدم . مامان به من نوشته بود : « شورا شغلش را تغییر داده است و فعلا در یك گاراژ مشغول کار است . شورا معلم تاریخ روس بود : « تغییر شغل » نمی توانست معنایی جز اخراج از حزب داشته باشد . در نامه‌های بعدی مامان نوشت : « **شورا رفته است به پاول کوچولو ملحق‌شود** » .

ما این نامه نگاری را دوسال ادامه دادیم . مامان با وسواس و دقت خبرهایی از بچه‌هایم به من می‌داد که همه را باور می‌کردم . خبرهای خوب او به من توان می‌داد تا همه چیز را تحمل کنم . فقط بعدها ، در کولیما بود که دانستم وقتی مامان می‌نوشت : « روز سال نو یك کاج برای واسیا تزیین کردیم » در واقع واسیا ، در اعماق یك پرورشگاه مخصوص اطفال زندانیان فراموش شده بود و حتی نام خانوادگی او را هم تغییر داده بودند . زمانی دراز ، والدین من بیم داشتند که مبادا نتوانند اورا بیابند و درسال ۱۹۳۸ بودکه‌یکی از عموهای او ، واسیا را در **کوستروما**[2] پیدا کرد . خوشبختانه در یاروسلاول من چیزی از این ماجرا نمی‌دانستم .

یولیا و من دریادداشتها و گفتگوهای خود نیز از « سگ‌گلان » کمك می‌گرفتیم. حق‌داشتیم هرماه از فروشگاه زندان دو دفترچه خریداری کنیم و هرچه دلمان می‌خواهد در آنها بنویسیم . ولی چون پس از پایان یافتن هر دفتر ناگزیر بودیم آن را به اداره سانسور زندان بسپاریم ، نمی‌توانستیم هرچه مایلیم و مثلا شعر در آنها یادداشت کنیم . حالا فراموش کرده‌ام که چه اصول و قواعد عجیبی برای نوشتن اسرار خود انتخاب کرده بودیم ولی باید تذکر دهم‌که هرکس در شرایط زندگی روبنسون کروزوئه گذاشته شود ، به حکم قانون تکامل و توسعه ، از تمامی مراحل و درجات « ترقی تکنیك » خواهد گذشت .

ما فکر کرده بودیم که از خارهای ستون فقرات ماهی و تارهای موی خود سوزن و نخ درست کنیم . یك سیستم تندنویسی اختراع کرده بودیم و به‌گونه ای حیرت‌آور فن مخابرات دیواری را باکوبیدن مشت بر روی دیوار که در سکوت قبر مانند این زندان ، تجربه‌ای

1. Chorua Koroleva 2. Kustroma

خطرناکتر از زیر زمین غازان بود ، تکمیل کرده بودیم .

من شعر های خودرا با علامات اختصاری می‌نوشتم . آنها را از حفظ می‌کردم و بعد با خمیر نان پاك می‌کردم و آن وقت روی همان کاغذ مسائل جبر می‌نوشتم یا آنکه زمانهای چند فعل فرانسه را صرف می‌کردم .

هدف اصلی از تمامی این فعالیتهای مخفی آن بود که به هرصورت ممکن است جدایی فوق‌العاده خود را از دنیا و انسانها ، چیزی که به صورت قانون زندان درآمده بود ، بشکنیم .

در مقابل ، هدفی که مدیریت زندان به‌دنبالش بود در این جملات خلاصه می‌شد : هر زندانی باید خود را در تمامی ساختمان زندان تنها و منفرد حس کند . و چون لازم بود که در هر سلول دو نفرسکونت گزینند ، به‌من اجازه این استنباط را داده بودند که قبول کنم در دنیا غیراز من یکی دیگر هم هست و او یولیاکاره پوواست و غیرازاو هیچکس.

همسایگان ماکه‌بودند ؟ با توجه به نوع صداها و زمزمه‌های ضعیفی که می‌رسید ، توانستیم به این نکته پی‌ببریم که زندانیان دوسوی ما منفردند و هنوز تختخواب دومی در سلول آنها نگذاشته‌اند . بی‌هیچگونه تردید آدمهای « مهم‌تر » را تا آنجا که ممکن بود منفرد و مجزا نگهداری می‌کردند .

زندانی سلول سمت راست ، بی‌وقفه راه می‌رفت . با وجود ضخامت دیوار ، صدای جرق جرق پوتینهای سنگین او (هدیه زندان) به گوش ما می‌رسید . وقتی از او پرسیدیم که اسمش چیست و به چند سال محکوم شده است با سؤال دیگری پاسخ ما را داد : « از چه حزبی هستید ؟ » و ما « کمونیست هستیم » و جواب چنین بود : « من در این حزب دوست برای خود نمی‌شناسم » . ویك بار دیگر صدای ضربت مشت او را روی دیوار شنیدیم و از آن لحظه صدا برای دوسال قطع شد. بی تردید در این سلول یك منشویك یا یك سوسیالیست انقلابی از نوع « موشینا »ی زندان غازان می‌زیست .

برعکس ، با همسایه سلول سمت چپ روابط منظمی برقرار کردیم . تقریباً هر روز تلگرامهای رمز ، به‌گونه‌ای که حتی اگر رمز آن را هم

کشف می‌کردند چیزی نمی‌فهمیدند مبادله می‌کردیم .

همسایهٔ ما « اولگااورلووا[1] » نامیده می‌شد . یك‌روزنامه نگار اهل کوئی‌بیچف[2] و همسرشخصی‌به‌نام لنزنر[3] که‌درصف‌مخالفان تروتسکیست نقش درجه اولی داشت اولگا همواره به حزب وفادار بوده و علاوه بر آن ، سالها پیش از این شخص طلاق گرفته بوده است ، و با این همه بمخاطر روابط زناشوییش با لنزنر او را بازداشت و زندانی کرده بودند .

اولگا از ماهها پیش منفرد می‌زیست و بسیار خوشحال شد که توانست باما ارتباط برقرار کند . ارتباط ما هنگام توزیع آبگوشت ، ظهرها و شبها صورت می‌گرفت و این زمانی بود که به علت سروصدای قاشقها و کاسه های حلبی محتوی آبگوشت سکوت زندان شکسته می‌شد . موضوع اصلی مذاکرات مارا محتویات روزنامه ها تشکیل می‌داد .

با پنجاه روبلی که از خانواده خود دریافت می‌داشتیم حق داشتیم روزنامه محلی را به‌نام « کارگرشمال » مشترك‌شویم . آه از این روزنامه ! اگر امروز شماره‌ای از آن بدست خواننده‌ای افتد بی‌گمان خود را دستخوش هذیان خواهد پنداشت . نابود ساختن « دشمنان‌خلق » در این‌روزنامه تقریباً با نقشه و تابلو و منحنی نشان داده می‌شد . مثلا می‌شد درآن مقاله‌ای خواند در باره دبیر محلی سهل انگاری که جرئت کرده‌است که بگوید در محله او « دیگر آدم مشکوکی وجود ندارد که بازداشت شود » نویسندهٔ مقاله تحقیر و نفرت خود را از چنین روش « سازش کارانه‌ای نسبت به دشمنان خلق » بیان کرده و بدگمانی شدید خود را به وفاداری دبیر محلی پنهان نداشته بود . هر ماه چند بار ، صفحات متعددی صرف انتشار دادرسی جنایی رهبران محلی‌می‌شد . ستونهای این روزنامه کوچك شهرستانی پر بود از کلمات « حداکثر مجازات » ، « حکم به‌اجرا گذاشته شده است » و نظایر آن که همه باحروف‌بسیاردرشت چاپ می‌شد .

---

1. Olega Orlova

۲ . Kouibychev ، سامارا »ی سابق ، یکی ازشهر های ناحیه ولگا .

۳ . این شخص (Lenzner) بی‌تردید هیچگونه نقش اساسی در صف مخالفان تروتسکیست نداشته است چون نام او در هیچیك از فهرستهای اسامی و امضای مخالفان دیده نشده است .

در کنار این کلمات ، ستایشها و درودهای مشتاقانه « فرزندان وفادار خلق » و « مردمان پاکدل شوروی » صفحات را پر می‌کرد . انتخابات شورای عالی اتحاد شوروی ــ اولین انتخابات بر طبق قانون اساسی جدید ــ نزدیك می‌شد و کاندیدای یاروسلاول ، دبیر اول کمیته منطقه به‌نام « زمین[1] » بود که اندکی پیش جانشین دبیر بازداشت شده قبلی شده بود . در هر شماره روزنامه تصویرهای « زمین » در شکلهای مختلف چاپ می‌شد و در وصف شایستگیهای او داد سخن می‌رفت .

چند ماه پس‌ازانتخابات، « زمین » نیز با تمامی اعضای دبیرخانه منطقه بازداشت شد و « کارگر شمال » صفحات کاملی از روزنامه را صرف بحث‌درباره «زمین ، جاسوس سابقه‌داری که با دروغهای خود توانسته بود مقام بسیار مهمی در حزب بدست آورد » کرد .

اصطلاحات « قشر » ، « نابود ساختن قشر ها » حتی پیش‌از آنکه کاگانوویچ[2] آن را در جمله«در مبارزه با عواقب ونتایج‌خرابکاری ، ما بعضی قشر ها را از بین بردیم » بکار برد ، وجود داشته است .

اولگا و من این مباحث را در مذاکرات ارتباطی خود مورد بحث قرار می‌دادیم و برای این منظور از زبان «سگ‌گلان » کمك می‌گرفتیم . جوابهای اولگا معرف هوش سرشار و شایستگیهای خاص روزنامه نگاران بود که برای هرچیز فوراً یك فرمول دقیق می‌یابند .

دو سال تمام این ارتباط ادامه داشت ، و در سال ۱۹۳۹ هنگام تبعید به کولیما بود که من متوجه شدم اولگا ، بر رغم تمامی وقایع ، استالین را می‌پرستد و در دوران زندان انفرادیش در یاروسلاول برای

1. Zemine

۲ . Kaganovitch, Lazare Moisetevich (۱۸۹۳) عضو علی‌البدل کمیته مرکزی در آوریل ۱۹۲۳ در اکتبر ، نامه چهل و شش نفری مخالفان را امضا کرد ولی‌زود « سر به‌راه » شد درمه ۱۹۲٤ عضو رسمی کمیته مرکزی در ۱۹۲۵ دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین و در ۱۹۳۰ به سمت دبیر اول کمیته مسکو برگزیده شد . در ۱۹۲۷ عضو علی‌البدل پولیت بورو و در ۱۹۳۰ رسماً به عضویت این سازمان انتخاب شد . از ۱۹۳۵ تا ۱۹٤٤ کمیسر راه وارتباطات بود ، از ۱۹٤٤ تا ۱۹۵۳ سمت نایب رئیس شورای کمیسران خلق را داشت . درسال ۱۹۵۷ به علت بستگی با «گروه ضد حزبی » (مالنکف ، مولوتف ، شپیلف وغیره . . .) از کمیته مرکزی کنار گذاشته شد . ودر کنگره بیست و دوم (دسامبر ۱۹۶۱) خشونتهای بی‌حد او در دوران تصفیه رسماً اعلام شد . کاگانوویچ مخصوصاً درنابود ساختن و بازداشت کارگران تروتسکیست ــ مامور میکادو (امپراتور ژاپن) که در تمام شبکه های خطوط وجود داشتند متخصص شناخته شده بود . . .

استالین نامه‌ای به شعر فرستاده است که چنین شروع می‌شود :

استالین ، ای ، خورشید طلایی من ،
حتی اگر مرگ در انتظارم باشد ،
می‌خواهم همچون گلبرگ پرپر شده‌ای ،
بر روی جاده میهنم ، بمیرم . . .

از طرفی چندان حیرت انگیز هم نبود : درآن دوران ، بودند بسیاری کسان که با وجود قضاوت روشن و درست نسبت به آنچه در کشور می‌گذشت ، استالین را با نوعی پرستش مذهبی ، ستایش‌می‌کردند .

یولیا ، باآن بی‌اعتمادی همیشگیش ، بقدری از زبان «سگ‌گلان» استفاده می‌کرد که خود من نیز گاه معنای درست اشارات و کنایات پیچیده او را درنمی‌یافتم او مخصوصاً محتاط‌تر شد وقتی که اولگا بدبختی تازه‌ای را که به او روی‌آورده بود از پشت دیوار به‌ما خبر داد : او را به علت « کلماتی که زیر آنها در متن کتاب خط کشیده و مشخص شده بود » از دریافت کتاب محروم کرده بودند ، در حالی که او در این ماجرا هیچ گناهی نداشت . از آن روز ، پیش از آنکه کتابی را به کتابخانه پس دهیم ، به‌دقت تمام ، همه صفحات آن را آزمایش می‌کردیم و بدین ترتیب کاردشواری برای خود درست کرده بودیم .

یولیا در استفاده از کلمات قراردادی بازهم حرص بیشتری نشان داد و این زمانی بود که یقین کرد در قسمتی از دیوار ، درست بالای خوابگاه او ، دستگاه ضبط صوتی‌برای‌ضبط آنچه می‌گفتیم کار گذاشته‌اند . من بیهوده می‌کوشیدم به او توضیح‌دهم که این کاربکلی زاید و بیهوده است چون بازپرسی ما تمام شده و بازپرسان دیگر به مدرك تازه‌ای علیه ما نیاز ندارند ، ما « دشمن خلق » بودیم و این موضوع به ثبوت رسیده‌بود . مگر ما را محکوم نکرده بودند ؟ یولیا همچنان از « **پروف‌استپانوویچ** » (نام قرار دادی ما برای محلی از دیوار که ظاهراً ضبط‌صوت را در آن کار گذاشته‌بودند) بیمناك بودوناگزیربه مذاکرات‌ما چنان‌صورت‌لطیفه‌گویی و متلك مانندی داده بود که گاه من بشدت قهقهه می‌زدم و در این مواقع برای آنکه سوءظن نگهبانان را برنینگیزم ، ناگزیر سرم را در بالش پنهان می ساختم .

لیکن این احتیاطها بیهوده بود : مجازات جزء مقررات زندان بود و مدیریت زندان مارا از آن معاف نکرد . این تنبیه ها ، مانند خود زندان انفرادی ، بدون ارتباط با خطایی که از زندانی سرزده یا نزده باشد ، و فقط براساس یك نقشه معین و قبلی اجرا می‌شد . به هرحال ، اسامی ما در نمودارهای زندان ، در کنار یك تاریخ شوم قرار داشت :**اول دسامبر ، سومین سالگرد قتل کیروف .**

۳۷

سیاه چال انضباطی

مثل همیشه این بار بدبختی درست وقتی به سراغمان آمد که کمتر ازهر وقت دیگر انتظارش را داشتیم ؛ روزی که شاد و خندان بودیم.

صبح آن روز از فروشگاه مقداری مواد غذایی تهیه کرده بودیم : نیم کیلو قند ، دویست گرم کره و دویا سه خیار، که نمی‌دانم به چه‌وسیله‌ای به زندان رسیده بود ، به هرحال خیارهایی زرد رنگ و سخت و فوق‌العاده تلخ . یولیا که دوران کودکی خود را در مرکز استان تزاروو ــ کوکی‌بائیسك[1] گذرانده و بر رغم مقام و عناوین خود به اقتصاد و صرفه جویی خانوادگی سخت پابند بود از فکر اینکه خیار ها را می‌شود به خیار شور تبدیل کرد دچار هیجان و شادی شده بود .

ــ ببین ، هیچ چیز خنده‌داری وجود ندارد ! از نگهبان روز کمی نمك خواهیم خواست و ازنگهبانان شب‌و نگهبان‌ساعت بیداری‌صبح‌هم‌مقدار دیگری نمك می‌گیریم‌ومدت‌سه‌روزهم‌ازقبول‌آبگوشت‌مسخره‌آنها خودداری می‌کنیم و یا می‌گیریم و در توالت می‌ریزیم و از ظرف آبگوشت برای نمکسود کردن خیارهااستفاده می‌کنیم و بدین ترتیب سه‌روز دیگرخیارهای خوشمزه‌ای خواهیم داشت .

ــ یولیا ، واقعاً تو شایسته آن هستی که با سرودن شعر ستایشت کنم ، قول می‌دهم !

درست درهمین لحظات بود که صدای کلید بلند شد . گویی سوزنی در قلبم فرو کردند : هروقت درسلول بی‌موقع باز می‌شد ،

1. Tsarevo–Kokibaisk

علامت واقعه ناگواری بود . یك‌نگهبان گفت :

ــ دنبال من بیائید !

این واقعه دو یا سه بار دیگر هم اتفاق افتاده بود . یك‌بارهارا برای انگشت نگاری بردند ، و یك‌بار دیگر نزد دندان پزشك . ولی این‌بار دندان پزشك در کار نیست چون اگر بود باید قبلا تقاضا می‌کردیم ... . پس چه خبر است ؟

هنگامی که از پله ها پایین می‌آیم ، پشت سرم صدای سرفه‌یولیا را می‌شنوم، گویی‌همبستگی خودرابه‌من‌اخطارمی‌کند. به‌طبقه‌دوم، بعدبه‌اول و سرانجام به طبقه هم کف می‌رسیم ، ولی بازهم پایین می‌رویم ، مرا به‌کجا می‌برند ؟ همچنان پایین می‌رویم . نباید «فرمالیته‌ای» درکارباشد . درطول این راه‌پیمایی تمام نشدنی ، احساس شومی در قلبم بیدار می‌شود . زیر زمین این ساختمان چند طبقه است ؟

سرانجام در اتاق شکنجه تنگ و مختصری توقف می‌کنیم . « جوجه حاکم » را در برابر خود می‌بینم ، همان سرنگهبان کوتاه و خپله ، باصورت برنزی مات که چشمان درخشانش با آن ناهماهنگی عجیبی دارد و با لهجه غلیظ اوکرائینی صحبت می‌کند .

اسمم را می‌پرسد ، دفترچه امریه های زندان را بازمی‌کند و تصمیم مدیر را دایر بر پنج روز زندان در سیاه‌چال انضباطی « به‌خاطر تعقیب فعالیتهای ضد انقلابی در زندان از طریق نوشتن اسم روی دیوار اتاق توالت » برایم می‌خواند .

حتماً اختراع خودشان‌بود ! تردیدی نبود که من هرگز اسمم را هیچجا ننوشته‌بودم ، اصولا کار بیهوده‌ای بود : ما خوب می‌دانستیم که نگهبان ، در طول زمان تشریفات توالت ، به دنبال هریك از ما وارد توالت می‌شود تا اطمینان یابد که ما در آنجا بمب نگذاشته‌ایم . از طرفی او می بایستی بین ما کاغذ روزنامه توزیع کند و او هم این فعالیتهای‌پراهمیت ملی را با قیافه‌ای رسمی و غیر قابل نفوذ انجام می‌داد .

کوشیدم تا به « جوجه‌حاکم » توضیح دهم که باید خیلی کودن و نادان باشم که در این شرایط چیزی روی دیوارها بنویسم ، ولی او بی‌آنکه حتی به سخنانم گوش فرا دهد ، از من خواست که ورقه اخطاریه را امضا

کنم و از مفاد تصمیم اطلاع یابم .

ــ نه ، من این اخطاریه سراپا دروغ و احمقانه را امضا نخواهم کرد ! و از طرفی این « ادامه فعالیتهای ضد انقلابی در زندان » به چه معناست ؟

درهمان لحظه‌ای که این کلمات را باصدای بلند بیان می‌کردم ، فهمیدم که چرا آنها را روی کاغذ نوشته‌اند . یکی از بیست‌ودوفرمان سرگرد وینستوك را بخاطر آوردم که گفته بود وقتی « زندانی فعالیتهای ضدانقلابی خود را درزندان‌دنبال می‌کند » رسیدگی به جریان کار او در صلاحیت دادگاه است . در واقع باامضای اخطاریه من تلویحاً این اتهام را قبول کرده و بهانه‌ای برای یك‌دادرسی تازه فراهم می‌کردم که این بارنتیجهٔ آن قطعاً چیزی جز صدور حکم اعدام نمی‌توانست‌باشد .

ــ من امضا نمی‌کنم ! این یك تحریك و توطئه است !

ناگهان ، شروع می‌کند خودمانی حرف‌زدن .

« تو با این کار وضع خود را بدتر می‌کنی » . حالا لخت‌شو !

ــ چی ؟

ــ گفتم لخت‌شو ! در زندان انضباطی لباس زندان تغییر می‌کند . یاالله ، داخل شو .

به‌سوی من می‌آید ، مرا با فشار وارد اتاق بسیار کوچك سه‌گوش بدون پنجره و چراغی می‌کند در اینجا نور فقط از در اتاق می‌آید که فعلا باز مانده است. هوا خیلی سرد است و سلول‌با هیچ چیزگرم نمی‌شود . در ده یا دوازده سانتیمتری کف زمین ، نیمکت باریکی گذاشته‌شده که جای خواب است . روی نیمکت چندتکه پارچه ژنده و پاره گذاشته شده‌که باید آن را بپوشم : لباس‌عبارت است از یك بالاپوش سربازی کثیف و پوتینهای بی‌قواره بزرگ .

ــ من لباسم را تغییر نمی‌دهم . . .

« جوجه‌حاکم » که از شدت خشم به جنون دچار شده می‌گوید :

ــ یا می‌پوشی یا سروکارت با چیزهای تازه‌ای خواهد بود .

و پیش از آنکه من بتوانم توجه کنم ، خودش شروع می‌کند به کندن لباسهای من . احساس می‌کنم که دستش به سینه‌ام می‌خورد .

ــ اه . . .

آیا این من هستم که فریاد وحشیانه یك حیوان سبع را از سینه برآورده‌ام ؟ آری ، خود منم . « بند » هایم را پاره کرده‌ام . این همان آخرین قطره‌ای است که ظرف را لبریز می‌کند . فریاد می‌کشم ، در این لحظه ترس و هراسم بیشتر از آن روزی است که در « زاغ‌سیاه » برای دادرسی می‌رفتم . آن روز سرم را به دیوار می‌کوبیدم و امروز نومیدی وادارم می‌کند تا با « جوجه حاکم » ، کسی که می‌تواند با یك مشت مرا به زمین بکوبد ، نزاع و کتك‌کاری کنم . به‌او چنگ می‌زنم،بادندان گازش می‌گیرم و باضربت پا برشکمش می‌کوبم ، و تندترین کلمات را برزبان می آورم :

ــ فاشیستها ! راهزنها ! روزی می‌رسد که باید حساب پس‌بدهید!

ناگهان درد غیر قابل تحملی حس می‌کنم و از حال می‌روم . « جوجه‌حاکم » بازوان مرا پیچانده و با دستمالی دستهایم را پشت‌سرم بسته است . گویی در عالم خواب می‌بینم که نگهبان دیگری به‌کمکش آمده است : زن نگهبان همچنان دست بسته لباس از تنم بیرون می‌آورد و فقط زیر پوشها را باقی می‌گذارد ، حتی سنجاق موهایم را نیز برمی‌دارد . و بعد همه چیز در دیدگانم تیره و تار می‌شود ، و من درحفره سوزانی می‌افتم .

سرما بیدارم می‌کند . انگشتان پای چپم یخ زده‌اند ،وجود آنهارا احساس نمی‌کنم . (این یخ زدگی از نوع درجه دوم بود ، حتی امروز هم در هر زمستان ، پایم متورم می‌شود و بدرد می‌آید) .

تمام تنم درد می‌کند . به پشت خوابیده‌ام ، روی آن نیمکت لعنتی و با پوششی که فقط زیرپوش است و یك بالاپوش سربازی کثیف . دستهایم را آزاد کرده‌اند . بی‌تردید زن نگهبان ترحم روا داشته و پیش از آنکه به این اتاق بیندازدم ، دستهایم را باز کرده است .

در تاریکی به اطراف خود می‌نگرم . همه جا سخت سیاه است . آیا کور شده‌ام ؟ هیچ‌چیز نمی‌بینم ، مطلقاً هیچ‌چیز . کاش شعاع نوری می‌دیدم . فقط صدای پاها ، چکمهٔ سربازان . صدای گردش کلید و ....

نه ، نه کورنیستم . یك دسته نور از روزنه کوچك در وارد سلول می‌شود . حالا دیگر تاریکیها را آسان تر خواهم کاوید ، چون می‌دانم که چشمانم هنوز روشن است .

ــ آب !

کاسهٔ کثیف زنگ‌زده‌ای به‌دستم می‌دهند . روی آب را یك قشر چربی گرفته است . با حرص و ولع کاسه را می‌گیرم و دوقورت آب می‌خورم . باقی را نگاه می‌دارم برای شستن دستها و صورت . با دامن دست و صورتم را پاك می‌کنم : حالا دوباره یك‌موجود بشری شده‌ام ، نه حیوان کثیف و به‌دام افتاده‌ای .

ــ نان !

ــ نمی‌خواهم .

ــ چرا ؟

ــ چگونه می‌توان با این کثافت نان خورد ؟

ــ به رئیس خواهم گفت .

زندانبان می‌رود ، در روزنه را خوب و کامل نبسته است . حالا می‌توانم از داخل روزنه شعاعی نور ببینم . بالاخره نقطه روشنی وجود دارد که بتوانم به‌آن بنگرم : این خود دلگرمی بزرگی است .

نباید احساس زمان را از دست داد ، باید به هرقیمت هست حساب روزها را نگه دارم . می‌خواستند به من نان بدهند : پس این اولین روز است . ذره‌ای از برگردان لب دامنم را پاره می‌کنم . با هر دفعه توزیع نان یك پارگی دیگر و پس از پنج بار تکرار ، وقت خروج از سیاه چال فرا خواهدرسید ، حالا زندان شماره ۳ در نظرم قصری جلوه می‌کند . یولیا ! آیا برای او هم چنین سرنوشتی را پیش بینی کرده‌اند ؟ با ذات‌الجنبی که دارد . . .

موشها و سردی اتاق مانع خوابند . موشها در اطرافم می‌گردند و می‌ترسم که پنجه‌های آنها را روی بدن‌خود احساس کنم . چه باید کرد ؟ یاك شعر .

اشعار پوشکین ، بلوك ، نکراسوف ، تیوچف[1] و خودم ، بدون کاغذ و مداد شروع می‌کنم به ساختن شعر .

آنهاهمه‌چیزرا گرفته‌اند :پیراهنم، کفشهایم، شانه‌ام، جورابهایم. تقریباً برهنه به‌این سیاه چالم انداخته‌اند . لیکن شعرم را از من نخواهند گرفت . هرگز نخواهند توانست . اومال من است ، مال من . و من حتی اینجا ، این سیاه چال را هم تحمل خواهم کرد .

۱ . Tioutchev, Fiodor Ivanovitch (۱۸۷۳ — ۱۸۰۳) تیوچف ابتدا یك دیپلمات بود و بعد به شاعری پرداخت . نخستین مجموعه شعرش در ۱۸۵٤ چاپ شد . مجموعه اشعار او که‌دوجلد است یکی از مهمترین مجموعه های شعر روس در قرن نوزدهم بشمار می‌آید .

۳۸ یك کمونیست ایتالیایی

برگردان دامنم تا حالا چهار چاك خورده است . چهار بار برایم نان آورده‌اند و چهار بارنپذیرفته‌ام . حالا کم‌کم بعضی وقایع را درك می‌کنم ، سروصدای مخصوص تعویض نگهبانان ، قدمهای «جوجه‌حاکم »، سخنان درگوشی و مقطع را تشخیص می‌دهم . توانسته‌ام درك کنم که این قسمت زیر زمین ، حداقل پنج سلول شبیه سلول من دارد .

فوراً صدای پای مدیر زندان را شناختم ، حالا درباز شده است . من روی نیمکت خوابیده و رویم را به دیوار کرده بودم . نمی‌خواستم او را ببینم . خوب می‌توانستم در نظر مجسمش کنم : حرکات شتریش ، و صورتش که از نفرت درهم شده بود . منتظر است تا من علامتی از حیات ظاهر سازم ، در حالی که خود من ، منتظرم تا او فریاد بزند : «بلندشوید!»

ولی او با آرامش یك‌قهرمان حماسه‌ای شروع می‌کند به صحبت :

ــ شما می‌دانید که در زندان ما اعتصاب غذا قدغن است ، اینطور نیست ؟

ساکت می‌مانم . من هرگز نخواسته‌ام با این غول بی‌شاخ‌ودم حرف بزنم ، حتی در طبقه بالا ، در سلول زندانم . و روشن است که در این سیاه چال‌هرگز حاضر نیستم لب به سخن بگشایم .

« تکرار می‌کنم ! شمامی‌دانید که در زندان ما ، اعتصاب غذا در حکم ادامه فعالیت ضدانقلابی تلقی می‌شود ؟ »

لبهایم را می‌جوم و همچنان خاموش می‌مانم .

« شما حاضر نشده‌اید اعلامیه را امضا کنید » و از قبول نان

خود داری کرده‌اید . همین کافی است که پرونده شمارا به دادگاه بکشاند . متوجه موضوع هستید ؟

اگر مرا بکشی یا خودت از حرص بترکی ، من کلمه‌ای پاسخ نخواهم داد . واقعاً مگرچه چیز را از دست می‌دهم ؟ آیا در قبر خوابیدن بهتر از زندگی در این سیاه چال نیست ؟

بازهم لحظه‌ای منتظر می‌ماند و آنگاه روی پاشنه های پا چرخی می‌خورد و درهمان حال چکمه‌های درخشانش را که در همه بازدیدها به پایش دیده‌ام ، به‌هم می‌کوبد . دربسته می‌شود . کسی روزنه‌را بازمی‌کند ، صورت مهربان « یاروسلافسکی » وریش ابریشم مانندی که اطراف صورت سرخ رنگش را احاطه کرده است ، از پشت در تشخیص می‌دهم .

• بسرعت زمزمه می‌کند :

ــ اهه ، دخترك ، نان را بخور ! والا خیلی ساده کلکت را خواهند کند !

سخن را قطع می‌کند و دریچه را بسرعت تمام می‌بندد .مسلماً کسی در راهرو هست . . .

صدای پا می‌شنوم و بعد بدنی را که روی کف راهرو می‌کشانند. فریاد های کوتاه و گنگ . ناگهان ناله نومیدانه یك زن . فریادی که یکنواخت ادامه می‌یابد . و بعد ، سکوت ناگهانی .

بی‌تردید ، جریان یك زن زندانی است که دارد مقاومت می‌کند و باید او را روی زمین بکشند . بازهم ناله می‌کند و خاموش می‌شود . حتماً جلودهانش را گرفتند .

چطور ممکن است آدم دیوانه نشود ؟ نه ، همه‌چیز می‌شود جز این یکی . من نمی‌خواهم‌دیوانه‌بشوم . « خداوندا ، نگذار دیوانه شوم . نه ، ترجیح می‌دهم بمیرم ، گدایی کنم ، لای دیوارم بگذارند . . . » اولین علائم جنون در آدم ظاهر می‌شود ، حتماً علاقه به‌فریاد کشیدن ، آن هم فریادی یکنواخت یکی از این علامتهاست . باید بر خود مسلط بود ، عقل و اندیشه بکار برد ، و نیروی روحی را بسیج کرد : این تنها وسیله حفظ تعادل است . و باز به شعرخواندن می‌افتم ، شعر می‌سازم ، تکرارشان

می‌کنم ، تا فراموش نکنم و مخصوصاً آنکه صدای زوزه زن زندانی را نشنوم .

ولی فریاد ادامه می‌یابد ، نافذ ، از ته قلب و غیر بشری ؛ همه جا طنین می‌اندازد ، قابل لمس می‌شود ، می‌چسبد . آیا فریادهای زنی که در حال زاییدن است در برابر این ناله‌ها چیزی به حساب می‌آید ؟ در ناله‌های زن زائو امیدی به یك رهایی لذت‌بخش آشکار است . ولی در اینجا ، همه‌اش طنین نومیدی است .

ناگهان ترس‌برم می‌دارد ، ترسی که تا آن وقت مانندش را حس نکرده‌ام . بنظرمی‌رسد که من هم تالحظه‌ای دیگر ، مانند همسایه ناشناس سلول مجاور ، به‌ناله خواهم پرداخت . و آن‌وقت این آغاز دیوانگیم خواهد بود .

ولی حالا متوجه می‌شوم که این ناله های یکنواخت را کلماتی مشخص قطع می‌کند . نمی‌فهمم چه‌می‌گویند . از روی نیمکتم برمی‌خیزم ، خود را روی زمین می‌کشانم و تا کنار در می‌خزم و گوشم را به آن می‌چسبانم : باید بفهمم که این زن بدبخت چه قصدی دارد .

ــ چه می‌کنی ؟ افتادی ؟

این کلمات از راهرو شنیده می‌شود . یاروسلافسکی دوباره دریچه کوچك را بازکرده است . و درهمان حال همراه با اشعه نور تند چراغ ، کلمات یك زبان بیگانه به‌گوش می‌رسد . آیا کارولاست ؟ نه ، کلمات آلمانی نیست ، شباهتی به این زبان ندارد :

یاروسلافسکی ، سراسیمه شده است . چه‌کار دشوار و وحشتناکی برعهده این پسرك دهقان خوش صورت گذاشته شده است . مطمئن هستم که اگر از خشم « جوجه‌حاکم » وحشتی نداشت به من و آن زنی که فریاد می‌کشید کمك می کرد .

مسلماً « جوجه حاکم » در آن حوالی نیست چون یاروسلافسکی شتابی در بستن روزنه در ندارد . همچنان آن را باز گذاشته و آهسته به‌من می‌گوید :

ــ فردا ، مال توتمام‌می‌شود و به سلولت بازخواهی گشت .

امشب را هم تحمل کن . خوب ، حالا نان برایت بیاورم ؟

می‌خواهم به خاطر این کلمات‌ومخصوصاً به‌خاطر صورت مهربانش و احساس همدردیش از او تشکر کنم لیکن می‌ترسم که خودمانی شدن بیش ازحد ، موجب وحشتش شود . سرانجام زمزمه می‌کنم :

ــ چرا آن زن اینطور فریاد می‌کشد ؟ شنیدنش آدم را وحشت زده می‌کند . . .

یاروسلافسکی با دست حرکتی می‌کند .

ــ این خارجیها خیلی نازك نارنجیند . اصلا حوصله و تحمل ندارند . تازه او را زندانی کرده‌اند ، می‌بینی چه داد و فریادی راه انداخته‌است . ما روسها ، همه چیز را بدون ادای کلمه‌ای تحمل می‌کنیم . مثلا خود تو ، پنج روز است اینجا هستی و صدایت در نیامده است . . .

بالاخره کلمات را که با فریادهای طولانی قطع می‌شود به وضوح تشخیص می‌دهم :

« Communista Italiana, Communista Italiana »

کمونیست ایتالیایی ! کمونیست ایتالیایی !

پس اینطور است . او هم از کشورش و از « موسولینی » گریخته است ، مثل کلارا ، هم زندان من در بوتیرکا که از هیتلر گریخته بود !

ناگهان یاروسلافسکی دریچه را می‌بندد و سرفه بلندی می‌کند : بی شك « جوجه‌حاکم » از دور پیدایش شده است . نه ، صدای پاهای متعددی می‌شنوم و صدای به‌هم خوردن درهای فلزی . و آنجا ، از سوی سلول زن ایتالیایی . . . چه صدای عجیبی ؟ چه چیزی را بخاطرم می‌آورد ؟ باغچه‌های گل را : ولی چرا ؟ آه ، خدای من ، این صدای فواره آب است پس وقتی وورس[1] مرا تهدید می‌کرد که « سرتا پایتان را با آب یخ خیس کرده و به سیاه‌چال انضباطی‌تان خواهند انداخت » بهیچ وجه صحبت از ادعای‌های احمقانه و جنون آمیز درمیان‌نبوده‌است .

ناله ها کمتر می‌شود و حالا به‌صورت خرخره در آمده است .

1. Vevers

بازهم آب یخ زده و بعد صدای پا و درفلزی‌ای که بسته می‌شود ودیگرهیچ.

به‌حساب من این واقعه در شب چهار تا پنج دسامبر ، مقارن با سالروز تدوین قانون اساسی اتفاق افتاد . از آن شب هیچ چیز دیگر بخاطر ندارم . لیکن جیغهای زن ایتالیایی را امروز هم پس از یك ربع قرن ، در وقت نوشتن این سطور ، می‌شنوم .

ساعت کار یاروسلافسکی تمام شده است . در ناگهان بازمی‌شود و پیش از آنکه من امکان تشخیص آن را داشته باشم که چه‌کسی وارد شده است ، روشنایی شدید و بی‌ترحمی به‌درون هجوم می‌آورد .

آنجا ، در آستانه در ، « ساندویچ » ، نگهبان تازه با صورت گوشتالو ، و موهای بلندش که حلقه وار روی اونیفورم حقیر نگهبانیش ریخته ایستاده است ، عطر نافذ صابون تمشك و ادوکلن قوی با او وارد اتاق می‌شود و همه جا را پرمی‌کند . چندکلمه ای با ادب و خوشرویی به من می‌گوید . در وهله اول از این کلمات چیزی جز صدای موسیقی احساس نمی‌کنم : یك موسیقی انسانی ، مطبوع و دلگرم کننده . پس چنین چیزی هم وجود دارد ! سرانجام توانستم معنای آن را درك کنم .

ــ شما به سلول خود بازخواهید گشت . بزودی ساعت شام فرا می‌رسد . . . فردا می‌توانید یك دوش بگیرید .

ــ شام ؟ من‌گمان می‌کردم که صبح است . . .

کمکم می‌کند تا از پوستین پاره و کثیفم بدرآیم واونیفورم خاکستری آبی یژوف را که حالا در نظرمن پیراهنی زیبا و راحت جلوه می‌کند ، برتن کنم . فوراً احساس گرمی بیشتری می‌کنم ، حالا دیگر دچار آن لرزهایی که در تمامی این پنج روز لحظه‌ای ترکم نکرده‌اند ، نخواهم شد . می‌کوشم تا جورابهایم راپاکنم ولی موفق نمی‌شوم ، خیلی درازبنظر می‌رسند و نمی‌دانم از کدام طرف باید پهنشان کرد . ساندویچ این بارهم کمکم می‌کند و با عجله می‌گوید :

ــ زود تر . . .

حالا ما در دهلیزی هستیم که درهای سلولهای انضباطی در آن باز می‌شود . پشت هر در یك جفت کفش است . بی‌تردید چکمه های بی‌قواره زندان تمام شده است ، من در پشت درها جز کفشهای کهنه

قدیمی و کفشهای راحتی چیزی نمی‌بینم . ولی آن چیست ؟ یك جفت کفش ظریف حداکثر نمره ۳٤ ، با پاشنه های بلند و فوق‌العاده خوش ترکیب و زیبا . حتماً کفشهای «او» است ! در برابر من تصویر یك زن زیبا و ظریف ایتالیایی که این کفشهای کوچك را به پاداشته است مجسم می‌شود . و این بی‌رحمها ، آن فواره آب . . .

مرا به طبقه‌بالا می‌برند ، از همان پلکانی که هر روز برای گردش در حیاط ، از آنها پایین می‌آیم . ناگهان می‌ایستم : از راست یا از چپ ؟ وحشتناك است . . . مثل اینکه واقعه‌ای اتفاق افتاده است . من این راه را سه‌ماه ونیم تمام هرروز پیموده‌ام ، چگونه ممکن است فراموش کنم ؟

صدای « ساندویچ » را می‌شنوم :

ــ طرف راست .

می‌خواهم به همان طرف حرکت کنم ولی ناگهان همه‌چیز در نظرم مبهم و تیره و تار می‌شود و روی پله ها در می‌غلتم . نیرو و مقاومت من به انتها رسیده است.

آخرین چیزی که در حین بیهوش شدن در گوشهایم می‌پیچد این جیغ تند است : « کمونیست ایتالیایی ! کمونیست ایتالیایی ! »

۳۹

سال آینده در بیت‌المقدس

در این جهان ، هر چیز را پایانی است . حتی همین سال لعنتی ۱۹۳۷ هم داشت تمام می‌شد . در اواخر دسامبر بودیم . این ماه با سیاه‌چال انضباطی و بیماریهای گونه‌گون آغاز شده بود . ذات الجنب یولیا روبه وخامت بود ومن از پاهای یخ زده‌ام بسختی رنج می‌بردم .

در روزنامه اولین نتیجه های انتخابات بر اساس قانون تازه انتخاباتی را می‌خواندیم .

شب و روز در این رنج زندگی می‌کردم که آیاممکن است سرنوشت غیر عادلانه ما هیچکس را منقلب و ناراحت نکرده باشد . رفقای دانشگاهیم را درنظر می‌آوردم که دارند رأی می‌دهند . آیا هیچ ما را بخاطر نمی‌آورند ؟ و همکارانم در هیئت تحریریه روزنامه ؟ یاآنکه شاید از قدیمیها هیچکس نمانده باشد ؟

اما خود ما ، پس از آنچه برسرمان رفته است ، آیا حق داریم به رژیمی غیر از رژیم شوروی رأی دهیم ؟ این جزئی از وجود ما بود مثل قلبمان ، چیزی بود طبیعی مثل نفس کشیدنمان . آنچه مالك بودم ، هزاران کتابی را که خوانده بودم ، خاطرات جوانیم و حتی نیروی مقاومتی را که در همین زمان حاضر ، وسیله نجات و ادامه حیاتم بود ، مدیون انقلاب بودم ، انقلابی که در آن زاده شده بودم ، چه زندگی جالبی داشتیم ! چقدر همه چیز خوب آغاز شده بود ! پس چه واقعه‌ای روی داده بود ، چه چیزی تغییر کرده بود ؟

ــ یولیا ، برخیز ! آیا فکر نمی‌کنی که او دیوانه شده باشد ؟

می‌گویند جنون بزرگی طلبی اغلب توأم با جنون شکنجه و آزار است . . . آیا ممکن نیست که «او[۱]» شبها ، اطفال را غرق در خون ببیند ؟

یولیا با کلماتی مقطع به سخنانم پاسخ داد . چرا بیدارش کرده بودم ؟ از وقتی که از سیاه چال انضباطی بیرون آمده بود ، بشدت بیمار شده بود .

بیماری مانع آن نشده‌بود که خود را برای « جشن » سال نو که نزدیك می‌شد آماده کند . هر روز چند حبه‌ای از جیره قند روزانه‌مان را ذخیره می‌کرد . از دو هفته پیش با دقت بسیار بیست‌گرم کره نگهداری کرده بود و این بازمانده دویست گرم کره‌ای بود که یك بار در ظرف‌سه‌ماه گذشته از فروشگاه زندان خریداری کرده بود .

ــ سال نورا باید جشن گرفت . ضرب‌المثلی داریم که هرکس روز اول سال نو خوشحال باشد تا آخر سال بر او خوش خواهد گذشت . گنیا ، تو حتماً باید برای سال تازه شعری بگویی .

ــ آرام باش ! شاید هم آنها قصد داشته باشند که جشن اول سال را مثل روز اول سپتامبر برپا کنند و برای‌این منظور شاید زندانهای کامل‌تری بناکرده باشند .

سال تازه نزدیك بود و ما با شتاب بسیار در انتظارش بودیم . تصور می‌کردیم که کابوسهای سال ۳۷ در هوای تازه ۱۹۳۸ ، از میان خواهند رفت .

برطبق معمول ، با نزدیك شدن یك روز مهم ، مقررات زندان‌هم شدید تر شد . دریچه‌کوچك بیش از دفعات معمول باز می‌شد و سروکله نگهبان از پشتش : « صحبت نکنید » کتابخانه دوباره بسته شده بود ، تمام کتابهایی را که یك‌ماه پیش گرفته‌بودیم از حفظ بودیم . در میان آنها کتابی بود از « نکراسوف » که یولیا دلش نمی‌خواست هرگز آن را برگرداند .

هیچوقت مانند این ماهها و سالهای زندان انسانهایی را که دیوار زندان ، مرا از ایشان جدا ساخته بود دوست نداشته بودم ، کلمات یك

۱ . خوانندگان توجه دارند که منظور از «او» استالین است ــ م .

نویسنده را روی صفحات کتاب به‌گونهٔ پیامی از یك کره دور دست دریافت می‌داشتم . حتی شعرهای نکراسوف که در تمام «جنگ» های ادبی‌می‌شد خواند ، برای من صورت نامه‌های مؤثر و نافذ دوست گمشده‌ای داشت . ساعتهای طولانی برای یولیا « **شوالیه یك‌ساعتی** » و « **زنان‌روس** » را می‌خواندم . و بعضی جمله هایی که در سابق از آنها بی‌هیچگونه عنایت و توجهی می‌گذشتم ولی حالا به کوچکترین نگاهی قلب مرا به تپش می‌انداختند .مثلا این جمله ها : «چه‌خوب است کسی که می‌تواند بخوابد، سر بربالین گذارد ، زیرا به من اجازه خوابیدن نداده‌اند . . . » یا اشعاری که به مناظر اختصاص داده شده بود ومثلا درباره یك شب یخ‌زده ماهتابی بود که در طول آن شاعر خواسته بود « روی قبر دوردستی خون بگرید ». من همه‌این شعرها و نثر ها را در دوران مدرسه خوانده بودم و میان دهها شعر دیگر مربوط به طبیعت و مناظر آن گمش کرده بودم . ولی حالا . . .

این شب یخ‌زده‌ماهتابی ، حالا هم هست ، پشت پنجرهٔ‌اتاق‌ما . می‌توانستیم آن را شب بسیارسردی حساب کنیم : یولیا و من هرگز در پنجره را نمی‌بستیم چون زندگی فقط از این در داخل سلول ما می‌شد .

در این روزهای انتظار ، ماتنها نکراسوف را نمی‌خواندیم ، بلکه کتاب شعری داشتیم از **سلوینسکی**[1] . کاملا برحسب تصادف، شعرهایی‌از این شاعر در باره سرنوشت قوم یهود و سماجت و عشق این قوم نسبت به زندگی نظرم را جلب کرد . در این شعرها همان دعای قدیمی تکرار شده بود : « **سال‌آینده در بیت‌المقدس !** »

در زیر همین عنوان من شعری برای یولیا ساختم :

بازهم ، مثل یهودیان سپیدموی ،
سرشار از امید ، فریاد می‌زنیم و صدامان
می‌شکند : سال آینده در بیت‌المقدس !
تلخی زندان را از خود خواهیم راند
وگیلاسهایمان را برخواهیم داشت ، پراز شراب
ای‌ناشناس : امید دلچسب‌ترین شرابهاست .

۱ . Selvinski, Ilya Karlvovitch (۱۸۹۹) شاعر شوروی ، رهبر گروه «سازندگان» (۳۰ — ۱۹۲۶)

شجاع‌باش ، توکه بانان جو تغذیه می‌کنی
ونه‌با شیر خشت ! همچون یهودیان سپیدموی
ایمان داریم به زمینی
که به ما وعده داده‌اند
به‌ستوه‌آمد ، گرسنه ، شکنجه شده ،
می‌خواهیم دوباره بازگوییم :
سال‌آینده دربیت‌المقدس !

وسرانجام‌این‌آخرین شب سال فرارسید.نخستین‌سال نوزندان ما . اگر می‌دانستیم که هفده سال نو دیگر را همچنان در پشت میله‌های زندان خواهیم گذراند ، این یکی را با چنان آرامش و آسودگی خیال نمی‌گذراندیم . دست یکدیگر را از زیر پتویمان فشردیم و کاسه های حلبی خود را که پراز شربت بود بهم زدیم .

شانس خوبی داشتیم . نگهبانان متوجه این عملیات غیرقانونی نشدند و ما توانستیم شربت و حتی قطعه‌ای نان و کره را به راحتی صرف کنیم . یك‌ضیافت حسابی بود !

با تشریفات کامل ، شعر خود را برای یولیا خواندم . و درحالی که به‌سال نو می‌اندیشیدیم به خواب رفتیم .**سال آینده در بیت‌المقدس !**

۴۰ روزها و ماهها

معجزه‌ای که در انتظارش بودیم ظهور نکرد . سال ۱۹۳۸ بی‌عدالتیهای سال ۱۹۳۷ را ترمیم نکرد و درهیچ چیز تغییری رخ نداد .

سالی گذشت در تنهایی ، از آغاز تا پایانش . در نظر زندانیان یاروسلاول همچون ابدیت جلوه نمود و یا بسرعت ثانیه‌ای . روزها به گونه‌ای غیر قابل تحمل دراز می‌نمود ، لیکن هفته‌ها و ماهها بسرعت می‌گذشتند .

درساعت بیداری صبح ، روزنه در همچون پوزه اژدها بازشد :

ــ برخیزید !

و فکهای اژدها ناله کنان بسته شد .

ساعت بیداری ، شش صبح بود .

بیداری . این بدان معنی بود که یك‌بار دیگر با این واقعیت که در «زندان» بسر می‌بریم آشنا شویم و یك بار دیگر دریابیم که « همه چیز » در عالم بیداری است و خواب نمی‌بینم ، هر چیز به‌جای خود بود : دیوارهای سرخ ، تختخوابهای کوچك فلزی ،سطل بدبو ، و برآمدگی دیوار که شکافهای آن گویی هیکل انسانی را ترسیم می‌کردند . این همان « پروف استپانوویچ » بود ، جاسوس ما : یولیا یقین داشت که در پشت این صورت ، یك ضبط‌صوت مخفی کرده‌اند .

بسرعت از تختخواب پایین می‌پریم .اتلاف وقت قدغن است . اونیفورمهای « یژوف » را به تن می‌کنیم . رطوبت ، تعفن ، و نفرت از زندگی بلرزه‌ام می‌اندازند . می‌کوشیم تا وضع ظاهری خود را به‌بادمسخره

و استهزا بگیریم .

. . . شوخی جالبمان این است . من به یولیا می‌گویم : « مادام ، احتیاج به آشپز ندارید ؟ » و او خیلی جدی پاسخ می‌دهد : « شناسنامه داری ؟ » ــ « ببینید ، مادام . . . اگر راستش را بخواهید،شناسنامه‌ندارم. ولی حوصله کنید ، به‌هر حال همه که نمی‌توانند همه چیز داشته باشند . . .» بار اول این ماجرا ما را به خنده انداخت . حالا این شوخی را به‌خاطر آن می‌کنیم که کمی جرئت در خود ایجاد کنیم و سرخوردگی را از خویش مخفی کنیم . . .

اغلب ، بین ساعت بیداری و زمان خروج از سلول ، نزدیك یك ساعت فاصله می‌افتاد ، ولی به مادستور داده شده بود که ازلحظه بیداری آماده باشیم تا سطل را بدست گیرم و به محض آنکه درهارابازکردند به‌سوی توالت حرکت کنیم . باید از هر راهی ممکن است وقت را کشت . گاه ، موفق می‌شدیم همچنان نشسته بر روی نیمکت نزدیك دیوار به خواب رویم . گاه هم یکی از ما مقابل روزنه در می‌ایستاد و دیگری ؛ مخفیانه به ورزش می‌پرداخت و در واقع فقط کرخی و خستگی پاها و دستها را رفع می‌کرد . نگهبانان را از زمزمه هایشان ، صدای قدمهایشان و حتی از نوع نفس کشیدنشان می‌شناختیم . مثلا اگر « ژرژ مقدس » در راهرو پیدایش می‌شد ، تقریباً می‌شد آشکارا به ورزش پرداخت چون « ژرژمقدس » موضوع را به‌روی خود نمی‌آورد . از « ساندویچ » می‌شد تقاضا کرد که سوزنی برای دوختن جوراب به آدم بدهد . ولی وقتی راهرو در اختیار « کرم‌خاکی » (نام نگهبان دیگر) بود ، احتیاط لازم و واجب بود ، کافی بود دست را بلند کنی تا بلافاصله او دریچه را بردارد و با صدای قورباغه مانندش فریاد بزند : « فوراً قطع کنید ! اینجا مدرسه تربیت بدنی نیست » .

بدتر ازهمه « جوجه حاکم » بود . . . او یك کلمه حرف‌نمی‌زد ولی گزارش « تخلف از مقررات » تهیه می‌کرد و این تخلف موجب محرومیت از گردش ، کتابخانه یا خرید از فروشگاه می‌شد . . .

در اتاقهای توالت ، وقت آن را داشتیم که کمی افق دید خود را

در زمینه خبرهای سیاسی وسعت دهیم . تکه روزنامه‌ای که به عنوان کاغذ بهداشتی به ما می‌دادند می‌توانست چیزی فوق‌العاده جالب توجه باشد . تنها روزنامه مجاز زندان روزنامه « کارگر شمال » بود که روزانه در یاروسلاول انتشار می‌یافت. درتوالتهاگاه قطعاتی از روزنامه‌های «پراودا» یا « ایزوستیا » به‌دست آدم می‌افتاد . به‌دقت مقالات این روزنامه ها را می خواندیم و مطالب زیادی از جمله هـای اغلب ناتمام و ناقـص آنـها درك می‌کردیم .

پس از بازگشت به‌سلول ، دست و صورت خود را در سطل مخصوص سلول می‌شستیم و هریك برای‌دیگری آب می‌ریختیم آن وقت صبحانه صرف‌می‌کردیم : یعنی‌آب‌جوش‌ونان.یولیایکی‌از تکه های قندش را برای شام به کناری می‌گذاشت . ولی من هردو حبه قند را می‌خوردم و هربار به یولیا تذکر می‌دادم که ممکن است من تا عصر بمیرم و به‌همین جهت نمی‌خواهم خطر از دست دادن نیمی از جیره روزانه خود را قبول کنم ! . . .

آن وقت ساعت « کار روزانه »فرا می‌رسید ، یعنی خواندن و نوشتن ، نوشتن و خواندن . اغلب اتفاق می‌افتاد که یك کتاب را دوباره می‌خواندیم : کتابخانه اغلب در دست « تعمیر » و « تهیه فهرست » بود . چیزهایی می‌نوشتیم ولی بلافاصله هرچه نوشته بودیم پاك می‌کردیم .دو دفتری را که اجازه‌داشتیم هرماه پر کنیم می‌بایستی روز سی‌ام تحویل اداره سانسور زندان دهیم . طبعاً آنها را به ما پس نمی‌دادند . من شعر می‌نوشتم ، شعرهای فراوان . داستانی هم در باره یك مدرسه شوروی در نخستین سالهای پس از انقلاب نوشتم ، همان مدرسه‌ای که خودم درآن تحصیل کرده بودم . یولیا تنها خواننده ، تنها منتقد و تنها تحسین کننده نوشته های من بود ، و داستان مدرسه را خیلی پسندید .

ناهار ــ وقتی سوپ ذرت داشتیم ناهار حسابی بود . ولی من سوپ یا بهتر بگویـم آب داغ جودوسررا کمتر دست مـی‌زدم . در ایـن زمان لاغر تر از سنین پانزده سالگیم شده بودم .

هنگام گردش ، در اتاق را تمام باز می‌کردند و بوی نامطبوع

سطل و عطر نگهبانان با هم مخلوط می‌شد . بی تردید عطر را برای این به آنها می‌دادند که تعفن محل کار خود را تحمل کنند . کلاههای مضحك خود را بسر می گذاشتیم و درحیاط پانزده متری گردشگاه ولو می‌شدیم ، پنهانی به‌آسمان می‌نگریستیم زیرا سربلند کردن هم ممنوع بود . وقت گردش باید چشمها به زمین دوخته شده باشد .

دوباره به سلول باز می‌گشتیم ، می خواندیم ، می‌نوشتیم ، مسائل جبر حل می‌کردیم ، و به گفتگوهای پایان نیافتنی در باره زندگی و سرنوشتمان می‌پرداختیم .

شام ، هرروز در ساعت معین شروع می‌شد ، راهرو را بوی تعفن ماهی جوشانده اشباع می‌کرد . حتی بخار این جوشانده درمن ایجاد تهوع می‌کرد . شبها فقط نان و آب جوش می‌خوردم . من ،یعنی آن‌زن موخرمایی نسبتاً قوی ، در نظر یولیا ، مبدل به دخترکی لاغر و مردنی با موهای بلوطی شده بودم ، موهایم در آن تاریکی همیشگی زندان رنگ‌پریده شده بود . خودم نمی توانستم درستی گفته های یولیا را دریابم : از یك سال پیش تاکنون حتی یك‌بار روی خود رادرآینه ، یا حتی‌درشیشه یا آب ندیده بودم .

ساعت خاموشی ، تقریباً لحظه سعادت و خوشبختی بود . می‌شد خوابید ، دراز کشید و روی تختخواب افتاد نه‌اینکه روی سکوچمباتمه زد . یك تعطیلی هفت ساعتی بود ، سعادت و آرامش «نبودن» ! به‌جای گفتن شب‌بخیر به‌یولیا،شعرهای‌نکراسوف را برایش‌می‌خواندم :«خواب... خواب آرامش‌بخش فرا رسید و زندانی‌برای خود پادشاه شد» .

روزها اینطور می گذشت ، لیکن یکنواختی‌شان فریب دهنده بود ؛ پیوسته به انتظار حوادث تازه و فوق‌العاده‌ای بودیم . و این حوادث اتفاق می‌افتاد . گاه‌گاه سکوت راهرو را همهمه ها ، شکایتها ، ضربتها و فریاد های خفه شده‌ای بهم می‌زد : ماتنها کسانی نبودیم که به سیاه‌چال انضباطی می‌افتادیم . و شاید هم بعضیها را به سوی جایی غیر از سیاه‌چال انضباطی می کشیدند .

دقایق بازرسی و حمام نیز هریك به شکلی ، تنوعی در زندگی ما بودند. حمام هم‌مثل‌همه‌چیزدیگر، جای‌مخصوصی‌داشت.دوش‌آن‌درسلولی

بود که به‌زحمت دونفر در آن جا می‌شدند لیکن به‌هرحال ، از آن لذت بسیار می‌بردیم. درحالی‌که‌برای بازرسی‌تمرکزفراوان‌فکری، قدرت‌انتقال و سرعت حرکت بسیار لازم بود . می‌شدقبول کرد که درسلول زندانیهایی که‌هیچ چیزدریافت‌نمی‌داشتند ،وهرگزجز برای‌گردش‌روزانه ازدرسلول خود بیرون نمی‌آمدند ، مطلقاً هیچ چیز نیز برای بازرسی و جستجو پیدا نمی‌شد . واقعاً چه چیز را می‌توانستیم پنهان کنیم ؟ البته خیلی چیزها مثل پستان‌بند که قدغن بود،استخوانهای ستون فقرات‌ماهی که‌ازداخل‌سوپ جمع می‌کردیم ، دواهایی که پرستاران هنگام بازدید سلول (که خیلی دیر به‌دیر اتفاق‌می‌افتاد) به ما می‌دادند . براساس مقررات ، دوا بایددر حضور پرستار و نگهبان صرف شود ولی ما ترجیح می‌دادیم که این داروها را برای مقابله با وقایع پیش‌بینی نشده و از جمله بحران تب مالاریا که اغلب در زندان به سروقت زندانیان می‌آمد ، نگه داریم . در برابر پرستار طوری رفتار می‌کردیم که خیال کند بسته گرد را خورده‌ایم ولی درحقیقت بسته کوچك «کینین» و «آسپیرین» را در پستان بندخودمخفی‌می‌کردیم و برای موارد فوری و حساس می‌گذاشتیم .

همهٔ این کارها بامهارتی شبیه چیره دستی شعبده‌بازان صورت می گرفت . ما از این موضوع استفاده می‌کردیم که سلول به‌وسیله مردها ــ نگهبانان ــ بازرسی می‌شد درحالی‌که جستجوی بدنی رازنهاانجام می‌دادند. مردها درلحظه‌ای که ما کمتر از هروقت دیگر انتظارشان را داشتیم وارد سلول می‌شدند . غافلگیر کردن عامل اساسی و عمده تاکتیك و روش آنها بود . تشك کاهی را عقب می‌زدند ، بالشها را زیر ورو می‌کردند وبدقت، هر میلیمتر زمین و دیوارها را از زیر نظر می‌گذراندند . در وقت این بازرسیها ما تمام اشیای ممنوعه‌رانزد خودداشتیم : در جورابهایادرپستان‌بند ها . آن وقت مشکل ترین لحظات فرا می‌رسید : لحظه‌ای که مرد ها خارج می‌شدند تازنهاواردشوند ، در این فاصله باید فرصتی یافت برای پنهان کردن اشیای‌ممنوعه‌درزیر تشك کاه . وظیفه‌زنها این‌بودکه ببینند ما چیزی در بدن خود مخفی نکرده ایم و برای این منظور دستور می‌دادند که دهان خود را بازکنیم ، موها را شانه بزنیم ، انگشتان دست و پا را تکان دهیم و غیره .

در این سال فقط یك واقعه جالب اتفاق افتاد . در آغاز بهار یك جلد ضخیم دیوان « مایاکوفسکی » از کتابخانه گرفتیم . این باربا «دید»ی تازه اشعار دوران‌زندان اورادرآن قسمت که به تشریح وتوضیح زندان بوتیرکا واشعه خورشید روی دیوار اختصاص‌دارد ، خواندیم :

برای یك شعاع آفتاب ، روی دیوارها ،
می‌دهم ، تمامی ثروت جهان را

یك شعاع آفتاب ! ، چه هوس‌نامعقولی . ماحتی به‌این موضوع فکر هم نمی‌کردیم . کاش‌حداقل روشنایی مختصری هنگام روز داشتیم . لااقل دردی راکه به علت مطالعه در تاریکی برروی بینی و روی ابروان خود داریم ، احساس نمی کردیم . چندین هفته تمام را فقط با مایاکوفسکی زندگی کردیم . من اشعاری به‌یاد او گفتم درسبك و روش خودش :

ولادیمیر ! ولادیمیچ ! شما که می‌توانید پدید آورید در هرچیز ، جوهرش را .

چگونه می‌توان ، اینجا
« نیس » راغرق درگل ، آرزو کرد؟

شبها درباره ماجرای مومیایی کردن مایاکوفسکی که در وقت آزادی ، ماجرای آن را با علاقه تعقیب کرده بودیم گفتگو می‌کردیم . من این شعرها را نوشتم و بعد با خمیرنان پاك کردم :

مایاکوفسکی ، به‌من گوش کنید ! ما خواهیم زیست
و می‌شوییم
این افتخار « گل آلود »را[1]
بایك حرکت دست ، شما ابرها را خواهید راند ،
غبارها را تکان خواهید داد و ، زیبا
همانگونه که در بیست سالگی بودید ،
دوباره در « زمان » رەخواهید سپرد .

۱ . یوگنیا گینزبورگ با به‌میان کشیدن بحث « افتخار گل‌آلود » اشاره به « پرستش » رسمی شخصیت مایاکوفسکی می‌کند که استالین در اطراف شاعر ایجاد کرده بود : این حالت بود که از شاعر عصیانگر ، فوتوریست ، و دشمن بوروکراتها یك ستایشگر بوروکراسی ساخت و پرداخت .

۴۱

یك نفس هوای تازه !

یك روز ، درساعتی غیر معمول ، صدای باز وبسته‌شدن‌درهای آهنی که در فواصل مرتب به گوش می‌رسید ، نگرانمان کرد . سلولها یکی بعداز دیگری باز و بسته می‌شدند . حتماً خبری بود .

آن روزها ، اصولا درحال هیجان و تحریك دایمی بودیم . یك ماه بود که به بهانهٔ یك‌گناه ناکرده و تصوری تخلف از مقررات ، مثلا چیزی در حدود « بلند حرف‌زدن در سلول » از خواندن روزنامه محروم شده بودیم . و بالاخره پس از یك‌ماه که روزنامهٔ « کارگرشمال » را بدست آوردیم اولین نکته‌ای که‌درآن به‌چشممان‌خوردمحاکمه **بوخارین ــ ریکوف** بود . معلوم‌بود که‌بیش‌ازچند روز از شروع‌محاکمه‌نگذشته است . و ما را بگو که خیال می‌کردیم همه چیز مدتی است تمام شده...یك‌باردیگر سخنرانیهای‌هذیان‌آلود **ویشینسکی** وهمان «**اعترافات**»اسرارآمیزمتهمان. تمامی روز را در فکر طرز رفتار این متهمان بودیم . آیا واقعاً اینقدر از مرگ هراس داشتند ؟ حتی با قبول این نکته که نه یك اشتباه بلکه هزار اشتباه هم مرتکب شده باشند ، باز آنها همه از شخصیتهای برجسته و مقتدر سیاسی کشور بودند . پس‌چرا در دوران حکومت تزار این همه جبن وبزدلی نشان ندادند ؟ آیا واقعاً همانطور که شهرت داشت عقل خود را از کف داده بودند ؟ در این صورت مانند « **وان درلوبه** »[1] در دادگاه لایپزیك ...

---

۱ . Van – Der – Lubbe ظاهراً یك کمونیست هلندی بود که اختلال مغزی داشت و در ماجرای آتش زدن کاخ رایشتاگ در اوایل حکومت هیتلر به اتهام عامل حریق بازداشت و زندانی شد و پس از یك محاکمه ساختگی محکوم به اعدام گردید و تیرباران شد . (مترجم)

باید در جای خود ساکت می‌نشستند و با نگاههای بهت زده گاه‌گاه فقط فریاد می‌کشیدند « نه ، نه ! » . اما اینها سخنرانیهای طولانی «بوخارین وار» یا انواع دیگرش را ایراد می کردند . شاید هم خودشان نبودند . شاید کسانی دیگر را بزك کرده و به‌جای آنها به دادگاه آورده بودند؟ راستی مگر « **گلوانی** »[1] نقش استالین را با چنان مهارتی ایفا نمی‌کرد که همه را به اشتباه می‌انداخت ؟

در این روزها ، مرگ **کروپسکایا**[2] همه را آشفته کرده بود . تصویر کوچکی را که روزنامه یاروسلاول از او انتشار داده بود نگاه کردیم و زمانی دراز گریستیم . اولین باربود که در زندان گریه می‌کردیم . مراسم تدفین و نطقهای تشریفاتی خشك و سرد بود : «**ارباب**» ازکروپسکایا خوشش نمی‌آمد . این ماجرا را هنوز بخاطر داریم : «**رفیق کروپسکایا ، اگر همچنان‌ابلهانه‌رفتار کنید، ما بیوهٔ دیگری‌برای‌لنین‌خواهیم‌ساخت**»[3] یك بار دیگر به چشمهای مهربانش ، گردن کوتاه و موهای سفید و صافش خیره شدیم . در این چهره ، همه چیز انسانی ، آشنا و روشن بود . مرگ او را ما به عنوان آخرین صحنه تراژدی بشمار می آوردیم : در واقع آخرین شهود شرافتمند ماجرا ، شریف ترین شخصیتهای حزب ازنوع کروپسکایا ، رفته‌بودند ، مرده‌بودند یا به قتل رسیده‌بودند . ویك‌بار دیگر این سؤالهای به ستوه آورنده : آیا کسانی از قماش کروپسکایا هنوز آزاد هستند ؟ و اگر باشند ، توجه دارند که چه وقایعی دارد اتفاق می‌افتد ؟ پس چرا خاموش مانده‌اند ؟ مثلا آدمهایی از نوع پوستی‌چف[4] چرا مداخله نمی‌کنند ؟ یولیا شخصاً پوستی‌چف را می‌شناخت و او را یك فرد لنینیست کامل می‌دانست . (در آن وقت هنوز نمی‌دانستیم که پوستی‌چف هم سرنوشت دیگران را پیدا کرده‌است .) ولی او چگونه می‌توانست دخالت کند ؟ و دخالت او چه

1. Guelovani .

۲. Kroupskaia, Nadejda Constantinova: (۱۸۶۹ — ۱۹۳۹) همسر لنین . وی در زندگی سیاسی لنین در دوران تبعید فعالانه شرکت جست . زمان کوتاهی در سال ۱۹۲۶ به گروه مخالفان پیوست و در آن زمان بود که گفت : « اگرولادیمیرایلیچ زنده بود ، حالادرزندان بسر می‌برد » . در سال ۱۹۲۷ به‌عضویت کمیته مرکزی برگزیده شد و تا زمان مرگ‌همچنان‌در این مقام بود .

۳ . این جملات منتسب به استالین است — م . .

٤ . Postychev نگاه کنید به صفحه‌های پیش .

نتیجه‌ای می‌داشت ؟ فقط ممکن بود که او هم در صف قربانیان قرار گیرد . در این رژیم ترورو وحشت . . . نه ،واقعیت این نبودکه این اشخاص برجان خود بیم داشتند ، بلکه‌دخالت‌آنان‌بی‌فایده بود . چه‌بهتر که آدمهایی از اینگونه برای دورانهای بهتر و زمانهای مساعدتر زنده بمانند .

در این حالت روحی و روانی بود که صداهای بهم خوردن درها و آهنها به سلول ما نزدیك شد . نوبت ما هم رسیده بود .

یك سرنگهبان ــ نه آن سرنگهبان جوان که مأمور توزیع نامه ها و بردن زندانیان به نزد دندان پزشك و مأموریتهایی از این قبیل بود ــ بــلکه سرنگهبان بلند قد ، خشك و عبوسی با یك چارپایه وارد سلول ما شد . چارپایه را زیر پنجره گذاشت ، بالای آن رفت و به نصب یك در آهنی روی پنجره پرداخت و بعد با یك حرکت ، در را با یك کلید بزرگ ، خوب و محکم بست . آنقدر حیرت کرده‌ایم که بی اختیار بسؤال کردن می‌پردازیم : گویی نمی‌دانیم که درمیان دیوارهای این زندان سؤال و جواب کردن خطا و این حرکت ما بی معناست.. به هرحال ، ما آدمهای ساده‌ای بودیم ، وضع روشن بود : می‌خواستند با محروم کردن ما از هوا ، مرگمان را سریع ترکنند . حالا خزه بر روی دیوارها بیشتر می‌شد ورطوبت بیشتر ازپیش مفاصل ما را می‌خورد و فاسد می‌کرد . بی‌هیچگونه‌تردید،این‌تصمیم‌تازه، جوابی بود به دادرسی « بوخارین » . ماخیلی خوب سیستم « جواب » ها را می‌شناختیم .

سرنگهبان هنگام ترك سلول اعلام کرد :

ــ پنجره روزی ده دقیقه باز خواهد شد .

آن وقت بودکه فهمیدیم هوا ، و یك «نفس» اکسیژن‌تازه‌چه مزه‌ای می‌دهد . نگهبانان می‌بایستی پنجره را وقتی باز کنند که ما برای گردش به حیاط رفته‌ایم . وقتی نگهبانی با « یاروسلافسکی » یا«ژرژمقدس» بود آنها پنجره را در وقت خروج ما بازنمی کردند بلکه پس از اعلام « برای گردش آماده شوید » بازش می‌کردند و ما به لطف ایشان می‌توانستیم پنج دقیقه بیشتر از اکسیژن استفاده کنیم : کوشش می‌کردیم که از کمترین مقدار هوایی که از پنجره کوچك وارد می‌شد و آنقدربلند بود که‌حتی نگهبان بلند قد عبوس ما هم بدون چارپایه دستش به آن نمی رسید ، حداکثر

استفاده را بکنیم . پس از گذشتن چند روز و شب ، خاطره پنجره باز سلول ، همچون یادگار تعطیلات دوردستی درنظرما جلوه کرده بود . سلول ما روبه شمال بود و هرگز نورآفتاب بدان نمی‌تابید ، چند روز پس از اتخاذ این تصمیم ، قدرت تحمل را از دست دادیم . نان ، پیش‌ازفرارسیدن وقت شام پوشیده از کپك می‌شد ، دیوار ها سبز می‌شدند . لباسها پیوسته‌خیس بود . مفاصلمان درد گرفته بود ، گویی چیزی آن را می جوید . پیوسته خواب‌یك چیز را می‌دیدم : روی ایوان ویلایی در اوسلوف ، کنارولگا و روبروی غازان نشسته بودم.خیمه‌ای که روی ایوان برافراشته‌شده بود در زیر فشار نسیمهایی که از روی رودخانه برمی‌خاست باد می‌کرد . من با تمام قدرت ریه‌هایم نفس می‌کشیدم لیکن تسکین نمی‌یافتم : برعکس قلبم شدید تر و ناراحت تر به‌تپش می افتاد .

و فکهای یك دهان فلزی باز می‌شد : بلند شو !

چشم می‌گشودم و اولین چیزی که می‌دیدم آن پنجره آهنی بود که باکلید بسته شده بود .

کلاغهایی که روی سرپوش چوبی پنجره نشسته بودند حتماً سرها را پایین آورده و نگران و کنجکاو به این مربع آهنی می‌نگریستند .

۴۲

حریق

یولیا می پرسید :

ــ چرا اینقدر سرفه می‌کنی ؟

ــ و تو چرا ؟

ــ من ، من ذات‌الریه دارم . . .

قبلا متوجه شده بودم که حالت خارشی را که در گلو احساس می‌کنم وموجب سرفه‌ام می‌شود مربوط به بَوی چیزسوخته‌ای است که‌رفته‌رفته داردتمام فضای سلول را پرمی‌کند . ولی چیزی نگفته بودم . یولیا از وقتی به سیاه‌چال انضباطی رفته بود صورتی خاکی رنگ و خاکستری پیدا کرده بود . چرا بیهوده او را بترسانم ؟ شاید در آشپزخانه چیزی می سوخت. ولی به هرحال . . . مسلم بود که آشپزخانه در ضلع طرف سلول ما نیست : غذا را برای ما با گاری دستی می‌آوردند و آن هم از طرف خارج زندان .

سرفه ادامه داشت و هرلحظه بیشتر می‌شد ولی ما همچنان به خواندن ادامه می‌دادیم ، هرچند کار مشکلی‌بود. ازچشمانمان اشك‌می‌ریخت و در برابرمان همه چیز تارشده بود . عده‌ای روی بام می‌دویدند . صدای سوت مانند جهش آب را که از لوله ها بیرون می‌زد می‌شنیدیم . در راهرو زندان هم صدای دویدن بلند شده بود . همه باصدای بلند صحبت می‌کردند ضربات ضعیفی پشت دیوار سلول به گوش رسید ، همسایه‌مان اولگا ارلوفسکایا کلمه‌ای را برای ما مخابره می‌کرد که نه من و نه یولیا جرأت به زبان آوردنش نداشتیم :

« حر . . . یق . آتش . . . سو . . . زی »

گفتم :

ــ باید ما را خارج کنند .

این جوابی بود که دربرابر سؤال گنگ چشمان از حدقه درآمده یولیا به ذهنم رسید . قاعدتاً ، خفه کردن زندانیان در سلولها نباید جزئی از نقشه آنان باشد . و اگر هم باشد نه‌خفه کردن همه زندانیان .

در ظرف چند لحظه ، سراسر سلول را دودی سیاه و گس‌فرا گرفت : دیگر تنفس ممکن نبود . یولیا مصمم گفت :

ــ من زنگ می‌زنم ، به هرحال باید پنجره را باز کنند ، سگهای کثیف !

آن وقت روی تکمه زنگی خاموش که هیچ زندانی اجازه‌نداشت جز در موارد استثنایی از آن استفاده کند فشار آورد . وقتی روی این تکمه فشار وارد می‌شد ، نمره‌سلول‌روی‌تابلویی‌که دربرابر نگهبان سرویس قرار داشت روشن می‌شد . کمی بعد دریچه کوچك در ورودی سلول عقب زده شد و لبهای ظریف همان نگهبان بلندقد که او را «سگ‌تازی» نامیده بودیم از پشت آن آشکار گشت :

با خشم پرسید :

ــ چه می‌خواهید ؟

یولیا گفت :

ــ لااقل پنجره را باز کنید . . . داریم خفه می‌شویم .

و او بسرعت دریچه را بست . وجوابش از پشت در بسته مثل صدای سوت به گوشمان رسید :

ــ پنجره فقط دروقت ضرورت باز خواهد شد .

در اطراف ما ، آشوب و آشفتگی افزایش می‌یافت . حرکت تند پاها روی بام بیشتر منعکس می‌شد . در راهروها صدایی طنین می‌افکند ، نه صدای زمزمه ها ، بلکه ناله و شکایتهایی کهسکوت معمولی و همیشگی زندان را می‌شکستند . چند زندانی که مثل ما پس از کشیدن زنگ ، از دریافت کمك نومید شده بودند روی درها می‌زدند . اولگااورلوفسکایا بی‌آنکه دیگر توجهی به نگهبانان داشته باشد روی دیوار ما می‌کوبید . و نگهبانان آنقدر گرفتار بودند که فرصت گوش کردن به پیغامهای ما

نداشتند . ضربات روی دیوار می‌گفت :

« مثل اینکه ...تصمیم دارند ... مارا در سلولهایمان نگه دارند ... همه خفه خواهیم شد ... »

ناگهان یولیا درحالی‌که دستهایش را بهم می‌زد فریادکرد :

ــ نیم کیلو قند . . .

دو روزپیش نیم کیلو قند را که از فروشگاه خواسته بودیم به ما داده بودند .

یولیا بی‌آنکه قصد کمترین شوخی داشته باشد گفت :

« نباید قند ها را برای آنها بگذاریم . یاالله ، قدری جرئت . همه را بخوریم ! »

و در حالی که قند ها را دردست گرفته بودیم ، بدون آنکه‌ناراحت شویم همه را خوردیم . گویی مائده‌ای آسمانی و مربوط به خدایان بود . من در حالی که تکه‌ای نان به یك دست و قطعه‌ای قند در دست دیگر گرفته بودم با شتاب فراوان گاه نان و گاه قند را دندان می‌زدم و قند زیر دندانم صدا می‌کرد . ما فقط برای سرفه کردن از خوردن دست برمی‌داشتیم . نه ، گنج ما نباید در اختیار آنان قرار می‌گرفت . نیم کیلو قند بود . دود چنان انبوه شده بود که یکدیگر را نمی‌توانستیم ببینیم .

یولیا گریان گفت :

ــ گنیا ، کنار یکدیگر بنشینیم . و خداحافظی کنیم .

خود را به آغوش هم انداختیم و روی یکدیگر را بوسیدیم . و بالاخره با تخلف از مقررات ــ چون دیگر چیزی نداشتیم که ازدست بدهیم ــ روی تختخواب یولیا کنارهم نشستیم و پاها را روی تشك کاه دراز کردیم . . .

شانه های هم را گرفتیم . با وحشت تمام متوجه شدم که چشمان گرد و تاحدی ناقرینه یولیا ، متورم شده است . صورتش آبی رنگ و رگهایش سفت و کشیده شده بود . خدای من ، نکند که او زود تر از من بمیرد . . .

حالا ، دیگردرسراسرزندان صدای ضجه ، فریاد و ضربات زندانیان بلند بود . « باز کنید ! خفه می‌شویم ! شما این حق را ندارید ! بازکنید ! » دربرابر چشمان من جرقه‌های رنگارنگ به‌رقص درآمده بودند . نمی‌دانستم

حریق دارد به سلول نزدیك می‌شود یاآنکه‌من‌دارم هوش و حواس خود را از دست می‌دهم . ناگهان ، صدای کلید ها که‌درقفل‌سلولها می‌چرخید در میان غوغا و آشوب طنین افکند . شانه های یولیا را تکان دادم :

ــ یولیا ، دارند از سلول بیرونمان می‌آورند ! کمی پایداری کن . ممکن است ؟ دارند بیرونمان می‌برند ، در هوای آزاد . . .

دود سیاه بود . یولیا درآغوش من نفس‌نفس می‌زد . باید پنجره را از جا بکنم ! دیگر هیچ چیز برای من اهمیت نداشت . کوشیدم تاروی تختخواب بنشینم . . . ولی‌نتوانستم . پس‌همه‌چیز تمام شده بود، پایانی غیر منتظره .

ــ خارج شوید !

درباز شد . « سگ‌تازی » در حالی که مایوی مچاله شده و مرطوبی به‌تن‌داشت عرق ریزان ونفس‌زنان یولیاراکه‌نمی‌توانست‌راه‌برود ازگردن و بلوز گرفت و بیرون کشاند .

ــ من خودم بیرون خواهم‌آمد !

ــ پایین بیا !

باید قبول کرد که « سگ‌تازی » و همکارانش در حرفه خود استاد بودند . حتی در آن آشفتگی و غوغا نیز توانستند قانون زندانهای انفرادی را رعایت کنند . حتی امروز هم من نمی‌دانم که زندانیان دیگر را چگونه و درکجا جمع کرده بودند . آنچه می‌دانم این است که یولیا و من در یکی‌از آن حیاطهای گردش، تنها بودیم. ما هیچیك‌از زندانیان دیگررا ندیدیم و با هیچکدام آنها برخورد نکردیم . می‌گویند عدوشود سبب‌خیر اگر خدا خواهد ، حریق آن روز موجب شد که ما از هوای آزاد بمیل واراده خود استفاده کنیم . گردش لااقل یك ساعت ونیم طول‌کشید.حال یولیا جا آمده بود وچشمك‌زنان آسمان را به من نشان می‌داد ، گویی می‌خواست بگوید که به‌هرحال ، بررغم میل زندانبانان توانستیم حسابی هوا بخوریم و از این گردش نامنتظر استفاده کنیم . دو روز بعد اولگا به ما خبر داد که او هم در آن‌روز گردش کرده بود بی آنکه بتواند هیچیك از زندانیان را ببیند .

۴۳

بازهم سیاه‌چال انضباطی

در پایان سال ۱۹۳۸ از مادرم نامه‌ای داشتم : « گنیای عزیز ، پاپا در سی‌ویکم مه درگذشت ...او کار کرد ، بچه‌هایی‌داشت‌ونوه‌هایی... با این‌همه به‌دنبال جنازه او دونفربیش‌نبودند : من وکلاودیا[1] «رخت‌شو» . درست نیم ساعت بعد از رسیدن این‌نامه دیدم درسلول بازو «جوجه‌حاکم» وارد شد .

ــ دنبال من بیایید !

این اطمینان را دارم که اگر مرگ هم تکرار شود کمتراز بار اول ایجاد ترس خواهد کرد ، پس باقدمهایی‌مطمئن پایین آمدم ، می‌دانستم بکجا می‌روم ، دیگرآن وحشت ماه دسامبر را نداشتم . چنان عمیقاً بی‌تفاوت بودم که‌ممکن بود بی‌کوچکترین مقاومتی پشت به دیوار برای تیرباران شدن بایستم .

مثل همان سلول اولی بود . همان پیراهن ، همان کفشها ، همان به‌اصطلاح تختخواب و همان تاریکی مطلق . لیکن من دیگر ترسی ندارم ، فریاد نمی کشم ، هیچ مقاومتی نمی‌کنم . « جوجه حاکم » حکم را می‌خواند : « سه روز سیاه چال انضباطی به خاطر تخلف از مقررات در سلول » پاسخ نمی‌دهم که من هرگز در زندان به آواز خواندن نپرداخته‌ام. چه نتیجه‌ای دارد ؟ در دوباره بسته می‌شود . در تاریکی تنها هستم . تنها با یاد مرگ پدرم . تابستان است : این بار سیاه چال نه فقط صحنه تاخت و تاز موشهاست بلکه حشرات نفرت انگیزی نیز در آن رفت و آمد دارند .

---

1. Claudia .

حالا دیگر یك کارشناس سیاه‌چال شده‌ام ، می‌توانم گذشت زمان را بخوبی تعقیب کنم . می‌توانم روی تختخواب برای خود جایی دست و پا کنم ولی در عوض غذا را قبول نمی‌کنم . این علامت خوبی است . می‌خواهد بگوید که‌هنوز در من احساس نفرتی بجامانده است . یك عکس‌العمل بشری وجود دارد : (آن زمان نمی‌دانستم که سالهایی طولانی از زندگی را در اردوگاهها خواهم گذراند و در طول این سالها هرگونه بزرگ‌منشی را از دست خواهم داد .و هرکثافتی را فقط به‌خاطر زنده ماندن خواهم خورد) . نمی‌دانم چرا هوس فریاد زدن و بار اندوه‌خود را سبك کردن ندارم . شاید برای آنکه باردوم است.فشارعادت‌است.شاید به‌همین دلیل بوده‌است که در آلمان هم توانستند به اتاقهای گاز و اعدام ودار عادت کنند . انسان به همه چیز عادت می‌کند . . .به فکر فرو می‌روم : خوشبختانه سه روز بیشتر نیست ، و دیگر آنکه خوشبختانه این سلول یکی از سلولهای « نوع پست » یك « ساختمان » طبقه دوم بود . اولگا به‌من گفته بود که سه نوع سلول وجود دارد . سیاه‌چالهای‌انضباطی‌دسته‌یاطبقه‌سوم که‌سختگیری در آنها کمتر از سلول من است‌بایك‌حباب‌چراغ روشن می‌شود و زندانی می‌تواند لباس معمولی زندان رابرتن داشته‌باشد . ولی‌یك سلول‌نوع اول هم وجود داشت که فقط کسانی را در آن زندانی می‌کردند که محکوم به مرگ سریع و تند بودند . من شانس این را داشتم که در این دسته نباشم . انتخاب طبقات درزیرزمین انضباطی ، نه از روی اهمیت و وخامت «تخلف» بلکه براساس رنگ خطوطی بودکه روی جلد پرونده‌های‌شخصی زندانیان وجود داشت . یولیاو من در دسته دوم بودیم .

من این‌سه روز را تقریباً ایستاده گذراندم . آموخته‌ام که چگونه روی کف سلول خود را نگاه‌دارم و به سنگ پوشیده از قشر خاکستری و لزجی که به عنوان بالش باید از آن استفاده کنم تماس‌نگیرم . پس از آنکه ساعتها ، تاحداز دست دادن تمامی قوا در این حالت می‌ماندم ، ناگزیر در خوابی کوتاه و خفه کننده فرو می‌رفتم . اغلب خارش و درد پاشنهٔ پای یخ‌زده‌ام ، بیدارم می‌کرد . این درد بود که موجب می‌شد خود را زنده حس کنم . آری ، من هستم ، زنده‌ام و می‌بینم که باز همه چیز ادامه دارد. خود را راست می‌گیرم وتصویر پدر درذهنم زنده می‌شود.

زنده است . نمی‌توانم مرگ او را تصور کنم . در واقع ، این مرد را که به من حیات بخشیده بود کمتر دیده بودم . با این همه ، پیوند خونی از بین رفتنی نیست . سنگینی بزرگی بر وجودم حس می‌کنم . پدرم . . . بخشی از وجود من مرده است . خوشبختانه هنوز نمی‌دانم در چه شرایطی . خیلی بعد ، وقتی در کولیما بودم ، شرایط مرگ او را برایم توضیح دادند . نمی‌دانستم که پدر و مادرم نیز بازداشت شده بودند ، البته نه‌برای مدتی طولانی ، فقط برای دوماه . ولی همین کافی بود که موجب مرگ پدرم شود . وقتی از زندان بیرون آمدند آپارتمانشان اشغال و کلیه اموالشان مصادره شده بود . برای بدست‌آوردن جایی که بتوانند شب را بسرآرند ، در شهر به جستجو پرداختند ، در همان شهری که پدرم در آن به‌عنوان یك کارگر شرافتمند و با ارزش به اتفاق دختر و دامادش که هردو کمونیست بودند کارکرده بود . همهٔ مردم به آنها پشت کردند . هیچکس جایی برای خوابیدن به آنها نداد . تنها ، کلاودیای رختشوی بود که محبت کرد . این وقایع همه در زمانی گذشته بود که من در بوتیرکا بودم : و سه‌سال بعد به آن پی‌بردم .

به پدرم می‌اندیشم و روی دیوارهای سیاه‌چال ، صحنه‌های‌نخستین سالهای کودکیم نقش می‌بندد . زنجیر ساعت طلایش را می‌بینم که از جلیقه‌اش آویزان است و من وقتی روی زانوانش می‌نشستم با کشیدن آن خود را سرگرم می‌کردم . به‌یاد بعضی کلمات عجیب و غریب لاتین می‌افتم که درضمن گردشهایمان و هنگام صحبت از دوران دبیرستانش به‌من یاد می‌داد . . . او در قرن گذشته متولد شده بود و در مدرسه زبان لاتین و یونانی آموخته بود . . .تا سن هشت سالگی او را بیش از هر کس دیگر در جهان دوست داشتم . و بعد دوران دراز بحثها و مشاجره ها ، رنجها، بدبختیها و تحقیرها و توهینهای متقابل فرارسید. من‌دیگر «منشأ اجتماعی » خود را دوست نمی‌داشتم . به دوستانی که پدرشان « از کارخانه می‌آمد » حسد می‌بردم . او با بسیاری از مظاهر زندگی و طرز رفتار من مخالف بود . ناگهان جمله‌های آخرین نامه‌اش را که در همینجا ، در یاروسلاول دریافت داشته بودم ، روی دیوار زندان ، پیش چشم خود

مجسم دیدم : « پنهان نمی‌کنم که در روزهای اخیر ، حالم چندان خوب نیست . لیکن به‌خاطر زندگی مبارزه خواهم کرد چون حالا ، این مبارزه برای نوه‌هایم آلیوشا و واسیا لازم است » او می‌خواست برای بچه‌های من زنده بماند . . . دیگر من نمی‌توانم از او تقاضای بخشش کنم . کاش از این همه ایستادن زودتر خسته می‌شدم ، و در حالت نیمه خوابی که جای خواب واقعی را گرفته است فرو می‌رفتم : در آن صورت این سه روز سیاه چال زودتر می‌گذشت . مانند زمستان گذشته ، از قبول نان خودداری می‌کنم . لیکن این بار ، هیچکس به خود زحمت نمی‌دهد که بگوید اعتصاب غذا ممنوع است . آنها نیز به‌همه چیز عادت می‌کنند . و یا شاید هم این کار به نقشه‌شان کمك می‌کند : چه‌بهتر که محکومان ، دوران سیاه‌چال را بی سروصدا وبدون جنجال بپایان رسانند . گرسنگی موجب آرامش و سکوتی می‌شود که توأم با خستگی و ضعف‌است.

زمستان گذشته ، درهمین سلول ، من پیوسته‌در اندیشهٔ «دیگران» بودم . آیا انسانهایی که آزادند این را می‌دانند ؟ آیا از این شکنجه ها خبر دارند ؟ حالا دیگر ابداً به‌واقعیت دنیای خارج از زندان نمی‌اندیشم . مثلا نمی‌توانم خود را متقاعد سازم که حالا تابستان است و مردم در رودخانه ها آب‌تنی می‌کنند . در باره این دوران سه روزه سیاه‌چال شعری می‌سرایم :

قوانین مقدس « تفتیش عقاید » :
پاهای برهنه‌ام بر روی سنگ و یخ .
آیا با شیطان عهدی بسته‌ام ،
یا با مصالح عموم به‌نبرد برخاسته‌ام ؟
هزاران سال در سیاه‌چالها می‌گذرند .
پرنس تاراکانووا[1] درکنار من می‌میرد ،
اولانس پیگل[2] جلاد

۱ . Tarakanova زن حادثه جویی‌بودکه خود را دختر ملکه‌الیزابت امپراتریس روسیه معرفی کرد و بقدری این نقش را در کشورهای خارجی خوب بازی کرد که سرانجام کاترین دوم ملکه روسیه او را با مقدمه چینیهای فراوان از بین برد .

2. Eulenspiegel .

وبورژیا[1] ظاهر می‌شوند
و زهر است و خون
باور نتوان کرد که در آنجا ،
در بیرون این دیوارها ، انسانها
به خود نام « رفیق » داده‌اند .
در آسمان ، میان ابر ها
ستاره‌ها می‌رقصند و می‌لغزند ،
و عطرهای شبانگاهی می‌گذرند ،
بر روی خواب شیرین آبهای خسته .

۱ . Borgia اشاره به سزاربورژیای معروف است .

۴۴

جیوردانو برونو[1] را به‌خاطر آر

کوره‌ای از آتش ؛ گرمای تابستان ۱۹۳۸ ، وحشتناك بود. وقایع نگاران باشور و شوق فراوان در باره ذوب شدن اسفالت خیابانها قلم می‌زدند و از آمار شاهد می‌آوردند « هرگز چنین گرمایی دیده نشده بود » . روزنامه « کارگرشمال » هر روز از گرما صحبت می‌کرد . پنجره سلول ما همچنان بسته بود . رطوبت ، و کپك را هوای محبوس داخل سلول به‌همه جا نفوذ و رسوخ می‌داد . گاه داخل بالش و تشك روبه پوسیدگی می رفت . آبگوشت و نان قابل خوردن نبود . سه‌بار ازنگهبان سلول سوزن خواستم تا با آن قلابهای دامنم را جابجا کنم . رنگ خاکستری مایل به آبی و حفره های زرد رنگی که زیر چشمان یولیا پدید آمده بود نشان می‌داد که پایان نزدیك است . و بدبختی دیگر آنکه ، حمله های تازه تب مالاریا که بی‌شك رطوبت‌خفه‌کننده سلول عامل آن بود ، مرا از پا درانداخته بود . هریك از این حمله ها قلبم را بازهم ضعیف تر می‌ساخت .

یك‌روز ، هوش و حواس خود را از دست دادم . یولیا زنگ‌زد و طبیب خواست . حتماً مثل نعش شده بودم چون نگهبان ــ با آنکه همان « کرم خاکی » بود ــ فوراً با دکتر به بالینم بازگشت . این نخستین برخورد ما با طبیب یاروسلاول بود ، تا آن روز فقط پرستار بود که‌بطور مرتب با جعبه دواهایش به‌دیدن ما می‌آمد . پرستار معمولا « برای سر » آسپیرین ، برای مالاریا کینین و « برای شکم » سولفات دوسود می‌داد و برای بقیه بیماریها داروی معالج همیشه سنبل‌الطیب بود . وقتی به

---

1. Giordano Bruno

هوش آمدم صورت طبیب را روبروی خود دیدم .

از انسان دوستی او حیرت کردم . صورت یك پزشك واقعی بود . دقیق ، مهربان ، باهوش . احساس کردم به‌همان‌زندگی‌بازگشته‌ام که پشت دیوارهای زندان جا گذاشته‌ام ، هزاران خاطره بر مغزم هجوم آوردند .

دکتر در حالی که سوزن را از بازوی مثل چوب خشك شده من بیرون می‌کشید گفت :

ــ بفرمایید ، تمام شد . کامفر (کافور) بزودی اثر خواهدکرد و شما راحت خواهید شد . یك پرستار روزی دومرتبه برای تزریق خواهد آمد .

یولیا که ناگهان جسارتی یافته بود گفت :

ــ ولی اینجا فقط دارو بدرد نمی‌خورد !

خیلی می‌ترسید که مبادا بدون وجود من بخواهد زندگی کند .

« دکتر به‌نظر من برای او اکسیژن‌لازم‌است.مخصوصاًبااین‌گرمایی که در بیرون هست . آیا نمی‌شود اقدامی کنید که پنجره را نبندند ؟ این یك‌بیماری خطرناك است ! »

چهرهٔ پزشك ارغوانی شد . به‌سوی نگهبانی که همراه او بود (دکتر هرگز بدون نگهبان نمی توانست وارد سلولها شود) روکرد و با صدای ضعیفی پاسخ داد :

ــ این موضوع خارج از صلاحیت من است . . .

نگهبان سرفه‌ای کرد و با ابهت خاصی چنین تفسیر کرد :

ــ در اینجا فقط درباره بیماری می‌توان صحبت کرد .

روزهای‌بعد دشوار بودند . بسرعت‌تمام پژمرده و لاغر ورنگ پریده می‌شدم ، فقط یك کنجکاوی شکست ناپذیر ادامه حیات مرا موجب می‌شد ، می‌خواستم ناظر پایان ماجرا باشم و مخصوصاً پایان خودم .

یك بار دیگر ناچار از گردش درحیاط خودداری کردم . یولیا ، آشفته و ناراحت ، می‌خواست مرا متقاعد کند که « از آخرین قطرات اکسیژن » استفاده کنم و من با خستگی به او پاسخ دادم : « آن وقت دیگر نخواهم توانست تا طبقه سوم بالا بیایم . . . »

وقتی‌قلب با شماهمراهی نمی‌کندحتی‌قدم‌زدن‌دراین پانزده‌مترسیمان هم دشوار خواهد شد .

و شوخی و مزاح از آن هم دشوارتر بود . با این همه بازهم کوشش کردیم تا ازاین داروی شفابخش همگانی کمك بگیریم . آنچه مورد توجه ما بود خوش بینی بود نسبت به هرچیز و هرکس .

ــ بازهم جای شکرش باقی است که قبرهایمان دوقلو خواهد بود .

وقتی هوای سلول مخصوصاً به درجه غیر قابل تنفس می‌رسید می‌گفتیم :

ــ جیوردانو برونو را بخاطرآر . بدتراز این بود. سلول او را « پلمب » کرده بودند .

پس از معاینه پزشك، مدتی طولانی درباره‌کاراو درزندان صحبت کردیم .

ــ شرط می‌بندم که توخواب او را آشفته کرده باشی . این طبیب آدم با شرفی است .

ــ درست است . ولی چقدر باید از کارکردن در چنین محلی شرمنده باشد !

ــ شاید دلت می‌خواست به‌جای او یك « جوجه حاکم » لیسانسیه را در اینجا ببینی ؟

یولیا حق‌داشت . دوروزپس‌از معاینه طبیب ، دلیلی‌بدیهی و قطعی بر مهربانی و محبت او ظاهر شد .

ــ برای گردش آماده شوید !

ــ من نمی‌توانم ، قادر به‌راه رفتن نیستم .

ــ یاالله ، یك‌چهار پایه برایتان گذاشته‌اند . به‌دستور طبیب شما باید پانزده دقیقه در حیاط زندان روی این چهار پایه بنشینید .

نسبت به طبیب مهربان جوششی ازمحبت سراسر وجودم را فرا می‌گیرد ، مخصوصاً وقتی که «ساندویچ» نگهبان ما با کلیدبزرگ‌خود در پنجره را باز می‌کند و با بیانی حاکی از رضا و رغبت می‌گوید :

ــ برای شما به‌جای ده دقیقه بیست دقیقه هوا وارد خواهد شد .

دستور طبیب است .

هرچند درخارج هوا بسیار گرم و سنگین است و هیچ نسیمی بر بدن ما نمی‌وزد ، بازهم یولیا و من ، یکدیگر را با خوشحالی می‌نگریم .

ــ دیدی ؟ سلول جیوردانو برونو،همیشه پلمب بود . . .

۴۵ پایان « ناقص‌الخلقه » منفور

تمام دوران بین تابستان ۱۹۳۸ و بهار ۱۹۳۹ را می‌توانم درزیر عنوان کتاب ورافیگنر به‌نام « وقتی ساعت متوقف می‌شود » وصف کنم . شاید رنج شدید جسمی ، کمبود دایمی هوا و مبارزه طاقت فرسای بدن با درد و بیماری ، همچون چادر تیره و کدری که در تارعنکبوت بافته شده باشد به روی این روزهای غم‌انگیز کشیده شده است . درست نمی‌دانم ، حالااین‌روزهارا همچون‌نوارسیاهی‌بخاطرمی‌آورم که‌پیوسته‌جابجامی‌شود و با این همه بی‌حرکت و ساکن است . ساعت‌متوقف‌شده‌بود و بی‌تردید بازتابهای بی‌رنگ‌زندگی‌خارج‌از زندان،آنچنان‌که روزنامه‌پرازاشتباه ، وقیح و کسل کننده « کارگر شمال » ارائه می‌داد نمی‌توانست آن را بکار اندازد . مانمی‌توانستیم روزنامه را نخوانیم . حتی‌دقیق‌تر از مصححان خود روزنامه،صفحات‌آن‌رااز زیرنظرمی‌گذراندیم.ولی‌هرچه‌دراین روزنامه بود از دنیایی غیر واقعی می‌آمد .

اسپانی ، مونیخ ، هیتلر در چکسلواکی . فراهم ساختن مقدمات کنگره هیجدهم حزب . آیا اینها یك خواب و خیال نیست ؟ آیا هنوز در دنیا مردانی هستند که مبارزه می‌کنند ؟ پس هنوز ارادهٔ همهٔ مردم را خرد و نابود نکرده‌اند ؟ احساس‌غربت‌ودوری‌روزبروز بیشتر وجودمارا مسخر می‌ساخت . نشانی از یك پایان نزدیك بود . علامتی بود از گذشت تام و تمام از هرچه زنده بود و زندگی می‌کرد .

حتی در داخل وجود خود نیز ، از اعتراض و تحقیر دست کشیده بودیم . با حیرت بخاطر می‌آوردم که در دسامبر ۱۹۳۷ ، وقتی

برای نخستین بار به سیاه‌چال انضباطیم کشاندند ، با مشت بر «جوجه‌حاکم» کوفته بودم . ولی حالا حتی تظاهر به‌چیزی‌شبیه‌نیروی‌روحی و بدنی‌نیز در نظرم غیر ممکن بود .

در آستان سال نو ۱۹۳۹ که بی آنکه ما حتی متوجه شویم فرا رسیده بود ، من تبریك سال را به شکل شعر به یولیا عرضه کردم (و در واقع او بود که از من‌این‌تقاضارا کرد) . خوش بینی ساده لوحانهٔ « سال آینده در اورشلیم » دیگر ناپدید شده بود . حالا هرچه بود دلهره بود ونومیدی .

هر روز که‌می گذشت آخرین نیروی ما را با خود می‌برد .

ــ گنیا ، چشمهایت را بازکن ! می‌شنوی ؟ پس آنها را بازکن ، یا لااقل یك‌دست خود را تکان بده !

یولیا مرا تکان می‌دهد و من درحالی که تبسم ضعیفی به لب‌دارم می گویم :

ــ می‌دانم ، می‌دانم ، من شبیه یك مرده هستم . ولی ترسی‌نداشته باش ، زنده هستم . . . از طرفی خود توهم وضعی بهتر از من نداری .

گونه های یولیا که بیش از پیش برجسته و استخوانی بود ، گویی دراز شده بودند . سایه مرگ برچشمانش افتاده‌بود . خوشبختانه از روزی که مابه آینه نگریسته بودیم دوسال گذشته بود.حالا کافی بود آدم نگاهی به صورت رفیقش بیندازد تا حال وقیافه خود را نیز حدس‌بزند و پایانی نزدیك را پیش بینی کند .

دیگر ابداً اشتها نداشتیم . صبحها ، تقریباً همه جیره نان‌ما را دست نخورده از سلول خارج می‌کردند تا درسطل ته راهرو بیندازند . اغلب ، احساس می‌کردیم که فقط آن دوتکه قند است که زندگی شبح مانندما راحفظ کرده است .

در ماه مارس ، دوباره ما را تنبیه کردند : مدت دوماه ، اشتراك روزنامه برای ما ممنوع شد . و این به‌خاطر « اثر انگشت » ی بود که روی یکی از کتابهای کتابخانه از ما بجا مانده بود . بی‌تردید با آن‌حالی که داشتیم جرئت نمی‌کردند دوباره به سیاه‌چال انضباطی بفرستندمان . ولی نقشه فشار در داخل زندان به‌هرحال و هرصورت باید اجرا می‌شد . بنابر

این ، نداشتن روزنامه بدبختی تازه بر شوربختیهای گذشته افزود ، قطع تنها رشته ارتباط ما با دنیای زنده‌هابود.برای‌مافقط‌دیوار سرخ‌رنگی‌باقی مانده بود که از پشت آن صدای ضربات دست اولگا به‌گوش می‌رسید :

« ك ــ نگر ــ ه ــ ح ــ زب ــ آ ــ غا ــ ز ــ شد ــ ه »

به هر ترتیبی بود برخستگی و تنبلی‌فایق آمدم و پاسخ دادیم :

« کنگره جان بدر بردگان »

« . . . صحبت از زیاده روی شده است . . . اعاده حیثیتهایی در میان خواهد بود . . . »

صورت یولیا روشن شده بود .

ــ می‌شنوی ، گنیا ؟ اعاده‌حیثیتهایی صورت‌خواهد گرفت!خوب بالاخره ! ممکن است خیلی زود چنین واقعه‌ای اتفاق افتد . . .

حالا من جزء دستهٔ «بدبینها »هستم و یولیا از «خوشبینها» من اعادهٔ حیثیت دسته جمعی را باور نمی‌کنم و قبول هم نمی‌کنم که حتی در اعادهٔ حیثیت هم کمتر از بازداشتها سختی و خشونت بکار برده شود . این دوسال به‌حدکافی باروشهای استالینی آشنا شده‌ام . هیچ امیدی ندارم که در این بخت آزمایی قریب‌الوقوع ، قرعه‌ای به‌نام من افتد . . .

و ناگهان . . .

بایداین‌نکته را اعتراف کنم که داستان من دارد یکنواخت می‌شود . واقعاً خوب است چند بار این لفظ « ناگهان » را بکار برده باشم ؟ ولی نکته اساسی این نیست : بلکه این است که این چفت و بست نا مناسب ونا زیبا کاملا منعکس کننده واقعیت است . چون همه چیز همینطور ناگهانی اتفاق می‌افتاد . زمان به‌زمان ، در آن رطوبت ، کپك زدگی و هوای خفه کنندهٔ سلول مقبره مانند ما ، نگهبانان ناگهان وارد سلول می‌شدند ، و این‌بدان معنی بود که مایك‌باردیگر خوب متوجه‌شویم که‌هنوز کاملا جزومردگان نشده‌ایم و آنها بازمی‌توانند ما را جسماً و روحاً ، با ظرافت یا خشونت ، شب یا روز ، با هم یا جداجدا شکنجه کنند .

بنابر این ، باید بگویم صدای مکرر قفلها که باز و بسته می‌شدند ، ناگهان بلند شد . این ، همیشه علامت تصمیمی‌تازه‌است . «سگ‌تازی» ، همان سرنگهبان که‌پنجره های مارا بسته بود ، شخصاً وارد سلول می‌شود . عجله

دارد . صورتش که شبیه سگ پیری است این‌بار حالتی عجیب دارد . بطوری که اگر کسی نمی دانست که هرکس قدری احساس و تأثرپذیری داشته باشد ، به‌زحمت می‌تواند کار او را انجام دهد ، خیال می‌کرد که حالت صورتش ناشی از سراسیمگی است .

« سگ تازی » بی‌آنکه کلامی سخن بگوید ، دستش را بسوی دیوار سمت راست دراز می‌کند و ــ راستی خواب نمی‌بینم ــ اعلامیه‌ای را که روی آن بیست و دوفرمان سرگرد وینستوك نوشته شده است ، می‌کند . آنگاه روی پاشنه چکمه های کاملا براقش چرخی می‌زند و خارج می‌شود . بعد صدای کلید را می‌شنویم که در قفل سلول مجاور ، سلول اولگا به‌حرکت درمی‌آید .

این‌بار دیگر هیچ‌بحثی میان «خوش‌بینی» و« بدبینی »درنمی‌گیرد. هر دو موافقیم که هر گونه تغییری هم پدید آمده باشد ، سرانجام خوشی به ما نوید نمی‌دهد . قطعاً رژیم‌زندانها بدتر خواهد شد . پس بدین ترتیب مقررات زندان یاروسلاول بیش‌از حد آزادیخواهانه تشخیص داده شده است ! شاید هم به گوش رفیق استالین رسیده باشد که ، « هرچند ما را باید مرده پنداشت » ، با این همه در زندان کتاب می‌خوانیم و روزی دو قطعه قندبه‌ما می‌دهند . دیگر چی ؟ بی‌تردید فردا فرمان تازه را خواهند آورد که در آن خواندن روزنامه ، استفاده از کتابخانه ، نوشتن نامه ، خرید از فروشگاه زندان و گردش برای زندانیان منع شده‌است . هزارگونه خیال وپیش‌گویی در باره ممنوعیتهای آینده در نظرمان جان می‌گیرد .

ــ شاید می خواهندفصل مربوط به تنبیهات را عوض کنند ؟

آن روز حتی گردش معمولی هم آرامشی در ما پدید نیاورد : مخصوصاً آنکه در صورت و حرکات نگهبانان نیز نکات عجیبی بچشم می‌خورد .

ساعتها،همچنان غم‌انگیز و نگران کننده در می‌گذرند . و سرانجام، بازهم صدای تازه در دهلیز زندان . و بازسرنگهبان.این‌بار «سگ تازی» نیست بلکه نگهبان دیگری است. بجای اعلامیه کنده شده،ورقهٔ دیگری روی دیوار می‌گذارد و بسرعت بیرون می‌رود . مثل اینکه اثر تبسمی ناشی از

ناراحتی نیز روی لبانش دیده می‌شود .

متن اعلامیه را بدقت می‌خوانیم . هیچ کلمه‌ای را نادیده نمی‌گذاریم . چه خبر شده ؟ مطلقاً هیچ خبر تازه‌ای نیست ! با این همه ...

ــ چی ؟

حیرت زده یکدیگر را می‌نگریم ، چشمهایمان باور نمی کند ...

ــ یولیا ؟

تاحالا در گوشه چپ اعلامیه ، این کلمات خوانده می‌شد : « تصویب شد . کمیسر کل کمیته امنیت دولتی : یژوف » . درست همین بود ، نه ؟ حتماً ! و حالاچی ؟ روی این اسم را قطعه کاغذ سفیدی چسبانده‌اند ، و چنان بدقت که در نظر اول انسان متوجه نمی‌شود . چند ساعت را با هیجان و التهاب شدید می‌گذرانیم . یعنی این مرد کوتاه قد ناقص‌الخلقه و منفور سقوط کرده است؟در سالهای اخیردیگر کاری نمانده بود که برای بزرگداشت او نکرده باشند .

گاه چنین بنظر می‌رسید که پرستش شخصیت او دارد با شخصیت استالین رقابت می‌کند . لقب رسمی او «محبوب‌خلق» بود . هر ستمی که در زندانها و در اردوگاهها بر میلیونها انسان بی‌گناه‌وارد می‌ساختند، مهرو عنوان خوش ظاهر « دستکش یژوف » برآن خورده بود . در اشعار و ترانه های بیشمار آسیای مرکزی از او به‌عنوان « یژوف با ارزش . . . » یاد می‌شد . . . آیا ممکن است ؟

تمامی شب را نمی‌توانیم چشم برهم گذاریم . سایه امیدی دوباره روح به کالبدمان دمیده است : ممکن است تغییراتی پدید آید .

صبح روز بعد ، اولگا که هنوز روزنامه دریافت می‌دارد ، از پشت دیوار خبر می‌دهد :

« عزل شده ... تمام شد ... بی‌تردید به سرنوشت‌ما دچارشده‌است ».

از شادی سراز پا نمی شناسیم .

ــ برده فروش ، برده‌ها را فروخته است ، حالامی‌تواند دنبال کارش برود .

مثل شیران قفس ، درتب و تابیم ، تا آنکه اولگا خبر هیجان انگیز

را مخابره می‌کند :

ــ بر ... یا . بر ... یا ... »[1] .

چنان دچار هیجان هستم که خودم را فراموش کرده‌ام . و بازهم دست به‌دامن سرودن اشعار می شوم تا بلکه در آن پناهی بیابم و اشعارم را به « محبوب خلق » هدیه کنم .

ساعت زندگی ما از آن پس راه خود را پیش گرفت . البته با توقفهایش ، با تیك‌تاکهای نامرتبش ، لیکن به هرحال به راه‌افتاده‌بود . حالا ، ارزش داشت که منتظر شویم .

ازنظر ظاهری هیچ چیز تغییر نکرده بود . مقررات همچنان بشدت رعایت می‌شد ، خزه های روی دیوار ، آبگوشت متعفن ماهی ، و سطل . . . بااین‌همه ، محیط زندان ، تغییرات نامحسوس درحرکات‌و رفتارمراقبان و درچگونگی بیان سرنگهبانان ، نشانی از آن بود که می‌شودوقوع تغییرهای بزرگی را پیش‌بینی کرد .

درماه بعد ، بیست و دوفرمان دوبار برداشته و دوبار گذاشته شدند. باراول اسم‌وینستوك‌رابرداشتند وبه‌جای‌آن‌آنتونوف[2] را گذاشتندوبار

۱ . (۱۸۹۹ ــ ۱۹۵۳) Beria Lavrenti Pavlovitch : درسال ۱۹۱۷ به حزب بلشویك پیوست و ابتدا در « چکا » و بعد در « گپئو » بکار پرداخت . نایب‌رئیس گپئو آذربایجان ، بعد گرجستان و در ۱۹۳۲ رئیس گپئو در ماوراء قفقاز شد . عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست در ۱۹۳٤ . درسال۱۹۳۵ کتابی به افتخار استالین به نام « درباره تاریخ سازمان شوراها در ماوراء قفقاز » (یا نخستین نوشته ها و نخستین فعالیتهای استالین) نوشت ، در این سال بریا مأمور جمع آوری متونی که مجموعه آثار استالین را شامل می‌شد گشت و جلد اول این مجموعه در سال ۱۹٤٦ منتشر شد . در ژوئیه ۱۹۳۸ معاون یژوف در ن . ك . و . د بود و دردسامبر همان سال به‌جای او نشست . در مارس ۱۹۳۹ عضو علی‌البدل پولیت بوروی کمیته مرکزی و درسال ۱۹٤۱ یکی ازپنج‌عضو کمیتهٔ دفاع‌شوروی بود که‌تمامی‌اختیارات مقابله‌باهجوم‌لشکریان آلمان‌نازی به آن سپرده شد بود . درهمان حال کمیسر ن . ك . و . د بود (در این‌زمان‌پلیس به دوقسمت شده و قسمت پلیس سیاسی یا ن . ك . گ . ب . از ن . ك . و . د مجزا شده بود) اکنون به‌نام ام . و . د نامیده می‌شود در ۱۹٤۵ بریا به درجه مارشالی رسید و در ۱۹٤٦ عضو رسمی پولیت بورو ونایب رئیس شورای وزیران اتحاد شوروی شد . از او به عنوان یکی از جانشینان احتمالی استالین نام برده می‌شد . ولی بی‌تردید پس از کشف «ماجرای پزشکان» جانش به‌خطر افتاده بود . پس‌از مرگ استالین بریا به عنوان نایب‌رئیس شورای وزیران و رئیس ام . و . د که‌دوباره پلیس سیاسی رابه‌خود پیوسته بود ، بسرعت مبارزهٔ خود را برای بدست گرفتن قدرت آغاز کرد ، لیکن رقبا او را در ۱۹۵۳ دستگیر و فوراً اعدام کردند . مطابق اظهارات رسمی مقامات شوروی ، بریا پس‌ازیك محاکمه سری در دسامبر ۱۹۵۳ ، تیرباران شد . گفته شد که بریا ازسال ۱۹۲۱ ، مأمور سازمان مساوات (سازمان ناسیونالیستی آذربایجان) و عضو اینتلیجنس سرویس انگلیس بوده است .

2. Antonov

دوم آنتونوف نیز به‌نوبه خود جایش را به « مدیریت مرکزی زندان » داد .

ــ دارند محتاط می‌شوند . دیگر نیازی به تغییرات ندارند .

اولین خنده واقعی را که پس از ماجرای بسته شدن پنجره زندان به لبان هردومان آمده بود ، در گلو خفه کردیم .

بدین ترتیب ، درست براساس اصول فرضیه مارکسیسم ، عقب‌نشینی فرمانهای سرگرد وینستوك که به صورت یك تراژدی آغاز شده بود ، اینك به‌حالت مضحك و مسخره‌ای تکرار می‌شد .

یك شب یولیا فریاد زد :

ــ بگذار حالاوینستوك‌هم‌مدتی مطابق همان فرمانهای کذاییش زندگی کند .

و برای‌لحظه‌ای،بی‌رحمی و خشونت درچشمانش جرقه زد .

من نمی‌توانم بخوابم . . . یژوف ، وینستوك ،آنتونوف و دیگران را مجسم می‌کنم که زیر زمین زندان ، درسیاه‌چال انضباطی زندگی می‌کنند . برای آنها ، قطعاً زندان انضباطی از نوع درجه اول خواهد بود .به‌گفتهٔ ضرب‌المثل معروف « کسی که بادمی‌کارد توفان درو می‌کند . . . »

یکی از روزهای غم‌انگیز ماه مه که باد می‌وزید ، دربازگشت از گردش پنجره سلول را باز دیدیم .

ــ آیافراموش کرده‌اند ؟

کشیك « ساندویچ » بود . احتمالا عمداً این کار را کرده بود . آدم خیلی مهربانی بود . . . لیکن روز بعد ، همین ماجرا تکرار شد . خلع آن ناقص‌الخلقه منفور ، یك‌نفس اکسیژن را به‌ما برگردانده بود . «کارگر شمال» شروع کرد به نشردادن مقالاتی در رسواکردن توطئه‌گران.

۴۶

زمان انتظار های بزرگ

کمی اشتها پیدا کرده بودیم . سوپ را می‌خوردیم . ورزشهای سبك‌مخفی‌راپس‌ازمدتها تعطیل‌دوباره آغاز کردیم . در عوض کمتر چیز می‌خواندیم ، دیگر وقت کافی برای خواندن نداشتیم . تمام صبح و شب را حرف می‌زدیم ، هزار فرضیه می‌بافتیم ، هزار خواب و خیال داشتیم . « خوش‌بینی » همچنان به مقابله با « بدبینی » رفته بود . یولیا معتقد بود که دارند تمام پرونده‌هارا دوباره مطالعه می‌کنند ، که‌ما را آزادخواهند کرد و اگر هم بخواهیم با بدبینی ، بدترین فرضها را بکنیم حداکثرش آن است که ما را به یك اردوگاه دسته‌جمعی خواهند فرستاد که در آنجا شوهرانمان را خواهیم یافت .

بدبینی من در اینجا غلبه می‌کرد :

ــ اگر آنها را تیرباران کرده باشند .

و در برابر آن « خوش‌بینی » یولیا :

ــ آنها رهبران بلند پایه‌ای نبودند که تیربارانشان کنند .

یولیا ، ساعتهای طولانی ، جزئیات آن زندگی شاد و سعادتمندانه‌ای را که در انتظار ما بود ، وصف و شرح می‌داد .

ــ شاید در جزیره « دیکسن » یا ایگارکا[1] . . . دوباره شغل خود را بدست آوریم ، این را خواهی دید . . .

ــ معلمی ؟

---

1. Igarka, Dikson

چرا نه ؟ دوباره به عضویت کمیته حزب پذیرفته خواهیم شد ، خواهی دید . باعث‌تمامی این بدبختیها یژوف بود : حالا دیگر ماسك از صورت او برداشته شده است .

اولگا ، فرضیه هایی از پشت دیوار مخابره می‌کرد که جنبهٔ حقیقت بینی در آن بیشتر بود .به گمان او شاید این موضوع که هزار ها نفر را (اگر نخواهیم از میلیون صحبت کنیم) بدون‌رساندن کوچك‌ترین فایده‌ای به‌حال خود رها کرده‌اند مسئله‌ای پرخرج و سنگین بشمار آمده است . تازه باید براین هزار ها نفر دستگاه عظیم مراقبان را نیز افزود و این راهم به حساب آورد که اکثر زندانیان بین بیست و پنج و پنجاه سال دارند ودربهترین سالهای فعالیت زندگی خود هستند . پس ما را بدون شك به اردوگاههای کار اجباری در سرزمینهای دور دست تبعید خواهند کرد .

ــ بــلی ، بسیار خوب ! همین را نمی‌توان خوشبختی یا تقریباً خوشبختی بشمار آورد ؟

اردوگاهها ! این لفظ به‌معنای عزیمت به سوی سرزمینهای تازه است هرچند این سرزمینها بی ترحم باشند . در آنجا ها حداقل هوا ، باد و حتی درهوای سرد هم گاه خورشید خواهد بود .

و تازه دیگران چه؟ ! در آنجا صدها ناشناس دیگر کنار ما زندگی و کار خواهند کرد . در میان این همه آدم ، افراد خوب و جالب توجهی پیدا خواهند شد وباهم پیوند دوستی برقرار خواهیم کرد . در یك کلمه ، اردوگاه ، همان زندگی است .یك زندگی وحشت‌انگیز ، ولی به‌هرحال زندگی ، نه این قبر که در آن داریم می‌پوسیم . و تازه این سومین بهاری است که در این حالت زنده به‌گور هستیم .

شعر تازه‌ای برای یولیا می‌خوانم :

بهار سوم آغاز می‌شود ،
و در قلب ما فتوری نیست .
« فیگنر » ده بار قوی‌تر ، از زندان بدرآمد
و ما ، هزار بار قوی تر

و اینطور نگرانی و دلهره را در درون خود آرام می‌ساختیم .

گفتم که رفتار نگهبانان به‌گونه‌ای بود که از آن وقوع تغییرات بزرگی احساس می‌شد لیکن‌خشن تر هامثل «کرم خاکی »و«جوجه‌حاکم» تا آخرین روز می‌کوشیدند که « روح یاروسلاول » را همچنان استوار و دست نخورده نگهدارند . واقعه ای راکه برسریك گل روی داد خوب بخاطر دارم .

آخر بهار بود ، و در شکافهایی که میان قطعات آجرهای سیمانی کف حیاط گردشگاه زندان بود ، گل خودرویی روییده بود . یولیا زودتر متوجه شد و آن را به من نشان داد ، و من لحظه‌ای قدم سست کردم تا این معجزه فوق‌العاده را تحسین کنم .

بیش از یك ثانیه طول نکشید . « کرم خاکی » که ما را زیر نظر داشت ، فوراً متوجه شد و با چکمه هایش گل کوچك‌را بدقت پایمال کرد . و این هم کافی نبود : خم شد ، ساقهٔ‌خردشدهٔ‌گل را برداشت و در میان انگشتان‌خردکرد و به دور ریخت .

در تمامی مدت گردش می‌کوشیدم تا از سرازیر شدن اشکهایم جلوگیری کنم لیکن موفق نشدم .

یولیای « خوشبین » پس‌از لحظاتی گفت :

ــ همه چیز بزودی تمام خواهد شد ، آنها از خشم دیوانه شده اند .

اولین کسی که بهما کمك کردتا فرضیه‌های غیر قابل تصور و خیالی خود را واردعالم‌حقیقت و عمل کنیم ، مرد خوش قلب و با هوش یاروسلاول بود ، کسی که‌به او « دکاندار » می‌گفتیم .

او دوبار در ماه قبوضی در اختیار ما می‌گذاشت با این کلمات « سفارش زندانی . . . ــ دربرابر دریافت . . . روبل ، خواهشمندم اجازه خرید . . . را صادر فرمایید » .

با وجود مرگ پدر ، مادرم همچنان به فرستادن پنجاه روبل مقرری ماهانه ادامه می‌داد . ما می توانستیم صابون ، گرد دندان ، دفترچه و مداد را تاحد مجاز خریداری کنیم. حتی گاه، می‌توانستیم سفارش‌قندهم بدهیم . دو روز بعد ازتوزیع قبضها ، « دکاندار » هرچه را که در فروشگاه زندان موجود بود ، برای ما می‌آورد . من از همان آغاز ،

متوجه شدم که او بررغم صورتك جدی غیرقابل نفوذ و معمول همه نگهبانان ، که بر چهره دارد آدم خوش قلب و جوانمردی است . پس از دوسال زندان ، رشته ارتباط گنگی بین ما پدید آمده بود . که به‌هرحال همیشه هم گنگ و ساکت نبود . ما هم برای خود اسراری داشتیم .

یك‌بار ، در زمانی که از خواندن روزنامه محروم بودیم ، و به کمك حس ششم که در زندانیان مخصوصاً قوی است ، احساس کردم که هیچیك از نگهبانان نیز در راهرو نیستند ، از او پرسیدم :

ــ خبرهای تازه چیست ؟

با توجه به مقررات یاروسلاول ، طرح این قبیل سؤالها ، جسارت و جنایتی چنان غیر قابل تصور بود که خود من از کلماتی که برزبان رانده بودم وحشت زده شدم . و بیشتر تعجب کردم که « دکاندار » جواب داد :

ــ دراسپانیا ، همه‌چیز تمام شد . . . [۱]

در پایان ماه مه ۱۹۳۹ « دکاندار » خبر خوبی برایمان آورد .و جریان واقعه بدین ترتیب بود : من روی ورقه سفارش کالا به فروشگاه نوشته بودم : « دو دفتر » و دکاندار هنگام تحویل دادن دفترها ، پس‌از آنکه مطابق معمول نگاهی دزدانه به اطراف انداخت زمزمه کرد :

ــ دیگر احتیاجی به‌دفتر ندارید .بزودی ازاینجا خواهید رفت .

پس خواب و خیال ما داشت صورت تحقق می‌یافت و رفتن از یاروسلاول دیگر فقط الهام درونی یا فرضیه و تصور نبود . حالاکه به این مرحله رسیده‌ایم دیگر مهم و یا حداقل خیلی مهم نیست که بدانیم به‌کجا می‌برندمان . همینقدر که می‌توانستیم دیوار های زندان یاروسلاول را پشت سر بگذاریم ، کافی بود که سراسر سیبری را با بازوان پر از هیزم پیاده بپیماییم .

در انتظار لحظه مناسب بودیم که‌خبر را به اولگا مخابره کنیم . ولی او ابداً حیرتی نشان نداد .

« من حدس می‌زدم ... حد ... س ... می ... ز ... دم ... مرا

۱ . اشاره به جنگهای داخلی اسپانیاست که در این سال به نفع فرانکو به‌پایان رسیده بود ــ م .

پیش دکتر برده بودند » .

دو روز بعد ما راهم نزد پزشك احضار کردند .

یك درمانگاه در طبقهٔ هم کف زندان وجود داشت که ما هر روز از برابر آن می‌گذشتیم بی‌آنکه بدانیم که درمیان این همه سلولهای زندان، یکی از آنها مخصوص معاینات طبی و در حقیقت یك کار انسانی است .

کمیسیون پزشکی مرکب از سه طبیب و البته یك سرنگهبان بود . وزن و قدمان را اندازه گرفتند و استقامت عضلاتمان را .

یکی از پزشکان که پهلوهای مرا بانگاه انتقاد آمیزی می‌نگریست گفت : خیلی لاغر است .

من که می‌ترسیدم مبادا به بهانه ضعف بدنی از گروه کار خارجم ساخته و در زندان نگاهم دارند ، فوراً گفتم :

ــ نه ، نه ، من خود را کاملا سالم حس‌می‌کنم و می‌توانم هر نوع کار بدنی انجام دهم .

چند روز دیگر هم گذشت . یك‌شب ، سرنگهبان با همان فرمول معمولی بسراغم آمد .

ــ به‌دنبال من بیایید !

پوزهٔ کوچکش با آن دهان گرد ماهی شکل ، چنان حالت شادمانه‌ای داشت که حتی فکر حبس مجدد در سیاه‌چال انضباطی برای لحظه‌ای نیز در نظرم نیامد . به‌اتفاق او تا انتهای دالان درازی را که‌من هرگز تا آنجا نرفته بودم ، پیمودم و ازآنجا به‌طرف‌راست پیچیدم و در برابر دری قرار گرفتم که روی آن نوشته بود : «فرماندهٔزندان » . نگاهی تحسین آمیز به درانداختم . از چوب بود ! رنگ روغنی ! چقدر زیبا ! بدون روزنه ، بدون پنجره ... و طبعاًازداخل بسته می‌شد .

« کورشونیدزه ــ گادیاشویلی »[1] زیر تصویری از استالین و پشت میزی انباشته از پرونده‌ها نشسته بود .

ــ بنشینید !

بی‌تردید این آغاز دوران تازه‌ای بود . ولی او مرا برای آن

1. Korchunidze-Gadiachvili

روی صندلی نشاند که یك دسته کاغذ را یکی بعد از دیگری امضا کنم .

از میان دندانهای درازی که دود سیگار زرد رنگشان کرده بود گفت : « محکومیت شما تغییر کرده است و مجازاتتان مبدل به ده‌سال در بازداشتگاه شده است . با گذاشتن امضا تصدیق کنید که تغییر حکم به اطلاع شما رسیده است . »

با اشاره انگشت جایی را که باید امضا کنم نشان داد ، من حتی متن نوشته را هم نخواندم . عجیب است که این « مردکه » چه انگشتان زیبا ، بیضی شکل‌ونظیفی دارد !

ادامه داد : شما از اینجا خواهید رفت .

ـ به کجا ؟

این سؤال یك‌دفعه و بدون آنکه خود متوجه باشم از میان دهانم پرید .

راستی چقدر ساده لوحم ! چند دفعه باید برای خودم تکرار کرده باشم که آدم از این قبیل سؤالها نمی‌کند ؟ این سؤالها فقط موجب خواهد شد که زندانی بیشتر مورد توهین واقع شود .

مثل اینکه اصلا نشنیده باشد ادامه داد :

ـ اشیای شخصی و پولی که در حسابتان مانده است برایتان فرستاده خواهد شد .

و دوباره محل‌امضا را روی کاغذ نشان داد :

ـ امضا کنید !

به سلولم برمی‌گردم و نگهبان یولیا را می‌برد تا همین تشریفات را انجام دهد . صدای قفلها و پاها در کریدور زندان تمام بعدازظهر تا پاسی از شب ادامه دارد . هربار فقط یك زندانی را نزد رئیس می‌برند : رژیم انفرادی همچنان بدقت وشدت رعایت می‌شود.ولی‌حالادیگر فقط‌صورت عادت پیدا کرده‌است .

در واقع ، سیستم انفرادی بهم خورده است . صدای زندانیان به وضوح در کریدور شنیده می‌شود . روی صورت نگهبانها عدم توجه و افکاری خارج از محیط کار احساس می‌شود . بی‌تردید نگرانیهایی‌دارند : از تعداد کارمندان دارند کم می‌کنند . حالا کلاغهایی که روی سرپوش

پنجره نشسته‌اند کمتر از مواقع دیگر شوم و سیاه بنظر می‌رسند .

پایان این دوران زندان من نزدیك است . در گوشهایم دوباره کلمات پاسترناك هم با دلهره و هم مالامال از امید طنین می‌اندازند :

« اعمال شاقه ! چه نعمتی ! »

۴۷

حمام ، یك حمام ساده !

نظم همچنان به حالت معمول برقرار بود،هنوزچیزغیرمنتظره‌ای وجود نداشت . هردو هفته یك‌بار تکرار می‌شد :

ــ پیراهنهایتان را همراه بیاورید !

در عوض ، این جمله ، هیجانهای تب آلود روز های آخر را زنده می‌کرد . پیراهنها ؟ برای رفتن به حمام ؟ در این قفس دوش دار که جای یك نفر بیشتر ندارد و باید با کوششی عظیم و بزحمت ، آن هم لخت و برهنه دونفری در آن بایستیم ؟ آن وقت با پیراهن درآنجا چه خواهیم کرد ؟

باهیجان زیاد از این موضوع تازه صحبت کردیم . با طرح دلایل فراوان و به کمك گرفتن قدرت کنجکاوی « شرلوك هولمس » بالاخره به این نتیجه رسیدیم که حتماً صحبت از یك‌حمام دسته جمعی است ! و پیراهنها و لباسها از اتاقهای ضد عفونی خواهند گذشت . پس این آخرین عملیات پیش از حرکت است : یعنی سقوط قطعی و حتمی رژیم زندان در چاردیواری قلعه یاروسلاول .

حدس ما درست بود .

حالا در لحظه‌ای کاملا فوق‌العاده و فراموش نشدنی قرارگرفته‌ایم. مارا به راهرو می‌برند و درهای دوسلول مجاور کاملا باز است . نزدیك درها ، در تاریکی راهرو ، هیکل چهار زن را تشخیص می‌دهیم که مثل ما اونیفورمهای یژوف را پوشیده‌اند .

هیکلهای نحیف و وارفته که رنج و درد پیرشان کرده است ،

مثل خودما . اندام لاغر و استخوانیشان شکل زنانگی خود را از دست داده است و درچشمان آنها همان حالت « تهی » چشمان ما خوانده می‌شود .

پس معلوم‌است که دیگر ماهارا از هم پنهان نمی‌دارند . فرمان می‌دهند که« دوبدو » درصف بایستیم . من بانوعی محبت و جوشش دست نزدیك‌ترین زنی را که کنارم ایستاده است فشار می‌دهم . زندانی کوچك اندام ، و کوتاه‌مویی که دور ازدیگران ایستاده است قدمی به سوی من برمی‌دارد و زمزمه می‌کند :

ــ توگنیا هستی ، اینطور نیست ؟ من «اولگا»هستم ... همانکه با تو مخابره می‌کرد ...

با تبسم گفتم :

ــ آری ، مخابره دیواری !

پس این همسایه ماست . کاملا برعکس آن چیزی است که من فکر می‌کردم .

چگونه می‌توان احساسات یك زندانی را که مدت دوسال جز صورت نگهبانان چهره‌ای ندیده و ناگهان خود را در میان همه آن کسانی می‌بیند که در سرنوشتش با او شریکند ، وصف کرد ؟ من فکر می‌کردم که هرگز هیچکدام از شمارا نخواهم‌دید . وچه سعادتی است حالا که‌می‌بینم در کنار شما هستم ! می‌خواهم شمارا دوست بدارم ، برای شما مفید باشم !

مارا به قسمتی از حیاط که تاکنون ندیده بودیم می‌برند . ده زن در آنجا منتظر ما هستند .

نگهبانان هنوز هم غرولند می‌کنند :

ــ سروصدا نکنید !

لیکن از این پس ما دیگر نیازی به کلمات نداریم : باچشمها سخن می‌گوییم ، به هم تبسم می‌کنیم و دستها را می‌فشاریم . آیا کسی از زندانیان بوتیرکا درمیان ما نیست ؟ نه ، کسی را نمی‌بینم . و از طرفی ، تمامی این زنها به‌هم‌می‌مانند ، شاید این اونیفورم بی‌قواره یا حالت مشترك همه چشمهاست که‌این احساس را پدید می‌آورد .

. . . آری،ماجرای یك حمام دسته جمعی با نیمکتهای کوچك

چوبی که آب داغ رویشان می‌ریزند و کف سبك طاسها و طنین صداها که منعکس می‌شود . لیکن تمامی این جزئیات معمولی درکنار جنبش محبت واحساس‌بشری که در این لحظات همه را فرا گرفته است چیزی بشمار نمی آید .

نظایر این لحظات را در زندگی کمتر می‌توان یافت . یك عشق برادرانه واقعی بر این اتاق حمام دسته جمعی حکومت می‌کرد . همه می‌کوشیدند تا به هم کمك کنند و تا کوچك ترین قطعات صابون را باهم تقسیم کنند .

همه باهم و یك زمان صحبت می‌کنیم . متوجه می‌شویم که همه یا تقریباً همه ، به‌سیاه‌چال انضباطی رفته‌ایم و رفتن به سیاه چال همیشه مقارن با سالگردی بوده است : سالگرد انقلاب‌اکتبر ، اول مه ، اول دسامبر . و درزمان حریق نیز ،بعضیها بررغم مراقبت شدید نگهبانان توانسته‌اند تنی چند از هم زندانهای خود را درحیاط گردشگاه ببینند . نامهای گالینا سربریاکووا[1] ، اوگلانووا[2] و کارولا[3] را برای مثال می‌آورند ...

چنان هیجان زده هستیم که بزحمت می‌توانیم لباسهایمان را برتن کنیم . نگهبان باصدایی دورگه و شبیه فریاد پیوسته تکرار می‌کند :

ــ زنها ، ممکن است تمام کنید ! یاالله لباس بپوشید !

زنها ! ، نامی که مدتهای دراز بعداز آن روی همهٔ ما خواهد ماند .

---

۱ . (۱۹۰۵) Serebrinkova, Galina Lossifovna همسر بلشویك قدیمی لئونید سربریاکوف که در سال ۱۹۲۰ یکی از سه نفر دبیران کمیته مرکزی حزب بود و در دومین دادرسی مسکو محکوم به مرگ شد . گالینا سربریاکووا نویسنده شوروی در ۱۹۳۶ پس از انتشار نخستین بخش کتابی که راجع به « مارکس » و زیر عنوان « جوانی مارکس » (۱۹۳٤ ــ ۳۵) نوشته بود بازداشت شد . پس از گذراندن بیست سال در بازداشتگاه در ۱۹۵٦ آزاد شد و دوقسمت دیگر کتاب خود را به‌نام پرواز آتش (۱۹٦۱) و قلعه زندگی (۱۹٦۲) به‌اتمام رساند و منتشر کرد . در سال ۱۹٦۲ایلیاارنبورگ را متهم کرد که در ایجاد اردوگاههای شوروی دست داشته است و در ۱۹٦۳ در روزنامه « لیتراتورنایاروسیا » صفحاتی چند به یاد تبعیدشدگان نوشت .

۲ . Ouglanova: همسر نیکلا اوگلانوف بلشویك قدیمی (از ۱۹۰۷) بود که سمتهای دبیر سازمان حزب در مسکو ، عضو اورگ بورو ، عضو علی‌البدل پولیت‌بورو در ۱۹۲۵ را داشت و طرفدار جبهه راست بود . در سال ۱۹۲۹ از تمام سمتها معزول شد ، در ۱۹۳۳ بازداشت گردید و در ۱۹۳۷ معدوم شد .

3. karola

شب ، چشم برهم نگذاشتیم . لذتبخش و با شکوه است که انسان دوباره میان همجنسان خود باز گردد ولی ما هنوز به این حالت عادت نکرده‌ایم و سخت کوفته و خسته‌ایم . در همه ما میلی باطنی وجود دارد ــ من بزحمت می‌توانم حتی به خودم هم آن را اعتراف کنم : اینکه ، این تغییر ناگهانی زندگی ازهمین فردا آغاز نشود ! من می‌خواستم که بازهم چند روزی ، دو یاسه روز ، ما را تنها و همچنان دور از هم بگذارند . در این زندان ، بخشی از روح ما بدجا خواهد ماند . کتابهای زندان در ما چیزی پدید آوردند که‌باید به آن نام شادی داد . تمامی دوران کودکی خود را درهمین زندان ، به‌نظر مجسم‌ساختیم . تغییر وضع‌نمی‌تواند چنین ناگهانی و خشن باشد ! ما باید خود را با این فکر عادت دهیم و روح خود را که‌باتنهایی شکل گرفته است واژگون و زیرو رو سازیم .

یولیا شکوه کنان می‌گوید :

ــ سرم درد می‌کند .

ــ چه لذتی است که آدم خود را بین دیگران حس کند ، ولی به هرحال خسته کننده است . . .

باز هم دویا سه سال‌دیگر زندگی در زندان ــ البته اگر نمی‌مردیم ــ و آن وقت شبیه قهرمان کتاب **جك‌لندن** می‌شدیم که وقتی از زندان خارج شد ، برای خود کلبه‌ای بر فراز کوهستان ساخت تا بقیه عمر را در آن بسرآرد .

ــ یولیا ، کمکم کن تا این شعر ساشاچرنی[1] را بخاطر آورم :

زیستن برقله کوهی خشك ،
شعر و ترانه سرودن ،
و از آدمهای پایین کود
نان ، گوشت و شراب گرفتن
و راستی که چرا نه ؟

بشدت می‌خندیم . دریچه به‌کناری می‌رود و « جوجه حاکم »

---

۱ . Sacha Tcherny (نام مستعار الکساندر میخائیلوویچ گلیك برگ Glikberg (۱۹۳۲ ــ ۱۸۸۰) شاعر هجوگوی روسی که در سال ۱۹۲۰ از روسیه مهاجرت کرد .

خشم آلود فریاد می‌زند :

ــ بخوابید !

حتی تا آخرین لحظه هم او خشمناك است : بی‌تردید می‌ترسد که بیکار بماند . ولی افسوس ، ظاهراً اینجا یا هرجای دیگر ، تا زمانهای طولانی هنوز برای امثال او کارفراوان است .

۴۸

برفراز ویرانه‌های زندان ما

خوشبختانه دردنیایی زندگی می‌کنیم که همه چیز به تندی می‌گذرد . الهام دهندگان و مجریان سیاست ۱۹۳۷ نه‌زمان و نه امکان آن را داشتند که ده‌یابیست سال ، چنین انبوهی از مردم هموطن خود را در زندانها نگاهدارند .این برخلاف آهنگ زمان و مصالح‌اقتصادی آن بود . سرعت زمان تقریباً ده برابر شده بود . و بنابر این دوسال زندان ما تقریباً با بیست سال زندان ورافیگنر همسنگ بود .

به گونه‌ای کاملابرعکس، تغییری کیفی‌در زندگی حقیر ماپدیدار شد . آنچه تا آن روز برای همه ما بشدت قدغن بود ، ناگهان اجباری‌شد. در دنیای مجزای یاروسلاول ، بزرگ ترین گناه کوشش برای برقرار ساختن ارتباط با دیگر زندانیان بود ، زندانیهایی را که به چنین کوششی برمی‌خاستند به‌سیاه‌چال می‌فرستادند ، و هرگونه مجازات بر آنان روا می‌داشتند . از آغاز ژوئن ، روزی که برای آخرین بار از آستانه در سلول پا بیرون گذاشتیم ، برعکس ، ناگزیر بودیم که پیوسته با هم باشیم .

کارکردن ، خوابیدن ، خوردن ، شستن ، نیازهای جسمانی ، همه باهم و به‌صورت دستجمعی انجام می شد . سالهای دراز دیگری در پیش بودکه در طول آن هیچیك از ما حتی برای یك لحظه نیز نمی‌توانست با خودش تنها باشد .

ــ هرپنج نفر به صف ! زود به صف بایستید ! صف آخر ، نزدیك شوید ! قدمها بالا ! صف اول ، آهسته‌تر !

حالا این فرمانها که باصدایی دو رگه و خشن،یا نافذ و تیز ، یا

دشنام آمیز و توهین کننده ادا می‌شد جای زمزمه بزحمت شنیدنی نگهبانان و صدای پاهای تند و گذرایی را که روی فرش کف تالار زندان یاروسلاول خاموش می‌شد ، گرفته بودند .

یولیای مقتصد می‌گفت :

ــ راستی فکر کن که‌باچه مقدمه چینیهایی ما را در جدایی مطلق از دیگران گذاشته بودند !

پنج نگهبان فقط برای بردن من به حیاط گردش ! و حالا . . .

یولیا در حین‌ادای‌این کلمات نگاه خود را متوجه صدها زندانی می‌کند که در حیاطهای کوچك زندان درهم‌می‌لولند . همهٔ ما را اینجا جمع کرده‌اند برای انجام تشریفات . علائم انگشتانمان را ثبت می‌کنند ، به کاوش بدنی می‌پردازند (نه مطابق روش یاروسلاول بلکه براساس روش بوتیرکا) و عکس بچه هایمان را که با خود داریم ازمان می‌گیرند . گروه انبوهی از نگهبانان و همهٔ سرنگهبانان پشت سرهم و زنجیری کار می‌کنند . و همه کوفته و خرد شده‌اند .

حتی قطعه کوچکی کاغذ در اختیارمان نمی‌گذارند از بیم آنکه مبادا پیغامی روی آن بنویسیم و از دریچه ترن پایین بیندازیم . نه‌کاغذ و نه مقوا . و بی‌تردید به‌همین علت بود که عکسهای بچه ها را هم از ما گرفتند .

من هنوز این توده بزرگ عکسها راکه در حیاطزندان جمع شده بود بخاطر دارم . اگریك‌کارگردان سینما ، جرأت می‌کرد که این صحنه را از نزدیك روی پرده بیاورد او را متهم می‌کردند که فیلمی اغراق آمیز برداشته است . وحتی متهم به بی‌ذوقی و کج سلیقگی می‌شد اگر چکمه های درشت و زمخت سربازی را نشان می‌داد که دارد عکسهای دختران خردسال نوار به‌سر و پسران خندان شلوار کوتاه راکه به‌مادران متهم به جنایتشان لبخند می‌زنند ، پایمال می‌کند . ولی اگر چنین فیلمی تهیه می شد درآن هیچ چیز ساختگی وجود نمی‌داشت . نگهبانی که قرار بود از حیاط عبور کند بهیچ وجه زحمت آن را به‌خود نمی‌داد که توده‌عکسها را دور بزند بلکه چکمه خودرادرست‌وسط عکسهاروی صورت فرزندان ما می‌گذاشت ورد می‌شد . من این چکمه را دیده‌ام . پسران من

نیز آنجا در میان عکسها بودند ، عکسهایی که آخرین بار پس از بازداشت من و پیش از آنکه هر کدامشان را به‌شهرجداگانه‌ای بفرستند باهم برداشته بودند .

سؤال کردیم که آیا عکسها را به ما پس خواهند داد و هیچکس جواب نداد .

ــ یاالله ! عجله کنید !

مارا درصفهای پنج نفری به خط‌کردند ، بزحمت می‌توانستیم پاهایمان را حرکت دهیم ، خوشبختانه لازم نیست بقچه و وسایل خود را حمل کنیم و فقط پیراهنهای خود را همراه داریم . اگر می‌خواستیم چیزی باخود ببریم قدرت نداشتیم .

حرکت . . .

ــ صف اول ، آهسته ! عقبیها ، تند تر !

« زاغهای سیاه » ــ همان آشناهای قدیمی ــ در انتظارند . لیکن دیگر در اتاقکهای یك‌نفری محبوسمان نمی‌کنند . دوران جدایی و انفراد پایان یافته است . همه را قاطی پاطی می‌کنند . حتی می‌کوشند تا هرچه ممکن است زندانیان را بیشتر در زاغهای سیاه جادهند .

از آستان درزندان پا بیرون می‌گذاریم . وقت غروب آفتاب است . درست مثل همان روز تابستان که وارد زندان شدیم . حالا دوسال می‌گذرد .

از درز درهای کمی باز اتومبیلهای انباشته از زندانی ، می‌توانیم آن ضلع از زندان را که در سلولهای آن محبوس بودیم ببینیم : یك قبر سه طبقه ! با آجرهای قرمزش و سرپوشهای چوبی بزرگ پنجره‌هایش . آیا ممکن است که من دوسال عمرم را در آنجا گذرانده و از آن زنده خارج شده باشم ؟ دوسال : به ابدیت می‌ماند ! محکومیتهای ده ساله ، طبعاً غیر عادی بنظر می‌رسید و هنوز ما با این ضرب‌المثل تمسخر آمیز و جاری کولیما آشنایی نداشتیم که می‌گوید : « ده سال اول زندان سخت‌ترین سالهای زندانند » !

نمی‌دانستیم به کجا می‌برندمان . لیکن اسم شوم کولیما روی تمام لبها بود، هرچه درسال ۱۹۳۷دربوتیرکا راجع به‌کولیما شنیده بودیم

به خاطرمان می‌آمد . ولی واقعاً هنوز این نام ایجاد وحشت نمی‌کرد . چقدر خوش است نادانی و جهالت !

یك واگون حمل بار ،مثل بسیاری واگنهای دیگر ، درایستگاه انتظار ما را می‌کشید .نکته عجیب این‌بودکه کلمات « **ابزار و لوازم مخصوص** » با حروف درشت روی واگنها رسم شده بود ، حروف سفید روی زمینه سیاه .

ــ یاالله ، سوار شوید ، پنج به پنج . . .

وقت آن را می‌یابم که ببینم واگنی که در آن وارد می‌شوم نمره « **هفت** » دارد . آنقدر زندانی وارد واگن می‌کنند که بنظر می‌رسد بزحمت خواهیم توانست در آن بایستیم . این واگنها مخصوص حمل حیوانات هستند و حالا به حمل انسانها اختصاص داده شده‌اند .

این نکته روحیه‌ام را قوی می‌کند . قانون زندان می‌گوید : « هرچه جایتان تنگ‌تر وخودتان گرسنه‌تر و کثیف‌تر باشید ، و زندانیها تند خوتر ، بیشتر شانس زنده‌ماندن دارید » این قانون تاکنون شکست ناپذیر بوده است .

بنابراین زنده‌باد واگن مخصوص حمل چارپایان و زندانبانان بدخلق و آشنای آن ، که دارند مارا بافشار به‌درون واگنها هل می‌دهند . از واگنهای استولی‌پین ، سلولهای انفرادی ، سیاه‌چالهای انضباطی و نگهبانان مهربان آنها فرار کنیم ! ...

صدای گنگی به‌گوش می‌رسد . درواگن بسته شده و تیرچوبی سنگینی قفلش کرده است . یك تکان شدید . . .

و ترن براه می‌افتد .

بخش دوم

۴۹

واگن «هفت»

کلمات « **ابزار و لوازم مخصوص** » را وقتی به واگن سوار می‌شدم دیده بودم . لحظه‌ای گمان بردم که این کلمات مربوط به وسایلی است که قبلا در واگن بوده است . و این شگفتی نبود .

اما پس از آنکه فرمانده نگهبانان قطار دستور داد که در ایستگاههای توقف ترن باید کاملا خاموش بمانیم ، متوجه شدم که جریان از چه قرار است . و هم سفرانم هم همین را حس کردند .

تانیا استانکوفسکایا[1] درحالی که روی سومین واگن ، دربالا نشسته بود گفت :

ــ « **ابزار و لوازم مخصوص** » ماها هستیم .

به همین جهت بود که ما می‌توانستیم وقتی قطار در حرکت بود صحبت کنیم ولی وقتی درایستگاهها بود باید سکوت مطلق را حفظ می‌کردیم . کوچك ترین صدا و زمزمه‌ای تهدید به « سیاه چال انضباطی » را به‌دنبال داشت !

در واگن هفت ، توده‌ای مرکب از هفتاد وشش زن ، همه ملبس به کت و دامنی به‌رنگ خاکستری کثیف و خطوط بلوطی به‌هم فشار می‌آوردند ، درهم می‌لولیدند و بی توقف حرف می‌زدند .

از سخن گفتن بازنمی‌ایستادیم . آنچه می‌گفتیم نه شنونده داشت و نه حتی موضوع . از همان لحظه حرکت از یاروسلاول ، هرکس برای خودش حرف می‌زد . بعضیها پیش از آنکه روی طبقات واگن بنشینند به

1. Tania Stankovskaia

خواندن شعر ، بەسردادن آواز و به شرح قصه پرداخته بودند . هرکس با صدای خودش سرمست و خوش‌بود .این نخستین بار پس از دوسال بود که هرکس خود را درمیان جمعی از افراد شبیه خود می‌دید . در زندان ملی‌یاروسلاول محکومان به زندان انفرادی مدت هفت صد و سی روز تمام خاموش مانده بودند . مدت دوسال تمام در هر روز بیش از شش کلمه صحبت نشده بود : بیداری . آب . گردش . نظافت . غذا . سکوت .

جای من درمیان جمع خوب بود . اول آنکه پشت به دیوار واگن بود بطوری که‌فقط از یك طرف زیر فشار قرار می‌گرفتم و دیگر آنکه نزدیك پنجره بلندی بودم که از میان شبکه آهنی آن قدری هوا وارد واگن می‌شد و من باتمام قدرت بدنم ، عطر دشتهای پهناور را تنفس می‌کردم . در بیرون ، تابستان در اوج گرمایش بود . گرمای خفه‌کننده تابستان ۱۹۳۹ .

من‌هم‌باصدای‌بلندبه‌صحبت می‌پردازم.مثل بقیه. تانیااستانکوفسکایا که روی طبقه سوم واگن نشسته ، ساقهای فوق‌العاده لاغر خود را که در چکمه‌های بی قواره نمره ٤٣ زندان یاروسلاول فرورفته است ، آویزان کرده است . از روبرو ، تانیا شباهت به پیرزنان دارد درحالی که از پشت سر، به جوان نوبلوغی‌می‌ماند. گیسوان سفید رنگش پریشان است‌و صورتش استخوانی با پوستی خشك وچین‌خورده . چند سال ممکن است داشته باشد؟ سی‌و پنج سال . آیا ممکن است ؟

ــ تعجب‌می‌کنید ؟ درست است ، من سی‌وپنج سال دارم . دوسالی را هم که در زندان یاروسلاول بوده‌ام بیست سال حساب کنید ، مجموعاً می‌شود پنجاه و پنج‌سال!یك‌سال‌بازپرسی‌را هم که‌حداقل ده‌سال می‌شود حساب کنید ... کلا می‌شود شصت و پنج سال ، شصت‌و پنج . . . قدری عقب تر برو ، تا پایین بیایم ، احتیاج به کمی هوا خوری دارم ...

تانیا روی کف واگن نزدیك در آن که کاملا بسته نشده است می‌نشیند . از یك شکاف چند سانتیمتری ، هوا وارد می‌شود . ولی فرصت نفس کشیدن به ما نمی‌دهند ، حرکت چرخها کندتر می‌شود ، مراقبان قطار بدوطول واگن را می‌پیمایند و در واگن را با میخهای چوبی درشت پیچ‌دار ، کاملا می‌بندند .

ــ توقف ... توقف...

بلافاصله ، سکوت مرگ حکمفرما می‌شود . مثل‌اینکه به تمام واگن پوزه‌بند گذاشته باشند . بعضیها که حوصله صبر کردن ندارند ، گفتگوهای ناتمام خود را با حرکات دست و صورت و حتی استفاده از الفبای زندان ادامه می‌دهند .

نیم ساعت بعد ، وقتی ترن به حرکت می‌افتد ، همه متوجه می‌شویم که یك نوع حالت خفگی در گلویمان هست . صداها همه شبیه‌به زمزمه‌هایی خفه و دورگه است .

موسیالیوبینسکایا[1] ، فارغ‌التحصیل پزشکی با خنده می‌گوید :

ــ لارنژیت ، همه لارنژیت (گلودرد) گرفته‌اند .

« دکترس موسیا » یکی از جوان‌ترین افراد واگن است . در این میان تنها فیساکور کودینووا[2] دخترقوی هیکل وجوان‌اهل‌اورال‌وعضوسابق کمیته شهرستان کومسومول‌نینه ــ تاگیلسك[3] است که‌صدای‌فلزی‌وبم‌خود را همچنان دست‌نخورده و سالم حفظ کرده است .

نادیا کورولوا[4] کارمند چهل‌ساله اهل لنینگراد که به لاغری تانیا استانکوفسکایا است ولی موهای مرتب و آراسته‌ای دارد می‌گوید :

ــ چرا اجازه نمی‌دهند سیگار بکشیم ؟ فکر کنید که حتی در یاروسلاول هم سیگار آزاد بود .

از هر گوشه واگن اظهار نظری می‌شود : به‌خاطر کاغذ است ، ممکن است کسی روی ته سیگار چیزی بنویسد و آنچه «آنها» بیشتر می‌ترسند همین است که ما پیغامهایی بنویسیم و از پنجره واگن بیرون بیندازیم .

من حتی در زندان هم سیگار نمی‌کشیدم . و در ته قلب از منع سیگار راضی و خشنودم . واقعاً اگر همه سیگار می‌کشیدند دیگر چطور کسی می‌توانست نفس بکشد ؟

رئیس قطار ظاهر می‌شود . با خوشحالی متوجه می‌شویم که غیراز نگهبانان یاروسلاول است نگهبانان یاروسلاول به‌زحمت شش کلمه حرف

1. Moussia Lioubinskaia. 2. Fissa Korkodinova.
3. Nyné-Taguilsk. 4. Nadia Koroleva.

می‌زند و بی‌صدا مثل حیوانات درنده روی فرش راهرو حرکت می‌کردند ، ولی این یکی مرد جوانی است که کاکل مویی به سردارد و شوخیهای زننده‌ای به لب . درحالی که نگاه شرربار و وقیحانه‌ای به‌روی همه ما می‌اندازد فریاد می‌زند :

ــ مسافران واگن هفت ! خبردار !

وقتی « فیسا »ی جوان ودرشت هیکل دربرابرش می‌ایستد ، سرفه‌ای از روی لذت می‌کند و نفسی تازه می‌کند .

فیسا با صدای بم ولهجه « اورال »ی‌خود پاسخ می‌دهد :

ــ مسافران آماده شنیدنند ، آقای فرمانده .

آن‌وقت فرمانده لیست جزبجزو دراز ممنوعیتها را می‌خواند .

ــ در توقفگاهها ، سکوت کامل باید رعایت شود ، مثل‌اینکه همه مرده باشند ... زندانیانی که هنگام توقف ترن صحبت کنند به سیاه چال انضباطی فرستاده خواهند شد...درزمان مسافرت، خواندن کتاب هم قدغن است . از طرفی خدا می‌داندکه شما چقدرکتاب در دوران دوساله زندان خود خوانده‌اید ، حالا دیگر کتاب تمام است . برای وراجی و گفتگو هیچ اشکالی وجود ندارد . هرچه دلتان می‌خواهد پرحرفی کنید . غذا ، البته همان غذای ترن است . در زندان هر روز دوبار غذای گرم دریافت می‌داشتید ، دراینجا فقط یك‌بار غذای گرم خواهد بود. جیره نان همان است که بود . زنها ! در مورد آب باید دقت کنید چون آب کم داریم .روزی‌یك کاسه آب خواهید داشت . با این آب هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید : خوردن ، دور ریختن ، یا صورت شستن و خنك شدن.

وقتی فرمانده خارج می‌شود ، صدایی از یك زندانی برمی‌خیزد :

ــ چرا اجازه دادید که آنطور به شما نگاه کند ؟

صدا از تاماراوارازاشویلی[1] است ، از ملکهٔ تامارا که‌بانخوت و غرور سرخود را بالا می‌کند . او از سال ۱۹۳۵ زندانی شده است . هرچند گناهش فقط آن است که دختریك نویسنده ناسیونالیست گرجستان بوده است لیکن او خود را به‌گونه یك زندانی « سیاسی » واقعی می‌نگرد و نفرتش را نسبت به « نسل سال ۱۹۳۷ » : زندانیهایی که به گمان او

1. Tamara Varazachvili.

قادر نیستند با مغز خود به‌تفکر پردازند ، زندانیانی که حاضر می‌شوند رو در رو با نگهبانها گفتگو کنند و حق را نمی‌گیرند بلکه آن را تقاضا می‌کنند ؛ به زحمت پنهان می‌دارد .

فیسا باشگفتی می‌پرسد : مگر چطوری مرا نگاه می‌کرد ؟

ــ باچشمان بی‌حیا و بی‌شرم مردی که با ولع به زنی می‌نگرد . شما متوجه نشدید؟ چطور توانستید در پاسخ او تبسم کنید؟ شرم آور است .

هفتاد و شش صدای گرفته و دورگه این گفتگو را قطع می‌کنند . دوباره همه زندانیها هم‌زمان به بحث و جدل می‌پردازند ، بی‌آنکه هیچکس به حرف دیگری گوش کند . وبالاخره صدای پولیاچویرکووا[1] بر صدای دیگران غلبه می‌کند .

ــ حتی درمیان اینها هم افراد بشری وجود دارند ... چه عیبی دارد که کسی فیسارا نگاه کند ؟ به عقیده من او دختر خوشگلی است و کار خوبی کرد که به او نگاه کرد . این نشان می‌دهد که در میان ماهم هنوز آدمهایی هستند . آدمهای واقعی . زنها . زنهای زیبا ، آری ! اینطوری بهتر از آن است‌که آدم را فقط به‌صورت‌یك نمره بشناسند !

کلمات آخر سکوتی بین همه برقرار می‌کند . نفس مرطوب قبر پیکر تمام زنده به‌گورها که بالاخره داشتند اسم‌ورسم خانوادگیشان را به‌آنها بازمی‌گرداندند ، نوازش می‌دهد .

ــ آفرین ، یولیا ! آدم هرچه باشد بهتر از آن است که فقط یك نمره باشد .

ــ ناراحت نشوید ... شاید من چیزبدی گفته باشم ؟ ... در این واگن همه شما آدمهای تحصیل‌کرده و عضو حزب هستید : من فقط یك آشپز ساده بوده‌ام . آنها مرا به‌خاطر پدر و مادرم توقیف کردند . بروید ببینید به چه علت بازپرس مرا متهم به‌خطاهای روشنفکرانه کرده است : فعالیتهای ضد انقلابی تروتسکیستی ...

با این همه ، روز به صورت عادی پایان می‌یابد . در پشت شبکه های آهنی پنجره ، هلال ماه را که دارد بالا می‌آید می‌شود دید . چند جمله دیگر از اینجا وآنجا شنیده می‌شود و بعد همه خاموش می‌شوند .

1 Polia Chvyrkova .

درکنار من یك نویسنده اوکرائینی ، نویسندهٔ کتابهای تاریخی نشسته است .

زمزمه می‌کند :

ــ اجازه دهید خود را معرفی کنم ، من نویسنده هستم ، اسمم زینائیداتولوب[1] است . و شما ؟

من جواب فوری نمی‌دهم . برای آنکه اشتباه‌نکنم باید افکار خود را کاملا جمع کنم . تا امروز صبح من چیزی جز «سلول‌سوم،سمت‌شمال» نبوده‌ام . اسم خانواده ، اسم کوچك و شغلم را بزبان می‌آورم : معلم ، روزنامه‌نویس . با حیرت ، به صدای کلماتی که ادا کرده‌ام گوش می‌کنم . مثل اینکه از کس دیگری حرف زده باشم . معلم ؟ روزنامه نویس ؟ آیا درست است ؟ سونیا ، یکی از زندانیان بوتیرکا در برابر سؤالهایی از این نوع می‌گفت : « خیلی وقت پیش اینطور بود ، ولی حالا همه‌اش دروغ است» .

رفته رفته ، خواب بر وجودم مسلط می‌شود ، حالت تحریك و ناراحتی این روز باورنکردنی دارد روبپایان می‌رود . ولی ناگهان ... چه خبر است ؟ ... چیز نرم و پرمویی روی صورتم حرکت می‌کند . موش ؟ مگر هنوز در زندان انضباطی هستیم ؟ پس این واگن قرمز رنگ با آن نمره هفت و نوشته « ابزار و لوازم مخصوص » اش فقط یك خواب و خیال بوده است؟

ــ رفیق ، معذرت می‌خواهم ، گیسوی من بود که به صورت شما خورد ...

زینائیداتولوب ، ظاهر یکی از زنان درباری قرن اخیر را دارد . گیسویش زیبا و با شکوه ولی کثیف است (والبته آشفته و پریشان) .

ــ ترسیدید ، رفیق ؟ شما گریه می‌کنید !

نه ، گریه نمی‌کنم . احساس گرم و شیرینی وجودم را فرا می‌گیرد . می‌خواستم که باز هم همسایه پهلو دستم کلمه «رفیق» را تکرار کند . پس هنوزهم کلماتی از این قبیل وجود دارد . و آنرا

1. Zinaida Touloub.

خطاب به من می‌گویند . دیگر « سلول شماره سه ، سمت شمال » تمام شده است . ترن به‌سوی شرق می‌رود . به‌سوی بازداشتگاههای کار اجباری : « اعمال شاقه ! چه نعمتی ! » .

۵۰ ◆ در سرای خداوند چارپایان بسیارند

هروقت با همسفر تازه‌ای روبرو می‌شوم این ضرب‌المثل آلمانی به یادم می‌آمد ؛ واین به خاطر تنوع و تفاوتهای همسفرانم است .

در واگن هفت ، روز ، خیلی زود آغاز می‌شد . عـادتهای زندان یاروسلاول حتی براحساس خستگی ما نیز غالب آمده بود . وقتی تانیا استانسکوفسکایا به جای خود نشست و سرش با آن موهای آشفته به سقف واگن خورد ، دیگر هیچکس را خواب به چشم نیامد .

هیجان فروکش کرده بود . سرمستیهای نخستین گذشته بود واینك اطراف خود را با چشمی عاقلانه تر می‌نگریستیم . بعضیها در میان همسفران صورتهایی می‌یافتند که از زندان بوتیرکا در خاطرشان مانده بود و بعضی دیگر ، حتی دوستان پیش از دوران بازداشت را .

در روز نخست ، که با هیجان آغاز سفر گذشته بود ، متوجه کندی حرکت ترن نشده بودیم . در واقع ، سرعت ترن چنان بودکه‌گویی فیلمی را آهسته روی پرده سینما نمایش دهند .

ترن ، خاطره گاریهایی را زنده می‌کرد که حامل « **دکابریست** » ها به سیبری بودند . واگنها تاحد به‌درد آوردن دل مسافران ، ناله می‌کردند . از چرخها صدایی وحشتناك و ناهماهنگ برمی‌خاست و توقف در ایستگاهها و گاه در وسط بیابان پیوسته و دایمی بود ؛ برای آنکه نگهبانان بتوانند غذا تقسیم کنند و به تفتیش واگنها بپردازند ــ پس از دوسال تنهایی ، اینك شادمان بودیم کـه زندگی منظم سلولهای بوتیرکا را دوباره باز می‌یابیم : نوبت نگهبانی و به صف ایستادن برای

نگاه کردن به بیرون ، از پشت پنجره کوچك واگن .

بسیاری از مسافران جای خود را در کنار پنجره به **آنیاسیلووا**[1] دخترك سرزمین **وورونژ**[2] می‌دهند : او عاشق مزارع گندم ودرغم دوری از کشتزارهاست . آنیا زیاد می‌خوابد . کوچك اندام قوی و پرازنیرو و توان است . چشمانش را نیم بسته می‌کند و با صورتی مهربـان و متبسم می‌گوید :

ــ چه گندم بدی ! اگر می‌دیدید که در این فصل ، در «**وورونژ**» ما ، چه محصول خوبی می‌روید .

تانیاکروپنیك[3] ، مظهر زنده اوکراین ،با چشمان بلوطی و ابروان سیاهش وارد بحث می‌شود :

ــ فکرش را بکن آنیا ، بزودی مشغول کار خواهیم شد ، ما کشاورزان شانس بیشتری داریم . فقط ما و شاید دکترس « موسیا » ممکن است بتوانیم به شغل اصلی خود بپردازیم . برای دیگران ، باتخصصها و عنوانهای ادبی ، کار مشکل خواهد بود ... به‌آنها کار تخصصی شان را نخواهند داد !

ــ چه کسی این اطلاعات دقیق را به شما داده است ؟ به هرحال ، هیچکدام ما ، هنوز دریك بازداشتگاه زندگی نکرده‌ایم .

لیسانسیه‌های ادبیات (که در واقع اکثریت مسافران واگن را تشکیل می‌دهند) اطراف « **زینائیداتولوب** » گردآمده‌اند و او دارد شعرهایش را برایشان می‌خواند . صورتش حالت خلسه به‌خود گرفته و حالت و حرکات شعر خواندن و سخن گفتنش ، سالنهای ادبی قدیمی پیش از انقلاب را بیاد می‌آورد . زینائیداتولوب کمتر از دیگران از سلولهای انفرادی رنج برده است . او می‌توانسته است فکر کند و شعر بگوید . هرگز به سیاه‌چال انضباطی‌اش نینداخته بودند . شاید به‌خاطر احترام و رعایت مقام ادبیش . ولی اینجا کم‌کم دارند ناراحتش می‌کنند . از طرفی او پیرترین مسافر واگن است ، اغلب ماها بیش از سی سال نداریم .

---

1. Ania Silova. 2. Voroneje. 3. Tania-Kroupenik .

دلخوشیمان این است که لااقل ، شعر ، به‌هم پیوندمان می‌دهد . و مرا بگو که خیال می‌کردم فقط خودم ، برای آرامش و تسلای قلب ، به آن پناه می‌برم ! حتی **پولیا شویرکووا**[1] هم درسلولش ، اشعار **نکراسوف** را خوانده است و به خواندن یکی از قطعات معروف او می‌پردازد .

باید گفت که پولیا چندان هم بدش نیامده است که بازپرس او را جزء « **روشنفکران** » گذاشته و بامتهم کردن به فعالیتهای ضد انقلابی تروتسکیستی ، او را از گروهی پنداشته‌اند که اعضای آن را آدمهای باسواد و عضو حزب تشکیل می‌دهند . از همان زمان بازداشت در بوتیرکا ، پولیا ، لغات تازه‌ای وارد فرهنگ خود کرده است و از میان این لغات فقط « **اوضاع** » را بیش از همه پسندیده است .

ــ خوب ، راستی گنیا ، « **اوضاع** » از چه قرار است ؟ به‌نظرم بعد از جریان « **یژوف** » بهتر شده ، اینطور نیست ؟

و حالا « **اولگاارلوفسکایا** » همسایه دیوار به دیوار زندان یاروسلاول هم می‌خواهد شعر بخواند . وقتی شعر او را می‌شنوم از حیرت دهانم بازمی‌ماند :

استالین ، آه ، خورشید طلایی من
حتی اگر مرگ در انتظارم باشد
می‌خواهم ، همچون گلبرگی فرو افتاده ،
برجاده های میهنم بمیرم . . .

شعری بود که اولگا ، در روز عزیمت از یاروسلاول ، نسخه‌ای از آن را به فرمانده زندان داده بود .

تانیااستانکوفسکایا درحالی که تقریباً از حیرت سوت می‌کشد می‌گوید :

ــ و فرمانده ؟ متأثر شد ؟ اشك به چشمانش آمد ؟

هیاهویی در واگن بپا می‌خیزد . لااقل بیست نفر از هفتاد تن مسافران واگن هفت ، با سرسختی جنون آمیزی پشتیبان این عقیده‌اند که **استالین** از عملیات خلاف قانون فعلی مطلقاً چیزی نمی‌داند .

1. Polia Chvyrkova.

ــ این بازپرسها و پرونده سازهای کثیف هستند که همه چیز را اختراع کرده‌اند ... استالین به یژوف اعتماد کرده بود . ولی حالا ، بریا همه چیز را منظم خواهد کرد . بریا به « **او** » ثابت خواهد کرد که فقط افراد بی‌گناه را بازداشت کرده بودند . این راکه می‌گویم بخاطربسپارید : بزودی همه شما به خانه‌هایتان بازخواهید گشت . باید بیشتر از اینها به «**او**» به«**ژوزف ویساریونویچ**» نامه نوشت ... حقیقت را باید بـر او آشکار ساخت .وقتی حقیقت را دانست چگونه اجازه خواهد داد که با ملتش چنین رفتاری شود . مثلا خود من ، من از دوران کودکی در کارخانه **پوتیلوف**[1] کار کرده‌ام . . .

سخنان **نادیاکورولوا**[2] را **شاوامالیار**[3] قطع‌می‌کند،زنی است‌باریك اندام و بلند و چهل ساله که صورتش ، چهره **آیدا** را درنظرمن مجسم می‌سازد . او حتی پیش از انقلاب به حزب پیوسته بود و **سفید ها**[4] به اعدام محکومش کرده بودند . تبسم می‌کند :

ــ ببین نادیا ، تو یك پرولتر « **پیتر** »[5] هستی درسال ۱۹۳۹ ، درست است ؟ خوب ، تا نهم ژانویه ۱۹۰۵ هم کارگران همین «**پیتر** » اعتقاد داشتند که وزیران خطاکار و فاسد ، **تزار** را فریب می‌دهند و به اشتباه می‌اندازند[6] ولی پس‌از این تاریخ ، واقعیت آنچه را که در کشور می‌گذشت دریافتند . و تو ، توهنوز درسطح همان آدمهای **زوباتوف**[7] **هستی ، نیست ؟**

---

1. Poutilov. 2. Nadia Koroleva. 3. Chava Maliar.

٤ . سفیدها یا گاردهای سفید نامی بود که به مخالفان سلطنت طلب انقلاب اکتبر روسیه داده شد .

٥ . Piter مخفف سن پطرزبورگ یا لنینگراد فعلی است و درآن زمان مصطلح بوده است .

٦ . نهم ژانویه ۱۹۰۵ : صحبت از روز معروف «**یکشنبه خونین**» است که طی آن تزارنیکلای دوم به قزاقها دستور داد تا به روی صدهزار کارگری که به رهبری **گاپون Gapone** کشیش برای تقدیم تقاضا های خود با رعایت‌احترامات‌کامل به‌کاخ اوآمده بودند ، تیراندازی کنند . درآن روز بود که‌نیکلای دوم با این حرکت ، عقیده کارگران و ملت روس را در این خصوص که او مسئول بدبختیهای امپراطوری روسیه نیست تغییر داد .

۷ . (۱۸٦٤ــ۱۹۱۷) **Zoubatov,Serguei Vassilievitch** افسرژاندارمری، عضو بخش اختصاصی سازمان پلیس تزاری مامور مبارزه علیه جنبش انقلابی ، زوباتوف در آغاز قرن بیستم ، سازمان « اتحادیه‌های کارگری رسمی » را بوجود آورد که وظیفه آن منحرف کردن کارگران از تبلیغات انقلابی بود . درجریان انقلاب ۱۹۱۷ ، زوباتوف خودکشی کرد .

جنیاکاشورینر[1] و **لناکروشی نینا**[2] به مخالفت شدید با قضاوت شاوا برمی‌خیزند و می کوشند تا به تمامی آنچه در کشور می‌گذرد بنیان و اساس « **تئوری ــ علمی** » بدهند. در این واگن که گرمایی خفه کننده بر آن حاکم است وکاسه‌های گلی محتوی باقیمانده های آب گل‌آلود و نیم گرم آشامیدنی مسافران به هر سو می‌لغزند و انبوه زنان زندانی با اونیفورمهای یاروسلاول درهم می‌لولند ، کلمات و جملاتی حیرت‌آور درباره شدت گرفتن مبارزات طبقاتی به‌همان نسبت که کشور به سوسیالیسم نزدیکتر می‌شود ، درباره همکاری و تشریك‌مساعی « عملی » و « معنوی » با دشمن ، از هرسو شنیده می‌شود ... و مخصوصاً در این مورد که **به هرحال بدون شکستن تخم مرغ نمی‌توان املت تهیه کرد**[3] . گنیا و لنا ، در مدارس عالی مارکسیسم تدریس می‌کرده‌اند .

تانیا استانکوفسکایا ، باحالتی پریشان از طبقه بالای واگن فریاد می‌زند :

ــ سوسیالیستها ، بالاخره بگویید‌ببینم‌ازچه صحبت می‌کنید ؟ چه‌کسی به شما ، خانمهای خوش نشین پایتخت اجازه داده است که از طبقه کارگر گفتگو کنید ؟

لنا به خشکی پاسخ می‌دهد :

ــ استانکوفسکایا ، شما رفتار عجیبی دارید . به‌زحمت می‌توان قبول کرد که در دستگاه حزب کار کرده‌اید .

ــ ولی شما ، شمادستگاه حزب‌مارا مثلا در« **دونباس**»[4] دیده‌اید ؟ آیا شما جایی غیر از **آربات** و **پتروفکا**[5] دیده‌اید ؟ بس‌است ، بقیه را

1. Jenia Kachouriner. 2. Lena Krouchinina.

۳ . اشاره به نظریه‌ای است که استالین در سال ۳۰ ــ ۱۹۲۹ عنوان کرد و در پلنوم کمیته مرکزی فوریه ــ مارس ۱۹۳۷ به شرح و بسط آن پرداخت . بر اساس این نظریه : «به‌همان نسبت که سوسیالیسم روبه‌توسعه می‌رود ، طبقات استثمار کننده سلب مالکیت شده با خشم و خشونت بیشتری از خود به‌دفاع پرداخته و متوسل به عملیات تجاوزی و تروریسم می‌شوند : « هرچه بیشتر پیش برویم و موقعیتهای بیشتر بدست آوریم ، خشم باقیمانده های طبقات استثمار کننده درحال شکست ، بیشتر خواهد شد و باسرعت بیشتر به اشکال حادتر مبارزه دست خواهند زد ؛ به‌دولت شوروی بیشتر آسیب خواهد رساند و بیشتراز پیش به روشهای مبارزه نومیدانه به‌مثابه آخرین پناه کسانی که در آستان فنا و نابودی‌اند . توسل خواهند جست . (ای . استالین ۳ ، مارس ۱۹۳۷) .

4. Donbass.

۵ . Petrovka, Arbat : دوخیابان معروف مسکو

کسل نکنیم ! بهتر است به خواندن بپردازیم . چون این یکی قدغن نیست . . .

و آن‌وقت تانیا استانکوفسکایا با صدای دورگه‌اش شروع می‌کند به خواندن یك ترجیع‌بندمضحك ومسخره به آهنگ « **جنگجویان ۱۹۱۸** »:

روی جاده‌های سیبری ،
انبوه مردمان شوربخت تبعید شده
اندوه را با خود می‌چرخانند
برای تروتسکیسم برای سوءقصد ،
برای سیاست بافی
برای آنچه که در واقع ، شیطان هم نمی‌داند . . .

تانیا کروپنیك‌پیشنهاد می‌کند :

ــ دخترها ، بیایید آواز حزین‌تری بخوانیم ، برای مردانمان . که می‌داند که آنها زنده هستند ؟

واز گلوهای خشکمان آوازی برمی‌خیزد ، در تمام واگن :

دوستان دوردست ، اینها هستند زنانتان ،
برای شما می‌خوانیم این سرود را ،
و روی جاده های سیبری
به‌دنبال شما می‌آییم و برایتان آواز می‌خوانیم .

شوهرانمان ... بعضی‌ازماها کاملا مطمئن هستند که تیربارانشان کرده‌اند . و بعضیها هیچ نمی‌دانند . ولی همه بازهم در انتظار دیداری هستند . آواز جای خود رابه زمزمه های پرهیجان می‌دهد .

ــ همدیگر را خواهیم دید . . . دربازداشتگاهها رژیم زندان انفرادی را اجرا نخواهند کرد .

ــ شاید هم اجازه دهند با هم زندگی کنیم . . .

منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی ، به‌خاطر تجربه‌ای که دارند ستاره بحث و گفتگویند . آنها خوب می‌دانند که چه چیزی ممکن است اتفاق افتد و چه چیزی نیفتد .

کاتیا اولیتسکایا[1] سوسیانیست انقلابی ، که زنی چهل ساله با بینی عقابی و موهای به روی پیشانی افتاده است اطمینان می‌دهد که در بازداشتگاه « **ترانزیت** » با شوهرانمان ملاقات خواهیم کرد . در واقع ما هنوز نمی‌دانیم که به کجا دارند می‌برندمان . ولی اگر به ولادیوستك برویم حتماً شوهرانمان را خواهیم دید .

نادیا کورولوا در گوشم زمزمه می‌کند :

ــ به حرفهای آنها گوش مکن . اینها چه می‌دانند ؟ ببین چه‌می‌گوید ! می‌گوید سوسیالیست است و ما . . . یادم می‌آید که ضمن درس سیاسی ، چیزهایی راجع به آنها به‌ما آموخته بودند . خیال می‌کردم که مدتهاست ناپدید شده‌اند . ولی نه ، حالا که با ما هستند . . . تو می‌گویی همه دوست و شریك سرنوشت هم هستیم ! تقصیر این بازپرسهاست . . .

پس از آوازمربوط به شوهرها ، دوباره دامنه صحبت به یك موضوع ممنوع برمی‌گردد . . . بارها در بوتیرکا ، تصمیم گرفته بودیم که هرگز از این موضوع صحبت نکنیم . . . ولی بازهم کسانی هستند که نمی‌توانند مقاومت کنند . . . بحث بچه ها .

در مقایسه بادیگران ، می‌توانم بگویم که من تقریباً شانس داشته‌ام : از نامه های مامان ، می‌دانم که یکی از پسرهایم در لنینگراد و دیگری در غازان نزد خویشاوندانم هستند . شاید خیلی بدبخت نباشند . مامان رونوشت یکی از نامه های آلیوشا را برایم فرستاده است : « مادربزرگ عزیز ، همکلاس من پسری است که مامان او هم در همان صندوقی زندگی می‌کند که مامان من هست . . . » (در واقع آدرس من در زندان یاروسلاول آدرس یك صندوق پستی بود) .

دستهایم را به هم می‌فشارم تا از گریه جلوگیری کنم . ولی در واگن ، بغض و اندوه به مراحل بحرانی رسیده و چیزی نمانده است که منفجر شود . مثل بوتیرکا کافی است که فقط یك‌نفر گریه را شروع کند . . .

---

1. Katia Olitskaia.

ولی نه ، نباید تسلیم تأثرات شد . من‌خیلی بیش از« **زویاماسنینا** »[1] همسفرم شانس دارم . می‌دانم که فرزندانم کجا هستند . و هم بیشتر از **میلداکرومینش**[2] : او در یاروسلاول نامه‌ای از پسرش «**یان**»[3] دریافت کرده است فقط یك نامه در ظرف دوسال . نامه‌ای از مدرسه شبانه‌روزی مخصوص اطفال زندانیان . **یان** نوشته است : « مامان عزیز ، حالم خوب است . روز اول مه به‌تئاتر رفتیم » ولی کمی پایین‌تر درجمله‌ای که به عجله و با خطبد نوشته شده است می‌گوید : « مامان کوچکم ، من الفبای زبان خودمان ، « لتون »[4] را فراموش کرده‌ام . الفبا را برای من بنویس . آن‌وقت می‌توانم برایت با زبان لتون نامه بنویسم . چقدر بدون تو احساس ناراحتی می‌کنم . »

باید مثل زویاماسنینا ، بچه ها را یاد کرد ولـی بدون آنکه اشکی از چشم سرازیر شود .

محیط شومی را که گفتگوهای ما در واگن پدید آورده است ، ناگهان نه صدای گریه بلکه صدای وحشتناك زنی برهم می‌زنـد . زینائیداتولوب از گربه‌اش صحبت می‌کرده است ؛ گربه فوق‌العاده‌اش « **لیریك** »[5]که ناگهان **لناکروشی‌نینا**[6] ، همان که با اطمینان تمام حوادث سال ۱۹۳۷ را با فرضیه های خود توجیه می‌کرد چنانکه گویی خود را آماده کتك زدن کرده است به سوی اومی‌پرد و با صدایی که با صدای چند لحظه پیش او کاملا تفاوت دارد فریاد می‌زند :

ــ چطور جرئت می‌کنید ؟ چطور جرئت می‌کنید از هوسهای اشرافی خودتان صحبت کنید ؟ اینجا مادرها هستند ، می‌فهمید ، مادرها ! مادرهایی که بچه‌هایشان را به زور از بغلشان بیرون کشیده و خدامی‌داند به چه سرنوشتی سپرده‌اند . و آن وقت شما جرئت می‌کنید که به آنها توهین کنید ! بچه های ما را با سگها و گربه‌های خودتـان مقایسه می‌کنید !

خوشبختانه ترن می‌ایستد وسروصداها ناگهان می‌خوابد . دوباره

1. Zoia Mosnina. 2 Milda Krouminch . 3. Ian
4. Letton زبان اهالی لتونی 5. Lirik. 6. Lena Kronchinina.

واگن «ابزار و لوازم مخصوص» نفسش‌رامی‌گیرد و فقط **نیناگوینیاشویلی**[1] شهامت آن را می‌یابد که با زمزمه‌ای به زحمت قابل شنیدن چنین نتیجه گیری کند :

ــ شما خوب صحبت می‌کنید ، لنا ! فرمولهای روشنی دارید ! ولی درباره مسئله فرزندان ما از زاویه « شدت گرفتن مبارزه طبقاتی به نسبت پیشرفت ما به سوی سوسیالیسم » چه می‌گویید ؟

از پنجره قطار هوای سبك عصر تابستان وارد واگن می‌شود . در این ساعت زندان یاروسلاول در خاموشی فرو می‌رفت . و حالا دیگر تردید نیست که به ما آب نخواهند داد . تا آخرین لحظه امیدوار بودیم آب بدهند . حتی فلیتاکورکودینووا هم انتظار می‌کشید .

ــ فکر می‌کردم موضوع یك کاسه آب فقط بهانه است . به زحمت نصف کاسه می‌شود ! چطور خودمان را بشوییم ؟

تاماراوارازاشویلی دوباره سربلند می‌کند و می‌گوید :

ــ جرئت نخواهند کرد که اینطوری تشنه‌مان نگاهدارند بجای تقاضا باید به اصرار بخواهیم که بما آب بدهند . با آدمهایی مثل ما نباید این بازیها را بکنند .

نادیاکورولوای خوش صحبت ، مطیع و شوخ که از این بحثها خسته شده می‌گوید :

ــ بهتر است بخوابید . همین ! چه بدبختی بزرگی است که آدم میان یك گروه سوسیالیست بیفتد . همه‌اش هیاهو وداد و فریاد . آب نیست ، خوب چطور ؟ ماچه می‌توانیم بکنیم ؟ باید تحمل کنیم ... آنچه مهم است این است که داریم می‌رویم کارکنیم و دیگر وسط آن سوراخ چهار دیواری نیستیم ...

چهار سال بعد ، در کولیما ، وقتی تنگ غروب از کار باز می‌گشتیم ، نادیاکورولوا مثل توده‌ای گوشت روی زمین یخ زده افتاد و ستون زندانیان را متوقف کرد . چهار نفر دیگر که هم‌صف او بودند ، از دستش عصبانی شدند . قراول مدتی پیکر او را تکان داد ، با قنداق تفنگش به او زد و مرتباً فریاد کشید : « خوب ، بازیهایت

1. Nina Gviniashvili.

تمام شد ؟ بلند شو ، می‌شنوی ؟ ! » این جمله ها را چند بار تکرار کرد تا لحظه‌ای که یك نفربه‌اوگفت : « ولی او . . . مگر خودت نمی‌بینی ؟ »

... حالا دیگر همه خوابیده‌اند . جرئت نمی‌کنم تولوب را بیدار کنم . وقتی کروشی نینا با عصبانیت به او پرید گریه کرد : زن بیچاره و بی‌دفاعی است . بهتر است کمی بخوابد .

در طبقه فوقانی واگن همه بیدارند . قفقازیها و دو نفر آلمانی کمینترن آهسته صحبت می‌کنند . بی‌تردید تامارا خیلی خوشحال و راضی است که ماریاتساشر[1] عضویت حزب کمونیست آلمان و نویسنده سابق روزنامه ارگان حزب کمونیست این کشور به گرجستان علاقه‌مند شده و ازاو سؤالهایی راجع به آن می‌کند .

تامارا چنانکه گویی درعالم خواب و خیال سرگردان شده است ، برای او از گرجستان می‌گوید . صدای چرخها به داستان او آهنگ می‌دهد .

ــ ملتی با یك فرهنگ وسیع . . . که از قرن پنجم به مسیحیت گرویده‌اند . . . مردمان سرزمین من ، پرنخوت ، جسور . . . و کمی خوشگذران هستند . . .

نیناگوینیا شویلی آهسته می‌گوید :

ــ به گفته دیگرلاابالی درجه یك !

خندهٔ خفیفی به گوش می‌رسد ... خندهٔ لیوسیاپطروسیان[2] است ، خواهر « کاموی » افسانه‌ای[3] لیوسیا چیزی راجع به او نمی‌گوید ، از

1. Maria Tsacher. 2. Lucia-Petrossian .

۳ .Kamo: نام جنگی پطروسیان ــ سیمون آرشاکوویچ Simon Archakovitch متولد ۱۸۸۲ در شهر « گوری » همانجا که استالین به‌دنیا آمد . در سال ۱۹۰۱ به حزب سوسیال دموکرات پیوست و درسال ۱۹۰۳ یکی از رهبران کمیته قفقاز حزب مزبور شد . پطروسیان یك چاپخانه مخفی تاسیس کرد و بزودی رهبر افسانه‌ای « گروه های حمله » بلشویك شد که از جمله ماموریتهای ایشان « زدن » خزانه و بانکهای دولتی بود . در ۱۹۰۷ در زدن بانك تفلیس که ۳۵۰۰۰۰ روبل نصیب بلشویکها کرد دست داشت . درسال ۱۹۰۷ در آلمان بازداشت شد و خود را به دیوانگی زد و زندانی شد و درسال ۱۹۱۰ تحویل پلیس روسیه گردید . در دادگاه تفلیس نیز پطروسیان خود را به جنون زد و شانزده ماه در یك بیمارستان روانی بسر برد تا جنونش ثابت شود و بعداز آنکه قبول کردند که دیوانه است ، از زندان فرار کرد . درسال ۱۹۱۲ دریك سرقت ناتمام دیگر دستگیر شدوبه چهارگناه در دادگاه تفلیس محاکمه و برای هرگناه محکوم به اعدام شد . ولی دادستان که زیر تاثر شهامت و شجاعت او قرار گرفته بود تایید حکم را به تاخیر انداخت تاعفو عمومی فرارسد و عفو عمومی به‌مناسبت سیصدمین ←

ترس آنکه مبادا به ضررش تمام شود . . . وهنگامی‌که نینا ، باصدای‌بلند، به او می‌گوید که نباید نام برادرش را مخفی دارد چون موجب افتخار او است . لیوسیا باحالت تسلیم و رضای ساختگی پاسخ می‌دهد :

ــ من یك فرد کوهستانی ساده و نادان هستم .

ــ آری ، لیوسیا ، محتاط است : او شخصاً استالین را می‌شناخته است و هنوز هم ، هرروز صبح امید دارد که در باز شود و فرمانده به او بگوید اسباب و اثاثیه‌اش را بردارد و خارج شود ، چون آزاد شده است . از دوسال پیش پیوسته در آرزوی چنین لحظه‌ای است .

تامارا خشمگین است که نینا ، باقطع سخنان او ، زیبایی رمانتیك داستانش را از بین برده است .

ــ لامذهب توازملت خود بریده‌ای . ولی به‌هرحال از چشمان تو همه می‌فهمند کــه گرجی هستی . اگر می‌دانستی که این چشمها . . . چقدر درخشانند . . .

(نیناگوینیاشویلی چشمانی سبزو درخشان داشت : شش سال بعد، در سوخوز **الگوئن**[1] در کولیما ، جایی که حتی بدترین انواع کاه را برای علوفه بکار می‌بردند ، ماشین علوفه خرد کنی ناگهان خراب شد و دنده‌ها وسکانهای آن به لرزه افتادند . یکی از بازوهای لخت و خاردار ماشین ، چشم راست نینا را دراند . وقتی **پاواساموئیلوا**[2] ومن به‌بیمارستان بازداشتگاه رفتیم تا برای نینا قند ببریم ، مدتی درحال سکوت کنار تختخواب او نشستیم . نینا ، دست پاوا را نوازش کرد و گفت : « غصه نخورید ! برای نگاه کردن زندگی‌ای نظیر زندگی ما ، یك چشم کافی است » .

... شب تاریکی است . نمی‌توانم بخوابم . دراز می‌کشم و چشمانم همچنان باز است . روز بعد ، خاطرات شب گذشته کمی

1. Elguen. 2. Pava Samoylova.

سال سلطنت خاندان رومانوف در ۱۹۱۳ موجب جلوگیری از اعدام کاموشد . ولی دادستان شغل خود را از دست داد . کامو در انقلاب فوریه از زندان آزاد شد و پس‌از انقلاب اکتبر به‌گرجستان رفت و درآنجا حکومت منشویك او را بازداشت کرد . کامو ، متخصص عملیات حیرت آور ضربتی ، سرقتهای مسلح ، فرارهای غیرممکن و ماجراهای جسورانه ، سرانجام در ۱۴ ژوئن ۱۹۲۲ در یك حادثه اتومبیل در خیابانهای تفلیس درگذشت .

ناراحتمان می‌کند .

حالا دیگر می‌دانستیم که دارند مارا به ولادی وستك ، به یك بازداشتگاه موقت می‌برند . منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی به این موضوع اطمینان داشتند و می‌گفتند که مسلماً از آنجا ما را به کولیما خواهند فرستاد ولی‌به‌هرحال این نقاط بسیار دوردستند و مافعلا می‌توانیم در اندیشهٔ آنها نباشیم .

هیجان روزهای نخستین فروکش کرده بود . دیگر برسر موضوعهای مهم بحث و جدل درنمی‌گرفت . حتی کسی شعر هم نمی‌خواند . همه می‌دانستیم که با این سرعت ترن ، حداقل یك‌ماه دیگر بـه ولادی وستك خواهیم رسید :

در واگن ، گرمای غیرقابل تحملی حکمفرماست . گرد و خاك از هرگوشه نفوذ می‌کند . همه عرق کرده‌اند . جاتنگ است . ولی از همه بدتر و وحشتناك‌تر ، گرسنگی است .

از صورت کودکانهٔ **پاووچکاساموئیلووا** هم حیرت وهم درد و رنج هویداست . فریاد می‌زند :

ــ دخترها ! چرا می‌گویید « به کسی که برضد خواب مبارزه نکرده نمی‌توان لقب قهرمان داد ؟ » به‌عقیده من باید بگویید : کسی‌که شکنجه تشنگی را تحمل نکرده است لایق دریافت لقب شهید نیست . . .

تقریباً هیچکدام ، آبگوشت شوری را که با دم ماهی تهیه شده نمی خوریم : هرچند بالاخره یك‌مایع آبکی است ولی تشنگی وحشت آوری ایجاد می‌کند .

فیساکور کودینووابه « **سولووی راهزن** » می‌گوید :

ــ همشهری فرمانده ، من به‌نام تمامی واگن تقاضایی از شما دارم . خواهش ما این است که همان آبی را که با آن سوپ درست می‌کنید به‌ما بدهید . لااقل می‌توانیم خود را بشوییم . همشهری فرمانده ، ما حتی چشمهایمان را نمی توانیم بشوییم . یك کاسه آب در روز چیست ؟ حتی کمتر از یك کاسه هم .دیگر نمی توانیم تحمل کنیم . آنچه مسلم است ، هیچکس این سوپ را نمی‌خورد و بیهوده دوسطل آب که ما می‌توانیم با آن خود و حتی چند تکه لباس را بشوییم بهدر می‌دهید . . .

گذشته از هر چیز ما زن هستیم ، همشهری فرمانده .

سولووی عصبانی می‌شود :

ــ مسافران واگن هفت ، خوب دقت کنید ! هیچکس به ما اجازه نداده است که مقررات زندان را تغییر دهیم ، نه شما و نه ما . مطابق مقررات ما بایدروزی یك بار به شما غذای گرم بدهیم و ماهم این کار را می‌کنیم . اگر به جای سوپ به شما آب بدهیم آن وقت به هیئت مدیرهٔ بازداشتگاهها شکایت خواهید کرد . . . خواهید گفت که ما به شما فقط آب داده‌ایم و بقیهٔ جیرهٔ زندانیان را برای خود برداشته‌ایم ... مخصوصاً که همهٔ شما تحصیل کرده هستید و خوب می‌نویسید . بنابراین هیچ تغییری در وضع شما داده نخواهد شد .

نگاه کردن به تانیا استانکوفسکایا آدم را ناراحت می‌کند. پوستش خشکیده ؛ دندانهایش دراز و نامرتب شده ، از میان لبهای خشك شده‌اش بیرون زده وگویی در حال فروریختن است ، چیزی نمی‌گوید ولی همه متوجه هستیم که از بیماری اسهال رنج می‌برد . روزی بیست بار از طبقه بالای واگن پایین می‌آید و با موهای خاکستری آشفته و کفشهایی که روی واگن صدا می‌کند، می‌کوشد تا راهی ازمیان جمعیت به سوی گوشه ای از واگن که به‌جای توالت ، سوراخی کف آن حفرشده ، پیدا کند .

ــ موسیا ، دکتر موسیا ! تانیا را معاینه کن . بالاخره هرچه باشد تو پزشك هستی . . .

موسیا شانه هارا بالا می‌اندازد و موهای کوتاهش را تکان می‌دهد و می‌گوید :

ــ خانمهای نویسنده ، شما مرا به خنده می‌اندازید . . . پزشك ، پزشك : چه خواب و خیال خوشی ! مثلافکر می‌کنید در واگن هفت از دست یك پزشك چه کاری ساخته است؟ فرض‌کنید که من برای استانکوفسکایای بیمار ، ویتامین ، تزریق داخل رگ ، استراحت . . . ویاحداقل آشامیدن آب را تجویز کردم ... ها،گنیا ؟ تانیا ازسه‌بیماری رنج‌می‌برد : از بیماری پوستی که چین خوردن و خشك شدن پوست نشانه آن است . از اسهال که خودتان همه می‌بینید و از بیماری دیگر که به عقیده من

هنوز کاملا دچار آن نشده ولی یك بیماری روانی و شاید حالت جنون است . . .

ولی نه ، این سومی هنوز به سراغ تانیا نیامده بود . این را کاملا می‌دانستیم چون شبها ، تانیا اغلب مرا به نزد خود می‌خواند و افکارش را که افکار و تخیلات یك فرد مبتلا به جنون نبود برای من تعریف می‌کرد .

ــ گنیا من از خشکه مقدس بازی ...متنفرم!تو اولگااورلوفسکایا را دوست داری ، ولی من نمی توانم او را تحمل کنم . همیشه شعر او « استالین ، آه ، خورشید طلایی من ! » را به یاد خــواهم آورد . چطور چنین چیزی‌ممکن‌است؟

ممکن است کسانی که هنوز درآزادی بسرمی‌برند ، دچاراشتباه‌شوند، این را می‌توانم بفهمم ، ولی دراین واگن ، دراین دایرهٔ هفتم، چگــونه ممکن است کسی همچنان اورا به عنوان پدر ، رهبرویك خالق ستایش کند ؟ برای این کار باید کاملا احمق یا بی‌غیرت و ریاکار بود .

ــ گوش‌کن تانیا ، به فرمانده بگوییم‌که توبیمار هستی . چطور است ؟ کسی چه‌می‌داند ، شاید یك واگن درمانگاه در این‌قطاروجود داشته باشد .

ــ تو داری شوخی می‌کنی .

ــ نه ، اطمینان می‌دهم‌که نه ... مگردر یاروسلاول طبیب نبود . و طبیب خوبی هم بود .

ــ تا آنجا که می‌دانم واگن آخری را به صورت سلول انضباطی درآورده‌اند ! این را فیسا بدمن‌گفت . ولی واگن درمانگاه ، این دیگریك خواب وخیال کودکانه است . من ترا دوست دارم ، می‌فهمی ، به خاطر سادگیت.توو پاواساموئیلووا را. شما همچنان ساده مانده‌اید...ازیاروسلاول مثل دودختر خردسال ولی بالغ خارج شده‌اید . بهتراست ازگذشته حرف نزنیم . حالا دیگرتمام شده است .

گرما بیش از بیش خفه‌کننده و هوا بشدت مرطوب است مثل اینکه تعمداً در ماه ژوئیهٔ امسال هرروز بایدگرم‌تر از روز پیش باشد . سقف واگن ما سوزان است وخنکی شب هم فرصت نداردکه آن را سردکند . حتی نسیم ملایم وسبکی هم‌که هنگام حرکت ترن ازشکاف درها وارد واگن

می‌شود قادرنیست از گرمای خفقان‌آور بکاهد .

پیش ازهرتوقف ، وقتی قطارحرکت لاك‌پشتی خود را آهسته‌تر می‌کند نگهبانان اطراف واگنها را کاوش می‌کنند تا درها را محکم‌تر ببندند ، وپس ازحرکت ، بازهم ترن دروسط دشت می‌ایستد تا سربازان بتوانند درهای واگن را نیم بازکنند. هریك ازما ، هوای بیرون را تك تك ازاین شکاف باید استنشاق‌کنیم .

زندانیانی‌که نوبت‌نشستن کنارشکاف در یا نزدیك‌پنجره هنوزبه‌آنها نرسیده‌همچنان بیحال‌وکوفته‌درجای‌خود می‌مانند ونمی‌خواهندبیهوده‌لبهای ترك خورده را حرکت دهند .

تغارگلی مرکزتوجه وتفکرهمه زندانیان است . چگونه باید جلوگیری کردکه هرتکان قطاریا کوچکترین حرکات یك زندانی بی‌احتیاط آن را واژگون نسازد ؟

بعضیها ترجیح می‌دهند که صبح ، یکباره تمام جیرهٔ آب روزانهٔ خود را سربکشند . بعضیها زمان به‌زمان جرعه‌ای می‌نوشند تا شب فرا رسد، واین دسته هستندکه لحظه‌ای استراحت ندارند وپیوسته برای خاطرگیلاس آب خود درتب وتاب ودلهره‌اند . جروبحثهای طولانی دایمی‌بین‌زندانیان درمی‌گیردکه هرلحظه ممکن است روابط زنانی را که تا دیشب دوست‌صمیمی یکدیگربوده‌اند برای همیشه تیره‌کند .

ساراگریگرولناکروشی نینا «تئوریسین»های واگن هفت هردو کنارهم خوابیده‌اند ولی پشت به یکدیگر . آنها باهم صحبت نمی‌کنند واز یکدیگر متنفرند .

پاهای سارا را کفشهای‌بیقوارداش زخم و مجروح کرده است . اندازهٔ پای این زن کوچك‌اندام ۳۷ است ولی کفش نمره ٤٤ مردانه به او داده‌اند . وقتی دستش را به جیب بلوزش می‌کرده است تا باندی را که با استفاثهٔ فراوان از پرستار یاروسلاول برای بستن زخمش گرفته است بیرون بیاورد ، بازویش به کاسهٔ لنا خورده و کمی آب‌ازآن‌ریخته است . حداکثر به اندازهٔ یك قاشق : ولی این خیلی زیاد است .

لنا را نمی‌شود قانع‌کرد : چیزی نمانده بودکه سارا را کتك بزند

وسارا که چشمانش را گشادکرده بود جیغ زنان گفت :

ــ فردا به تو خواهم داد ، به توخواهم داد ! ...ساکت شو . مثل دیوانه‌ها رفتار مکن ! وقارخود را حفظ‌کن ! دراینجا عده‌ای آدمهـای بی‌حزب با ما هستند ...

ولی لنا نتوانسته بود برخشم خود مسلط شود . گونه‌هایش برافروخته شده بود :

ــ حتی منشویکها وسوسیالیستهای انقلابی هم اینجا هستند . ولی این هرگز بدان معنی نیست که آدم مثل اسب‌آبی روی یخ به‌هرطرف بچرخد و آب همسایهٔ پهلودستیش را بریزد !

(بعدها لنا کروشی‌نینا دربازداشتگاه مقامی پیدا کرد ، اوتوانست دل زیمرمان[1] فرماندهٔ بی رحم وخشن قسمت زنانهٔ بازداشتگاه‌رابدست آورد . زیمرمان برای لنا استثنایی‌قائل شد و اورا وارد سازمان اداری بازداشتگاه کردو این‌کاری بودکه فقط‌به زندانیان حقوق‌مدنی‌ارجاع می‌شدنه‌به«دشمنان خلق »لنامسؤول‌امورعمومی بازداشتگاه‌شد وبه‌اتفاق‌ناظم‌اردوگاه معروف به «دیدکاخوشگله[2]»کارهای تعویض وتغییرسرویسهای مختلف بازداشتگاه را به عنوان دستیاران زیمرمان انجام می‌دادند . به‌آنهاکتهای‌دوآسترهٔ پوستی ، کفشهای‌چرمی‌و دستکشهای‌پشمی که‌زنان‌سالخوردهٔ قسمت آلمانی بازداشتگاه می‌بافتند دادند . هنوزیك‌سال ازسفرواگن هفت نگذشته بود که همسفران قدیمی لنا درواگن هفت به اونام «کلفت شیطان» وروشنفکران بازداشتگاه نام « ندیمهٔ فریبکار » دادند .)

نمی‌دانم این واقعه چگونه اتفاق افتاد ولی این را می‌دانم‌که یك روز، سربازان مراقب ما ، فراموش کردندکه هنگام توقف قطاردرایستگاه درواگن را خوب ببندند. واین فراموشی علتی کاملا روشن داشت : درواقع سرسربازان به‌کارهای فراوان دیگر گرم بود . مثلا آنها ناگزیربودند دومرتبه درروز «ابزارولوازم خصوصی» را دقیقاً شماره‌کنند هرچندکه خروج از این اتاق که با تیرهای چوبی محکم بسته شده‌است محال وغیرممکن باشد . آنچه اتفاق افتاد حکم معجزه‌ای داشت .

1. Zimmermann 2. Didka

از شکاف‌در ، صدای زندگی دنیای خارج واردواگن‌ماشد : صدای خنده‌ها ، صدای بچه‌ها ، صدای آب .

این دیگردرحد تحمل ما نبود .

تقریباً بیست نفر بودیم که به‌طرف در روی‌آوردیم. ترن درایستگاه کوچك و گمنام جنگلهای اورال‌توقف‌کرده بود؛ یك‌ایستگاه کاملا معمولی. پسرهای خردسال پا برهنه تخم مرغهایی‌راکه درکلاههای خود جمع‌کرده بودند برای فروش عرضه می‌کردند . روی حلبی زنگ زده‌ای‌که به یك ساختمان چوبی نصب‌شده بود این کلمات‌خوانده‌می‌شد : « آب‌جوشیده » .

برای یك‌بار، تمام قوای خود را بکار بردم تا جایی روی‌کف‌واگن بدست آورم . در این لحظهٔ‌کوتاه ، باتمام وجود خود درجوش و خروش این‌ایستگاه‌کوچك زندگی‌کردم . درذهن خود این جمله‌ها را تکرارمی‌کردم: «خدای من ، معجزه‌ای‌کن ! مرا به جای فقیرترین زنانی‌که هم‌اکنـــون به انتظارمسافران این قطارروی سکوی ایستگاه درکنارسطلهای خودچمباتمه زده‌اند بگذار ! آن‌وقت‌تاآخرین لحظهٔ زندگیم ، هرگزازسرنوشت خود گله‌ای‌نخواهم داشت . یا آنکه مرا به این زن سالخوردهٔ مبهوت که‌درآنجا ، با چوبدستی خود روی تخته‌های کثیف وناهموارکف اتاق می‌کوبد مبدل‌ساز. اهمیتی نداردکه اوبه زحمت تا چند هفته یا چند روزدیگرزنده خواهد ماند. اما ، لااقل ، یك موجود بشری است ...»

رنج آورترین مناظر ، منظرهٔ آبی بود که از یك‌شیر آب نیمه‌باز جاری بود . پسرجوانی که تا کمربند برهنه بود به‌آن نزدیك شد وبدن خود را زیرآب گرفت . خطوط سفید رنگی برروی پوست برنزی بدنش نقش انداخت یکی از همراهان ما طاقت نیاورد واز شکاف درکاسهٔ‌گلی خود را دراز کـــرد :

ــ کمی آب !

تا مدتی مدید ، بسیاری ازهمراهان ما می‌گفتندکه درآن لحظه خود را درروزقیامت ، زمانی‌که مردگان ازخواب دراز سربرمی‌دارند ، تصور کرده بودند .

زنی‌که کنارسطل پرازخیارخود چمباتمه زده بود ناگهان متوجـــه

شد و گفت :

ــ خدای من ، واگن زندانیها !

ــ کدام ؟ کدام ؟

ــ هی «داچا» ، باید به‌کمکشان رفت !

ــ تخم مرغ ، تخم مرغ را بیاور !

ــ آب می‌خواهند ... مایکا آب بیاور !

دستهای پینه بسته‌ای‌که باد قرمزشان‌کرده بود خیارشور، تکه‌های نان وتخم مرغ را ازشکاف درداخل واگن می‌کردند . زنان دهاتی درحالی که روسری خود را تا ابروان پایین‌آورده بودند با نگاهی ثابت به‌مازندانیها می‌نگریستند . ازچشمان پراشکشان ترحم وهمدردی آشکاربود . بعضیهاشان دردستهای درازشدهٔ ما ، گیلاسهای شیر گذاشتند ، وبعضی ازگیلاسها واژگون شدند وبرزمین خشك لکه‌هایی سفید رنگ نقش زدند .

ــ نگاه‌کن ، همه‌شان زن هستند ...

ــ کسی چه می‌داند ، شاید درواگنهای دیگرهم مردها باشند .

ــ خدای من ، شاید بین آنها **گابریلوویچ وانیاتکو**[1] ی‌من‌هم‌باشد.

ــ چرا این عفریتها به شما آب نمی‌دهند ؟ عجله‌کن ، آنکا ، سطل را پر کن !

ــ سطل از شکاف درداخل نمی‌شود ...

ــ حتماً ناچار بوده‌اند بچه‌های خود را ترك‌کنند . طفلکهای‌یتیم...

برای لحظه‌ای بنظرم آمدکه‌مانه‌درسال ۱۹۳۹ بلکه درسال ۱۹۰۹ زندگی می‌کنیم . صدای زنی جوان‌که بسرعت یك دسته پیازچه را ازشکاف درداخل کرد ما را متوجه زمان حال ساخت :

ــ بفرمایید این ویتامین ! بخورید . خیلی خوب است !

تمامی این ماجرا درظرف چند دقیقه اتفاق افتاده بود . معجزه‌ای بودکه نگهبانان مشغول آب خوردن وتمیزکردن خود بودند وابداً متوجه ماجرا نشدند . ترن براه افتاد . فیسا سرپرست واگن‌ویك کمیسیون خاص مرکب از پاواساموئیلووا و زویاماسنینا بشمارش پیازچه‌ها پرداخت تا به

1. Gabrilovitch Vaniatko

نسبت مساوی آنها را بین همه تقسیم کند .

ولی تقسیم پیاز نمی‌توانست هیجان ما را تسکین دهد . طغیان تشنگی برهمه مسلط شده بود نخستین کسی که صدا را بلند کرد **تاماراوارازا شویلی** بود که ، با صدایی ملایم ولی با بیان سخنرانان گفت :

ــ رفقا ! من می‌خواهم چند کلمه حرف بزنم .

ودرحالی که به وسط واگن آمده بود ادامه داد :

« ما باید از آنها بخواهیم که به‌اندازهٔ کافی به ماآب بدهند هر کدام از ماها سه سال در زندان گذرانده‌ایم . و چه زندانی ! »

«مادچار عوارض ناشی از فقدان‌موادغذایی‌و ویتامینهاو بیماریهای پوستی هستیم . چه‌کسی‌به‌آنها حق‌داده‌است که‌باتشنگی ماراشکنجه‌دهند؟ »

شاواماليار که برای‌نخستین باراز لحظه عزیمت صدا را بلندمی‌کرد گفت :

ــ حق با تو است تامارا !

از طبقهٔ بالا صداهایی به گوش رسید :

ــ از طرف همهٔ زندانیان صحبت نکنید .

تامارا پاسخ داد :

ــ البته من قصد ندارم ازطرف تمام کسانی که می‌خواهند همه چیز را تحمل وتوجیه کنند صحبت کنم .

وشاوا درحالی که خود را کنار تامارا جا داده بود تا همبستگیش را با اوبهترنشان دهد اضافه کرد :

ــ ... وحتی یك بنیان تئوریك هم برای همه چیز بیابند .

ــ پس بگویید چرا آب را ازما دزدیده‌اند ؟ مگرما ازصحرای افریقا عبورمی‌کنیم ؟ چرا نباید روزی سه‌بار درایستگاهها آب بگیرند ؟

یکی‌ازسوسیالیستهای انقلابی پرسید :

ــ پیشنهاد شما چیست ؟ اعتصاب غذا ؟

ــ خوب ، تبلیغات ضد شوروی خود را قطع کنید ! همه چیز را با خودتان قیاس نکنید .

این صدا ازلناکروشی‌نینا بود .

ــ خطاب من به رفقایی است که احساس شخصیت انسانی واحترام به خود را ازدست نداده‌اند .

بسیاری اززندانیان گفتند :

ــ آری ، آری ، تامارا ، حق با تو است .

تانیا استانکوفسکایا درحالی که پوتینهای گشاد خود را بهم‌می‌زد راهی به سوی درواگن بازکرد ودفعتاً گفت :

ــ باید این را بخواهیم .

وبدون‌آنکه درانتظارتصویب وتأییدکسی باشد با مشتهای لاغر بی‌رنگ خود شروع کرد به‌کوبیدن درواگن .

ترن دوباره آهسته‌کرد . به یك ایستگاه نزدیك می‌شدیم .

ــ آب !

عده‌ای اززندانیان فریاد زدند :

ــ خوکها ! جلادها ! شما حق ندارید ! پس قدرت شوراها برای شما هیچ معنایی ندارد . وبعد فریادی نومیدانه برخاست :

ــ ما واگون را نابود خواهیم کرد ! تیربارانمان کنید . به‌هرصورت ماکه خواهیم مرد . آب !

صدای پاهایی روی سکوی ایستگاه وبعد صدای بازشدن در . پنج نگهبان ودررأس آنها «سولوویی راهزن» ظاهر شدند .

سولوویی درحالی‌که چشمانش پرخون شده بود فریاد زد :

ــ ساکت ! دیوانه شده‌اید؟جرأت عصیان کردن دارید ؟ کی شروع کرد ؟

هیچکس جوابش را نداد واوتانیا استانکوفسکایا را که به درازهمه نزدیك‌تر بود **والیا استرلتزووا**[1] راکه صدایش هیچوقت درنمی‌آمد بطوری که حتی کسی متوجه وجود اوهم نمی‌شدگرفت ودستورداد‌که به عنوان محرکین آشوب به زندان انضباطی ببرندشان . تامارا جلوآمد وبا ملایمت گفت :

ــ ما آب می‌خواهیم . همهٔ ما این‌را می‌گوییم . زندانیهایی راکه

1. Valia Strltzova

همین الآن گرفتید هیچ‌کاری نکرده‌اند . ضمناً این را هم بدانید کـه استانکوفسکایا سخت بیماراست ونمی‌تواند زندان انضباطی را تحمل کند .

حالا نوبت شاوا بود . اوبا صدایی ملایم تر وآرام ترازتامارا گفت:

ــ ماگمان نمی‌کنیم که درکشورشوراها ممکن‌باشد انسانها را بارنج تشنگی شکنجه دهند . ما این را منحصراً به حساب مراقبان خود می‌گذاریم و می‌خواهیم که به‌اندازهٔ معمولی به ما آب بدهند .

سولویی‌که هم به حیرت وهم به خشم دچارآمده بود غرش کنان گفت :

ــ آه ، این خانمها می‌خواهند !

اودیگرهیچ شباهتی با آن سولویی‌که اشعارپوشکین را گوش‌می‌داد نداشت .

«می‌شنکو ! مقررات انضباطی را اجرا کن ! وقتی رسیدیم نشانتان خواهم داد که وضع از چه قرار است ! »

آن‌وقت حرکتی نامصمم به‌طرف تامارا وشاوا کرد وپس‌ازلحظه‌ای نگاه خود را ازصورت آنها برداشت وچنین نمایاندکه هنوزهم تانیا را کـه به‌زور سرپا ایستاده بود و والیااسترلزووارامحرکین واقعی عصیان‌وآشوب می‌داند .

نگهبانان دونفرزندانی را با خود بردند . ولی آرامش برقرارنشد. هنوز خارج نشده بودندکه بازدهها مشت به دیواره‌های واگن‌کوبیده شد و فریادی ازخشم برخاست :

ــ آب !

حالا دیگرهیچکس تکان نمی‌خورد . درکاملا بسته وقفل شده است. جیرهٔ نانمان‌را کم‌و آبگوشت را بکلی‌قطع کرده‌اند . رژیم‌انضباطی به‌اجرا گذاشته شده است .

ولی آنچه رنجمان می‌دهد این نیست . تقریباً هیچکس اهمیتی به‌کاری‌که سولویی کرده است نمی‌دهد ولی درعوض یك فکرپیوسته در مغزمان است : اینکه تانیازنده اززندان انضباطی بیرون نخواهد آمد .

تامارا درگوشه‌ای چمباتمه زده است . دیگرسرش را هم‌بلند نمی‌کند.

سه‌روز است که پیوسته هنگام‌توزیع‌نان بمیشنکومی‌گوید که‌اشتباهی روی داده واویعنی تامارا وارازاشویلی برای اولین بار پیشنهاد کرده است که زندانیان تقاضای آب‌کنند نه تانیا استانکوفسکایا .

وشاوامالیارهم با رنگ پریده وصدای آهسته می‌افزاید :

ــ ودومی هم من بوده‌ام نه استرلزوا .

ولی میشنکودوست ندارد به‌گفته‌های این زنهای خیلی دانشمند مخصوصاً وقتی‌که ازاین قبیل اظهارفضلها می‌کنند گوش کند .

با خونسردی می‌گوید :

ــ من چیزی نمی‌دانم وچیزی هم نشنیدم ! سر بست ، زودتر نانها را توزیع کنید .

فیساکورکودینووا ، خوب می‌داند که باید با میشنکوبه‌زبان دیگری صحبت کند (بیخود نیست که در کومسومول نینه ــ تاگیلسك او را برای کارهای جمعی کامل و بی نقص دانسته بودند) . فیسا به حالت خبردار می‌ایستد و می‌گوید :

ــ همشهری فرمانده ، اجازه بفرمایید سؤالی بکنم . . .

وهمشهری که بادی به غبغب انداخته ولابد پیش خود می‌گوید « هوم . . . این‌یکی‌احترام‌می‌گذارد جای حرف‌نیست...»باوقارتمام پاسخ می دهد :

ــ حرف بزن ، ولی زود تر . . .

ــ همشهری فرمانده ، اجازه دهید به عنوان سرپرست واگن سؤال‌کنم که تا چه مدت استانکوفسکایا در زندان انضباطی خواهد ماند . من برای گزارش خود این را لازم دارم . . . چه وقت‌خارج می‌شود ؟

ــ هوم ... اگربرای‌گزارش است می‌توانم بگویم . پنج روز ... پس فردا او در اینجا خواهد بود . . درحقیقت همان شب هردو زندانی را آوردند . سولویی قطعاً به دشواریهایی که تهیهٔ گزارش مربوط به مرگ یك زندانی پیش می‌آورد اندیشیده بود .

والیااسترلزوا با همان سکوت دایمی خویش ، بی‌آنکه حتی‌بپرسد کاسه‌اش کجاست و یا از نادیاکورولوا که آن‌را برایش حفظ کرده بود تشکر کند بجای خود خزید .

(هشت سال بعد والیااسترلزوا بهدنبال سرماخوردگی که هنگام عاوفه چینی در جنگل تایگا براو عارض شده بود بشدت بیمار شد و بهحال مرگ افتاد . در این جنگل تا اواخر پاییز زندانیان را در کلبه های چوبی بی حفاظ سکونت میدادند . . . در این وقت بود که علت سکوت طولانی وانزوای سرسختانه والیا آشکار شد . والیا در آستان مرگ به همسایهٔ خود **ناتاشاآرسینوا** که زنی مذهبی بود اعتراف کرد که هنگام بازپرسی ، دهها صورت مجلس را که موجب محکومیت به مرگ برای عدهٔ زیادی شده است امضا کرده بوده است . والیا دستیار فنی دبیر اول یك کمیته منطقهای حزب بوده است : او را ناگزیر کرده بودند که اسنادی را علیه دبیر ، و تمام اعضای دفتر مرکزی منطقهای و بسیاری از کادرهای حزبی منطقه امضا کند . **ناتاشا آرسینووا** که عضو **فرقه آدونتیستها** بوده پساز مرگ والیا لازم دانست که اعترافات او را برایتمام افرادبازداشتگاه حکایت کند تا آنها بدانند که والیا ، بندهٔ خدمتگزار بارگاهخداوندی از این کار خود رنج برده ، پشیمان شده و پیش از مرگ از خداوند و مردم طلب بخشایش کرده استوبااین بخشش روح او آرام خواهد شد .)

پاووچکا ساموئیلووا باالتماس از تانیا تقاضاکرد :

ــ تانیا ، تانیوشا ، خواهش می کنم بیا جای من ، طبقه پایین بنشین . من می توانم بدون ناراحتی به طبقه بالا بروم . من جوان هستم ، احساس میکنم که حالم خوب است ، درحالی که تو . . . تو با این وضعی که داری چطور میتوانی بالا بروی ؟ تانیا زمزمه کنان گفت :

ــ نه ، ناراحت نمیشوم . تازه میتوانم پاهایم را دراز کنم ... در زندان انضباطی، ناگزیر بودیم تماموقت را چهار زانو بنشینیم. حتیبرای استخوانهایم جا نبود . . . این زندانهای انضباطی هم یکی از پیروزیهای فنی جدیداست !

یکی از زنها پوتینهای تانیا را از پایش بیرون میآورد . دیگری بافداکردن دوقطره آب خود برگوشهٔ یکی از حوله هـای زندان یاروسلاول ، چرکی صورت او را پاك میکند . دکترس موسیا نزد او می آید و نبضش را می گیرد .

ــ چرا دستهایت اینقدر سرداست ؟ گرمای هوا خفه کننده است

و دستهای تو یخ زده‌اند . مگر در زندان انضباطی ، سرمای مصنوعی هم تولید کرده‌اند ؟

ــ نه زندان خیلی گرمتر از اینجا بود . هوا اصلا وجود نداشت . حال خودم را بهیچ‌وجه نمی‌دانم . تانیا ، درضمن بیان این کلمه به دستهایش می‌نگرد که مثل پنجه‌های پیچیده خروس پر کنده روی پیشخوان قصابی است .

(چندسال بعد ، وقتی من به سمت پرستار در ساختمان چوبی بیمارستان بازداشتگاه کار می‌کردم ، فهمیدم که دستهای سرددربیمارانی که دچار اختلالهای ناشی از کمبود مواد غذایی شده‌اند علامت نزدیکی مرگ است . من با علائم این بیماری چنان آشنا شدم که هربار چنین‌دستهایی را لمس می‌کردم ، همان شب به نوشتن گواهی مرگ بیمار برای ضبط در بایگانی بازداشتگاه می‌پرداختم) .

ــ نترس گنیا ، من در طول مسافرت نخواهم مرد . باید حتماً تا مرکز اجتماع زندانیان برسم ، می‌فهمی ؟ حتی دوستانه به تو می‌گویم که اگر در آرزوی مردن هم بوده‌ام ، نخواسته‌ام خود را تسلیم آن کنم پس از رسیدن به محل آدم می‌تواند کسانی را ببیند . . .

ــ شوهرت ؟

ــ نه ، من از آن احمقهایی نیستم که در انتظار یافتن شوهرشان در مرکز اجتماع بازداشتگاه باشند ؛ شوهرانی که تیرباران شده‌اند . ولی باید حتماً درقسمت مردان یك‌نفر را پیدا کنم ، **ایوان‌لوکیچ**[1] را ... او از اهالی منطقهٔ من است ، از **دونباس** . او درسال ۱۹۳۵ پس‌از زمانی دراز کار در معدن ،به‌دبیری کمیته حزب رسید . کارگرخوبی بود .

ــ ماجرای عشقی در کار است ؟

ــ آه ابداً ! او شصت و دوساله است .

تانیا بشدت سرفه کرد و پیش از ادامه داستان ، مدتی نفس تازه کرد . (دکترس موسیا بارها می‌گفت که در ریه های تانیا عوارض ناشی از کمی تغذیه مشاهده می‌شود و هنگام گفتن این کلمات سرخود را

1. Ivan Luokitch

به علامت دلسوزی و اندوه‌تکان می‌داد و گیسوان کوتاه مشگیش که نوار کوچکی به انتهایشان بسته شده بود به صورت اطرافیانش می‌خورد) .

وقتی تانیا را بازداشت کردند در کمیتهٔ منطقه‌ای حزب سمت مربی فرهنگی داشت . کارگران معدنی که پدر ودوبرادر تانیا در آن کار کرده بودند یك شهادتنامهٔ دسته جمعی نوشتند به این مضمون که : « ما تمام افراد این خانواده را می‌شناسیم و همه چیز را دربارهٔ آنها می‌دانیم . استانکوفسکیها همه ، نسل در نسل کارگر معدن بوده‌اند و هرگز نمی‌توانند وجه مشترکی با ضد انقلابیها داشته باشند این کاربدان معناست که کسی علیه خودش قیام‌کند . تانیاهمیشه‌وظیفهٔ خودراهشیارانه و بدقت انجام داده است و هنگامی که کار زیاد بود حتی شبها هم کار می‌کرده است » . زیراین شهادتنامه را بیش از صد و پنجاه نفـر امضا کرده بودند .

آنگاه کارگران به نزد **ایوان‌لوکیچ** که در آن زمان دبیرکمیتهٔ محلی بود رفتند .

ــ اوهم شهادتنامه را امضاکردبی‌آنکه به عواقب آن بیندیشد . در سال ۱۹۲۲ او معرف من برای عضویت در حزب بود . شهادتنامه را گرفت ، امضا کرد و در خاتمهٔ آن نوشت :

« من در سال ۱۹۲۲ ضامن او بوده‌ام و این ضمانت را امروزهم می‌دهم » .

ــ چه انسان قابل تحسینی ! خوب بعد ؟

ــ آنها همه‌امضاکنندگان‌وازجمله **ایوان‌لوکیچ** رابازداشت‌کردند. این موضوع را در زندان فهمیدم . به همین دلیل است که نباید پیش از رسیدن به مرکز اجتماع بازداشتگاه بمیرم . سوسیالیستهای انقلابـی اطمینان می‌دهند که در آنجا مردها را خواهیم دید . آنها این موضوع را می‌دانند چون اولین بار نیست که تبعیدشان می‌کنند .

ــ می‌خواهی از او تشکر کنی ؟

ــ به چه درد می‌خورد ؟ او خوب می‌داند که من زندگیم را نیز به‌خاطر او از دست خواهم داد . می‌خواهم به او بگویم که کار بیفایده ای کرده . ببین فکر من چیست : من مطمئنم که در حزب ما ، بین کسانی که

هنوز آزادند ، بسیاری هستند که ارزش **ایوان‌لوکیچ** را دارند . ولی فعلا کاری ازشان ساخته نیست .

ــ چرا ؟

ــ نمی‌دانم . تاریخ پاسخ خواهد داد. ولی اگر آنها برضداستالین عصیان کنند کاری جز افزودن تعداد مردگان انجام‌نخواهندداد . و این زیانی عظیم خواهد بود ؛ چون روزی خواهد رسید که بالاخره همین افراد بتوانند کاری بکنند و باید خودرا برای آن روز حفظ کنند .

از این گذشته ، حتی بدون آنها هم ، تعداد خود ما برای نابود شدن کم نیست . چه ضرورتی هست که این گروه را به جلاد بسپارند ؟ این کار کمکی به هدف...

« **شاوامالیار** » گفتگوی شبانهٔ مارا قطع می‌کند . موهایش را باز کرده است و **تانیا** به محض‌دیدن او آوازی حزین و سخریه آمیز سر می‌دهد :

«**آیدا** چگونه بخود جرأت می‌دهی که با من رقابت کنی ؟»

ــ خاموش باش ، **تانیا** ، برای شما چیزی آورده‌ام . . .

شاوا همه را « **شما** » خطاب می‌کند . ولی این کلمه ، وقتی از دهان او بیرون می‌آید کسی را ناراحت نمی‌کند . من چشمهایم را می‌مالم تا خوب ببینم . درکف دستهای شاوا چهار حبه قند است ؛ قند های یاروسلاول . در آنجا روزی دو حبه قند کوچك به ما می‌دادند . از روز انتقال به بعد دیگر قندندادند . چگونه او توانسته است این قند ها را ذخیره کند ؟

ــ پس‌از معاینه طبی ، من هر روزیك حبه قند کنار می‌گذاشتم . وقتی قلب آدم ضعیف باشد هیچ‌چیز به اندازه قند برایش مفید نیست .

نفسش را منظم و عادی می‌کند . حالا تانیا باید دوحبه از این قند هارا بلافاصله بجود و بقیه را روزهای آینده ؛ حالش خوب خواهد شد .

(هرچند شاوامالیار دچار بیماری قلبی است ولی زنده می‌ماند و روز های بهتری در زندگی خویش می‌بیند . از جمله می تواند اسناد بیستمین و بیست‌و دومین کنگره حزب را بخواند . در یکی از ساختمانهای بزرگ میدان « استارایا » زندگی کند و براین خوشبختی دست یابد که در

محلهٔ جنوب غربی مسکو آپارتمانی با جریان آب گرم وسرددراختیارداشته باشد . سرانجام در سال ۱۹۶۲ زندگیش پایان می‌گیرد و گروهی اندك از بازماندگان قطار هفت ، تابوت شاوا را تا گورستان مشایعت می‌کنند .)

گاه اتفاق می‌افتاد که قطار ، نمی‌دانم به فرمان کدام مقام عالیه ، تمام روز را توقف می‌کرد . این ساعتها از همه‌رنج‌آورتر بود . کمترین جریان هوایی داخل واگن نمی‌شد و بوی عفونت وحشتناکی برمحیط حاکم می‌گشت . در واگن کاملا بسته بود . دستور داده بودند که حتی موقعی که واگن در وسط بیابان متوقف است نیز ساکت و خاموش باشیم .

سرانجام به «**سوردلوفسك**» رسیده‌ایم . خوب‌خودرانگاه‌داشته‌ایم . حمامی خواهیم رفت . **لیوسیاگانگیانیان** با محل آشناست و به ما وعدهٔ سرزمین افسانه‌ای می‌دهد . حمامهای بهداشتی سوردلوفسك که همه بزرگ و وسیعند ، حمامهای عمومی **ساندوفوو** ، و مسکو را به‌خاطر ها می‌آورند . در راهرو حمام آینهٔ بزرگی است . به‌هرزندانی‌یك‌اسفنج‌می‌دهندوهر کس می‌تواند هرقدر می‌خواهد خود را بشوید . و مخصوصاً اینکه هرقدر می‌خواهد آب بیاشامد . . .

نگهبانان ظاهراً شتابی ندارند . بی‌تردید سولوئی راهزن هنوزهم از عصیان ما برضد بی آبی دلخور است .

ولی نه ، حتی‌سولوئی هم نمی خواهد کینه جویی کند . حالا دوباره تبسم خود را بازیافته است .

ــ مسافران واگن هفت ، برای حمام گرفتن آماده شوید . این دفعه آب کافی خواهید داشت . می‌توانید بیاشامید ، لباسهایتان را بشویید و خود را در آغوش آب غرق کنید ! خارج شوید !

با صفوف پنج تایی . جایی که ترن ایستاده است اسکله ندارد . **میناماسکایا** ، **سوفیا آندریونالوت** و دیگران نمی‌توانند از واگن پایین بپرند . **پاووچکا ساموئیلووا** و **زویاماسنینا** دستهارا در هم صلیب می‌کنند و همسفران خودراپایین می‌آورند. **رینائیداتولوب** نویسنده،ازپریدن می‌ترسد و همچنان روی لبهٔ واگن ایستاده است و دارد برای نگهبان بی حوصله‌ای که به زحمت سگهایش را مهار کرده است جز بجز توضیح می‌دهدکه

چگونه در زندان یاروسلاول بیماری ضعف اعصابش شدت پیداکرده است والا او در دوران جوانی قهرمان پرش و دوبوده است .

سولوئی غرش کنان فریاد می‌زند :

ــ می‌گویم بپر ! توهمه ستون را متوقف کرده‌ای ! یاالله می‌شنکو ، پایینش بیاور .

می‌شنکو ، گردن کلفتش را که به گاو وحشی می‌ماند نزدیك واگن می‌آورد و نویسنده داستانهای تاریخی به گردنش می‌چسبد و بعد از آنکه می‌شنکو نفس‌زنان او راپایین می‌گذارد و به مرتب کردن اونیفورم خود می‌پردازد می‌گوید :

ــ واقعاً ازشما سپاسگزارم !

سولوئی راهزن ، از این واگن به‌آن‌واگن‌می‌رود و بانگهبانان بشوخی می‌پردازد . سگهای نگهبان آلمانی نژاد پیوسته وق‌می‌زنند ، به هوا می‌پرند و می‌خواهند خود را از قید قلاده آزاد سازند . آنها هم از سفر خسته شده و پشم و گوشت خود را از دست داده‌اند .

نیناگوینیاشویلی بی‌آنکه به‌شخص معین خطاب کند می‌گوید :

ــ دلم می‌خواهد بدانم جیرهٔ آب روزانهٔ آنها چقدر بوده است .

می‌شنکو می‌شنود و بی آنکه متوجه تمسخری که در این سؤال نهفته است بشود می‌گوید :

تا هرقدر شکمشان جاداشته است . . .

همه زندانیان در صفوف پنج نفری ایستاده‌اند . یك‌ستون هفتاد متری به رنگ خاکستری و قهوه‌ای تشکیل داده‌ایم ، هوای خنك ، یکی از زندانیها را دچار دوارسر می‌کند و او ناگزیر برزمین می‌نشیند .

ــ بایستید ! هرکس دیگری را سرپا نگاهدارد . نگذارید کسی زمین بیفتد . . .

نگهبانان در حالی‌که زنجیر سگها را بدست دارند ، باخشم به هرسو می‌دوند :

با وجود قدغن اکید آنها ، تعداد زیادی از زندانیها هوش و تعادل خود را از دست می‌دهند .

ــ در صف پنج نفری بایستید . . . صفها را خراب نکنید !

« آخریها ، به پیش ! صف اول ، قدمها بالا ! به چپ ، چپ !
تانیا استانکوفسکایا با صدای دورگه‌اش شوخی می‌کند :
ــ اگر به چپ‌چپ کنیم ، به اتهام انحراف به چپ ده سال بر زندانمان افزوده نخواهد شد ؟
نیناگوینیاشویلی در گوش من زمزمه می‌کند :
ــ این مرده هنوز هم دل و دماغ شوخی‌کردن دارد . شعاعهای صبحگاهی در این روز تابستان ، واقعاً هم صورت رنگ باخته تانیا را به جنازه‌ای بیشتر شبیه کرده است . سرش بر روی آن گردن دراز و باریك همچون میوه رسیده و پلاسیده‌ای است‌که درحال فرو افتادن از درخت باشد .
نگهبانان اعلام می‌کنند :
ــ اگر یك نفر از شماها یك قدم به چپ یا راست بگذارد تیراندازی می‌کنیم .
رخت‌کنهای وسیع و تمیز مرکز استحمام سوردلوفسك از حدود قدرت تخیل و پیش بینی ما نیز فراتر رفته‌اند . آینه نیمی از دیوار را پوشانده است . با این همه برای نشان دادن اندام برهنهٔ تمامی زنهایی که طاس به دست برای رسیدن به آن درهم می‌لولندکفایت نمی‌کند وشیشهٔآبی‌رنگ آن شعاعهای‌صدهاچشم پرازاندوه وتلخی را که درجستجوی صاحبان خود هستند ، بازمی‌گرداند .
من ازروی شباهت با مادرم می‌توانم خود را درمیان دیگران تشخیص دهم .
ــ پاووچکا ، فکرکن ، من با یادآوری صورت مادرم توانستم خود را بشناسم . من بیشترشبیه به اوهستم تا به خودم . تو چطور ؟
ــ با این موهای‌کوتاه به وانیا بیشترشباهت یافته‌ام .
پاوا دراین لحظه پرهیجان‌که سه سال پس ازآخرین برخوردش با آینه اتفاق افتاده است بازهم برادرخود را فراموش نکرده است . محبتی عمیق و بزرك آن دورا به‌هم پیوسته است .
(در ولادی وستك ، شانس به پاوا کمك بزرگی می‌کند : ازمیان

تمام زندانیان کاروان ما ، اوتنها کسی‌است که درقسمت مردانه مرکزاجتماع زندانیان که با یك دیواره ازقسمت زنانه جدا شده است برادرخود وانیا ، کسی را که دردنیا از همه بیشتر دوست دارد ، می‌یابد .

آنها درکناردیواریکدیگررا می‌بینند ووانیا به عنوان یادبود ، بالش کوچکی را که نمی‌دانم با چه معجزه‌ای‌توانسته بود سالم‌نگاهدارد به‌خواهرش هدیه می‌دهد . وانیا به اومی‌گوید : مرا ببخش پاووچکا ، من موجب‌بدبختی توشده‌ام ... پاوا می‌پرسد : وانیا ، توچه می‌توانستی بکنی ؟ واومی‌گوید تنها گناه من این بوده‌که برادرتوبودم .

پیش ازسوارشدن برکشتی تجارتی «جورما» که گروه زنان را به‌کولیما برد ، پاوا بالش را به برادرش پس می‌دهد . واین‌آخرین‌باری‌است که یکدیگررا می‌بینند . (درسال۱۹۴۴ وانیا به جرم اظهارعقیده‌هایش،اعدام می‌شود . پاوا ازاین موضوع درسال ۱۹۵۰ پس ازاعاده حیثیت خودش واعاده حیثیت پس ازمرگ برادرش آگاه می‌شود) .

... اما این سولوئی مگر دیوانه شده است ؟

اوبا وقاحت تمام درمیان زنهای برهنه پرسه می‌زند . هنوزفرصت به شگفت آمدن ازاین حرکت سولوئی راپیدا نکرده بودیم که‌دیدیم‌در کنار هردر دوسرباز مسلح به تفنگ ایستاده است .

یولیا شویرکووا با لهجه یك دهاتی اصیل فریاد می‌زند :

ــ خدایا ، این دیگرخارج ازهرحد وحدودی است ! اگرآنها ما را برهنه ازبرابراین مردها می‌گذرانند به خاطرآن است که ما را ، حتی موجود انسانی هم نمی‌دانند . عقلشان را ازدست داده‌اند ...

مسائل جنسی درمورد جاسوسان ، انحراف جویان، تروریستها و آدمکشان هیچ‌اهمیتی ندارد. مگرقاضی این‌نکته‌را درسال۱۹۳۷توضیح‌نداد؟

ــ به هرحال حالاکه درمورد ما اینطوراست ، باید بگوییم که این گروه هم مرد نیستند !

نینا گوینیاشویلی همراه با ادای این جملات ، با شهامت تمام از آستان در، ازمیان دوسرباز می‌گذرد . تانیا کروپنیك با هیجان می‌گوید :

ــ نه دخترها ، سربازان ما را به چشم زن ، به چشم آدمها می‌نگرند.

به صورتشان نگاه کنید .

تانیا راست می‌گفت . نگهبانان‌باسرسختی به زمین می‌نگریستند . گویی‌آنها فقط پاشنهٔ پاهایی را که ازمقابلشان می‌گذرد شماره می‌کنند . هیچیك از آنهاسربلندنمی‌کند تانگاهی ازکنجکاوی بصف مابیندازد . فقط سولوئی راهزن استثنا بود . اوحتی سرپرست واگن هفت را احضار کرد ودرحالی که چشمان وقیحش را به اطراف می‌گرداند فریاد زد :

ــ سرپرست واگن هفت ! زود جلومن حاضرشود !

فیسا برهنه دربرابراوحاضرمی‌شود . زمزمه‌ای‌ازتحسین‌درمیان زنها برمی‌خیزد . هیچیك ازما تا آن‌وقت متوجه زیبایی موهای فیسا نشده بود . اوموهایش را پشت‌گوشهایش جمع می‌کرد . ولی حالا توده حنایی رنگ موها دراطراف بدن اوموج می‌زند وتا زانوهایش را می‌پوشاند . اوبه‌همین شکل راست ، طاس دردست ، ایستاده است .

ــ همشهری فرمانده ، سرپرست واگن هفت به شما گوش می‌دهد . و در حال ادای این کلمات با صدایی آهسته همچنان موهایش را مانند شال حنایی رنگی روی سینه نگاه داشته است .

سولوئی که بزحمت می‌تواند سرخوردگی خود را مخفی دارد ، به‌دستوردادن می‌پردازد و زنهای واگن هفت با محبت و مهربانی سرپرست چالاك و باهوش خود را می‌نگرند .

دوران لذت ما ساعتی طول می‌کشد . نگهبانهاکه‌به‌ضد عفونی کردن لباسها مشغول‌اند ، شتابی نشان نمی‌دهند . جرأت و شجاعت خود را بدست آورده‌ایم . صدای‌ریزش‌آب باقهقهه‌ها درمی‌آمیزد. وتانیاکروپنیك ، مصمم و سریع ، پیراهنش را آواز خوانان می‌شوید .

تانیا ، به زندگی ، عشقی‌عمیق‌دارد ومحبت‌ومهربانی‌ای‌بی‌زوال . حتی یك ثانیه‌هم‌این واقعیت که او تنها زن واگن است که به بیست سال زندان محکوم شده ، نومیدش‌نمی‌کند . می‌گوید که دادرسیش روز ۵ اکتبر ۱۹۳۷درست پس‌از تصویب قانون تازه‌ای که حداکثردوران‌زندان‌را از ده تا ۲۵ سال بالا برده بود ، صورت گرفته بود . بین زنها پچ‌پچ بود که دلیل محکومیت‌اوچیزدیگری است :

« تانیا یکی از اقوام نزدیك رئیس سابق شورای کمیسران خلق

اوکراین بود و هرچه آدم به کمونیستهای مشهور نزدیك‌تر بود ، مجازاتش نیز شدیدتر میشد . . . »

تانیا پاسخ‌می‌داد:

ــ ده سال یا بیست سال تفاوتی ندارد هیچکس این همه سال را در زندان‌نخواهدماند. حزب‌اوضاع‌راسروصورت‌خواهد داد.غیرازاین نمی‌تواند باشد . به‌هر حال ، حتی خود یژوف هم معلق شد ؛ نوبت خرابکاران دیگر هم خواهد رسید . چون‌این نکته روشن است که خرابکاران به ن . ك . و . د . نفوذ و رسوخ کرده‌اند . آنها را رسوا خواهند کرد و مارا آزاد می‌گذارند . همین حالا هم بیشتر و بهتر از زمان یژوف با ما رفتار می‌کنند . زمان اودوسال ما را درزندان انفرادی نگاه داشتند وحالا داریم می‌رویم که روی زمینهای وسیع شمال کار کنیم . . . دلیلش این است که به ما اعتماد دارند و می‌دانند که ما با وجدانی بیدار کار خواهیم کرد . (تانیا ، تفاوت میان ده سال و بیست سال زندان را در سال ۱۹۴۷ متوجه می‌شود، زمانی‌که همسفران زنده مانده اوکه‌ده‌سال محکومیت خود را بسرآورده بودند یکی بعد از دیگری آزاد می‌شوند وجای آنها را زندانیان تازهٔ دوران جنگ می‌گیرند .

تانیا با عادات خاص اعضای حزب در سالهای ۱۹۳۰ که نه زندان و نه بازداشتگاه نتوانسته بود برآن فایق شود ، خود را درمیان جمع ، مجزا و منفرد می‌یابد . در ۱۹۴۸ در مرکز کشاورزی سووخوز «**الگوئن**» در کولیما ، که تانیا به عنوان کارشناس کشاورزی در آن کار می‌کرد ، حریقی در می‌گیرد . او را به اتهام ایجاد حریق عمدی تهدید به دادرسی مجدد و افزایش دوران محکومیت می‌کنند . و تانیای چشم میشی و سیه‌ابرو دریکی از آن شبهای ماهتابی تابستان کوتاه کولیما خود را در مزرعه‌ای که مخصوص کشت خیار و گوجه فرنگی برای روسای بازداشتگاه سووخوز بود بدار می‌زند . ودراطراف جنازهٔ او ابری از مگسهای درشت و نفرت آور و خفاشان‌کوچك کولیما به پرواز درمی‌آیند .)

. . . نخستین روزهای پس از سوردلوفسك روحیهٔ ما خوب است . دوباره سرودن شعر آغاز می‌شود و بعضیها درباره اصول عقاید خود به سخنرانی می پردازند . زینائیداتولوب ، آثاری از موپاسان را به زبان

فرانسه از حفظ می‌خواند . همه خواندن او را تحسین می‌کنند حتی لناکروشی نینا که رفته‌رفته داستان گربه را فراموش کرده است .

روز سوم ، متوجه می‌شویم که پس از جلال و شکوه مرکز سوردلوفسك ، جیره آب ناچیزتر و حقیرتر شده است . نزاعها و فشار و ازدحام برای رسیدن به شیر آب از سرگرفته می‌شود .

پولیاچویرکووا درحالی که آه می‌کشید گفت :

ــ آه ، شکم من خوشیهای گذشته را فراموش کرده است ! در سوردلوفسك ، من لااقل یك سبو آب نوشیدم . حالا دوباره همه چیز از اول شروع شده است . . . چه وضعی . . .

ــ شکایت‌را تمام کنید ، سروصدا نکنید !

بعضی از زندانیها سراسر روز و شب را می‌خوابند .

نادیا کورولوا ، شکوه‌کنان می‌پرسد :

ــ عصبانی نشوید ! چرا مردم اینقدر موذی و بدجنس اند ؟

ــ چرا ؟ تور کاملا باز بوده و انواع و اقسام ماهیها در آن افتاده اند . . .

اینها را تانیا استانکوفسکایا با صدای دورگه‌اش می‌گوید :

دیگر مدتی است که از جایش تکان نمی‌خورد . وقتی از او درباره سلامتیش می‌پرسم پاسخ می‌دهد :

به هر حال ، بمرکز اجتماع بازداشتگاه ، خواهم رسید .

سپیده دم یکی از روزها ، در نزدیکی ایرکوتسك ، تکان شدیدی همه را بیدار می‌کند .

ــ خرد شدن قطار ؟

ــ کاش اینطور بود . . . کاش واگن خرد می‌شد ! لااقل ناگزیر می‌شدند ما را در هوای آزاد رها کنند و آن‌وقت هرچه دلمان می‌خواست هوا می‌خوردیم . . .

ــ نه ، خواب خوش نبینید . . . آه ، کاسه های آب وارونه شده‌اند ! فاجعه بزرگ !

ــ چطور بدون کاسه به ولادی وستك خواهم رسید ؟ ما تازه نصف راه را آمده‌ایم .

قطار متوقف شده‌است . در بیرون صدای پای نگهبانان که از واگنی به واگن دیگر می‌دوند و فریاد ها و ناسزاهایشان شنیده می‌شود .

زینائیداتولوب برای صدمین بار در حالی‌که باچشمان خسته به اطراف خود می‌نگرد محترمانه می‌پرسد :

ــ نظر شما چیست ؟ چه خبر شده است .

همه خاموش‌اند . و بعد صدای تانیا استانکوفسکایا شنیده می‌شود :

ــ یکی از این دوحالت : یاکوه وزووآتش فشانی کرده است یا آنکه پاسخ استالین به اشعار اولگااورلوفسکایا رسیده است !

تکان قطار ، کاسه نادیا کورولوا را انداخته است ! کاسه شکسته است و او چنانکه گویی جنازه طفلش را می‌بیند خون می‌گرید . ناگهان در بشدت باز می‌شود . معلوم است که این بازدید ناگهانی عادی نیست . همه از جا می‌پریم . چه خبر شده است ؟ پشت سر سولوئی عده‌ای زن یکی بعداز دیگری وارد واگن‌می‌شوند . دونگهبان زنها را به‌درون هل می‌دهند و آنها در حالی‌که از پاافتاده‌اند به دیواره‌های واگن چنگ می‌زنند . آنها هم اونیفورم خاکستری و بلوطی رنگ یژوف را به‌تن‌دارند ؛ پانزده نفرند .

سولوئی فریاد می‌زند :

ــ مسافران واگن هفت! این هم نیروی تقویتی‌شما! یاالله، جمع‌تر بنشینید ، جایی برای تازه وارد ها باز کنید والا همه‌روی‌شما می‌افتند ، این خانمها . . .

این بار نوبت فیسا است که غرغرکنان می‌گوید :

ــ همشهری فرمانده ! کجا می‌توانم اینها را جادهم ؟ تازه خود ما بزحمت می‌توانیم تکان بخوریم ، وقتی می‌خواهیم سرجای خود حرکت کنیم باید از پهلو دستی اجازه بخواهیم .

سولوئی پاسخ می‌دهد :

ــ چه‌لزومی دارد که تکان بخورید ؟ هرجا نشسته‌اید آرام بنشینید و حرکت نکنید ! می‌شنکوفرمان می‌دهد :

ــ یاالله ، یاالله ، بخوابید و تکان هم نخورید !

تانیا کورولووا با آرنجهای‌دستش راهی‌ازمیان‌مسافران‌بازمی‌کند و تمام اندوهش را برای سولوئی باز می‌گوید . می‌گوید اگر واگنها به هم

تصادم کرده‌اند گناهی متوجه او نبوده است . حالا بدون کاسه چکار باید بکند ؟

ــ کاسه دیگری به‌شماداده‌نخواهد شد . چه خیال کرده‌اید ؟ شاید فکر می‌کنید من نباید به جایی حساب پس‌بدهم ؟ در ولادی‌وستك ، موجودی‌ام را بازرسی خواهند کرد .

و با بیانی عارفانه‌اضافه می‌کند :

« **باید از اموال دولت مواظبت کرد** » .

نگهبانهای سولوئی یکی پس ازدیگری به خارج می‌پرند و در را می‌بندند . تازه وارد ها در وسط واگن ، درست نزدیك سوراخی که مستراح در پشت آن قرار گرفته است ، جمع شده‌اند . چند دقیقه سکوت مطلق بر قرار می‌شود . در نگاه بعضی از « صاحب خانه‌های » واگن هفت اثراتی از عناد و خصومت خوانده می‌شود . خودمان زورکی و به قدرت معجزه زنده مانده‌ایم ، آبی نداریم تا بیاشامیم و بزحمت نفس می‌کشیم و آن‌وقت . . . اینها هم قوزبالای قوز . . . کجا جایشان خواهیم داد ؟

ــ چه اتفاقی‌برایتان‌افتاده است ؟

این سؤال از **پولیاچویر کووا** است که در وضع‌ظاهری تازه واردها نیز به چیزی غیر عادی برخورده است . چیزی غیر قابل تحمل و حقارت آمیز .

« **موهایشان !**

ــ آری ، موهای ما را چیده‌اند . ماازِ زندان **سوزدال**[1] می‌آییم . فقط در روز انتقال ما را به یاروسلاول بردند . ما در واگن شماره ۱۲ بودیم ولی درتکان شدید ترن ، واگن ما آسیب دید .

« آن‌وقت مارا به سه دسته کردند و هردسته را به یك واگن فرستادند . می‌بینم که حتی بدون ما هم شما کسل و ناراحت نمی‌شوید .

. . . سوزدال ، دومین زندان زنان روسیه باسلولهای انفرادی بود . در بوتیرکا ، از این زندان زیاد صحبت کرده بودند . سابقاً دیر مذهبی بوده است . ظاهراً رطوبت سلولهای آن کمتر از سلولهای ما بوده است . . .

1. Souzdal.

موهای زندانیان سوزدال را درهرحال می‌تراشیدند . ما با وحشت به سرهای بی موی تازه وارد ها نگاه می‌کردیم و آنها هم نگاههای حسرت بار خود را متوجه گیسوان ، زلفها و موهای خاکستری رنگ و پر گردوخاك ما کرده بودند . پولیاچویرکووا آهی کشید و گفت :

ــ خوب ، زنها !

آه او به‌منزلهٔ علامتی بود ، علامت اینکه ما نباید تازه واردان را به گونه طفیلیهایی بنگریم که آمده‌اند تا شریك جیره ناچیز آب و هوای ما شوند ، بلکه به گونه خواهرانی که حتی بیشتر از ما رنج کشیده و حقارت دیده اند .

ــ رفقا ، بیایید اینجا ! می‌توانیم کمی فشرده تر بنشینیم .

ــ نیمتنه‌تان را آنجا بگذارید ، روی نیمتنه من . . .

ــ کفشتان را بیرون بیاورید و پهلوی من بیایید . جایی باز می‌کنم . راه زیادی نمانده است . داریم از سیبری عبور می‌کنیم .

یکی از تازه واردها مرا شناخته است . راهی به‌سوی من باز می‌کند و در حالی که نیمتنه‌اش را پیچیده و در دست گرفته می‌گوید :

ــ گنیا !

اولناسولوویووا[1] است . وقتی در مسکو بودم با اوآشنا شده بودم . لحظاتی طول می‌کشد تا می‌شناسمش . بزحمت می‌توانم تصور کنم که این همان لنای لوند و خندان است‌که به‌این موجود بی شباهت به‌زن یامرد تبدیل شده است . روی جمجمه اوکه به‌گونه‌ای بیقاعده دراز است چند تار موی بی‌رنگ روییده است . وبرشانه‌های لاغرش گویی اونیفورم یژوف رابا میخ‌کوبیده و آویزان‌کرده باشند .

با حرکتی تشنج آمیز ، از جیب‌اش دستمالی کثیف و مچاله شده بیرون می‌کشد و به سرش می‌بندد . و می‌گوید :

ــ خوب ، اینطوری ؟ حالا مرامی‌شناسی ؟

و با دست پینه‌بسته‌اش به موهای من اشاره می‌کند :

« چه شانسی داری ! زلفهایت را هنوز نگهداشته‌ای ، مثل مسکو ...

1. Lena-Soloviova .

ــ لنوچکا موهایت دوباره خواهند روییدِ ، پرپشت خواهند شد ! زیبایی خودرا باز خواهی‌یافت . همه ما وضع مشابهی داریم . شاید فردا همین بلارا سرما بیاورند ...

موهایم را لمس می‌کنم . نه ، نمی‌دانم چگونه چنین کاری را تحمل خواهم کرد .

ــ لنا ، « ایوان » ات کجاست ؟ دختران کوچولویت کجاهستند ؟

لرزشی صورت لنا را فرامی‌گیرد .

ــ دخترهای کوچولویم ؟ نمی‌دانم ، هیچ نمی‌دانم . به من اجازه نامه نوشتن ندادند . و اما ایوان ، همان جایی است که تمام آدمهای شرافتمند هستند .

لنا ، با نوعی بی‌تفاوتی صحبت می‌کند . احساس می‌شود که او از هیچ چیز ترسی ندارد . برای اومهم‌نیست که چند استالینی متعصب سخنان اورا به‌نگهبانان گزارش دهند .

فقط موی یکی از زندانیان سوزدال دست‌نخورده است و او باصدای بلند می‌گوید :

ــ من اجازه ندادم موهایم را بتراشند .

نام این زن **الیزاوتا (لیلیا) ایوانوونا ایتس**[1] است و مدیره یکی از دبیرستانهای لنینگراد بوده است . زنی زیبا و بلنداندام‌است ، و موهای پرپشت حنایی رنگش به‌روی شانه‌ها افتاده است . و شاگردانش با آنکه‌به‌او نام « **الیزابت مخوف** » داده بودند ، اورا می‌پرستیده‌اند .

لیلیاایتس باهمان بیان‌معلمی خود چنانکه گویی‌سر کلاس درس‌است می‌گوید : « من خود را روی قیچی آرایشگر انداختم و دستهایش راگاز گرفتم . موهایم را نجات دادم ولی تقریباً نیمی از پایم را نیز فداکردم . اما دردپاکمتر از نداشتن مو آزارم می‌دهد .

زانوی راستش بنفش رنگ است . و پایش مثل قطعه‌ای چوب صیقلی شده .

1. Elizaveta (Lilia) Ivanovna Its .

«آنها مرابه‌سلول انضباطی‌انداختند وباتمام‌زوری‌که داشتندبه‌سوی نیمکت آهنی سلول پرتابم‌کردند . ولی دیگر فرصت قیچی‌کردن موهایم را نیافتند . لحظه حرکت و انتقال زندانیان بود و همه عجله داشتند . »

تاماراوارازاشویلی با شور بسیار دستش رامی‌فشارد :

ــ رفیق ، شما زن شجاع و با شهامتی هستید .

در یك گوشه واگن کــه محل تجمع متعصبهای استالینی (که هیچکدامشان حتی یك سانتیمتر از « فضای‌حیاتی » خود را به تازه واردان نداده‌اند) است همهمه‌ای درمی‌گیرد و لنا کروشی نینا می‌پرسد :

ــ آیا هرگز به فکر شما نرسید که ممکن است زدن موهابه خاطر دلایل بهداشتی باشد ؟ در بین شما هیچکس دچار شپشك نشده است ؟

تازه‌واردان بشدت این فرضیه را رد می‌کنند و می‌گویندکه خودشان مدتها روی این قبیل مسائل بحث و گفتگو کرده‌اند .

ــ چطور ممکن بود که ما درسلولهای منفرد خود دچار شپش شویم ؟ در آنجا همه چیز تمیز و لخت بود : سنگ ، آهن ، و یك موجود انسانی بااونیفورمش. هرماه دوبار حمام . نه ، مسلماً این‌کار هیچ ارتباطی با بهداشت نداشت : آنها فقط می‌خواستند ما را خوار و حقیر کنند .

ــ بدشواری می‌توان پذیرفت که تصمیمی از این‌نوع‌فقط‌به خاطر خوارکردن کسی‌گرفته شده باشد . درزندانهای تزاری وضع دیگری بود : در آنجا نصف سررا می‌تراشیدند .

تانیا استانکوفسکایا ناگهان می‌ترکد . نمی‌دانم‌این‌نیروراازکجا پیدا کرده که بافریادی چنین بلند تمام واگن را از جا بپراند :

ــ خواهران من ! بیایید نامهٔ تشکر آمیزی برای رفیق استالین بنویسیم ، به‌این شرح : « زندگی ، سعادتمندانه‌تر و شادمانه‌تر شده است . دیگر نصف سررا نمی‌تراشند بلکه هردو طرف رامی‌تراشند . سپاسگزاریم پدر ، سپاسگزاریم رهبر ، سپاسگزاریم الهام‌بخش عزیز زندگی پراز سعادت ما ! »

ــ تانیا استانکوفسکایا ! با شنیدن این سخنرانی ضد شوروی شما ، انسان حیرت می‌کند که اصولا چگونه شما عضویك‌کمیتهٔ شهری حزب

بوده‌اید .

ــ با شنیدن سخنان شما هم آدم متحیر می‌شودکه چطور شما جزء گروههای کمکی و ذخیره بوده‌اید نه از اعضای اصلی و رسمی . راستی چرا نگهبانان را احضار نمی‌کنید تا گزارش گفتگو های ما را به آنها بدهید ؟ شاید به عنوان تشکر ، لباس تمیز به شما بدهند . تنتان بیش از حدمعمول بو می‌دهد ...

ــ هیس ... دخترها . چه‌خبرتان است ؟

حالا نوبت نادیاکورولووای ساده لوح و متعصب است .

« خیلی بداست که آدم به نزدیکانش اینطور توهین کند . مثلا برای خود من بدبختی بزرگی روی‌داده‌است ، کاسه‌ام‌را شکسته‌ام ، ولی به‌خاطر آن با دیگران گلاویز نمی‌شوم ! فکر می‌کنید چه می‌توانید بکنید، باید تحمل کرد . زندان زندان است ، نه‌یك استراحتگاه تمدد اعصاب ... این تصنیف را شنیده‌ایدکه می‌گوید : « آنجا ، خانمها ! یك خانه دولتی است ... دولتی ... »

ترن با چنان‌کندی حرکت می‌کندکه همه احساس می‌کنیم پای‌پیاده زودتر به ولادی‌وستك می‌توان رسید

واگن‌هفت خسته است و بیش ازحد انباشته . با این همه سفرش را ادامه می‌دهد ودر اعماق دشت وسیع سیبری فرومی‌رود . تصنیف جاودانی محکومانی که سیبری را می‌پیمایند بلند می‌شود وصدای چرخها را در درون خود خاموش می‌کند :

به‌خاطر چه جنایاتی
ما را تبعید کرده‌اند .

در میان زندانیان سوزدال آدمهای مشهوری می‌توان دید . مثلا **لیناخولودووا**[1] که مسلسل‌چی **شتشورش**[2] بوده است . درواگن راجع به او صحبت زیاد می‌کردند ولی بیشتر صحبت از این بود که **آنکا**[3] مسلسل‌چی

1. Lina Kholodova .

۲ . Chtchors, Nicolat Alexandrovitch (۱۸۹۵ــ۱۹۱۹) : قهرمان جنگ داخلی در جبهه اوکراین .

3. Anka

چاپایف[1] نیز درهمین ترن است .

حالا معلوم می‌شود که **آنکا** نبوده بلکه لینا بوده است . در بازپرسی ، بازپرس در بارهٔ دوران مبارزه او در **جنگهای داخلی** به لینا گفته بوده است : «معلوم می‌شود **موزیکهای قریه** برای تو کافی نبوده‌اند و به جبهه رفته بودی تا با سربازان به عیش و نوش بپردازی !

کلاواچاشت[2] چترباز معروف نیز درمیان ماست . پس از دوسال زندان در **سوزدال** و باوجود اونیفورم یژوف که بر تن او است ، **هنوز** نرمش اندام و حرکات خود را حفظ کرده‌است . لیکن انگشتانش غیر عادی‌اند چون در آخرین پرش با چتر ، روی سیمهای برق افتاده بوده است .

فلیااولچفسکایا[3] که ازسال ۱۹۱۷ درحزب عضویت یافته است ، طی سالهایی دراز ، در جنبش انقلابی مخفی لهستان کار کرده است . و خواهرش زن **بی‌یروت**[4] است .

تاجی‌خون‌چادی‌یوا[5] رئیسه‌معروف کلخوز ازبکستان است .

چهرهٔ اوبرما ناشناخته نیست : درطول سالهای ۳۰ ، او را در فیلمهای خبری و در روی جلد مجلات**اوگونیوک**[6] و **پروژکتور**[7] دیده‌ایم . پس از سه‌سال زندان ، هنوز هم نمی‌خواهد قبول کند که اظهار نظر

---

۱. Chapaiev, Vassili, Ivanovitch: (۱۸۷۱ — ۱۹۱۹) یکی‌ازقهرمانان نبرد برضد آدمیرال کلچاك فرمانده قوای سفید و آزادی سیبری .
چاپایف درسال ۱۹۱۹ در نبردهای داخلی کشته شد و نام او به‌خاطر رمانی که درسال **۱۹۲۳ فورمانوف** در باره زندگی او نوشت شهرت یافت . از این رمان درسال **۱۹۳٤** فیلم تهیه شد

2. Klava Chacht.

3. Felia Olchevskaia.

٤. Bierut Boleslav (۱۸۹۲ — ۱۹۵٦) : عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست لهستان از سال ۱۹۲۹ — بی‌یروت به اتفاق **گومولکا** که در آن زمان زندانی بود تنها بازماندگان حزب کمونیست لهستان پس از انحلال این حزب به دستور استالین بودند . استالین‌درسال **۱۹۳۸** حزب کمونیست‌لهستان را منحل‌کرد و تمام اعضای کمیته مرکزی حزب را به استثنای گومولکاوبی‌یروت اعدام کرد . بی‌یروت بولسلاو از سال **۱۹٤۷** تا **۱۹۵۲** رئیس جمهوری لهستان از سال **۱۹۵۲** تا **۱۹۵٤** نخست‌وزیر واز سال **۱۹٤۸** تا **۱۹۵٤** رئیس کمیته مرکزی حزب کارگر متحد لهستان و از **۱۹۵٤** تا **۱۹۵٦** یعنی تا پایان عمر خود دبیر اول حزب کمونیست لهستان بود .

5. Tadjikhon Ckadieva. 6. Ogoniok. 7. Projektor

راجع به اقتصاد ملی در صلاحیت او نیست . با هیجان فراوان وارتکاب همان ساده‌لوحیهای معروف روسی ، از اجتماعات گذشته صحبت می‌کند که درطی آن **بیکتاجیروف**[1] نامی را در بارهٔ زمان برداشت محصول پنبه مسخره می‌کردند و دست می‌انداختند . تانیا کروپنیك و آنیا چیلـووا نقشه‌های خود را برای مستعد ساختن زمینهای قابل کشت کولیما با او در میان می‌گذارند .

من از نگاه به **لناسولوویوا** خسته نمی‌شوم . او یکی از دوستان دوران آزادی است . مـلاقات بـا او شادمانی بزرگـی است . او پسر بزرگ مرا می‌شناسد و من دختران او را ؛ به سال ۱۹۳۶ در کنگره مترجمان در بولوار **تورسکوئی** من و او کنار هم نشسته بودیم . سخنرانیهای جالب توجه **پاسترناك** ، **بابل**[2] و **آنارادولووا**[3] را هنوز بیاد داریم . موی کم پشت و رنگ رفته‌ای که جمجمه دراز لنا را پوشانده مرا ناگهان به‌فکر تانیا استانکوفسکایا می‌اندازد . سخنش را قطع می‌کنم و خود را به بالا می‌کشانم تا حال او را بپرسم . مثل هربار می‌گوید :

ــ زنده هستم ،زنده‌هستم،ابداً ترسی نداشته باش .

(و در واقع تا مرکز تجمع بازداشتگاه زنده ماند . لیکـن نتوانست در میان زندانیان بخش مردان ، ایوان لوکیچ را پیدا کند : تانیا را روی دست تا بخش مردان‌بردند . و آنگاه او را روی تختخوابی چوبی گذاشتند که هرگز از آن بر نخاست . او همانجا روی تختـخـواب ، همچون سایه‌ای‌باقی ماند وحتی«ککهای» فراوان‌بازداشتگاه ولادی‌وستك نیز به‌تن او نزدیك نشدند . تانیا ، در روزهای آخر دچار بیماری شب کوری شده بود و به هر جا می‌رفت دست مرا می‌گرفت .

... روزی که تانیا مرد ، درتمام بازداشتگاه خبـر مـرگ

---

1. Biktajirov.

۲. Isaa (Emmanuelovitch) Babel (۱۸۹٤ ــ ۱۹٤۱)

رمان نویس ونویسنده کتابهای سواره نظامان سرخ (۱۹۲٦)،دبستانهای‌اودسا (۱۹۳۱) و در سال ۱۹۳۸ بازداشت شد و در یکی از بازداشتگاهها درگذشت . در سال ۱۹۵۷ به‌او اعاده حیثیت شد و در همین سال مجموعه‌ای از آثار او با مقدمه‌ای به قلم ایلیاارنبورگ انتشار یافت .

3. Anna Radolova.

برونویازینسکی[1] براثر وضع بد و ناقص تغذیه انتشار یافت . وقتی تانیا این خبر را شنید به قهقهه خندید و در حالی‌که دندانهایش را که به‌علت تحلیل رفتن لثه‌ها وضع وحشتناکی پیدا کرده‌بودند بر هم می‌ساییدند ، با صدایی‌خشن‌ودورگه‌گفت : «من‌شانس‌دارم. بعدها هروقت‌مرا بخاطرآوردی خواهی گفت : او در روز مرگ برونویازینسکی و با همان بیماری او مرد . »

این آخرین کلمات بازمانده خانواده معدنچیانی بود که ایوان لوکیچ سرپرست و پدر خوانده آنها بود : آخرین کلمات تانیا استانکوفسکایا ، شجاع‌ترین مسافر واگن هفت .

... هرچه به ولادی وستك نزدیك‌ترمی‌شویم بیشتر ازکفشهایمان صحبت می‌کنیم . شایع است که ما را در شهر پیاده نخواهند کرد بلکه به ساحل شطی به‌نام چرنایارکا[2] خواهند برد . واز آنجا برای رسیدن به‌بازداشتگاه باید چند کیلومتر پیاده راه برویم .

ــ با این گالشها چگونه به بازداشتگاه خواهیم رسید ؟ پاهایمان پاره‌پاره خواهد شد ....

ــ از سولوئی بپرسیم که باند بما خواهند داد ؟.. این تنها وسیله برای محکم کردن این گالشهای لعنتی است .

ــ ولی کجا می‌توان سولوئی را پیدا کرد ؟

ــ خود لعنتی‌اش می‌تواند همهٔ عمر با گالشهای اینطوری راه برود ! مثل اینکه او مخترع این کفشها بوده است ! این گالشها محصول فکر خلاق و داهیانه رفیق یژوف، کمیسر استالینی و « محبوب خلق » است . . .

در بعضی از زندانها کفش به اندازهٔ کافی وجود نداشته است و

۱ . Bruno Jasienski (۱۹۰۱ ــ ۱۹۴۱) . عضو حزب کمونیست لهستان که به فرانسه مهاجرت کرد و در آنجا کتابی انقلابی به نام « من پاریس را می‌سوزانم » (۱۹۲۸) به رشته تحریر درآورد . درسال ۱۹۲۹ از فرانسه‌به شوروی آمد و در آنجا کتابی نمونه بر اساس رئالیسم سوسیالیستی به نام «مردی تغییر جلد می‌دهد » (۳۳ ــ ۱۹۳۲) و یك نمایشنامه به‌نام « رقص عروسکها » (۱۹۳۱) نوشت و به نویسنده روسی «بابل» حمله‌کرد. در سال ۱۹۳۷ بازداشت و تبعید شد . در دائرةالمعارف شوروی نوشته شده است که او درسال ۱۹۴۱ مرده است و این برخلاف نوشته اوگنیاگینزبورگ نویسنده این کتاب است که مرگ او را درسال ۱۹۴۰ می‌داند .

2. Tchornaïa Reka.

هنوز هم بعضی از زندانیان همان کفشهای زمان بازداشت را به‌پادارند : کف این قبیل کفشها بکلی رفته و آنها را با تکه پارچه‌ای به روئ کفش بسته‌اند و پاشنه‌های همه شکسته‌است ...

از طرز رفتار نگهبانان کاملا می‌توان فهمید که مسافرت رو به‌پایان است . هرروز زندانیها را شماره می‌کنند و باز شماره می‌کنند و مرتباً چیز می‌نویسند . کار می‌شنکو از همه دشوارتر است : او مأمور است که لیست جداگانه‌ای از زندانیان سوزدال که به واگن ما آمده‌اند تهیه کند . تا حالا سه‌بار این کار را شروع کرده ولی هربار وظیفه‌مشکل خود را به روز بعد موکول کرده‌است .

از **تاجی‌خون‌چادیوا** می‌پرسد :

ــ اسم کوچك شما چیست ؟

و رئیس سابق کلخوزبا عصبانیت و ناراحتی پاسخ می‌دهد :

ــ من زندانی جنایی نیستم که با اسم کوچك صدایش کنند . نام خانوادگیم کافی است .

ــ بسیار خوب ، اسم‌فامیلتان چیست ؟

ــ چادیوا

ــ ملیت ؟

ــ اوزبك .

با آلمانیها کارش دشوارتر می‌شود .

ــ هات ــ زن ــ بول ــ لر

ــ تان ــ بن ــ برگر

می‌شنکو پیشانیش را که عرق سردی بر آن نشسته پاك می‌کند . مسلماً کار، کار او نیست .

به‌ولادی‌وستك می‌رسیم ، درست‌یك‌ماه‌پس‌از حرکت‌ازیاروسلاول. دقیق‌تربگویم ، به حومه ولادی‌وستك رسیده‌ایم . شاید به چونایارچکا . نمی‌دانم این محل غیر مسکون را در آنجا چه می‌نامیدند .

وقتی ترن توقف می‌کند شب شده‌است . نگهبانان متعددی در کنار درهای واگنها به انتظار ما ایستاده‌اند ، اینها کسانیند که قرار است سولوئی گله خود را به دستشان بسپارد . سگهای نگهبان آلمانی به هرسو

جست می‌زنند و عوعو می‌کنند .

ــ پنج نفر به‌پنج‌نفر پیاده شوید و به صف بایستید !

بوی دریا استشمام می‌شود . میل شدیدی دارم که با شکم روی زمین دراز بکشم دستهایم را به هرطرف بگشایم و نابود شوم ودرفضای آبی و زرد آن به تحلیل روم .

ناگهان فریادهایی از نومیدی برمی‌خیزد .

ــ من چیزی نمی‌بینم ! چیزی‌نمی‌بینم ! چشمانم !

ــ دستت را به من بده ، چیزی نمی‌بینم ! ... چه خبر است ؟

ــ نجاتم دهید ! ، کورشده‌ام ، کورم !

تقریباً یك سوم مسافران واگن هفت که در شرق دور شوروی از واگنها پیاده می‌شوند ، دچار بیماری شب‌کوری شده‌اند . از لحظهٔ شامگاه تا فرارسیدن سپیده دم دستها را به هرطرف می‌گشایند و در طلب کمك همسفران خود ، کورکورانه به هرسو روان می‌شوند .

وحشت بیماران و نومیدی ایشان دیگران را نیز فرا می‌گیرد . نگهبانان که ازشدت خشم بجنون آمده‌اند بیهوده می‌کوشند تا سکوتی را که برای تحویل دادن مسافران قطار به مقامات تازه و بررسی تعداد زندانیان لازم است ، برقرار سازند .

آنچه دکترس موسیا سه‌سال پیش در انستیتوی پزشکی‌فراگرفته است برای ما سخت مفید می‌افتد .

موسیا در حالی‌که گیسوان خود را حرکت می‌دهد و با آستین اشکهایی را که از چشمانش سرازیر است پاك می‌کند می‌گوید :

ــ دخترها ، نترسید ! دخترها گوش کنید ، شما کور نیستید . بلکه دچار بیماری شب کوری شده‌اید . علت آن کمبود ویتامین است . دلیل دیگرش برخورد شما باهوای دریایی پس از یاروسلاول واقامت طولانی درواگن و بعد تغییر ناگهانی فشار هوا و ضعف بنیه جسمانی‌تان است . ولی این عارضه برطرف می‌شود ، زودگذر است ، می‌فهمید !

بیماری فقط از شامگاه تا سپیده‌دم است . برای مداوا روغن‌ماهی لازم است . سه قاشق کافی است . نترسید تشریفات تحویل زندانیان تا صبح طول می‌کشد . سپیده دم ، در آسمانی که لکه‌های بنفش و آبی بر

آن نقش بسته و دردوردادور ، گویی بر روی یك پرده نقاشی ، خورشید زردرنگ برآن بالا می‌آید ، ظاهر می‌شود . نیناگوینیاشویلی در حالی که به آسمان می نگرد می‌گوید :

ــ حالا ، واقعاً می‌توانم نقاشی ژاپنی را درك کنم .

نینا حولهٔ زندان یاروسلاول را به‌دونیم کرده و پاهای خود را با آن‌باندپیچی‌کرده است . می‌بایست تا بازداشتگاه پیاده راه برویم . و یك‌بار دیگر آن ستون دراز ، همان نوار خاکستری ــ قهوه‌ای بی‌پایان در دل بیابان نقش می‌بندد .

ــ عجله کنید ! نفرات اول ، قدم آهسته ! مراقب باشید : اگر یك‌قدم به چپ یا به راست منحرف شوید تیراندازی خواهیم کرد....

گالشهای بیقواره‌مان در شنها فرو می‌رود . به عقب می‌نگرم . در زیر شعاعهای آفتابی درخشان و لطیف ، واگن کهنهٔ ارغوانی رنگ حمل کالا را می‌بینم که کمی به پهلو افتاده است . و بر روی واگنها . کلماتی با گچ و باحروف‌درشت‌نقش‌بسته‌است: « ابزار و لوازم‌مخصوص».

۵۱

بازداشتگاه موقت

روز آغاز می‌شد . سپیده دم هفتم ژوئیه ۱۹۳۹ . راه‌پیمایی بی‌پایان ما ادامه داشت . روز گرم و خفه کننده‌ای بود لیکن آنچه اهمیت داشت این بود که ما با حرص و ولع تمام ، نسیمی را که با بوی لباسهای تازه شسته شدهٔما در آمیخته و ظاهراً می‌بایست کثافات واگن هفت را از تنهایمان زدوده باشد، می‌بلعیدیم . راه بالا و پایین می‌رفت . در مسیر، جانداری دیده نمی‌شد : نه‌انسان ، نه اتومبیل و نه اسب . گویی دنیا از بنی‌نوع بشر خالی شده بود و زندگی که در راه خاموش شدن بود فقط گروه ما را برای شکنجه وآزار در اختیار داشت .

گویی در حین راه رفتن بخواب رفته‌ام . لیکن در همین‌خواب هم ، نسبت به دنیای خارج حساس بودم . دریا و راهی را در دل بیابان در خواب می‌دیدم . نالدها و پس از آن فریادها به دنیای حقیقتم آوردند. ممکن است شگفت بنظرآید ، لیکن این فریادها ، فریادهای شادی بود ، کسانی که روز گذشته کورشده بودند فریاد می‌زدند : « ما می‌بینیم! »

بسیاری از ایشان نمی‌دانستند که فرارسیدن شب دوباره به دنیای تاریکیها و کوری بازشان خواهد گرداند .

زندانیان «سوزدال» ازماضعیف‌تر بودند. با آن سرهای تراشیده، چنین بنظر می‌رسید که همه از زنجیر «مونتاژ» کارخانه‌ای بیرون آمده باشند .

راه ، تابی‌نهایت خود را می‌کشاند . امروز هم نمی‌دانم که چند کیلومتر پیاده روی کردیم . صدای نگهبانان از شدت فریادهایی که

برآورده‌اند ، خشن و دورگه شده‌است ، سگهای گله مانند سگهای نگهبان بی‌آزار، با بیحالی عوعو می‌کنند . هوا پیوسته گرم‌تر می‌شود .

آنچه اهمیت دارد این است که به زمین نیفتم ...

آنجا ، در روبرو ، بازداشتگاه موقت در انتظارمان است ؛ همان بازداشتگاهی که همه آرزویش را داشته‌ایم ؛ جایی که فقط یك‌ردیف سیم خاردار ، بخش مردان را از زنان جدا می‌کند و در آن می‌توانیم مردها را ، «مردهایمان» را ببینیم . شاید هم شوهرانمان را بیابیـــم . می‌خواهیم به هرقیمتی شده این افسانهٔ بسیار دلپذیر راکه سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها ، بر اساس تجربه‌های خود برای ماباز گفته‌اند ، باور داشته باشیم . اهمیتی ندارد که این داستانها مربوط به سالها پیش است و حالا وضع تغییر یافته است. این امید، تن‌های بی‌جان‌مارا در تمامی‌طول راه در زیر آسمان‌سوزان خاور دور زنده نگاهداشته است .

مدخل بازداشتگاه موقت را یك رشته ضخیم سیم خاردار محافظت می‌کند . سگهای گله که پایان مأموریت خود را حس کرده‌اند شروع به عوعو کرده‌اند . نگهبانان در حالی‌که زندانیان به زمین افتاده را به جلو می‌کشانند ، فریاد می‌زنند :

ــ پنج‌نفر به پنج‌نفر وارد شوید !

در داخل بازداشتگاه ، در طول سیمهای خاردار ، زنها با لباسهای مستعمل و وصله‌خورده ایستاده‌اند . همه لاغر و وارفته‌اند و صورتشان را آفتاب سوزانده است . اینها هم ، همه‌تبعیدی‌اند لیکن در محیط یخ‌زدهٔ زندانهای انفرادی یاروسلاول و سوزدال نزیسته‌اند . به یك دسته گدا ، پناهنده یا زلزله زده شباهت دارند : چیزی بهتر از این دربارهٔ آنان نمی‌توان گفت . ما، ماها ، از دنیای کابوسها می‌آییم .

این‌را از احساس وحشتی‌که‌در صورتهایشان، هنگام برخوردباما نقش بسته است ، می‌فهمیم . و بعدازآن ، ترحم‌برادرانه و میل به آنکه همه‌چیه خود را با ماقسمت کنند . زمانی که ما ، آهسته ، به گونهٔ‌نواری خاکستری و بی پایان ازدرآهنی و مشبك بازداشتگاه به درون می‌آییم بسیاری از ایشان هق‌هق بگریه می‌افتند . و زیرلب این کلمات شنیده می‌شود :

ــ اونیفورم یژوف . . .
ــ همهٔ آنها ، بیشتر از دوسال در زندان انفرادی بسر برده‌اند .
ــ «سیاسی»اند ...

«سیاسی» ... عفریته‌ای که اسم «سیاسی» دارد . تا ده سال دیگر همه‌جا این اصطلاح را همچون باری خردکننده به‌دوش خواهیم داشت . ما خطرناکترین زندانیانیم، جنایت‌کارترین‌جنایتکاران، بدبخت‌ترین بدبختها.

بلافاصله و در آغاز ورود متوجه وخامت وضع خود نمی‌شویم . رفته‌رفته درمی‌یابیم که اگر دریاروسلاول همه وضعی برابر و یکسان داشتیم ، در اینجا ، در این دنیای تازه ، برابری وجود ندارد : و تبعیدیها مطابق میل و هوس جلادان به چند طبقه تقسیم شده‌اند .

برای نخستین بار می‌شنویم که از «هنرمندان اخلاق» سخن به‌میان است . این گروه ، اشراف بازداشتگاه را تشکیل می‌دهند . زندانیهایی که در خدمات خود مرتکب خطا شده‌اند لیکن دست به‌جنایت سیاسی نزده‌اند . اینها «دشمن خلق» نبوده‌اند بلکه به حیف و میل اموال دولت ، اختلاس و کوتاهی در انجام وظیفه پرداخته بودند . (با زندانیان واقعی «حقوق مدنی» بعدها برخورد کردیم . از این نوع زندانیان در بازداشتگاه موقت کسی نبود) .

«هنرمندان اخلاق» به‌خود می‌بالیدند که‌از دستهٔ «دشمنان‌خلق» نیستند . آنها گناه خود را با کارشدید و پیوسته جبران‌می‌کردند. بعضی از مقامات اجرایی بازداشتگاه را زندانیان برعهده داشتند : این کارها به «هنرمندان اخلاق»سپرده می‌شد . اغلب سرپرستان ، رؤسای دسته‌ها ، رؤسای گروهها و گماشته‌ها را ازمیان این طبقه انتخاب می‌کردند .

بعد از آن سلسله مراتب پیچیده «ماده۵۸» یعنی سیاسیها می‌رسید «بُنده» شدت کمتری داشت ، این بند مربوط به «دروغ‌گوها» ، «وراجها» و بالاخره کسانی بودکه‌در اصطلاح‌رسمی «مبلغان ضد شوروی» نامیده می‌شدند . محکومان متهم به «فعالیتهای ضد انقلابی» نیز کم وبیش همین وضع را داشتند : بسیاری از افراد این دسته «بی‌حزبها» بودند . به اینها کارهای سبکتر مراجعه می‌شد و در بعضی موارد حتی تبعیدیها می‌توانستند بعضی پستهای اداری را هم که مخصوص‌غیرتبعیدیها بوداشغال

کنند . درمورد تبعیدیهای «مشکوك» به فعالیتهای جاسوسی کمتر چنین وضعی اتفاق‌می‌افتاد . تا پیش از رسیدن ما خطرناکترین جنایتکاران ، محکومان «فعالیتهای ضد انقلابی تروتسکیستی » بودند . پر زحمت‌ترین کارهای خارج از محوطهٔ سرپوشیدهٔ بازداشتگاه ، به آنها سپرده می‌شد ؛ آنها رابه«پستهای اداری» نمی‌گماشتند ، و گاه ، در روزهای جشن ، در سلولهای انضباطی بسر می‌بردند .

ورود ما به این دسته دلگرمی و جرأت داد .

محکومیت به‌خاطر «فعالیت ضدانقلابی تروتسکیستی» در قیاس با محکومیت زندانیانی که از زندانهای انفرادی سیاسی آمده و در دادگاه نظامی به جرم «تروریسم» محکوم شده‌اند ، هیچ بحساب می‌آمد . برای انداختن درخت ، مستعد کردن زمین و قابل کشت ساختن زمینهای کولیما، ما یك نیروی کمکی و تقویتی واقعی بشمار می‌رفتیم .

بطور کلی ، اختلاف میان «ضدانقلابیهای تروتسکیستی» و ما مربوط به زمان و دوران بازداشت بود . آنها ، در زمانی بازداشت شده بودند که مجازاتهای معمولی از پنج سال متجاوز بود ، و ما در دوران بحرانی فعالیت افراد یژوف و بریا بازداشت شده بودیم ؛ در آن زمان محکومیت به ده‌سال افزایش یافته بود ، بعدها به بیست سال و بیست و پنج سال رسید . نتیجه‌ای که بدست می‌آید کم حیرت‌انگیز نیست . اولین دستهٔ محکومان به هرحال متعلق به صف مخالفان بودند و درمیان متهمان به فعالیتهای « ضدانقلابی تروتسکیستی »مبارزانی وجود داشتندکه‌سابقاً درست رأی نداده و یا آنکه هنگام اخذ رأی اصولا ازدادن رأی خودداری کرده بودند . ماها ، بررغم اتهامات سنگینی که داشتیم ، و رژیم پرخشونت زندانی که‌اسارت خود را در آن گذرانده بودیم ، همگی از کمونیستهای متعصب، از کارمندان حزب‌و ازدستهٔ روشنفکران انقلابی بودیم؛ هیچیك از ما ، هرگز به گروه مخالفان نپیوسته بود . ولی چه کسی کمترین توجهی به این گروه عجایب و غرایب داشت ؟

در بازداشتگاه شوخیهایی رواج داشت ، از جمله در بارهٔمعاینات طبی ؛

طبیب در زمان گوش دادن به ضربان قلب‌بیماران می‌گفت :

ــ نفس بکشید .

و بعد :

ــ « به چند سال زندان محکوم شده‌اید ؟»

ــ به ده سال ...

ــ بسیار خوب ، دیگر نفس نکشید ! ...

پزشك بازداشتگاه با وقاحت و بی‌حیایی‌ای که همه را خلع سلاح می‌کرد ولی هیچکس را به حیرت نمی‌انداخت ، «تشخیص» طبی‌خود را بر پایه محکومیت زندانیان استوار می‌ساخت . طاقت‌فرساترین کارها ، که نیاز به سلامت «درجه اول» داشت ، خاص «سیاسی» ها بود . هیچیك از ماها نتوانستیم از آن رهایی یابیم . حتی تانیا استانکوفسکایا نیز چهار ساعت پیش از مــرگش ، « در شرایط سلامت مطلق و درجه اول » تشخیص داده شد !

این نخستین برخورد ما با روش پزشکی بازداشتگاهها بود و ما در این پزشکی مظاهری تازه از دانش پزشکی کشف کردیم .

زندانیانی که شانس پزشك بودن داشتند می‌توانستند از مرگ‌رهایی یابند زیرا درهمان بازداشتگاه ، به ایشان نیاز داشتند . برای یك پزشك دشوارتر از هرکس دیگر بود که شرافت پزشکی خود را سالم و دست نخورده نگاهدارد و به خاطر یك خوراك‌عدس جان هزاران تــن از همزندانهای خود را قربانی نسازد . وسوسه‌ها دایمی و گوناگون بود : پوششهای ابریشمین ، «ساعات‌کار» چند تکه گوشت در سوپ ، یك بلوز اضافی تمیز و نو . هنوز نمی‌دانستیم که کدامیك از همراهان پزشك ما اسیر وسوسه‌ها خواهندشد و کدامینها ایستادگی خواهند کرد . این را بعدها در کولیما دریافتیم . لیکن همهٔ ما تغییر حالت آنیا **پولی‌سوفسکایا**[1] (از دسته سوزدال) را متوجه شدیم ؛ به‌محض آنکه او را عضو کمیسیون پزشکی کردند بلوز سفیدی روی اونیفورم زندانش پوشید و ســر تیــغ کشیده‌اش را با دستمالی که علامت صلیب سرخ بر آن نقش شده بودبست ، دیگر از خمیده راه رفتن دست‌برداشت و در لحن گفتارش علائم سختی و صلابت آشکار گشت .

1. Ania Polisovskia

بازداشتگاه موقت حیاط‌وسیع کثیفی بود که اطرافش را سیم خاردار فراگرفته و از داخل آن بوی غیرقابل تحمل آمونیاك وآب آهکی که پیوسته‌در مستراحها می‌ریختندبه آسمان بلندبود. پیش ازاین‌ازساسهایی که در ساختمانهای چوبی و روی نیمکتهای سه طبقه پرسه می‌زدند صحبت کرده بودند ! . حالا برای نخستین بار در زندگیم ناظر عملیات دسته جمعی این حشرات بودم و می‌دیدم که چگونه عاقلانه و مثل مورچه‌ها عمل می‌کنند . با وجود حرکات آهسته و معمولی خویش ، ساسها به گونه‌ای مصمم و به حالت دسته جمعی و کاملا سرحال و مشغول ، در حالی که تمام هیکل خود را از خون‌تبعیدیهای ساکن بازداشتگاه پرکرده بودند ، جابجا می‌شدند . غیر ممکن بودکه روی نیمکتهای‌ساختمان خوابید و یاحتی‌روی آنها نشست . از همان شب اول ، خروج از ساختمانها و ماندن در هوای آزاد را انتخاب کردیم .بعضی‌از زندانیان شانس آن را داشتند که تکه تخته‌ای یاگاری شکسته‌ای بیابند و روی آن بخوابند لیکن باقی افراد که نتوانسته بودند چیزی بیابند ، اونیفورم خود را روی زمین سخت زندان پهن کردند .

من هرگز آن شب اول بازداشتگاه راکه در هوای آزاد بسرآوردم از یاد نمی‌برم . پس از دوسال زندان برای نخستین بار بالای سرم‌ستاره‌ها را می‌دیدم . نسیم خنك و ملایمی از جانب دریا می‌وزید و احساس آزادی دروغین و فریب دهنده‌ای در انسان بر می‌انگیخت . کهکشانها در بالای سرم خطوط متغیر خود را به هرسو می‌کشیدند .

و در اینجا باز به‌یاد پاسترناك افتادم :

باد ، ستاره ها را نوازش می‌کند ؛
با دم سوزانش
که ابدیت در آن نهفته است

سیم تلگراف آهنگ اشعار را روی یك نت یا تقریباً یك نت می‌نواخت . باد ، عفونت کلر را می‌زدود . من در درون خویش به کوشش بر می‌خیزم : تقریباً خود را خوشحال‌حس‌می‌کنم . سپیده دم ، آن‌لحظه‌ای که باید زندگی را دوباره آغاز کرد ، هنوز دور است . من برای خود ، شعر ، ستاره‌ها و دریای نزدیك را دارم . ولادی‌وستك یك‌بندر است ، از

اینجا همه روزه کشتیهابه‌سوی سرزمینهایی راه‌می‌سپرند که‌من‌نمی‌شناسم . « بازداشتگاه موقت» ممکن است نام کشتی‌ای باشد که ما بر روی آن راه می‌سپریم . . .

چشمانم را می‌بندم و خود را پس از آن‌همه‌جدایی به‌دست طبیعت می‌سپارم . ما امواج را در می‌نوردیم . . . این کشتی نوح به‌کجا خواهدمان برد ؟ ستاره‌ها چشمك می‌زنند ، و زندگیهای‌ما ، همچون شعلهٔ شمعی در مسیر بادها ، نامطمئن می‌لرزند .

وقتی سپیده‌دم ، بر آسمان روشنی می‌پاشد ، در تاریك و روشن صبحگاهان ، اینجا و آنجا ، بوته های گزنه را پوشیده از خاك می‌بینم . فقط‌هاله‌ای از رنگ سبز دارند . گزنه‌ها چقدر قشنگند :

فراموش می‌کنم که گزنه ها سمی‌اند .

ــ برخیزید ! وقت صبحانه است !

غذا را در دیگهای مخصوص می‌آورند . صف طولانی خود را تشکیل می‌دهیم . به ما آب جوش دادند و خمیرهای متعفنی که پس از ساعتی بر تعداد اسهالیها ، گروه تازه‌ای افزود (اکثریت افراد قطار ما را از پیش اسهالیها تشکیل می‌دادند) .

در سه روزاول ، همه تك‌تك به معاینه رفتیم ؛ برای کار اعزام نشدیم و توانستیم در این سه روز آشناییهای تازه‌ای در بازداشتگاه بیابیم . با حرص و ولع « انفرادی » های سابق باخستگی ناپذیری به سؤال و گفتگوبا انبوه تبعیدیهایی که یك‌ماه پیش ازما به بازداشتگاه موقت آمده بودند پرداختیم .

سوفیا « مجلائوك[1] » زن معاون مولوتف باهیجان و اطمینان به تانیا کروپنیك می‌گفت :

ــ ما قبلا یکدیگر را دیده‌ایم . . .

ــ من هم شمارا جایی‌دیده‌ام . . . شاید دریکی ازاستراحتگاههای

۱ . (۱۸۹۳ ــ ۱۹۳۸) Mejlnouk Valeri Ivanovitch عضو شورای نظامی انقلابی جبهه غرب و جنوب از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ کمیسر جنگ جمهوری اوکراین از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳٤ نایب رئیس شورای عالی اقتصاد ملی و « گوسپلان » (سازمان برنامه شوروی) . در سال ۱۹۳٤ به عضویت کمیته مرکزی انتخاب و به سمت نایب‌رئیس شورای کمیسران خلق که ریاست آن بامولوتف‌بود برگزیده‌شد . درسال ۱۹۳۷ به‌جای‌اورجونیکیدزه به سمت کمیسر خلق در صنایع سنگین منصوب شد و چندی بعد بازداشت و تیرباران شد .

دولتی یا در زندان بوتیرکا . . .

زندانیان با دقت و حوصله به زمان گذشته بازمی‌گشتند . همه ، ماجرای خود را از لحظهٔ بازداشت آغاز می‌کردند و هربار ما خود را با ماجرای تازه‌ای از افسانه‌های دیوان روبرو می‌یافتیم . این تبعیدیها مطلع‌تر از ما بودند . نخست آنکه اغلب‌ایشان پس از ما بازداشت شده بودند . و دیگر آنکه رژیم زندان آنها سبکتر از ما بوده است ، حتی به آنها اجازه داده بودندکه‌هنگام‌کار تماسهایی با افراد آزاد داشته باشند .

روزی که بر اثر مرگ تانیا استانکوفسکایا ، منقلب و آشفته دور از دیگران مانده بودم ، دختر جوانی به من نزدیك شد ؛ بر چهرهٔ گرد و سیب مانندش مهربانی و عطوفت نقش بسته بود؛ با صدایی کوتاه‌و آهسته به من گفت :

ــ برای دوستتان ناراحت نباشید . در اینجا خیلیها می‌میرند . نمی‌توان در برابر مرگ چنین روشی پیش گرفت . کوشش کنید که به چیز دیگری بیندیشید . مثلا به خانوادهٔ خودتان . آیا آنها آزادند ؟

ــ فرزندانم و پدر و مادرم ، آری . . . شوهرم بازداشت شده است .

ــ من در خارج بازداشتگاه کار می‌کنم . نامه‌ای بنویسید . من آن را پست خواهم کرد . آنها نامه‌را دریافت خواهند داشت .

آیا ممکن است ؟ آیا می‌توانم نامه‌ای برای مادرم بنویسم ، نامه‌ای که یك عضو سانسور آن را نخواند‌ه باشد ! . . .دوصفحهٔ کوچك را با نوشته‌ای ریز ، به‌خاطر آنکه هرچه بیشتر بتوانم چیز بنویسم ، پرکردم . دختر جوان این کاغذ ها را از دفترچه‌ای بریده و به من داده بود و بعد دفترچه را با بی‌اعتنایی در جیب گذاشته بود . دیدن یك مشت الماس درشت هم تا این اندازه مرا ذوق‌زده نمی‌کرد . حیرت و هیجان من بسی بیشتر شد وقتی که فرشته نیکوکارم با همان آرامش و سادگی یك پاکت هم به من داد . یك پاکت واقعی .

هرگز این همه شانس و اقبال را باور نداشتم . نامه را باهمان احساس که قاعدتاً باید غرق شدگان کشتی وقتی بطری‌ای به‌دریا می‌اندازند داشته‌باشند ، به دخترك دادم .

دخترك **آلوچکاتاکاریووا**[1] نام داشت و بیست‌ساله بود . او را به خاطر « فعالیتهای ضد انقلابی » به ده‌سال تبعید محکوم کرده بودند . نسبت به‌من محبت فراوان نشان می‌داد و در تمام دوران اقامت ما در بازداشتگاه موقت ولادی وستك فرشته نیکوکار من بود : او با مهربانی و زیرکی مرا وارد دنیایی تازه ساخت . سفارش کرد :

ــ وقتی می‌خواهید اوراق را پرکنید ، بنویسید که قبل از خواندن درس ادبیات چهارسال هم تعلیم پزشکی دیده‌اید .

باحیرت پرسیدم :

ــ چرا ؟

ــ اگر درکولیما به پرستار احتیاج داشته باشند ممکن است اطلاعات پزشکی شما را بحساب بیاورند . وآن‌وقت شما پرستار خواهید شد . . . بنابر این اتاقی‌وساختمانی خواهید داشت . به‌جای آنکه بیل و کلنگ برای زیرورو کردن زمین با تبر برای انداختن درخت بدست بگیرید .

ــ ولی این دروغگویی است ! من نمی‌توانم پرستار باشم . . .

ــ در آنجا ، این موضوع هیچ اهمیت ندارد ! برای تبعیدیها آنچه مهم است این است که یك دوست خوب و انسان به آنها کمك کند . شما از آنها نه‌انعام‌ونه‌پاداش خواهید خواست .

ــ مراقبتهای پزشکی چطور ؟

ــ خواهش می‌کنم مرا به خنده‌نیندازید . . . دربازداشتگاهها فقط یك دارو تجویز می‌شود : معافیت از کار ، برای یك یا دوروز .

ــ ولی من‌نمی‌توانم دروغ بگویم . . .

ــ باید یاد بگیرید .

شنیدن این سخنان از زبان دختری اینقدر جوان ، علامت آن بود که « جنون بزرگ » همچنان راه خود را ادامه می‌دهد .

در آغاز شاگرد بی‌استعدادی بودم : و به همین جهت بود که از نظر زنی به‌نام **تامارا** که عنوان‌ریاست ستون را با اختیارات فراوان داشت ،

1. Allotchka Takariova

خود را لو داده بودم .

تامارا اولین « سلیطه » ای بود که در بازداشتگاه شناختم . ممکن است عجیب بنظر آید ولی او یك تبعیدی سیاسی بود که‌براساس مادهٔ ۵۸ محکوم شده و اگر اشتباه نکنم اتهام او « فعالیتهای ضدانقلابی تروتسکیستی » بوده است . این موضوع که با وجود چنین اتهامی او توانسته بود این مقام را در بازداشتگاه بدست‌آورد ، خیلی‌معنی‌دار بود . . . ولی این نکته را بعداً درك کردم یعنی وقتی که فهمیدم تامارا در ادسا عضو کومسومول بوده است. با سادگی تمام از او پرسیدم که آیا اثاثیه شخصی ماها با خودمان از یاروسلاول رسیده‌است . این نکته برای من اهمیت خاصی داشت زیرا دمپایی قرمزی که من با آن صدها کیلومتر راه‌را درسلول انفرادی‌خود طی‌کرده بودم‌پاره‌شده بودودرمیان اسباب و اثاثیه خصوصیم کفشهای کهنه (ولی هنوز محکم) سیاه رنگم وجود داشت ، آنقدر در آرزوی این کفشها بودم که حتی شب هم خوابش را می‌دیدم .

با ادب تمام به تامارا مراجعه کردم و او را به رسم معمول میان خودمان « رفیق » خطاب کردم .

تامارا از معاونش که یك‌محکوم حقوق مدنی و همه جا به‌دنبال او بود پرسید :

ــ می‌شنوی این پررو چه می‌گوید ؟

تامارا صورتی خوش داشت ، صورتی گلگون که‌باچهره‌های‌زرد رنگ‌ما خیلی‌متفاوت‌بود،وناگهان این صورت رنگ‌ارغوانی‌بخودگرفت. از آن روز بود که من فهمیدم تامارا از دستهٔ زنان « سلیطه » ای است که پیوسته درحال تحریك عصبی‌اند و هرلحظه آماده آزار دادن یك قربانی. بتندی پاسخ داد :

ــ « چمدانهای مادام هنوز نرسیده‌اند » . و مراهم « رفیق » صدا مکن . من و تو سریك آخور نبوده‌ایم . برای کهنه پاره‌هایت هم بهتر است به سرپرست مراجعه کنی نه به من . . .

همهٔ این کلمات را با فریادی تیز و گوشخراش ادا کرد . حتی روی میز کوبید بطوری که توجه همه را جلب کرد . نافرمانی من و

فریادی که درست همپای آوازاو بر آوردم موجب شد که در حدود پنج دقیقه سروصدایی بپا شود .

و من با بیان این جمله وضع خود را وخیم کردم :

ــ معذرت می‌خواهم ، اشتباه کرده بودم . تردید نیست که شما « رفیق » نیستید .

به‌این ترتیب برای خودم دشمنی قسم خورده ساختم که دو روز بعد علائم آن آشکار شد ، روزی که مرا برای حمل سنگهای سنگین به قسمتی از بازداشتگاه فرستادند درحالی‌که از شدت خستگی و ضعف و اسهال حتی روی پای خود نمی‌توانستم بایستم .

چند تن از زندانیهای اهل **اودسا** که تامارا را پیش از بازداشت می‌شناختند ، اطمینان می‌دادند که او دختری شجاع از افراد فعال سازمان کومسومول بوده است و با دیگران رفتاری صمیمانه‌و توأم با گذشت و محبت داشته است . پس از آن به دفعات با کسانی برخورد کردم که شخصیت آنها در این دنیای پراز مبارزه برای زندگی تغییر کرده بود : در نزد بعضی از ایشان ، زندگی گذشته بکلی محووپاك شده بود و موجودی وحشتناك جای آدم قبلی را گرفته بود . این‌عروسکهای کوکی بی احساس ، که روح و حافظه خویش را از دست داده بودند ، کوچکترین کوششی بکار نمی‌بردند که از زمان گذشته ، از دورانی که آزاد بودند و هنوز نام انسان برخود داشتند ، چیزی بخاطر آورند . خاطره های گذشته ، خرد و نابودشان می‌ساخت .

زندانیهای اودسایی این را می‌دانستند و هرگز به عنوان یك دوست قدیمی به سراغ تامارا نمی‌رفتند . همانطور که « ایوان » اصل و منشأ خود را فراموش می‌کرد ، تامارا نیز از قضاوت اعمال خود و مهم تر از آن ، قضاوت حوادثی که خود او قربانی آنها شده بود پرهیز داشت . حالت دایمی تحریك و عصبانیت «ادعاییش » ، یعنی تمایل همیشگی به ایجاد مشاجره و به راه انداختن سروصدا و آزار زندانیان بی‌پناه فقط یك دلیل داشت :

اینکه تامارا اشخاص را تحقیر می کرد و در همان حال از ایشان هراس داشت . او بر رغم رضایت باطن تملق گویان متعدد

خود را تحقیر می‌کرد و درعین حال از دیگران که با سکوت خویش به او نشان می‌دادند که می‌توانند درباره حرکات و رفتار او قضاوت درستی داشته باشند ، نفرت داشت و در صدد شکنجه و آزارشان بود .

من ساده‌دل بانامیدن او به عنوان «رفیق» گذشته‌ای رابخاطرش آوردم که او به صورت نابود شده بدان می‌نگریست و یاد آن ، زندگی کنونیش را دردناك‌تر و پرمشقت‌تر می‌ساخت . هر وقت با تامارا برخورد می‌کردم این شعر « بلوك » را بخاطر می‌آوردم :

چه‌آزمایش دشواری است برای مرده‌ای درمیان انسانها
نقاب زندگی و هوس به‌صورت زدن
وچه ضرورتی است ، خود را درمیان جامعه انداختن
و مخفی داشتن صدای به‌هم‌خوردن استخوانها ؟ . . .

در محوطه وسیع کار ، پی‌بردم که اصطلاح « کارهای شاقه » به‌چه معنایی است . در اواسط تابستان بودیم و در زیر آفتاب سوزان و بی‌رحم خاور دور : از سنگها ، حتی از فاصلهٔ دور ، گرمایی جهنمی بر می‌خاست . آن‌هم برای ما ، که از دوسال پیش تاکنون ، کوچکترین شعاع نوری ندیده‌بودیم و در سلولهای انفرادی خویش ، عادت به هرگونه کار بدنی را از دست داده بودیم . از بیماری ضعف عمومی رنج می‌بردیم و حالا ، پس از مسافرت‌دورودراز و مشقت بار در واگن هفت که در حکم تیر خلاص برای تنهای رنجور و ناتوان ما بود ، وادارمان ساخته بودند تا به حمل سنگهای بزرگ و کارهای بدنی که حتی برای مردان نیز مستلزم صرف نیرو و پایداری استثنایی بود ، بپردازیم .

حیرت دیگر آنکه ، در این ماجرا ، فقط درچند مورد بیماری آفتاب زدگی دیده شد ، و من فقط دو مورد را بخاطر می‌آورم : یکی **لیزاشه‌ولوا**[1] یکی از منشیهای مخصوص سابق **النااستاسووا در کومینترن**[2]

1. Lisa Cheveleva

۲ . متولد (۱۸۷۳) Stassova, Elena Dnitrievna : در۱۸۹۸ به جنبش سوسیال دموکرات پیوست و مامور روزنامه « ایسکرا » (جرقه) بود . در ۱۹۱۲ به‌عنوان عضو علی‌البدل کمیته مرکزی و دفتر روسی کمیته مرکزی انتخاب شد . از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ به‌عنوان دبیر دفتر کمیته مرکزی با « اسوردلوف » که در آن زمان دبیر کمیته مرکزی بود همکاری و مقاومت‌کرد. در ۱۹۱۷ عضو علی‌البدل‌کمیتهٔ مرکزی‌بود و در ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹

که چندی بعد در **زندان ماگادان** [1] بلافاصله پس از انتقالش به این زندان از راه دریا درگذشت ، و دیگری **وریکادومباز** [2] دختر جوانی که درسن شانزده سالگی به علت وضع سیاسی پدرش ، بازداشت شده بود . این هردو را روی همان برانکارهایی که برای حمل سنگها درست شده بود به درمانگاه بردند و دو روز بعد دوباره به کار اعزام داشتند .

این کارهای شاقه ، داستانهایی را که در کتابهاخوانده بودیم بخاطر می‌آورد : ماجرای **کالدونی جدید** ، **ژان والژان** . . . ولی‌حالا ، دیگر خود را قهرمان کارهای شاقه می‌شناختیم .

بعضیها ، با اندوه از سلولهای انفرادی زندان یاد می‌کردند .

ــ در آنجا وضع بهتری داشتیم ، لااقل جای تمیزی بود و کتاب در اختیارمان می‌گذاشتند . نه‌این کار حیوانی که آدم را از صورت بشر خارج می‌کند .

ــ اگر آنجا مانده‌بودیم ، همه تا یك‌سال دیگردراثر بیماری ضعف و ناتوانی عمومی از پا در می‌آمدیم .

ــ وحالا ؟ تصور می‌کنیدتا یك سال دیگرمی‌توانید زنده‌باشید؟

در صبحگاهان یکی از روزها ، در لحظاتی که هنوزچندستاره میان ابرها می‌درخشیدند، **نادیالوبیتزینا** [3] همه را از خواب بیدار کرد . نادیا ، یك سوسیالیست انقلابی بود که باوجود سی‌سال سنی که از او می‌گذشت ناهماهنگی چشمگیری با زمان در او مشهود بود . عینکها ، آرایش موها به‌سبك قدیم و طرز بیانش ، او را به یك دانشجوی سالهای اول قرن بیستم مانند می‌ساخت .ولی در آن لحظه دیگر نمی‌شد او را به گونهٔ قهرمان رمانهای تاریخی نگریست . یك گوشش را به زمین چسبانده بود، تأملی کرده بود وبعد ناگهان بپا خاسته‌و اعلام کرده‌بود :

ــ دارند می‌رسند ! یك قطار نزدیك می‌شود . . . قطاری بزرگ... حتماً مردها هستند . ماگفته بودیم !

---

1. Magadan 2. Verika Dombaze 3. Nadia Lobytzina

→

عضو رسمی کمیتهٔ مرکزی شد . از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۶ در سازمان کومینترن بکار پرداخت . از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳٤ عضو کمیسیون مرکزی بازرسی بود و پس از مرگ استالین به‌نوشتن خاطرات خود پرداخت .

بسیاری از زندانیان باهمدردی و محبت به نادیا می‌نگریستند . هذیان می‌گوید ؟ جنون . شگفتی نیست . . .

ولی خواب‌وخیال، واقعیت یافت . ترن رسید . قطاری دراز ، مثل قطار خودما ، قطار مردها ، «سیاسی» هایی که از **ورخنه‌اورالسك**[1] می‌آمدند . زندانیان «انفرادی» سابق . تقریباً همه عضو حزب . مردها . مردهای « مان » .

بدین ترتیب قسمتی از پیشگوییهای سوسیالیستهای انقلابی به واقعیت می‌پیوست . جزآنکه با توجه به وسعت و عظمتی که دامنهٔ عملیات حبس‌وتبعیددراین‌دوران بخودگرفته‌بود، تقریباًغیرممکن‌بودکه‌درگروههای متعدد زندانیان و تبعیدیها انسان یکی از نزدیکان خویش را بیابد . تنها ، همانطور که در پیش گفتیم ، **پاووچکاساموئیلووا** شانس آن را داشت که برادرش را دوباره ببیند .

ما را از اطراف سیم خارداری که منطقهٔ زنان را از مردان جـدا می‌ساخت دور کردند . بی‌آنکه حتی لحظه‌ای را از کف بگذاریم ، زندانیان را ، « **سیاسیها** » را و همه این‌مردانی راکه ازبرابر دیدگان ما می‌گذرند ، نگاه می‌کنیم و بازنگاه می‌کنیم . آنها در سکوت مطلق راه می‌روند ، به پایین می‌نگرند و پاهاشان را که در گالشهایی مانند گالشهای خود ما در زندان یاروسلاول فرورفته است ، بـزحمت روی زمین می‌کشانند . آنها هم اونیفورمهای یژوف را به‌تن دارند ، لیکن نوارهای قهوه ای رنگ روی شلوارهایشان بیش از خطوط دامنهای ما یاد آور کارهای شاقه و طاقت فرسایی است‌که انجام داده‌اند . مردها فقط نیرومندتر از ما بوده‌اند : و با این همه برای آنها در خود احساس نوعی شفقت و دلسوزی مادرانه می‌کنیم . آنها رابی‌دفاع‌تر از خودمی‌یابیم؛ کسانی‌که در تحمل رنج ناتوان‌تر از مایند و قادرنیستند لباسهای ژنده‌خویش را درپنهان بشویند و وصله کنند . آنچه آنجا در برابر دیدگان ماست ، تصویری است از شوهرانمان ، از برادرانمان ، از آنها که در این اوضاع واحوال و در زمانی که بیش از هروقت نیاز به مراقبتهای‌مادارند ، ازاین‌موهبت محرومند .

1. Verkhne-Ouralsk.

« بیچاره ! حتی کسی نیست که تکمه‌ای برای او بدوزد . . . »
یکی از زنان این توصیف عشق زنانه را از یك رمان «**ارنبورگ**» بر زبان می‌راند .

صورت هریك از مردان ، چهره شوهرم را به نظر من می‌آورد . خون بشدت بر شقیقه‌هایم می‌کوبد . و همه زنان دیگر ، با همین محبت و همدردی به مردان می‌نگرند . وسرانجام می‌شنوم که یکی از مردان زمزمه می‌کند :

ــ زنها ، زنهای « ما »

نمی‌توانم آنچه‌راکه‌در آن زمان گذشت به قلم آورم . چنان بود که گویی ما را ، همه‌ماها را که در دوسوی سیمهای خاردار بودیم ، ضربه‌ای یا تکان مشترکی به هیجان آورده بود . آشکارا بنظر می‌رسید که در اعماق روح خویش ، هیچکدام از ما تغییری نکرده‌ایم . آنچه که‌دردوسال‌دراز زندان‌دردرون‌خویش‌خفه کرده‌بودیم‌وهمه‌آن‌احساساتی که به اعماق روح ما گریخته بودند ، در یك زمان ، دریك لحظه منفجر شدند . مردان و زنان،همه ، یکجا ، به فریاد زدن پرداختند و به فشردن دستهای خویش . تقریباً همه می‌گریستند .

ــ طفلکها ! عزیزان ! محبوبهای ما !

ــ قوی باشید ! ایستادگی کنید!جرئت‌وشهامت‌داشته‌باشید!فریاد ها از دوسوی سیم خاردار ، و در هرگوشه برمی‌خاست .

پس از این طغیان احساسات ، هرکس به جستجوی آشنایی یا خویشاوندی پرداخت و برای این کار ازشناسایی جغرافیایی خویش و یا بهتر بگویم از جغرافیای حزبی کمك می‌گرفت . اکثریت قطعی زندانیان مرد را کمونیستها تشکیل می‌دادند و به همین جهت سؤالها و فریاد های طرفین از اینگونه بود :

ــ لنینگراد ! منطقه‌ای حزب !

ــ کسی از کمیته منطقه‌ای کومسومول **دنی یپروپتروفسك**[1] درمیان شما هست ؟

1. Dnieprupetrovsk.

ــ کمیته شهری **اوفا** [1] دبیراول شما اینجاست !

و آن وقت « هدیه » ها را به سوی هم پرتاب کردیم . علاقه و کششی که نسبت به‌هم‌حس می‌کردیم بالاخره باید به صورتی تظاهر می‌کرد. هر کس می‌خواست چیزی بدهد. لیکن هیچکس‌چیزی برای دادن‌نداشت .

ــ این دستمال را بگیرید ، هنوز خیلی پاره پاره نشده است .

ــ بگویید ببینم ، دخترها ! کدامتان احتیاج به قابلمه دارید . من آن را خودم از کاسه‌ای که درزندان ربوده‌ام درست کرده‌ام . . .

ــ نان ،این‌نان را بگیرید ! سفر ، شما را بکلی از پا درآورده‌است.

احساساتی شاعرانه و عاشقانه همه را درمیان گرفته بود . این موجودات بشری که تقریباً جسمی برایشان باقی نمانده بود ، در تماس با یکدیگر ، گویی به کمك معجزه دوباره از احساس و ادراکی شدید برخوردار شده بودند ، احساسی که درد و رنج آن را از میان برده بود . فردا ، این مردان‌رابه‌جایی دیگر می‌بردند ، درست درجهت مخالف ما، و دیگر هیچکس یکدیگر را نمی‌دید. لیکن امروز ، همه بهم می‌نگریستند با هیجان ، چشم درچشم واز دوسوی سیمهای خاردار و رنگ‌زده ، و حرف می‌زدند ، حرف می‌زدند . . .

من هرگزعشقی بالاتر وازخود گذشتگی‌ای به‌کمال‌تر از آنچه این آدمهای ناشناس را حتی برای یك روز بهم می پیوست ندیده‌ام . شاید بخاطر آن بود که در این انسانها ، عشق رودرروی مـرگ قـرار گرفته بود .

ما هر روز از مرد های « ما »ن ، نامه هایی دراز دریافت می‌داشتیم نامه های دسته جمعی یا خصوصی . به نظم یا نثر . روی کاغذ پاره‌ای چرب و روغنی ، و گاه روی تکه‌ای پارچه . در پشت کشش اضطراب آمیز و صادقانه این نامه‌ها ، عصیانی مردانه نهفته بود . برای این مردان ، ما مظهر جمعی « زنانگی » بودیم . آنها از این فکر رنج می‌بردند که ما ، یعنی زنان « آنها » همان مصایبی را تحمل می‌کنند که بر آنها گذشته است .

من‌جمله های اولین نامه‌های دسته جمعی را بخاطر دارم «عزیزان

1. Oufa .

ما ! زنهای ما ، خواهران ما ، دوستان ما ، محبوبان ما ! » چگونه می‌توانیم تمامی درد و رنجهای‌شمارا‌ازآن خود کنیم . . .

با آنکه قسمت مردان و زنان انباشته از جمعیت بود ، لیکن بسیار کم بودند کسانی که پیش از بازداشت یکدیگر را شناخته باشند . اگر کسی ، یك نفر را از اهالی شهر خود درمیان جمع می‌یافت احساس سعادت و شادی می‌کرد . در میان تبعیدیها ، فقط یك‌تن از اهالی« قازان »، یك شاعر جوان و جالب توجه تاتار وجود داشت که در یتیم‌خانه‌ای بزرگ شده وبرای خود اسم مستعار و نویددهنده « نبوغ‌جمهوری » را برگزیده بود . او از قازان می‌آمد و من همه چیز حتی اسم مستعار عجیب وغریبش را نیز بر او بخشوده بودم . ما ساعتهای دراز ، در دوطرف سیم خاردار می‌ایستادیم و اسمهای اهالی قازان را تکرار می‌کردیم . اسمهای ساده ، فقط بخاطر آنکه با سرنوشت خویش بمقابله برخیزیم و خود را قانع سازیم که هرگز در فکر دانشمندان ، شاعران و مسئولان حزب نبوده‌ایم و اعتقاد داریم که در دنیا غیراز ژاندارم ، پلیس ، سرباز مراقب و آدمهای مردنی و محتضر ، کسان دیگر هم وجود دارند .

سرنوشت غم‌انگیزی در انتظار این مردان بود . بی‌آنکه بگذارند پس‌از سفر درازشان استراحت کنند ، ناگزیرشان ساختند تا باکشتیهایی که عازم کولیما بودند ، دوباره به سفر پردازند . بازداشتگاه موقت درچند کیلومتری بندر واقع بود . آن روزها تأخیری در تقسیم نان پدید آمده بود و مردان بازداشتگاه را ترك کردند بی‌آنکه چیزی خورده باشند . پس از گذرانیدن چندکیلومتر در زیر آفتاب تند و سوزان بعضیها به زمین افتادند و چند تن در طول راه مردند . آنها که هنوز مقاومت کرده بودند متوقف شدند روی زمین نشستند و اظهار داشتند که فقط در صورتی به راه ادامه خواهند داد که جیره نان خود را دریافت دارند .

اعتراضهای دسته‌جمعی وسازمان یافته درمیان‌زندانیان «سیاسی» که همه از اعضای قدیمی حزب بودند و خوگرفته با انضباط و «دیسیپلین» بندرت اتفاق می‌افتاد . مأموران مراقب بکلی مشاعر خود را از دست داده بودند و ترس آنان را به ارتکاب خشونتهای جنون آمیز وادار می‌ساخت .

مأموران ، مرده ها را به زیر ضربت چکمه های خود گرفته بودند و در واقع روش پزشك **شوایك**[1] سرباز را به‌کار بسته بودند : « این مرده دروغی را تا گورستان بکشانید » . چند زندانی را که نتوانسته بودند راه بروند ، به بهانه « قصد فرار » کشته بودند و بالاخره ناگزیر شده بودند بقیه را برای یك هفته اقامت مجدد به بازداشتگاه موقت برگردانند .

مثل همیشه ، پس از یك دوران شدت عمل و خشونت ، وضع تغذیه کمی بهتر شد . توزیع نان‌روغنی افزایش یافت و آبگوشت پرمایه تر شد . گرده‌های نان روغنی از دوسوی سیم‌خاردار مثل توپ تنیس در هوا پرتاب می‌شد : مردها می‌خواستند تمام جیره خود را به‌ما بدهند و ما نانها را به آنها بر می‌گرداندیم و سوگند یاد می‌کردیم که دیگر گرسنه نیستیم .

آلوچکاتاکاری‌یووا[2] و جوانی از اهالی خارکف بشدت عاشق هم شده بودند : آلوچکا شبهای دراز ، مثل آدمهای بهت‌زده و سحرشده پشت سیم خاردار می ایستاد ، او تمامی ملاحظات مربوط به یك زن زندانی را از یاد برده بود . حتی اگر لازم می‌آمد ، بارئیس گروه خود تامارای مستبد به زدوخورد هم می‌پرداخت . خوشبختانه تامارا هیچ اهمیتی به این ماجراهای عاشقانه نمی‌داد و عشقهای افلاطونی دوسوی سیم خاردار را جدی نمی‌گرفت .

ــ هرکار دلشان می‌خواهد بکنند ! وقتی همه چیز زیر نظم و کنترل‌باشد . . . اصلابازداشتگاههای موقت را برای‌همین کارها ساخته‌اند .

دسته کارگرهای ما که مأمور حمل سنگ بود روزبروز به تحلیل می‌رفت . بیماری اسهال که در نتیجه کمی ویتامین شایع شده بود زندانیان را دروکرده وازآنها سایه‌های متحرکی ساخته بود . بیمارستان معمولا فقط زندانیان دم مرگ و محتضر را می‌پذیرفت و آن هم نه همه را . اغلب بیماران ، روی زمین یا روی سکوهای کنار اتاق ، نزدیك هم

---

۱ . **Chveik** : اشاره‌ای است به ماجراهای شوایك‌سرباز شجاع «رمان هجوآمیز» نویسنده معروف چك یاروسلاوهاشك **Yaroslav-Hasek** (۱۹۲۳ ــ ۱۸۸۳) که به‌فارسی نیز ترجمه شده است .

2. Allotchka Tokariova.

می‌خوابیدند و هرلحظه از سکو پایین آمده به سوی توالت می‌دویدند . زندانیانی که پس از بازگشتن از کار ، بازهم قدرت ایستادن داشتند بین بقیه آب زردرنگ‌و متعفن چلیکهای آب را توزیع می‌کردند ، و گاه از فرط نومیدی ، متوسل به پزشك‌زندان‌می‌شدند که‌بادست چرب وچیل خود حبهای به‌اصطلاح ضداسهال را بین زندانیان توزیع می‌کرد .

مدت اقامت در بازداشتگاه موقت ولادی‌وستك چه برای هر زندانی و چه برای یك گروه کامل از زندانیان ، متغیر بود .

زمانی، بازداشتگاه فقط محل یك اقامت چند روزه بود . لیکن اتفاق می‌افتاد که دسته‌ای از زندانیان ماهها در آن بمانند . چند نفر از زندانیان « مأمور » که توانسته بودند به‌میل مقامات بازداشتگاه به هر کاری تن در دهند ، سالهای دراز در بازداشتگاه موقت ماندند .

بازداشتگاه موقت‌به‌همه‌کار می‌آمد. «سازمان‌مدیریت‌بازداشتگاههای تأدیبی ناحیه شمال شرقی » مالك بزرگی بود : دایره عمل او تا سرزمینهای وسیع و دور دست گسترش می‌یافت . لیکن مقررات چنین حکم می‌کرد که زندانیان «سیاسی» به **کولیما** اعزام شوند . عجب آنکه ، نام **کولیما** کـه هرانسان آزادی را بلرزه می‌انداخت ، در ما نه تنها ترسی پدید نمی‌آورد بلکه ایجاد امید می‌کرد .

ــ چه خوب بود که می‌توانستیم هرچه زودتر به آنجا برویم !

ــ در کولیما ، لااقل شکم سیری خواهیم داشت .

ــ سرما و یخبندان در این گرمای خفه کننده بهتر است !

این سخنان نماینده نیازی بود که هرانسان در خود احساس می‌کند برای آنکه بر رغم همه چیز امیدی هرچند خیالی در دل بپروراند . یك دسته زندانیان جنایی ، که سابقاً در کولیما زیسته بودند بیشتر ما را زیر تأثیر قرار داده بودند . البته دوران اقامت آنها مربوط به سالهای ۳۵ ــ ۱۹۳٤ بود لیکن هرچه بود یا با حرص و ولع سخنان آنها را گوش می‌کردیم .

داستانهای آنها که چاشنی فراوانی از دروغ و گنده گویی همراه داشت کولیما را جایی مجسم می‌ساخت که در آن همه کس ، حتی یك زندانی سیاسی می‌تواند ، به شرط داشتن حس ابتکار ، زندگی

خوب و مناسبی برای خود ترتیب دهد ؛ جایی که غذاهای افسانه‌ای (قطعات بزرگ گوشت گوزن ، خاویار قرمز و روغن ماهی) هر بیمار دم مرگی را در اندك زمان‌سرحال می‌آورد . بدون بحث از پولی که آدم می‌تواند در برابر توتون یا لباس کهنه بدست آورد .

ــ دخترها ، آنچه مهم است این‌است که حواستان جمع باشد ! کولیما از شما استقبال خواهد کرد ، غذایتان خواهد داد و همهٔ شما را نو نوار خواهد کرد .

این سخنان را یکی از زندانیان مأمور که جوانی موخرمایی به نام **واسك**[1] معروف به **واسك یاغی** بود برزبان آورد .

واسك مأمور تهیه لیست افراد کاروان زندانیانی بود که به بازداشتگاه آورده می‌شدند . اوازهمه‌چیز خبر داشت ، و بسرعت خبرها را به دیگران می‌رساند . دوبار در کولیما اقامت کرده بود و حالاهم سومین دوره زندان خود را بخاطر عملیات خلافی که در **ماگادان** انجام داده بود ، می‌گذرانید . «واسك» علاقه وشوق فراوانی نسبت به کولیما نشان می‌داد .

وقتی از کنار افراد خسته و کوفته دسته‌ما می‌گذشت با قیافه‌ای که حاکی از همدردی بود می‌پرسید :

ــ گرمتان است ؟ صبر کنید . بزودی به کولیما خواهید رفت . در آنجا هوا خنك است .

و آن وقت با آوازی بم می‌خواند :

کولیما ، کولیما ، سیاره دور دست من

دوازده ماه زمستان ... و باقی همه تابستان ...

واسك یاغی ، **لوکای گورکی**[2] را بخاطر می‌آورد . لحظه‌ای را برای دلگرم‌ساختن اطرافیان از دست نمی‌داد . حتی برای کسانی که دچار بیماری شب‌کوری شده بودند نیز کلماتی امیدبخش داشت . وآنها با حرص و هیجان به گفته‌هایش گوش می‌دادند .

---

1. Vassek .

۲ . Louka : زاهدپیر و شخصیت « سیاه چالها »ی گورکی که دائماقصه‌های تسلی بخش می‌گوید .

ــ دخترها ، حوصله داشته باشید . برای شما آنچه مهم است این است که به کولیما برسید . در آنجا کیلو کیلو گوشت ماهی خواهید خورد! گوشت ماهی را آنجا در چلیکها کرده‌اند ، عیناً مثل آبی که در اینجا شما در چلیکها کرده‌اید . همه‌اش ویتامین « آ » خالص است ، می‌توانید از پزشك بگیرید . برای چشم از همه چیز بهتر است . دویا سه تکه از آن بخورید و دیگر همه چیز تمام است ، خداحافظ شب کوری !

حتی برای زنهای مسن که تعدادشان در گروه ما اندك بود ، واسك یاغی آینده‌ای سراسر شادی بوجود می‌آورد .

ــ غصه نخور ، مادر بزرگ ! مهم آن است که آدم خودش را به دست اندوه و غم نسپارد ! در کولیما تو دیگر زن سالخورده‌ای نخواهی بود . می‌دانی چه می‌گویند ؟ ودکای چهل درجه را ودکا نمی‌گویند ، هزار فرسخ را مسافتی بحساب نمی‌آورند ، شصت درجه زیر صفر را سرما نمی نامند ، هزار روبل راپول نمی دانند و شصت سال را پیری نمی‌شمارند ! می‌بینی ، مادر بزرگ ، در آنجا برای تو شوهری پیدا خواهد شد !

ما خوب درك می‌کردیم که داستانهای « واسك » نیاز به‌آن دارند که بنا به جمله‌معروف بازپرسهای‌ما به «زبان سال ۱۹۳۷» برگردانده شوند ، لیکن سخنرانیهای او در باره کولیما یا سرزمین موعود بر رغم همه چیز ، ما را مالامال از امید و آرزو می‌کرد .

در شبهای‌پراز هذیان ما ، رفته رفته آه ها و شکایتهایی توأم با این جملهٔ پر از آرزو فراوان شنیده می‌شد :

ــ آه ! کاش زودتر مارا به کولیما می‌فرستادند !

یك روز ، « واسك » که مشغول تهیه لیست تازه‌ای برای قطار عازم از بازداشتگاه بود ، چشمکی به طـرف ما زد و باصدای تسلی دهنده‌ای گفت :

ــ دیگر چیزی نمانده است . . .

۵۲

جورما[1]

این اسم کشتی کهنه‌ای بود که انواع رنگها را تاکنون به‌خود دیده بود . قسمتهای مسی کشتی ــ میله‌ها ، کنارهٔ پله‌ها و حتی بلندگوی کاپیتان ــ زنگ‌زده وسیاه‌رنگ‌بودند. «جورما» کشتی مخصوص حمل زندانیان بود . درباره آن شایعات شوم و ترس‌آوری جریان داشت : می‌گفتند زندانیانی را که در طول راه می‌میرند ، به‌دریا نزد سگ‌ماهیها می‌اندازند بی‌آنکه جسدشان را در کیسه‌بگذارند . چند ساعت طول می‌کشید تا وقت سوارشدن به کشتی فرارسد وتا آن لحظه ما را درقایقهایی‌که به‌اندازه‌کشتی روی آب معلق بودند جاداده بودند . آسمان خاکستری رنگ بود ، ابرها در سطح پایینی بودند. گاهگاه شعاعهای خورشید ازمیان ابرییرون می‌زد. امواج کف‌آلود به‌رنگ خاکستری کثیف در برخورد با دیواره کشتی می‌شکستند . گفتی که دلهره حتی با هوا درآمیخته بود ، نشانه‌ای از یك بدبختی نزدیك ، ازیك تهدید بود . من نمی‌توانستم خود را از احساس کنجکاوی برکنار دارم . به‌هرحال ، هرچه بود ، این نخستین‌سفر دریایی من بود . درقایق جایمان تنگ بود و امکان جنبیدن وجود نداشت ، پاهایمان خواب رفته بود ، گرسنگی و هوای دریایی ایجاد سرگیجه می‌کرد ، همه در قلب خود دردی حس‌می‌کردیم . لیکن وحشتناك‌تر از همه ، آوازها بود . حتی امروز هم با وجود گذشتن بیست و پنج سال از آن‌تاریخ ، از بخاطر آوردن‌این « فعالیت‌هنری ناگهانی » با آنکه خود من به هیچ‌روی درآن مسئولیتی نداشتم ، احساس خجلت می‌کنم و سرخ

1. Djourma.

می‌شوم : فکر خواندن آوازهای دانشجویی جوانان کمونیست نه‌ازناحیه من بود و نه از سوی دوستان من .

ایرا موشینا[1] رقاصه حرفه‌ای را براساس بند ششم ماده ۵۸ ، بخطر ضیافت شامی که چند تن از تحسین کنندگان و علاقه‌مندان خارجیش برای او داده بودند ، بازداشت کرده بودند . دیدن پهنای بی نهایت آب ، او را به یاد رودخانه ولگا انداخته بود و شروع کرد بخواندن :

ــ زیبایی خلق

وسیع همچون دریا

و چند صدا او را همراهی کرد :

آزاد همچون میهن

تاماراوارازاشویلی فریاد زد :

ــ ساکت ، خفه‌شوید ! لااقل وقار خود را حفظ کنید !

نیناگوینیاشویلی باشکلکی ناشی از نفرت صداها را قطع کردو گفت:

ــ فکر می‌کنی چه نتیجه‌ای از این دسته « کر » دهاتی که از سرزمین احمقها آمده‌اند ، خواهی گرفت .

اعضای کر که به رگ غیرتشان برخورده و عزت نفسشان لکه‌دار شده بود صدا را بلندتر کردند . **آنیاآتابایوا**[2] دبیر سابق کمیته ، محلی حزب در **کراسنودار**[3] بیهوده می کوشید تا با فریاد کم توان خود آنها را قانع سازد که در این اوضاع واحوال، سرودی را که درباره‌میهن‌آزاد خود می‌خوانند محتملا حمل بر تمسخر یا اعلام مبارزه‌ای خواهد شد .

مبارزه ؟ من شخصاً برآن نظر بودم که این آواز حاصل بردگی و اطاعتی خجلت آور است . من نمی‌توانستم از بخاطر آوردن حالت تمسخرآمیز کاپیتان و معاون کشتی « جورما » که برای بهتر دیدن این دسته‌کر ، نامنتظر ، دوربین برچشم گذاشته بودند ، برخود نلرزم .

حالا لحظه سوار شدن به کشتی است ... بالا می‌رویم ، پایین می‌آییم و از روی پلهای چوبی شکننده می‌گذریم . اگر من می‌توانم روی پا استقامت کنم به خاطر آن است که جایی برای افتادن وجود ندارد . همه باهم دسته جمعی پیش می‌رویم . عرق از تنم جاری است . بیمارم .

1. Ira Mouchina . 2. Ania Atabateva . 3. Krasnodar .

کاملا بیمار . صبح وقتی بازداشتگاه موقت را ترك می‌کردیم ، تبی شدید داشتم و اسهالی ناشی از بیماری سوءتغذیه . بیماریم را پنهان داشته بودم تا مبادا از صورت مسافران خارجم سازند و از دوستانم جدا شوم . در لحظه سوار شدن به کشتی « جورما » گاهگاه بیهوش می‌شدم ، حس می‌کنم در دنیایی تکه تکه شده و ناجور زندگی می‌کنم .

سرانجام در انبار کشتی جا می‌گیریم . محیطی خفه کننده ، لزج وچسبنده . تعدادمان زیاد است ، خیلی زیاد روی‌کف چرب انبار ، یکی به دیگری چسبیده‌ایم . پاهارا باز می‌کنیم تا همراهان زندانی خود را روی زانوان خویش جا دهیم . آه ، یاد واگن هفت بخیر ! چقدر در قیاس با این کشتی،جای‌راحتی بود : درآنجا لااقل محلی برای خوابیدن وجود داشت .

مهم این بود که هرچه زودتر حرکت کنیم . گویی که کشتی داشت منفجر می‌شد . صدای برخورد دیواره کشتی را با اسکله و بعد قایقهارا که دور می‌شدند شنیدیم . حالا چنین بنظر می‌رسد که همه مسافران سوار شده‌اند . مردها را در قسمت دیگر انبار روی هم انباشته‌اند .

...دشوار ترین مرحله هنوز فرا نرسیده است : نخستین برخوردمان با مجرمان واقعی ، با زنان « ولگرد » ، همانها که با ما در کولیما زندگی خواهند کرد . . .

ما براین عقیده بودیم که در انبارکشتی جایی برای یك گربه هم پیدا نمی‌شود و باوجود این بازهم صدنفر دیگر از افراد بشری را ــ اگر بشود به موجوداتی که ناگهان دسته‌جمعی ازعرشه کشتی وارد انبارشدند نام بشر داد ــ درانبار جادادند . اینها آدمهای پیش پاافتاده و زبان بسته‌ای نبودند، بــلکه همه از گروه مجرمان حرفه‌ای بودند: جنایتکاران ، آدمکشان ، فاسدان ، دیوانگان جنسی . امروزهم من سخت براین‌اعتقادم که نباید این طبقه از زنان را در زندانها یا در بازداشتگاهها جا داد بلــکه باید به بیمارستانهای روانی فرستاد . وقتی من دیدم که این دسته آدمها را با آن صورتهای میمون‌نما و بدنهای نیم لخت خال‌دار وارد انبار کردند ، گمان بردم که قصد دارند ما را به وسیله عده‌ای دیوانه خفه کنند و از میان ببرند .

فریادهایشان ، دشنامهای رکیکشان ، خنده‌های وحشیانه و آواز هایشان محیط خفه کنندهٔ ما را به ناگهان برهم زد . در حالی‌که با پاهای خود از میان زندانیان انبوه شده جایی باز می‌کردند به رقص و آواز پرداختند . فوراً شروع کردند به ترساندن و مرعوب کردن « خانمها » و «غیر قانونیها» . خوشحال بودند از این نکته که آدمهایی وجود دارند که « دشمنان خلق »اند و بیش از خود آنها در معرض تحقیر و نفرت .

درظرف پنج‌دقیقه ، منظره‌ای از قوانین جنگل را در پیش چشمان ما گستردند : نان ما را گرفتند ، و آخرین تکه پاره‌های پارچه‌ای را که بر تن داشتیم دریدند ومارااز جاهایمان بیرون انداختند . تنی چند از همراهان ما بگریه پرداختند و دیگران به آرام ساختن مجرمان و به رسم احترام خطاب کردن ایشان به لفظ « شما » . عده‌ای دیگر بیهوده ، مراقبان را به کمك خواندند ، در تمامی مدت سفر ، هیچکس ، حتی یك نفر از نمایندگان قدرت دولت‌را ندیدیم . جز ملوانی که گاریچه نان را نزدیك عرشه حرکت می‌داد . او نان را به سوی مامی‌انداخت همانطور که در باغ وحش برای حیوانات درنده و سبع نان به قفس می‌اندازند .

آنیاآتابایوا ، دبیر کمیته حزب در کراسنودار نجاتمان داد ؛ او درسن سی‌وپنج‌سالگی باهیکل چاق و برنزه‌اش ، صدایی بم و دستانی قوی و ورزشکارانه داشت . ازجا برخاست و با دست ضربتی شدید برگونه یکی از مهاجمان نواخت . آنیا از این فرصت برای جستن بر روی کیسه استفاده کرد و درحالی‌که بر جمع مسلط شده بود باصدای بلند چنان کلمات درشت و تندی ادا کرد که تازه‌واردان بزدل و بی جرئت ، مبهوت و بهت زده بجا ماندند . احساس قدرتی که از هیأت و هیکل آنیا می‌شد ، گویی آنها را « هیپنوتیزه » کرده بود : نکته مهم این بود که آنیا با زبان خودشان با آنها صحبت می‌کرد .

هریك از زنان تازه وارد درحالی‌که زیر چشمی به این « خانم » اصیل می‌نگریستند با ترس و لرز از دیگری می‌پرسیدند :

ــ این کیست ؟

یکی از ماها پاسخ داد که او رئیس دسته ماست .

آنها موضوع را فهمیدند . رئیس دسته . کسی که می‌تواند به

صورت آدم سیلی بزند و در سیاه‌چال بیندازد .

آنیا با صدای وحشتناکی فرمان داد :

ــ نانها و هرچه را گرفته‌اید پس بدهید !

« حرفه‌ای » ها همه را پس دادند . طبعاً دشنامها و آواز های عامیانه و فریادها ادامه یافت لیکن حالت تهاجمی نسبت به « سیاسی » ها قطع شد .

. . . حالا کشتی در دل دریاست . ظاهراً سه روز است که حرکت کرده‌ایم . شب و روزدرهم آمیخته‌اند . من چشمانم را می‌گشایم و در برابر خویش توده‌ای از صورتهای انسانی را می‌بینم . چشمهایی که خون در آنها دویده ، و گونه های بیرنگ وکثیف . بوی تعفنی شدید . تکان کشتی ناچیز است لیکن ضعیف‌ترها استفراغ می‌کنند . استفراغشان روی پهلودستی یا روی لباسهای چرب اطرافیان می‌ریزد . برای نخستین بار پس ازدوران دراز سه‌ساله سرگردانی ودربدری ، شپشها نیزکه «حرفه‌ای» ها با خود آورده‌اند ، سروکله خود را ظاهر می‌سازند . شپشهای درشت و سفید که آهسته و آرام درمیان درز لباسها و پارچه‌ها راه می‌پیمایند .

این یکی از سفرهای آرام و بی حادثه « جورما » بود . ماشانس داشتیم . نه حریقی ، نه توفانی و نه تیراندازی برای جلوگیری از فرار زندانیان . دوست من یولیا که بخاطر بیماریش در بازداشتگاه موقت مانده بود ، دوهفته پس از ما با همین کشتی سفررا آغاز کرد . در زمان سفر او حریقی روی داد .

« حرفه‌ای » ها خواسته بودند از آشوب و درهم ریختگی اوضاع برای فرار استفاده کنند . آنها را در گوشه‌ای از انبار محبوس ساختند و چون سروصدا راه انداختند فواره‌های آب را به رویشان بازکردند . حریق موجب شدکه آب در این قسمت انبار بجوش آید و همه زندانیها در آب جوشان مردند . تا زمانی دراز از فراز « جورما » بویی تند و تهوع آور برمی‌خاست .

در طول سفر ما هرگز چیزی نظیر این واقعه روی نداد . حتی با ما به مهربانی رفتار شد . گاهگاه راه عرشه را بازمی‌کردند و می‌توانستیم قطعه‌ای از آسمان آبی و بی حرکت بالای سرخود را ببینیم . وقتی که

تعداد اسهالیها زیاد شد ، اجازه دادند که از پلکان کوچك برای رسیدن به توالتهای‌قسمت تحتانی کشتی استفاده کنیم . یك‌روز من در این پلکان افتادم و از هوش رفتم . چند لحظه بعد ، وقتی به‌خود آمدم ، در بالای سرم این کلمات جادویی‌راشنیدم :

ــ احساس ناراحتی می‌کنید ، رفیق ؟

صدای مردی بود . طنین صدای مردی فهمیده و تحصیلکرده . یك‌طبیب، طبیب زندانی ،که‌او نیز عضوی از زندانیان‌همین کاروان‌بود . از او به‌عنوان پزشك در بخش مجزای انبار کشتی استفاده می‌کردند . بنابراین‌درکشتی درمانگاهی وجود دارد ؟

ولی برای کی ؟ مگر زندانی‌ای هست که بیمار نباشد ؟ طبیب می‌گوید که درمانگاه فقط برای بیمارانی باز می‌شود که تب شدید داشته باشند و من جزء این دسته بوده‌ام ، چون با توجه به ضربان نبضم ، باید۳۹ درجه تب داشته باشم.

چند جمله‌ای دیگر رد و بدل می‌کنیم ومن پی می‌برم که دکتر **کریویتزکی**[1] پیش از بازداشتش طبیب نبود بلکه معاون وزارت صنایع هواپیمایی بوده است . او درس پزشکی را پیش از دوران انقلاب زمانی که به‌زوریخ تبعید بوده خوانده بوده است . پرسیده بود که من اهل‌قازان هستم و در جواب به پاسخ مثبت من می‌گفت که خود او نیز سه‌سال پیش به مناسبت افتتاح مرکز هواپیمایی قازان به این شهر آمـده بود . **آکسیونوف** ؟ رئیس شورای محلی ؟ البته که دکتر کریویتزکی او را می‌شناخت .

ــ ولی من زن او را هم می‌شناختم . زن زیبایی بود ! این زن ... شما هستید ؟

در « درمانگاه » سکوهایی گذاشته بودند . بیماران روی این سکوها خوابیده بودند ، همه درکنار هم . مردوزن . سیاسی و حرفه‌ای . اسهالی و سیفلیسی . زنده‌ها در کنار مرده هایی که هنوز نتوانسته بودند جسدشان رابیرند . در یك‌گوشه ، سطل بزرگی وجود داشت که بایستی در جلو چشم دیگران از آن به‌عنوان توالت استفاده کرد .

1. Krivitzki .

مرا روی سکو پایین ، درمیان یك‌زن و مرد خواباندند . وآن‌هم به خاطر توجه **دکتر کریویتزکی** . همسایه طرف‌چپم بطوری که خیلی زود فهمیدم ولگردی چاق و بلند اندام بود : نیمه برهنه بود و در عالم هذیان ، چیزهایی وحشت‌آور می‌گفت ؛ عقابی که روی سینه‌اش خالکوبی شده بود در برابر چشمان من بالا و پایین می رفت . در طـرف راستم ، **سوفیا پطروونا مجلائوك** ، زن معاون **مولوتف** خوابیده بود . او در حالی‌که خود را به من آویخته بود پیوسته تکرار می‌کرد :

ــ اگر مردم‌به‌دخترم بگویید که من کوچکترین گناهی نداشته‌ام .

حتماً شنبه شبی‌بودکه‌دربالای کشتی،دراتاق کاپیتان‌بساط‌پایکوبی راه انداخته بودند . صدای پای رقاصان را می‌شنیدم آهنگ **فوکس‌تروت** پیوسته تکرار می‌شد :

وقتی که آفتاب طلایی غروب می‌کند
ستاره‌ها می‌رقصند و چشمك می‌زنند
در رستوران وسیع پرطنین
« کتی » می‌رقصد ، می‌رقصد فوکس تروت
تروت ، تروت ، تروت .

برای یك‌بار دیگر حس می‌کنم که شاهد یك صحنه فیلمبرداریم . در پلان بزرگ فیلم، پاهای‌کشیده رقاصان . بعدــهمچنان در پلان بزرگــ رانهای برهنه پیرمردی که روی سطل نشسته است : رانهای لرزان و بی گوشت مثل رانهای بوقلمون ، در زیر پوست آبی رنگش . نه ، نمی‌توان چنین فیلمی را نشان داد :این از مقوله « ناتورالیسم عریان »خواهد بود.

در بالا ، قهقهه‌های خنده بیش از پیش دامن می‌گیرد . بی تردید همه مست‌اند . و دوباره :

« کتی » می‌رقصد ، می‌رقصد فوکس‌تروت
تروت ، تروت ، تروت .
پس فقطیك صفحه موسیقی بیشتر ندارند ؟

ناگزیرم به توالت بروم . ولی‌نه ، اینجانمی‌توانم ، همه‌اینها در حال مرگند لیکن بالاخره مرد هستند . می‌خواهم برخیزم ...

با کوشش فراوان ، روی آرنج برمی‌خیزم ، و تن خود را از

روی سکو بلند می‌کنم ، شب است . کریویتزکی در گوشه‌ای که مخصوص پزشك است‌خوابیده است . چه‌شانسی داردکه دکتر شده ! روی دوپشتی که در کنار هم گذاشته شده است خوابیده و خوشبختانه به خواب رفته است . والا نمی‌گذاشت من از جا بلند شوم ... قدغن کرده بود ، ممکن بود در حین راه رفتن بمیرم .

تقریباً چهاردست وپا از پلکان باریك بالا می‌روم . این کار وقت زیادی می‌گیرد ، خیلی زیاد . چقدر ، کسی نمی‌داند . سرانجام ، در بالای سرم ستارگان را می‌بینم‌که در آسمان سیاه‌رنگ می‌درخشند . جرقه‌هایی که از دودکش کشتی خارج می‌شوند ، تاریکی را می‌شکافند . بالاخره به پل رسیده‌ام . آب را می‌بینم که در امواج آن روشنیهای کشتی«جورما» گویی در حال رقص وتب وتابند .

ناگهان دچار گمراهی می‌شوم . می‌دانم‌که اتاقهای توالت دورنیستند ولی نمی‌دانم که چگونه باید به آنها رسید .

یك‌بار دیگر درزیرزمین یاروسلاو پس ازگذراندن زندان‌انضباطی، دچار چنین وضعی شده بودم . احساس وحشتناکی به آدم دست می دهد : آدمی که نداند کجا می‌رود دیگر آدم نیست . دیواره‌ها را کورمال کورمال لمس می‌کنم . بنظرم می‌رسدکه دود ، جلو دیدم را گرفته است . تقریباً هیچ‌چیز را نمی‌بینم. مسلم است‌که بهیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد اینجا، روی‌این کشتی و در دل دریا بمیرم . مرا نزد کوسه ماهیها خواهند انـداخت بی‌آنکه حتی جسدم‌را درکیسه‌ای بپیچند. خدای‌من ، **تاماگادان** به من امان بده ! از تو استغاثه می‌کنم ، خدای من . من می‌خواهم‌که خانه واپسینم در زمین باشد نه درآب . من‌یك موجود انسانی هستم . توخود گفته‌ای : « ای انسان ، به‌خاطر داشته باش که تو از خاکی و به خاك باز خواهی گشت . . . »

(اندك‌زمانی‌پیش درسال ۱۹٦٤، دریکی‌ازداستانهای **سنت‌اگزوپری**[۱] به‌این کلمات برخورد کردم : «سوگند می‌خورم‌که آنچه من کـرده‌ام ، هرگز هیچ حیوانی نمی‌کند » (اینها کلمات هوانوردی است‌که در یك

۱ . Saint-Exupery : هوا نورد و نویسنده معاصر فرانسوی که دریك حادثه هوایی درگذشت ــ م .

توفان روی کوههای آند سرگردان شده بود) .

بعداً توانستم این نکته را روشن سازم‌که درآن وقت ما روز ششم سفر دریایی خودرا می‌گذراندیم . یك‌بار دیگر **کریویتزکی** که بیدار شده و متوجه غیبت من شده بود ، مرا نجات داد . ولی این موضوع را بعد متوجه شدم زیرا دوروزبعد ، در همان لحظاتی‌که ملوانان « جورما » به شادی و آواز پرداخته بودند ، بهوش آمدم : ملوانان در پشت یك رشته کوه‌بریدگی خلیج **ناگایه‌وو** را که نزدیك می‌شد دیده بودند .

بیماران محتضر و دم مرگ را بابرانکار از کشتی خارج می‌کردند و بعد با مراقبت حملشان می‌کردند تا نگهبانانی که گزارش تهیه می‌کردند در محاسبه تعداد مردگان دچار اشتباه نشوند . ما را روی سنگهای‌کناره خوابانده بودند و من کاروان زندانیان راکه‌در جهت شهردور می‌شد تعقیب می‌کردم ، در جهت شهری‌که در آنجا مصیبت حمام دسته جمعی و اتاق ضد عفونی در انتظار کاروان بود . تا نیمه شب در همانجاکه بودیم ماندیم و نگهبانان شروع کردند به بد و بیراه گفتن نسبت به مافوقها ــ و تا آنجا که معلوم بود ــ ظاهراً وجود ما نیمه مرده ها را فراموش کرده بودند . در واقع ، تأخیری که اتفاق افتاده بود به‌کمی وسایط نقلیه مربوط بـود . آن روز ، دویا سه‌کاروان بزرگ عازم **تایگا** شده بود وتمام وسایل ارتباطی را به‌این کاروانها اختصاص داده بودند .

ماه اوت بود : دریای **اوخوتسك**[1] با رنگ سربی تندی می‌درخشید . کوشیدم تا به‌خاطر دیدن قطعه‌ای از افق آزاد دوردست سرخود را حرکت دهم . لیکن نتوانستم . از هرسو ، ابرهای بلند ارغوانی رنگ بالا می‌آمدند ومرا به‌یاد دیوارهای زندان می‌انداختند . هنوز نمی‌دانستم‌که این یکی از مشخصات **کولیماست** . در تمامی سالهایی‌که در این ناحیه گذراندم ، حتی برای یك‌بار نتوانستم افقی خالی از ابرببینم .

افراد مراقب ، که سرما به‌خشمشان آورده بود ، آتشی با چوب افروختند ، و لحظه‌ای بعد ابرهایی از دود سیاه که انعکاس شعله‌های آتش سرخشان کرده بود به‌آسمان برخاست .

ناگهان صدای بم **ماریا زخر** زن آلمانی عضو کمینترن که در کنار من

1. Okhotsk .

خوابیده بود بلند شدکه ازمن می‌پرسید :

ــ آیا تاکنون این نقطه را روی نقشهٔ جغرافیا دیده‌اید ؟

نه ، من هرگز این نقطه را روی نقشهٔ جغرافیا ندیده‌ام . من تا آن زمان در جهالت وحشتناکی بسرمی‌بردم . نه‌جای کولیما را روی نقشهٔ جغرافیا می‌دانستم ونه از فوکس ــ تروت‌کتی در رستوران بزرگ و شلوغ سردر می‌آوردم . حتی این را هم نمی‌دانستم‌که موجودات بشری را نزد سگ‌ماهیها می‌اندازند بی آنکه آنها را درکیسه‌ای بپیچند . اما حالا همه را می‌دانم .

شعاعهایی بنفش‌رنگ در آسمان می‌درخشیدند . لحظاتی بعد من اولین طلوع آفتاب را در کولیما خواهم دید. ناگهان احساس‌حیرت‌آوری از سبکی و تسلیم در خود می‌یابم . آری اینجا سرزمینی بیگانه و بیرحم است . نه‌مادر ونه پسرانم هرگز راهی راکه به قبر مــن می‌پیوندد نخواهند یافت .

لیکن به‌هرحال اینجا زمین است . من به‌این زمین رسیده‌ام ودیگر ترسی از آبهای اقیانوس آرام‌که انباشته ازکوسه‌ماهیهاست ندارم .

۵۳ شانسی برای تونیست ، فرشتهٔ مرگ

این دیگر خواب و خیال نیست : واقعاً در وان حمامی تمیز ، سفید و درخشان نشسته‌ام . و آن را لمس می‌کنم . چه اختراع جالبی ! از آب جوش ، عطرمست کنندهٔ صنوبر برمی‌خیزد . طبیب ، برایم حمام نمکی تجویز کرده است . آری ، وان حمام واقعیت دارد ولی آیا این بدن استخوانی راکه درآن می‌بینم ، متعلق بمن است ؟

دو هفته است که در دنیای شگفتیها زندگی می‌کنم ، دنیایی‌که « بیمارستان تبعیدیهای ماگادان » نام دارد . در اینجا ، از ما مراقبت می‌کنند، غذا می‌خوریم ونجاتمان می‌دهند. آری‌مراقبت، آن‌هم‌پس‌ازسه‌سال که در طول آن ایمان پیداکرده بودم‌که تمام کسانی‌که اطراف ما را گرفته‌اند ، به استثنای دوستانمان ، هدفی جز شکنجه دادن ما ندارند .

از نخستین روزهای بیمارستان‌خاطره‌ای‌درهم‌و نامشخص‌دارم.بیمار بودم و اغلب از هوش می‌رفتم . و بعد در یکی از همان روزها ، صورتی‌که در نظر من مانند صورتهای فرشتگان تابلوهای نقاشی رافائل از مریم مقدس بود در نظرم آمد . فقط موهای خرمایی این صورت ، مجعد و موج‌دار و چانهٔ ظریف و لطیف آن چین دار و سنگین شده بود و موجودی چهل ساله را مجسم می‌ساخت . این صورت متعلق به دکترس **آنژلینا واسیلوناکلیمنکوو**[1] زن یکی از بازپرسهای « ن . ك . و . د . » بودکه مدیریت بخش زنان بیمارستان تبعیدیان ماگادان را برعهده داشت.

ــ خوب ، پس‌شمابهوش آمدید .

---

1. Angelina Vassilevna Klimenko

راستی که به نظر من این صدا از آسمان می‌آمد .

«حالا باید خوب غذا بخورید ... بدون‌آنکه ازبیماری اسهال نگران باشید .

اگر دکترس آنژلینا، همراه با گفتن این کلمات ، بستهٔنسبتاً بزرگی را روی میزکنار تختخواب من نمی‌گذاشت ، دعوت اوبه‌خوردن غذا ، در شرایط زندگی آن روزما ، شوخی بیرحمانه وکثیفی تلقی می‌شد .

درحالی‌که دور می‌شد و بسوی سایربیماران می‌رفت گفت :

«نترسید ، می‌توانید هرچه را درآن بسته است بخورید» .

من هیچ ترسی‌نداشتم . بااشتهای فراوان گوشت جوجهٔ جوشیده را با همان حرکات و حرص‌و ولعی‌که بی‌شك یك‌انسان ماقبل تاریخ نئاندرتال هنگام به‌دندان‌کشیدن گوشت گوزن شکارشده ظاهر می‌ساخته است ، به نیش گرفتم .

سوفیاپتروونا مجلائوك ، آهسته گفت :

ــ چکار می‌کنید ؟ نمی‌دانیدکه با داشتن اسهال ، نباید گوشت خورد ؟

در بیمارستان نیز ، اوکنارمن بود ، و همچنان براین اعتقادکه برای جلوگیری از اسهال هیچ دارویی بهتراز روزه‌داری و نخوردن غذا نیست .

من به توصیهٔ دکترس معتقد بودم‌که گفته‌بود : «بیماری شما ناشی ازکمبود غذا و ویتامین است . باید همه چیز بخورید » و مخصوصاً بیشتر به خواهشها و تمناهای بدنم توجه داشتم‌که زجر دیده ولی جوان بود و از من غذا می‌خواست .

نمی‌دانم چه دلیلی دکترس کلیمنکو را وادار کرده بودکه بیش‌از یك ماه مرا در بیمارستان نگهدارد و این امکان را برایم فراهم سازد که قوای خود را بازیابم ، وچرا هرروز ازخانهٔخود برای‌من‌غذاهای مقوی و پراز کالری می‌آورد . شاید ، به‌عنوان یك‌طبیب ، جان‌گرفتن دوبارهٔ یك‌بیمار مشرف به‌موت و چگونگی بازیافتن زندگی ، برای او قابل توجه ومطالعه بود . بعداً بارها به من گفته بود :

ــ وضع شما از تمام افراد کاروان نومیدکننده‌تر بود . من هرگز گمان نمی‌کردم « زخر » و « مجلائوك » و « آنتوانووا » بمیرند

و شما جان بدربیرید ...

آری ، شاید علت توجه اوهمان علاقه حرفه‌ایش بود ولی این کار ، کار اولش نبود . دربارهٔ پزشك ما ، شایعات عجیبی رواج داشت : می‌گفتند که او جان دهها نفر رایابانگاهداشتن آنهادر بیمارستان ، یابا این اظهارنظر که بیمار نمی‌تواند کارهای سنگین انجام دهد ، یا با تجویز افزایش جیرهٔ غذایی ، از مرگ نجات داده است .

و از طرف دیگر ، تا آنجاکه بعد متوجه شدم ، او اصلا نسبت به من محبت پیداکرده بود .

به‌هرحال ، مثل این بودکه آدم صفحه‌ای ازکتاب « دیکنس » را می‌خواند : فرشته‌ای در میان گروه آدمهای شرور و بدجنس ، زندگی مرا نجات داده بود . لیکن ، زمانی ، درته چشمان بسیار روشن و خیلی آبی دکترس ما ، سایه‌ای از درد و رنج‌جلوه می‌کرد. آدم را به‌فکر **داستایوسکی** .می‌انداخت . گویی آنژلینا با روش خاص خود می‌کوشید تاگناهان شوهرش را جبران می‌کند .

روزها می‌گذشت . **سوفیاپتروونا** از گرسنگی درگذشت . او به هیچ قیمتی نخواسته بود سخنان آنژلینا را قبول کند . و از خوردن هرچه به‌او می‌دادند امتناع می‌کرد . درحالی که‌تا آخرین روزهای زندگیش در بستر مرگ حاضر نبود از اشرافی‌گری خود دست بردارد می‌گفت :

ــ ببینید دکتر ، من در اسلو بیمار پروفسورفلان ودر پاریس مریض پروفسور بهمان بوده‌ام و خوب می‌دانم‌که فقط احتراز شدید از خوردن غذا می‌تواند جان مرا نجات دهد .

آنژلینا ، باصبر و حوصله‌ای بی‌نهایت به اوتوضیح‌می‌داد که‌درکولیما، بیماریهای عجیب و غریبی دیده شده است‌که نه در اسلو و نه در پاریس هیچ طبیبی نظیر آن را اصلا ندیده است . در این وقت سوفیاپتروونا ، اکتفا می‌کردکه‌گفته های دکتر را با لبخند بزرگ منشانه‌ای پاسخ‌گوید .

او یك شب ، هنگام خواب ، با آرامش کامل جهان را وداع گفت و بعد نوبت به **ماریازخر** رسید . پیش از مرگ ، ناگهان‌همان‌چندکلمه‌ای را هم که از زبان روسی می‌دانست بکلی از یاد برد . حتی بخاطر نمی‌آورد که « آب » را به‌روسی چه می‌گویند . آن روزها من‌کم‌کم می‌توانستم از

تختخواب برخیزم و دراتاق ما هم هیچکس دیگر زبان آلمانی نمی‌دانست : بنابراین من شاهد آخرین لحظات حیات او بودم .

پایان زندگیش چنان « شاعرانه » بودکه‌بی‌شبهه‌منتقدان، بازگوکننده آن صحنه رابه تصنع و خیالبافی متهم خواهند ساخت . لیکن ، حقیقت به‌گونه‌ای اتفاق افتادکه اینك خواهم گفت : ماریا ، در بستر مرگ ، جز پوستی براستخوان نبود . صورتش ، که طبیعتاً کشیده و نمونه‌ای از نژاد « آرین » بود ، در آن لحظات خطوطی درهم و ناهموار و ناهماهنگ داشت . خطوط بینیش ، چانه‌اش و اطراف لبان بنفش رنگ شده‌اش ، کج و ناهموار شده بودند . لیکن‌این‌صورت جسد مانند را دو چشم بلوطی رنگ درشت ، تند و پراز فراست و رنج ، روشن می‌ساختند . ماریا تا آخرین دم حیات ، روحیه‌ای استوار و محکم داشت . این سرباز درحال نزع و محتضر ارتش **تالمان**[1] به جنبش کمونیسم و مسائل آن عشق‌وعلاقه‌ای بی‌حد داشت .

ــ آیا ، حالا می‌توانم روسی را بخوانم ؟ راستی توچه فکر می‌کنی ؟ چرا من ناگهان تمامی‌کلماتی راکه بلد بودم فراموش‌کرده‌ام ؟

ــ بی تردید به‌خاطر آن است‌که خون‌کمتر به‌مغزت می‌رسد ...

چند دقیقه پیش از مرگ ، شروع کرد به خواندن اشعار ضد فاشیستی **اریخ‌واینهرت**[2] من ترجیع‌بندآن‌را بخاطر دارم : « مارکسیسم نمرده است » این‌کلمات را بیان‌کرد و بعد دست مرا در میان انگشتان بی‌گوشت خود گرفت و درحالی‌که می‌گفت : « ولی ما ، ما مرده‌ایم » جان سپرد .

---

۱ . **Ernest Thaelmann** (۱۹٤٤ ــ ۱۸۸٦) : دبیرکل حزب کمونیست آلمان از سال ۱۹۲۵ پس از برکناری « جناح‌راست » براندلر و تالهایمر و « چپ‌روها »ی روت‌فیشر و ماسلوو .درسال ۱۹۲۸ کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان او را خلع کرد چون اختلاس اموال حزب‌راکه به‌وسیلهٔ دوست‌او « ویتدوروف » درهامبورگ صورت گرفته بود برملا نکرده واز او حمایت کرده بود . بوخارین رئیس انترناسیونال این تصمیم را پذیرفت لیکن تالمان با دخالت مستقیم استالین نجات یافت پس از آن از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳٤ تالمان دقیقاً کلیهٔ دستورها و قوانین کمینترن را بکار بست براین اساس‌که : « فاشیسم و سوسیال دموکراسی دو برادر دوقلو هستند ولی سوسیال ــ فاشیسم دشمن اصلی ماست » درسال ۱۹۳۳ نازیها او را توقیف کرده به بازداشتگاه بوخنوالد بردند و در سال ۱۹٤٤ درآنجاکشته شد .

۲ . **Erich Veinhert**(۱۹۵۳ ــ ۱۸۹۰) شاعر کمونیست آلمانی‌که در اسپانیا عضو بریگادانترناسیونال بود .

هر روز کسانی می‌مردند ؛ ازکاروان ما یا از دیگران . لیکن این واقعیت نمی توانست احساس شگفتی‌انگیز امید به زندگی را که در بیماران شعله می‌کشید ، خاموش سازد . زندگی کنیم . به‌هرقیمت ممکن است ... از این نقطه نظر ، هر روز شادمانی تازه‌ای پدید می‌گشت : اسهال از بین رفته بود ،آدم‌حس می‌کردکه ناگهان دوکیلو چاق شده است برگونه‌هایمان رنگ می‌نشست و اشتهایمان افزون می‌شد . می‌دیدم که می‌توان غذای اضافی بدست‌آورد .

یك روز سونیا زندانی غیرسیاسی‌ای‌که وظیفهٔ پرستاری برعهده‌داشت با حالت اسرارآمیزی ازمن پرسید :

ــ برودری‌دوزی بلدی ؟

با اطمینان جواب دادم :

ــ البته .

و زمان دوری را بخاطر آوردم که در مدرسه باکانوا برودری‌دوزی یاد می‌گرفتم .

ــ این طرح را روی این بالش برودری دوزی کن . در عوض من هم به‌توقند ، کره و نان سفید خواهم داد ...

طرح پیشنهادی سونیا ، دسته‌گل سرخ بزرگی بودکه اطراف آن را شعار چندرنگی احاطه کرده بود : « **آرام بخواب گریشا ، سونیا ترا دوست دارد** » .

از آن پس ، کار خلاقه‌ای ، روزهای اقامت مرا در بیمارستان اشغال کرده بود . طرح گلها را با موفقیت انجام دادم . سونیا با رضایت خاطر ، هر روز غذای مراروی میزکنار تختخواب می‌گذاشت . وقتی از اومی‌پرسیدم که غذاها را ازکجا می‌آورد به‌قهقهه می‌خندید ومی‌گفت :

ــ این غیر قانونیها چقدرساده‌لوحند !

آنچه مسلم بود اینکه ، گریشا ، هیچ دلیلی برای آرام خوابیدن نبافته بود چون یك روز سونیا از من خواست‌که اسم اورا تغییر دهم .

ــ به‌جای گریشا ، نام « **واسك** » را بدوز ، بسیارخوب ؟!

چشمان آسوری‌او می‌درخشیدند، ویك‌قطعه سوسیسون «**کراکووی**» روی میزگذاشت .

بدین ترتیب ، ازبرکت هذیانهای احساساتی سونیا ، تا دو روز دیگر هم‌کار من ادامه یافت .

زندانیان غیرسیاسی که در بیمارستان به‌اتفاق ما بستری بودند اقلیت کوچکی را تشکیل می‌دادند و رفتارشان خیلی بهتر از زندانیان کشتی «جورما» بود. محیط به‌گونه‌ای‌بود که‌احساسات شاعرانه‌شان‌راظاهر می‌ساخت و اعترافاتشان را . و شب هنگام ، ماجرا های زندگی خودرا شرح می‌دادند ؛ یکی‌از پدرقاضی خود می‌گفت ودیگری از عمویش که درجه ژنرالی در ارتش داشته است ؛ داستانهایی عجیب دربارهٔ ماجراهای عشقی یا دزدیهای خود نقل می‌کردند و باید گفت‌که در بیان داستانها ، قدرت تصورو تخیلی بارور داشتند . پیوسته می‌خواستند که ما « سیاسیها » نیز « قصهٔ‌کوچکی » برایشان بگوییم یا اشعار « اسنین »[1] را بخوانیم .

در میان این دخترها از **تامارای** زیبا ولی بی‌حیاکه یکی از دزدان تردست و معروف زندان مخفیانه ازاودیدن می‌کرد صحبت‌کنم . روزی ، هنگام یکی از این دیدارهای پنهانیش من در راهرو بودم .

تامارا با ملایمت‌گفت :

ــ اینقدر کلمات رکیك نگو ، مگرنمی‌بینی‌که یك آدم درس‌خوانده و با سواد از اینجا می‌گذرد ، یکی از « ماده ۵۸ »ی‌ها ؟

رفیق تامارا با لهجه اودسایی خود در حالی‌که خنده‌ای یك ردیف دندانهای طلایش را آشکار کرده بود روبه‌من کرد و گفت :

ــ از شما معذرت می‌خواهم . مرا ببخشید . من همیشه به آدمهای با

---

۱. (۱۸۹۵ــ۱۹۲۵) Essenine Serguei Alexandrovitch: شاعرشوروی‌پیرو مکتب «تخیلیها»و ازطرفداران نهضت سوسیالیست انقلابی چپ بودوازانقلاب اکتبر پشتیبانی کرد . اسنین درسال۱۹۲۵ خودکشی‌کرد . او چند سالی پیش از آنکه خود را به‌دار آویزد نوشته بود : « برای من دشواراست‌که می‌بینم تاریخ ما در دورانی بسر می‌برد که دوران انهدام و فروریختگی شخصیت انسان است.حقیقت آن است‌که‌سوسیالیسمی که دارد حاکم می‌شود به هیچ‌روی آن چیزی نیست‌که من درگمان خویش داشتم بلکه سوسیالیسمی است کاملا تعیین شده، خشك واز پیش پرداخته، گونه‌ای جزیره«سنت‌هلن» لیکن بی‌افتخار و بی‌آرزو . موجود زنده در چاردیواری آن خود را در تنگی احساس می‌کند » (اوت ۱۹۲۰) . تروتسکی در تفسیر خودکشی اسنین در پراودا نوشت : « اسنین موجودی بود درخود فرورفته ، شاعر مسلك وشدیداً احساساتی ــ در حالی که انقلاب چیزی است اجتماعی ، حماسی و سرشار از ویرانیهاو انهدام (...) نیروی خلاقه و آفرینندهٔ اسنین در مسیر خود با زوایای سخت دوران برخورد و درهم‌شکست» اسنین مؤلف کتابهای : « روسیه » (۱۹۱٤) ، ظهور مسیح (۱۹۱۸) پوگاچف (نمایشنامه ۱۹۲۱) اعترافات یك‌ولگرد (۱۹۲۰) و « اشعار ۳۶ » (۱۹۲۵) است .

سواد احترام گذاشته‌ام . من خودم ، می‌توانستم داوطلب عضویت در آکادمی باشم ولی در اینجا نمی‌گذارند کارم را انجام دهم .

ــ کار شما چیست ؟

ــ من دزد مخصوص گاو صندوق هستم ، یك شغل فوق‌العاده مهم . راجع به‌آن چیزی‌شنیده‌اید ؟ بین خودمان اینطور آدمها را « شکارچی خرس » نام داده‌ایم .

تامارا با نخوت تمام گفت :

ــ در لنینگراد همه‌او را می‌شناسند !

آنژلینا برای من آمپولی تجویز کرده بود که در نتیجهٔ آن بسرعت وزن خود را بدست می‌آوردم .

لیزاشوولوا منشی سابق **استاسووا**[1] به شوخی می‌گفت :

ــ گوساله را دارند برای قربانی پروار می‌کنند . فایده‌این‌مراقبت چیست ؟ وقتی ازاینجا خارج شدید، دوباره شما را به بازداشتگاه می‌اندازند. و در ظرف یك هفته همان جنازه‌ای خواهید شدکه ازکشتی «جورما» پیاده شده بود . خیرخواهی آنژلینا فقط ظاهرکار را درست می‌کند . و چیزی جز امیدهای واهی و پوچ نمی‌آفریند ...

تامارا پاسخ می‌داد :

ــ شما ضرب‌المثل ما غیرسیاسیها را می‌دانید ؟ مامی‌گوییم : « امروز نوبت تو است که بمیری ، من فردا را ترجیح می‌دهم» .

لیوسیااگانژیانیان نتیجه‌گرفت :

ــ حقیقت بین این‌دوتاست . بیرحمی پنهان درجمله « امروز نوبت تواست» درنظر من همانقدر زیاده‌روی است‌که بدبینی شوم و تاریك لیزا . آیا هرگز این اشعار **اسنین**راکه از زبان دزدان بیان‌کرده است نشنیده‌اید ؟

امروز شانسی برای تو نیست ،
فرشتهٔ مرگ ! به‌امید دیدار ،
تا روز دیگر .

« تا روز دیگر ، شاید تصادف بازهم به‌کمك بیاید . اینطور می‌توانیم

۱ . به فصل « بازداشتگاه موقت » مراجعه شود .

بگوییم باز هم مهلت تازه‌ای گرفته‌ایم . واین رانمی‌شود هیچ انگاشت ...»

وقتی به بخش زنانه بازداشتگاه بازگشتم ، نخستین احساسم هنگام ورود به‌ساختمان شماره ۸ ــ ساختمانی‌که به « سیاسی » های از زندان بیرون آمده اختصاص داده شده بود ــ خجلت و شرمساری بود . ازدیدن صورتهای گرسنهٔ همسفرانم‌که در آن شب زمستان، ازکار های‌دسته‌جمعی باز می‌گشتند خجالت می‌کشیدم . پس ازگذراندن دوماه در بیمارستان ، چاق و سرحال ، سیروتروتازه بودم و تفاوتم با دیگران بسیار بود! بنظرم می‌رسیدکه به‌آنها خیانت کرده‌ام .

نادیافیودوروویچ ، یکی از مخالفان قدیمی‌که از سال ۱۹۳۳ بازداشت شده و از « زندانیهای ۱۹۳۷ » عمیقاً متنفر بود ، موذیانه گفت :

ــ شما از آسایشگاه می‌آیید ؟

به‌کاری‌که من نیز مانند دیگران از صبح روز بعد گمارده شدم نام زیبای « اصلاح » راگذاشته بودند . دراولین دور تعویض نگهبانان ، خارج شدیم ؛ هنوز هواتاریك بود . پنج‌کیلومتر راه را در صفوف پنج نفری ، همراه با زوزه‌های افراد مراقب و ناسزاهای غیرسیاسیهاکه به‌عنوان مجازات آنها را در دستهٔ ما قرار داده بودند پیمودیم و به بیابانی برهوت و وسیع رسیدیم ، سردسته‌که یکی از غیرسیاسیهای شرور و پست‌فطرت به‌نام **سنکا**[1] بود ومی‌گفتند دربرابر یك شلوار تمیز و درجه اول ، « یك ساعت راحتی » به زندانیان وعده می‌دهد ــ بیل وکلنگها را توزیع کرد ، و تا یك‌ساعت بعدازظهر ، وظیفهٔ ما آن بودکه زمین‌یخ‌زده و سفت کولیما را بیل بزنیم .

من‌ابداً بخاطر نمی‌آورم ــ و شاید هم هرگز نتوانم درك‌کنم و بفهمم ــ که منظورازاین عمل «اصلاحی» چه بود ؛ من فقط آن سرمای چهل درجه زیرصفر ، سنگینی بیل و ضربانهای نامنظم قلب خود را بیاد می‌آورم . در ساعت یك بعداز ظهر زندانیان برای صرف آبگوشت به ساختمانها برمی‌گشتند. دوباره‌باید افتان‌و خیزان‌روی انبوه‌برفها راه‌برویم، زوزه‌ها و تهدیدهای مراقبان را بشنویم وحتی‌آنقدرقدرت نداشته باشیم‌که

1. Senka

قدمهایمان را مرتب کنیم . در ساختمان قطعه‌ای نان و آبی چرب انتظارمان رامی‌کشید : و علاوه‌بر آن حق داشتیم نیم‌ساعت « استراحت » کنیم که آن‌را همه‌باهم در اطراف بخاری آهنی می‌گذراندیم و می‌کوشیدیم تا لااقل برای نیمی از مسیر مراجعت ، حرارت درخود ذخیره‌کنیم . و باز بیل وکلنگ تا فرا رسیدن شب . وسرانجام «اندازه‌گیری» زمینی که بیل زده‌ایم و ناسزاهای « سنکا » سردسته .

زمستان ۱۹۴۰ ــ ۱۹۳۹ است . یکی از زندانیان « پراودا »ی نسبتاً جدیدی در گوشه‌ای بدست آورده است . و آن شب این خبر با هیجان بسیاردرساختمان انتشار یافت . «**پراودا**»متن‌کامل‌آخرین‌سخنرانی **هیتلر** را همراه باتفسیری بسیاراحترام‌آمیزانتشارداده بود . درصفحه‌اول‌یك عکس بزرگ : **مولوتف**[1] درحال استقبال از **یواخیم‌فون‌ریبن‌تروپ**[2] . **کاتیاروتمیستروفسکایا**[3] درحالی‌که به یکی ازسکوهای طبقهٔ بالا می‌خزید تمسخرکنان گفت :

ــ یك عکس خانوادگی کامل !

کاتیا کمتر احتیاط می‌کند . بارها به‌او گفته بودم‌که متأسفانه در میان ما بعضی زندانیان سخت مواظب گفته‌های دیگرانند .

شش ماه بعد از این تاریخ **کاتیا** بهای این بی‌احتیاطی را با جان‌خویش پرداخت . او را به اتهام « تبلیغات ضد شوروی در داخل ساختمانهای زندانیان » تیرباران کردند ...

... پس از دو روز کارهای تأدیبی جراحت پایم که ناشی از عوارض سوء تغذیه‌بود دوباره پدیدار شد . با سرعتی باورنکردنی ؛ همان‌شدم که پیش از رفتن به بیمارستان بودم . دیگر فرقی میان من و دیگران نبود .

یکشنبه‌ها، کار نمی‌کنند . لباسهایمان را می‌شوییم و وصله می‌کنیم ، به ساختمانهای دیگر می‌رویم که محل‌سکونت تبعیدیهایی است که محکومیت آنها کمتراز دیگران‌است.دراین ساختمانها بوی‌خاصی‌همه‌جاپراکنده‌است:

۱ . Molotov نخست وزیروبعد وزیرخارجهٔ شوروی‌دردوران زمامداری‌استالین.
۲ . Joachim von Ribbntrop وزیر خارجهٔ هیتلر و عاقد قرارداد معروف عدم تعرض بین آلمان و شوروی درسال ۱۹۳۹ موسوم‌به معاهدهٔ مولوتف‌ــ‌ریبن‌تروپ‌ــم.
3. Katia Rotmistrovskaia

زندانیان می‌توانند درخارج از محوطهٔ بازداشتگاه برای خود ماهی تهیه کنند و روی بخاری سرخ کنند . در گوشه وکنار ، روی سکوها لحافهایی که‌زندانیان ازخانه‌های خودآورده‌اند پهن‌شده وبالشهاپوشیده‌از روبالشهای برودری دوزی شده‌اند . تقریباً تمام افراد این ساختمانها در داخل بازداشتگاه کار می‌کنند : در رختشویخانه‌ها ودرحمامها ودربیمارستان و درمانگاهها . پوستشان رنگ معمولی خودرا حفظ کرده و صورتشان هنوز علاقه و شوقی به زندگی را منعکس می‌سازد .

با تبعیدیهای ساختمان شماره هفت نیز آشنا شده‌ام . یکشنبه ها ، به‌ملاقاتشان می‌روم . دراین ساختمان هنرمندان بازداشتگاه را سکونت داده‌اند و نگروا[1] خوانندهٔ «سولیست» گروه است . رقاصه‌های سابق کفشهای کوچك خودرا از پای برمی‌دارند ، دامنهای کوتاه به تن می‌کنند و نمایشی از استعداد های خود می‌دهند. در صف اول تماشاچیان رؤسای بازداشتگاه نشسته‌اند . حتی‌یك‌دستهٔ کرهم تهیه دیده‌اند . یکی ازروزهای یکشنبه درکنسرتی حضور می‌یابم . در حدود سی نفر زن‌که از فرزندانشان جداماندەو از آنها بی‌خبرند ، درحالی‌که دستها را مانند گهواره‌ای تکان می‌دهند با آوازی غنایی چنین می‌خوانند :

بخواب ، روح من ، دخترکم
ما تیرگیها را مغلوب کرده‌ایم و شب را
دشمن ، دیگر نمی‌تواندترا از زندگی جدا سازد .
لالاکن ، روح من ، لالاکن .

رئیس قسمت آموزش و پرورش بازداشتگاه ، هماهنگی و لطافت آواز کر را به آنها تبریك می‌گوید .

در میان ساختمان هفت ، روی نیمکتی که کنار بخاری گذاشته شده است ، یك تبعیدی هشتاد ساله ، از آن « پس‌مانده های امپراتوری »، پرنسس **اوروسووا**[2] زندگی می‌کند . پس از کنسرت‌می‌گوید :

ــ بابلیها ، به یهودیانی‌که اسیر شده بودند دستور نواختن چنگ دادند . و آنها چنگها را به دیوار آویختند و گفتند : ما برای کارکردن

1. Vengerova 2. Ouroussova

آماده‌ایم ، لیکن هرگز چنگ نخواهیم نواخت . و آنگاه سرنیمه طاسش را تکان می‌دهد و می‌افزاید :

درست است که درآن زمان ، سازمان آموزش و پرورش وجود نداشت ... و از طرفی آنها مردم دیگری بودند ...

در ساختمان هفت خبرهایی‌هم بدست می‌آورم، لیکن این خبرها اغلب شایعه و دروغ است . در ساختمان هشت ، همه اکتفا می‌کردند به اینکه همچنان رنج بکشند .

بزودی، یك کاروان بزرگ‌به تایگا خواهند فرستاد . به **الگوئن**[1] ... یك‌سووخوز ... یك کاروان تأدیبی .

ــ بی‌تردید « سیاسی »هایی که از زندان آمده‌اند به‌تایگا فرستاده خواهند شد .

این را نمی توانستیم فراموش کنیم : هرچه وضع کنونی ما سخت باشد پیوسته بایددر انتظاروضعی بدتر ازآن باشیم. هرشب، هنگام‌خواب ، می‌بایست از سرنوشت خویش سپاسگزار باشیم‌که هنوز زنده‌مان داشته است.

فرشتهٔ مرگ امروز شانسی برای تو نیست .

1. Elguen

۵۴

کارهای سبك

یکی‌از همشهریانم در بازداشتگاه « **ماگادان** » به‌نام دکترس **ماریا نیمزویتکایا**[1] که‌ازلباسهای ژنده و بیماری کمبود غذایی من‌متأثر شده بود ، یك روز ، بلوزی از کتان‌که شخصاً به‌مناسبت شغلی‌که داشت توانسته بود آن را حفظ کند ، به‌من‌هدیه داد .

بی آنکه به ناهماهنگی عجیبی که این بلوز با باقی لباسم یعنی دامن اونیفورم یاروسلاول با رنگ خاکستری و نوارهای‌قهوه‌ای،نیمتنهٔوصله شده و کفشهای زمخت تکه‌پاره ، داشت بیندیشم گفتم :

ــ من خیلی لاغر شده‌ام . واین بلوز خیلی بزرگ‌تر از هیکلم خواهد بود .

صدایی خفیف با پچ‌پچ زندانیان ، ورود «**ورا**»[2] سرپرست ساختمان را اعلام داشت . چشمان کاونده و نافذش فوراً به‌روی بلوزی‌که من میان دستهایم گرفته بودم دوخته شد .

ــ برای تو خیلی گشاد است و تازه چه وقت می‌خواهی آن رابه‌تن کنی ؟ وقتی می‌روی یخها را بیل بزنی ؟

و با دستهای کارکشته‌اش، کتان لطیف رالمس کرد. چینهای نیمتنه بلافاصله ناپدید شدند.

ــ کتان خالص‌است . بگذار امتحانش کنم ...

دکترس ماریاکه از قدرت سرپرستها در ساختمانها خوب‌آگاه بود در حالی‌که بازوان مرا می‌فشرد تکرار می‌کرد :

---

1. Maria Nimtzevitkaia. 2. Vera

ــ البته ، ورا ، امتحانش کن !

ورا ، با حرکتی از سر بی‌میلی ، نیمتنه را زیر روپوش خود پنهان کرد .

ماریا در حالی‌که دگرگون شده بود گفت :

ــ گنیا ، متأسف مباش . شاید همین بلوز زندگی شما را نجات دهد .

در میان سرپرستهای ساختمانها بعضیها وقتی چیزی را گرفتند به جایش هیچ چیز نمی‌دهند . ولی تا آنجا که دربارهٔ ورا شنیده‌ام ، او از کسانی است، که وقتی چیزی ازکسی گرفت، لااقل دو هفته به‌او کار سبك می‌دهد. با وضعی‌که شما دارید و پس از این بیماری ، خیلی برایتان اهمیت دارد که تامدتی از شر این‌کار لعنتی تأدیبی خلاص شوید . ممکن است بعد از آن هم از شدت سرماکاسته شود .

پیش‌بینیهای دکترس ماریا ، صبح‌روزبعدهنگام جمع‌شدن زندانیان به تحقق پیوست . در صفوف پنج نفری ، لرزان از سرما ، مثل همیشه در انتظار وقتی بودیم که براه افتیم . ساعت پنج بود . در آسمان تاریك ، هنوزسپیده‌دم‌برنخاسته‌بود.پس‌از آنکه بعجله خودرا درصف‌قرار دادم ، با دیگران به‌سوی نرده‌های آهنی بازداشتگاه براه افتادیم . ناگهان ،نگاه نافذ «ورا» رابه‌سوی خود حس‌کردم . در میان دسته‌ای سرباز ایستاده بود. نیمتنهٔ کوچکی از پوست به‌تن وشالی ازکتان به‌گردن و صورت اسامی زندانیان را در دست داشت .

به فاصلهٔ هردو یاسه ثانیه فریاد می‌زد :

ــعجله کنید ، عجله کنید .

و در همین حال با لبخندی شیطنت‌آمیز به‌سربازان می‌نگریست .

گاه‌گاه ، یك ستون پنج نفری را متوقف می‌ساخت و به‌یکی از ژنده‌پوشان صف فرمان می‌دادکه از ستون خارج شود . ورا فریاد می‌زد : « به طرف چپ ! درآن‌گوشه!» وبا فریاد او قلب هریك از ما فشرده می‌شد .

این فرمان ممکن بود به معنای بهبودی در وضع زندانی یا تشدید مجازات اوباشد . ممکن بود وسیله‌ای باشد برای اعزام اوبه تایگا با اولین

کاروان بعدی که در قیاس با آن عملیات تأدیبی بازداشتگاه ماگادان در حکم زندگی‌دربهشت بود ، یا اعزام زندانی به قسمت کارهای «داخلی» که‌همه کس درآرزویش بود : لااقل چند روزی از ورم پاها کاسته می‌شد وآدم می‌توانست افراد آزاد را ببیند و به‌کمك آنها ، و یاری شانس و اقبال ، نامه‌ای مخفیانه ارسال دارد و بیش از جیرهٔ روزانه نان و شاید هم کاسه‌ای اضافی آبگوشت دریافت کند .

وقتی کشان‌کشان از برابر ورا می‌گذشتم فریاد زد :

ــ بایستید ! به‌طرف چپ !

بدین‌ترتیب «هدیه»ای که‌به‌او داده‌بودم‌برای مدتی‌مراازدوزخ‌دور می‌ساخت .

پس از رفتن ستون ، وقتی ورا بـا حالتی خسته و بی تفاوت به من گفت :

ــ به‌دستور **آنکاپولوسووا**[1] رئیس دسته توبه مهمانخانهٔ بازداشتگاه خواهی رفت . خیال کردم خواب می‌بینم .

مهمانخانه‌ای برای آدمهای آزاد . یکی از آن جاهای باشکوه وممنوع برای «سیاسی» ها جایی که‌فقط «عمومی» ها را می‌فرستادند . بهشت مانندی که‌درآنجازندانیان مانند پیشخدمتها می‌توانستندپس‌از شستن کف زمین ، با مهمانان توافق‌کنند و در برابر شستن لباسهای آنها قطعه بزرگی نان و حتی قند دریافت دارند .

ورا آدم درستی بود . وقتی چیزی می‌گرفت، با وسواس بسیار دین خودرا ادا می‌کرد . در میان همکارانش ، نظیر او چندان نبودند .

در ۱۹۴۰ ، مهمانخانهٔ « ماگادان » درساختمان بزرگ خاکستری رنگی قرارداشت. دواتاق را خانواده‌های دوتن‌از رؤسای متوسط بازداشتگاه که محل مخصوص اقامتشان در دست ساختمان بود ، اشغال کرده بودند . باقی مهمانان از دستهٔ پیشاهنگان کولیما بودند : جویندگان طلاکه پیوسته مست بودند ، دزدانی که در دوران میان دو محکومیت درماگادان بکار می‌پرداختند وحتی‌چندجاعل‌که بررغم فقدان‌هرگونه وسیلهٔ اوراق‌هویتی

---

[1] Anka Polossova .

که نسبتاً خوب تقلید شده بود می ساختند .

تمام اتاقها انباشته از جمعیت بود . حتی در راهروها هم آدم خوابیده بود ، در اینجا تختخوابهای اردویی که دو نفر روی آن می‌خوابیدند گذاشته بودند و علاوه‌برآن در هرگوشه ، رختخواب روی زمین افتاده بود : این محل مخصوص آدمهای شجاعی بود که از راه دریا به ماگادان می‌آمدند. اکثریت این اشخاص زمین شناسانی بودند که به‌سال ۱۹۳۷ در بازداشتگاه زندانی شده و دردوران « بهار آزادی » سال ۱۹۳۹ آزاد شده بودند ، این عده در مهمانخانه به‌انتظار رسیدن فصل مساعد می‌ماندند و پس ازآن برای عزیمت به سرزمین وسیع سیبری راه می‌سپردند .

ــ دخترها ! تاساعت سه ، به‌تمیزکردن خواهید پرداخت . پس از ساعت سه ، تاپایان روزهرکار مایل‌بودید انجام‌دهید ... ولی بایدسرو صدایی راه نیندازید ، فهمیدید ؟ اگر رفتارتان مناسب نبود خودتان جوابگو خواهید بود ، به‌من هیچ مربوط نیست . اینها کلماتی بود که آنکاپولوسووا خطاب به اعضای دسته‌اش یعنی پنج زندانی عمومی و من بیان‌کرد .

آنکا به‌عنوان « عنصر مضر به‌حال اجتماع » محکوم شده بود : چیزی بین « سیاسی » و « عمومی » ، و این امر به‌او امکان داده بود که به‌عنوان رئیس‌دستهٔ سرپرستان به نظافت هتل بکار پردازد .

ــ حالا ، پرسشنامه‌هارا پر می‌کنیم .

صدای خشن **ماروسکا کراسی یوچکا**[1] بلندشد که غرش کنان می‌گفت : پرش کن ، پرش کن ! خیلی انتظار کشیده است . چشمهای بی‌حرکتش را نگاه کن ! دیگر نمی‌تواند منتظر بماند ...

در واقع ، مدیر مهمانخانه که مرد قفقازی درشت هیکلی با چانهٔ کشیده و چشمان قهوه‌ای رنگ بود دم‌دراتاق به‌انتظار ایستاده بود . آنکا از یك ماه پیش به‌اتفاق او مشغول « پرکردن پرسشنامه‌ها » بود .

آنکاکه ناگهان صدای خود را ملایم و محبت‌آمیزکرده بود گفت :

الآن می‌آیم ، آچوتیك عزیز .

و دوباره روبه‌سوی ماکرد :

1. Marouska Krasioutchka

یك چیز دیگر دخترها ! امروز در میان شما یك آدم تازه ، یك مادهٔ ۵۸ وجوددارد . او مثل ترکه لاغر است. دریك کلمه : او « سیاسی » است . با اوبدرفتاری نکنید ... اورا درکارش راهنمایی کنید . اسمت چیست ؟ گنیا ؟ بسیارخوب . با ماروسکاکراسی‌یوچکا برو . ماریا ، اورا درجریان کارها بگذار ! خوب ؟

من‌کار دارم ، باید این پرسشنامه‌ها را پرکنم . الآن می‌آیم ، طفلکم آچوتمیك ! ماروسکاکراسی یوچکا با غرولند ودر حالی‌که‌چشمهای آبی خودرا بازکرده بودگفت :

ــ به‌او می‌گوید طفلکم. اون‌یکی، اگر یك‌قبر برایش بکنی ارزان‌تر تمام می‌شود تا آنکه غذا به‌حلقش بریزی . اینجا همه نیمه‌سیر غـذا می‌خورند ! آن‌وقت اوبه‌اندازه یك مار « بوآ » می‌خورد .

همان‌شب، فهمیدم‌که منظورماروشکا چه‌بود. پنج‌زنی‌که با من کار می‌کردند براساس قراردادی ناگفته و تلویحی ، ناگزیر بودندکه هرروز نیمی از دریافتهای «گوشه وکنار» خود را در حلق «آچوتمیك» ودوست مهربانش « آنکا » سرازیرکنند .

وظیفه ما آن‌بودکه کف چرب مهمانخانه را بشوییم . بایك تکه پارچه و یك سطل آب ، جلو دیگ آب در صف ایستاده بودم . مسئول دیگ‌که « سیاسی » سالخورده‌ای بود ، بدقت نیم سطل آب جوش درظروف ما می‌ریخت ؛ نیم‌دیگر سطل را می‌بایستی بابرف پرکنیم .

پیرمرد ، از زیر ابروان پرپشت وپریشانش ، نگاهی تند به‌من افکند و بلافاصله فهمیدکه مرا باید در چه طبقه‌ای قراردهد :

ــ « سیاسی » بیا اینجا ! ببینم ... توباید این‌کفشهای بندی را از پایت بیرون بیاوری والا پرازآب خواهند شد. هه ، دخترها، کفش‌شستشو به‌او بدهید؛ شماکفش زیادی دارید، این‌را می‌دانم ... الویرا[1] که از سرتاپا خالکوبی شده بودگفت :

ــ جوش‌نزن ، پدربزرگ به اوکفش خواهند داد گنیا ،کفشهایت را بیرون بیاور . و در حالی‌که‌کفشها را به‌سوی من می‌انداخت با لحن

1. Elvira

محبت آمیزی اضافه کرد: اینها را بگیر

ــ متشکرم الویرا ، ولی خود شما ؟

ــ اهه ، ببینم ... کاربالا گرفته است ! بهمن « شما » خطاب می‌کند . حالتان چطوراست ماریا ایوانوونا ؟ پس از اعلام ساعت خاموشی ، روی سکوی دوم‌به دیدن من بیایید ... آنجا، ضمن خوردن چای راجع به ادبیات صحبت خواهیم کرد ... این ضدانقلابیها آدمهای عجیبی هستند . غصه مرا نخور ! از اولین اتاقی‌که در آن پابگذارم یك جفت‌کفش دیگر کش خواهم رفت ، مدت زیادی پابرهنه نخواهم ماند .

والویرا با زبردستی میمون‌مانندی به خاراندن پای‌راستش‌پرداخت که روی آن به‌وضوح این کلمات خالکوبی شده رامی‌شد خواند : « مادر پیرت را فراموش‌مکن » .

من آخرین نفر صف بودم . مسئول دیگ وقت خروج نگاهم داشت و گفت :

ــ با هم آشنا شویم ! می‌بینم‌که شما « سیاسی » هستید . چطور شده که شما را به اینجا فرستاده‌اند ؟ حتماً به دلایل بهداشتی و سلامتی ، اینطور نیست ؟ من هم همینطور ، ادعاکردندکه من یك « مبلغ ضد شوروی » هستم . مشمول مادهٔ ۵۸ بند ۱۰ . اهل لنینگراد هستم ، ازکارخانه‌کیروف این‌کار راکه مخصوص زندانیان « عمومی » است از نظر حفظ سلامت به‌من داده‌اند . روده‌های من تکه‌تکه‌اند ، در دوران جنگهای داخلی زیر عمل جراحی قرارگرفتم . وقتی درکارهای راه‌سازی و معادن طلاکار می‌کردم بخیه‌هایم پاره شد . به من رحم‌کردند وبه اینجا فرستادندم . از طرفی ، من از مرز شصت سالگی گذشته‌ام . اما راستی نمی‌خواستم از خودم صحبت کنم . می‌خواهم به شما هشدار بدهم . شما هنوز کاملا جوان هستید ولی درجای نامناسبی افتاده‌اید .

درست است . ولی من بیش از سی سال دارم . لاغریم سبب شده که به صورت دختر بچه‌ها درآیم .

ــ به‌هرحال ، شما هنوز جوان هستید و نه از آن زنانی که اینجا بمانید. من آدمهارا می‌شناسم. هیچوقت به هیچکدام ازاتاقها واردنشوید ! حتی ازآستانه درآنها هم پا به‌داخل‌مگذارید! مخصوصاً ازآچوتمیك‌دوری

کنید . و اگر چیزی می‌خواهید بازهم بهتر است که به‌زنها مراجعه کنید . در اینجا دو خانواده زندگی می‌کنند . وقتی از شستن کف‌راهرو فراغت یافتید به‌دیدن من بیایید . باهم نزد « **سولودیچا** »[1] می‌رویم . او دیروز برای کمك و شستشوی لباسها در جستجوی دختری بود . این زن مکار ، خیلی خسیس است ولی لااقل چیزی برای خوردن به شما خواهد داد . می‌توانید کارهایی هم برای زندانیهای داخل راهرو انجام دهید ! آنها از خودمان هستند ، و به آنان اعادهٔ حیثیت کرده‌اند . البته درست است که وضعشان‌دیگربهیچ‌وجه درخشان نیست‌و پس‌ازگذراندن دوسال دربازداشتگاه رمقی برایشان نمانده ولی حاضرند تا آخرین لقمه نان خود را بادیگران تقسیم کنند . و احتیاج زیادی دارند که کسی لباسهایشان را بشوید . . .

همراهان من کار رسمی واداری خود را دوساعت پیش از من‌تمام کردند . هرچند مجبور بودم دائماً روی زمین خم‌شوم و گرسنگی هم ایجاد سرگیجه کرده بود لیکن باید بگویم که کار کف‌شویی ابداً دشوار نبود . مخصوصاً وقتی آن را با کارهای بازداشتگاه و عملیات « تأدیبی » یا اصلاحی مقایسه می‌کنم ، به‌وضع کنونی خود ارزش می‌دهم . کار فعلی من واقعاً سبك بود : کارساده و معمولی یك زندانی «عادی» ، کاری درداخل زندان ودر کنار حرارت و گرما . آب‌گرم، دستهای متورم و رنجورم‌را آرام‌می‌ساخت . با این همه وقتی می‌دیدم که افراد ساختمان با رفت و آمدهای دائمی خود کثافات کفشهاشان‌را روی کف اتاق ، جایی که هم‌اکنون تمیزش کرده بودم باقی می‌گذارند ، می‌خواستم گریه کنم .

ــ هه ، تو ، ماریا ایوانوونا ! دیوانه شده‌ای ؟

الویرا که اینك پیراهن کوتاه آلبالویی پوشیده و صورت خود را بزك کرده بود ، مرا می‌نگریست .

ــ «ببینید دخترها ، این‌دیوانه را نگاه‌کنید ! چطورکف راهرورا می‌مالد . مگر گمان می‌کنی هنوزدرخانه مادرشوهرت هستی ؟ می‌خواهم نشان دهی که یك کدبانوی درجه اولی ؟»

ــ بهتر است فریاد نزنی و به او نشان دهی که چه‌باید بکند ! او یك « سیاسی » است . . . و همه می‌دانند که برسرآنها چه آورده‌اند . . .

1. Solodicha

ماروسکا کراسیوچکا[1] باصدای کوتاه و آهستهٔ معمول مستها صحبت می‌کند لیکن چشمهای آبیش یك‌باردیگرمرا زیرتأثیر قرار می‌دهند: در این‌چشمها چیزی روحانی واثیری می‌گذرد . درحالی‌که آستینم را می‌کشد می‌گوید :

ــ گنیا ، به من گوش کن ! بیش از هرچیز یك نکته را به‌یاد داشته‌باش ، تومی‌توانی یك سگ سیاه را هفت سال تمام بشویی ، مسلماً سفید نخواهد شد . و از طرفی ، اگر تمام روز را به شستن و مالیدن این زمین بگذرانی چه وقت برای خودت کار خواهی کرد؟ ببین چه باید کرد . و آنگاه ماروسکا با حرکتی چابك و ماهرانه ، تمامی آب را به‌روی کف راهرو می‌ریزد و بسرعت آن را روی کثافتها و چربیها پهن می‌کند .

ــ « آنچه اهمیت دارد این است که آچوتمیك ببیند ما همه جا را شسته‌ایم . حالا ، بیا کنار اجاق برویم، در آنجا چای‌و لقمه‌ای نان می‌خوریم. یکی از مشتریها ، تکه‌ای نان سفید به من داده است .

آه ! چقدرخوب است آدم کناراجاق بنشیند وچای نیمه‌جوش‌را با لذت بخورد و زمان به زمان حبه‌ای قند و تکه‌ای ازنان ماروسکارا باآن همراه سازد !

*

سولودیچا زنی عصبی مزاج بود .

ــ آن یکی ؟ اوکه بزحمت سرپا ایستاده است ... یك اسکلت‌به‌تمام معنی است . چطور می‌تواند این همه‌لباسهای مرا بشوید ؟ یك‌ماه است که لباسهایم شسته نشده است !

پیرمرد با بیان حزن انگیزی می‌گوید :

شما قوی‌ترین آدم را به عملیات تأدیبی بفرستید و غذا هم به‌او ندهید وآن‌وقت ببینید چه خواهد شد . آنچه مهم است این است که او زن مطیعی است ، و چیز زیادی هم‌نمی‌خواهد .

لباسهای سولودیچا را می‌توانم بگویم با عشق و علاقه گرفتم و آن را به دسته‌های کوچك‌تر تقسیم کردم . این لحظه را به منزلهٔ نقطهٔ عطفی در دوران زندان خود بشمار می‌آورم . نخستین بار پس از سه سال بود که

1. Marouska Krasioutchka

امکان داده بودند غذای خود را به گونه‌ای مستقل و با ابتکار شخصیم‌بدست آورم و از سوی دیگر از این کار منطقی و اصولی خوشم می‌آمد . کاری که می‌کردم شرافتمندانه بود ، پوشاندن لباس تمیزبه اطفال فراموش شده‌ای‌که آنجا ، درگوشه اتاقی پراز بشقابهای کثیف ودرکنارانبوه‌اشیای مختلف ایستاده بودند .

سولودیچا ، درحالی‌که با شك وتردید به سویم‌نگاه می‌کردپرسید:

ــ راستی بیماری مسری نداری ؟ خیلی لاغری . . .

ــ نه ، بیماری سوء تغذیه مسری نیست ، این مرض بر اثر گرسنگی دامنگیر من شده .

ــ من به فروشگاه می‌روم و بعد شام خواهیم خورد .

پیش از رفتن چیزی در گوش پسر ارشدش ــ که کودکی‌ده‌ساله بود ــ زمزمه کرد و درهمان حال لحظه به‌لحظه به من نظر می‌انداخت . وقتی مادر خارج شد ، پسربچه‌به طرف راهرو رفت‌و قبل از خروج به‌خواهر کوچك شش ساله خود گفت :

ــ مواظب باش ، چیزی برندارد ! من بیشتر از این نمی‌توانم اینجا بایستم .

یولیا ، رفیق من در زندان یاروسلاول ، حق داشت که می‌گفت « صدگرم غذا تورا فوراً یك کیلو فربه خواهد کرد .» پس ازیك هفته‌کار در هتل ، دیگر هیچکس نمی‌توانست مرا بشناسد .

سولودیچا درحالی‌که بازکمی نان چاشنی‌زده به من‌می‌دادتقریباً با مهربانی گفت :

ــ خوب باغذاهای من چاق شده‌ای !

ظرف یك‌هفته من همه گوشه‌های اتاق را مرتب و پاك کرده بودم ، مخصوصاً از این جهت مورد توجهش بودم که می‌دید همه چیز مرتب است و کوچکترین نقصی درکارها وجود ندارد .

ــ تو زن بدی نیستی . با آن چشمهای درشت . . . مدت زیادی در خدمت من نخواهی ماند. درماگادان ، زنها کالای کمیابی هستند . واینجا ، در مهمانخانه ، شغالها پیوسته مترصدند . . .

من کوشش می‌کردم تا از ساده‌ترین طریق ممکن به سولودیچا

بعهمانم که زن « شرافتمند »ی بوده‌ام .

درحالی‌که گفته مرا تصدیق می‌کرد می‌گفت :

ــ بسیار خوب . پس کوشش کن تا کمی فربه‌ترشوی ، آن‌وقت مردی جدی و مناسب برایت خواهیم جست . می‌دانی که در اینجا آدم ممکن است با جویندگان طلا برخورد کند ؟ و این برخورد به‌معنی آن است که آدم ، کره ، قند ، ونان سفید بدست خواهد آورد ! حتی پول هم ...

شب ، در ساختمان شماره هشت مشخصات آدمهای مهمانخانه را برای هم اتاقهایم تقلید می‌کردم . آنها می‌خندیدند و من نیز با شوخی به رنجی‌که قرار بود سولودیچا به‌خاطرمن متحمل شود و با بهترین شرایط یك جوینده طلای « مناسب و جدی » برایم پیدا کند ، اشاره می‌کردم .

تا اینکه ، یك‌روز وقتی در راهرو مشغول شستن زمین بودم (وباید بگویم که ازآن روز بدبعد روش ماروسکا را بکارمی‌بردم تا کار زودتر تمام‌شود و وقت بیشتری‌برای انجام کارهای سولودیچا.داشته‌باشم) . ناگهان دستی به پشتم خورد .

صدایی دو رگه که از گلوی مرد مستی برمی‌خاست به‌گوشم‌رسید :

ــ بیا ، ساعتی باهم خواهیم بود . . . من صد روبل می‌دهم .

تا آن لحظه ، من از فاحشگی فقط جنبه اجتماعی آن را به عنوان یك مسئله (مثلا به موازات افزایش تعداد بیکاران در ممالك دیگر) به‌تصور آورده و شناخته بودم و در شبهای پر از اندوه و دلهره بوتیرکا یا یاروسلاول هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که‌ممکن است روزی مخاطب این قبیل حرکات و کلمات خود من باشم .

دچار چنان حالت خفقان وغضبی شدم‌که حتی توصیه‌های پیرمرد متعدی دیگ را که گفته‌بود در این موارد (« دستمال لکه‌گیری‌را به‌صورت مخاطب بزن و با همان کلمات رکیك خودشان از خود دورشان ساز ») فراموش کردم و بی‌آنکه بتوانم خود را کنترل کنم فریاد زدم :

ــ اوباش . چطور جرأت می‌کنی ؟

«مشتری»ام که گونه‌هایش براثر یخبندان سوخته واستخوانی شده بود خنده‌ای برلب آورد . کلاه پوستیش را روی سرمرتب کرد و ادامه داد :

ــ اه ، چقدر ظریف ! چه چشمان زیبایی ! پس ، « سیاسی » ها اینطورند ؟ بیا ، دویست روبل می‌دهم . . .

دستهای درشتش با انگشتان پیچیده ، دوباره برای لمس کردن من به کوشش برخاستند و من فریاد زدم :

ــ زود گم شو !

و در حالی‌که سطل آب را به‌دست گرفته بودم اضافه کردم :

ــ والاسرتا پایت را خیس خواهم کرد !

و آن وقت ، دست دیگری که از یك آستین چرمی خارج می‌شد گردن مخاطب مرا عیناًمثل گردن یك‌موش گرفت‌و اورا باضربت‌شدید لگد ، به گوشه راهرو انداخت و از آنجا فریادهای ناسزا و زشت مخاطب من بلند شد . کسی‌که‌به‌یاریم‌آمده بود یکی ازآزاد شده‌های بازداشتگاه به‌نام **رودلف کرومینچ** بود که اندك زمانی پیش‌آزاد شده و در انتظار پایان زمستان در مهمانخانه اقامت گزیده بود .

این ماجرا ، آغاز آشنایی و دوستی من با ساکنان مهمانخانه بود : آنها در انتظار نخستین کشتی برای سفر به سیبری بودند . از آن پس من بیشتر در انجام کارهای خانگی سولودیچا می‌کوشیدم تا بتوانم لااقل ساعتی را با آنها بگذرانم : لباسهای این مردان جوان را صابون می‌زدم ، تکمه هاشان را می‌دوختم و گیلاسها و ظروفشان را می‌شستم .

اینجا جزیره‌ای تنها بود . باچهره‌های انسانی . با امکان بحث و گفتگو درباره‌نکات‌ممنوع ومطالبی‌که‌ذهن وفکرمارابه‌خودمشغول‌می‌داشت . اعتماد و اطمینان کامل برقرار بود . هیچیك از آنها بررغم خطرات بزرگی که در بر داشت از فرستادن نامه‌های من امتناع نمی‌کردند .

زخاتوفسکی زمین‌شناس‌که پیوسته از ته قلب می‌خندید پرسید :

ــ گنیا چرا با تحمل این همه زحمت ، تکمه‌های این مانتوی چرمی را محکم‌می‌دوزی ؟ (دردوران بازپرسی آنقدر او رازده‌بودند که‌دچارسرفه مزمنی شده بود) . اینقدر خودرا خسته نکنید . به هرحال‌او شبهابا چاقویش تکمه‌ها را برمی‌دارد .

صاحب مانتوی مورد بحث همان رودلف کرومینچ است. او راموقتاً استخدام کرده‌اند و برخلاف رفقایش ، لباسهای مناسب دارد . چه مرد خوبی

است این رودلف . حالا فهمیدم که چرا تکمه‌های لباس او همیشه کنده شده بود ! او با این بهانه می‌خواست به‌عنوان تشکر از کاری که برایش می‌کردم شوکولات و کمی قند درجیب من بگذارد . وقتی رودلف فهمید که اسرارش فاش شده است روبه زخاتوفسکی کرد و با صورتی رنگ‌پریده اعتراض‌کنان به او گفت :

ــ بدجنس !

حالا ، وقتی صبحگاه از سکوی نشیمن پایین‌می‌آیم دیگرآن احساس ضعف و کوفتگی سابق را ندارم . بی صبرانه در انتظار لحظه عزیمت به محل کار هستم وهربارکه نرده‌های آهنی بازداشتگاه را پشت سرمی‌گذارم‌احساس راحتی و آسایش می‌کنم . بی‌آنکه بگذارم الویرا و ماروسکاکراسیوچکا حتی یك متر از من فاصله بگیرند . با شتاب تمام در کوچه های یخ زده ماگادان که هنوز سایه شب و مه غلیظ بر آنها سایه انداخته بود راه می‌سپردیم تاهرچه زودتر به مهمانخانه برسیم . به‌پناهگاهی‌که درآن دزدان،جویندگان طلا ، فواحش و رؤسای درجه اول کولیما با الکل خالص مست می‌شدند شهوترانی می‌کردند ، می‌دویدند و ناسزا می‌گفتند . در اینجا مورد توجه ومحبت کسانی بودم که توانسته بودند از چنگال عفریتی که هنوز خودم اسیرش بودم ، رها شوند . من غذا و بالاتر از آن آرامش روحی بدست می‌آوردم .

نمی خواستم بیندیشم‌که این خوشبختی ممکن است هرلحظه نابود شود . و هنگامی که در یك سپیده دم سرد زمستان همراه با افراد گروه مهمانخانه از برابر نگهبانان می‌گذشتم و صدای « ورا » سرپرست خطاب به من بلند شد که گفت :

ــ از صف‌خارج ! به‌طرف چپ !

ضربتی وحشتناك بر روحم وارد آمد . همه چیز تمام شده بود .

پایان دوران نیکبختیم بود . باید اعتراف کنم که یك‌ماه کار در مهمانخانه در برابر یك بلوز پشمی ، معامله خوبی بود .

ــ فعلا در ساختمان خواهی ماند . و فردابه‌کار معمولی سابق خواهی پرداخت . . .

تا فرا رسیدن شب ، در ساختمان خاموش ، بی حرکت دراز

کشیدم . اندوهی گران حس می‌کردم ، نه از این فکر که‌بیلهای سنگین زنگ زده وزمین سخت پر ازیخ دوباره در انتظارم بودند بلکه ازفکر آنکه دیگر ، دوستان خود ، آن زندانیان آزاد شده راهرو مهمـــانخانه را نخواهم دید ؛ دیگر شوخیهای زخاتوفسکی زمین‌شناس را که هر لحظه با سرفه‌ای شدید قطع می‌شد نخواهم شنید ؛ و تکمه‌های پاره شده رودلف را نخواهم دوخت .

شب ، کمی پیش ازبازگشتن « سیاسی » ها ، در باز شد و در میان گردباد یخ زده‌ای که به‌داخل ساختمان هجوم آورد چکمه‌های نمدی آنکاپولوسووا ، رئیس گروه نظافت را تشخیص دادم .

درحالی‌که نظر متجسس خود را به‌اطراف می‌انداخت گفت:

ــ پهه ، مهم این است که آدم ناامید نشود . رفقایت ترا تنها نمی‌گذارند . این اولش ، یك‌بسته از طرف آن مرد پالتو چرمی . همه‌چیز در آن هست : قند ، کره ، نان سفید . . . و پول ؛ بگیر ، این مهم است ...

وآن‌وقت از جیب بلوز قشنگ و کاملا نو خود یك‌دسته اسکناس مچاله شده بیرون آورد .

اینها را به ورا بده تا تورا دنبال کارهای روزانه نفرستند . البته ، به مهمانخانه برنخواهی گشت ! از خیلیها فحش شنید که چرا یك سیاسی را با زندانیان عمومی به مهمانخانه فرستاده‌است . ولی به‌هرحال راه حلی خواهد یافت که ترا دوباره به‌کارهای سنگین نگمارد .

ــ این پول را چه کسی به‌تو داده است ؟

ــ همان زندانیان آزاد شده‌تو . . . آنها ابتدادوساعت تمام دربارهٔ اینکه چگونه به‌تو کمك‌کنند و چه راهی برای کمك درست‌تر است صحبت کردند . و بعد ، به‌گردآوری پول پرداختند . آنها ازتوخواسته‌اند که از گرفتن پول خودداری نکنی . می‌گویند در شرایطی که زندگی می‌کنی ، استفاده ازتمامی وسایل وامکانات کار درستی است والا، زندگیت را برباد خواهی داد . . .

ورا ، حقاً نابغه استراتژی بازداشتگاه بود . این بار ، هنگام اجتماع زندانیان ، مرا از صف خارج ساخت تا به قسمت مردان برای کارهای موسوم به « دهبانی » بفرستد . او را شدیداً مؤاخذه‌کرده بودندکه چگونه

به من ، به یك سیاسی لعنتی اجازه داده است که یك‌ماه تمام بدون هیچگونه مراقبت و نظارت کارکند . این بارهم کاری به من سپرد که اختصاص به « عمومی »ها داشت : ظرفشویی در آشپزخانهٔ قسمت مردان . البته در آشپزخانه هوا سخت مرطوب بود لیکن ، لااقل سقفی بر بالای سرداشتم . در خصوص این‌رشوه‌جدید هیچگونه‌ناراحتی‌روحی‌و وجدانی احساس‌نمی‌کردم: آنکا ، شخصاً مسئولیت دادن پول را برعهده گرفته بود .

کارهای « دهبانی » را معمولا به آدمهای « مردنی » که بیماری قدرت کارهای عادی را از ایشان گرفته بود می‌سپردند . این آدمهای استخوانی را « شهرداری » ماگادان برای پاك‌کردن برف از خیابانها یا خالی کردن سطلهای آشغال استخدام می‌کرد .

یکی از تاتارهای اهل کریمه به‌نام حشمت مسئولیت آشپزخانه بخش مردان را برعهده داشت . صورت نسبتاً زیبایش با چشمان گود افتاده ، از حیله و شیطنت حکایت می‌کرد . حرکات ، رفتار و شیوه سخن گفتنش ، انسان را به یاد پیشخدمتهای حیله‌گر کمدیهای کلاسیك می‌انداخت . پیش از بازداشت ، سمت آشپزخانه یا آنطور که خودش اصرار داشت ، سرآشپز داشته است . تمامی روز را در آشپزخانه می‌گذراند و پیوسته‌صدای آوازش توأم با بهم‌خوردن کاردها به‌گوش می‌رسید . با چیره‌دستی‌ومهارت شیطان وبی‌شرمانه ، بهترین غذای زندانیان را برای خود و اطرافیانش کنار می‌گذاشت .

در این گوشه از بخش مردان و برای این گروه‌که خوب‌می‌خوردند و می‌خوابیدند و همه از دسته زندانیان جرایم عمومی بودند ، مسئله « زن » به‌شکل حاد وتند آن مطرح بود . دو تا سه زن فاحشه را مسئول تمیزکردن کف راهروها کرده بودند ؛ این زنها همه با بهترین قطعات گوشت تغذیه می‌کردند و درعین حال نمی‌توانستند همه را راضی کنند .

تضاد و دوگانگی شدیدی که میان این آدمهای فربه و سایه‌های لرزان و افتان « مردنیها » وجود داشت محیطی شوم دراین گوشه پدید می‌آورد و نخستین روزی که به‌آنجا پانهادم نتوانستم از ریزش اشکم جلوگیری کنم : خود را در وضع واحوال حیوانی حس‌می‌کردم که به دام افتاده باشد ؛ حس‌کردم‌که بزحمت می‌توانم ضربت را تحمل‌کنم. ورود

من ــ یك « سیاسی » ! ــ تأثیری عظیم داشت . من با نخستین دسته ، در ساعت شش صبح وارد شده بودم و خسته و کوفته در انتظار آن بودم که حضرت اجل حشمت ، حاکم کل آشپزخانه ، از خوابگاه مخصوص خود بیرون آید . ساختمانی که به آشپزخانه اختصاص داده شده بود انباشته از بوی نامطبوع جو و کلم برگ بود . مانند محکومی در گوشه این‌ساختمان نشسته بودم و اطرافم را دسته‌ای مقاطعه‌کار تحویل خشکبار ، رؤسای دسته وگماشته‌هایی که با خنده‌های ریشخندآمیز بلند ، در حضورخود من بر سرتصاحب من با یکدیگر نزاع می‌کردند ، فرا گرفته بودند .

باید از چنگ این وحشیهای درنده فرار می‌کردم هرچند به بهای بازگشت به کارهای عادی بازداشتگاه غم‌زده باشد. به امید یافتن‌حامی تازه‌ای درمیان این گروه ، به‌اطراف خود می‌نگریستم لیکن آنها همگی از گروه « زندانیان عمومی درجه اول » بودند . همه از جمع جنایتکاران ، سارقین مسلح ، دزدان و مجرمان .

ــ گم شوید !

این صدای ظریف ولی محکم حشمت بود .

این زن را برای ظرفشویی فرستاده‌اند . آشپزخانه رئیس دارد ؟ اینطور نیست ؟ اینجا چه‌کار دارید ؟

حشمت خشمگین است . مرا به گونه ملك شخصی خود می‌نگرد و نگاهی مشتاق به اندامم می‌اندازد و بعد ، تقریباً رقص‌کنان به‌سویم‌می‌آید و درحانی که آوازی خاص ولگردان را زمزمه می‌کند هدیه‌ای نفیس پیش پایم به‌زمین می‌گذارد : یك‌کاسه پراز نان تنوری . این غذا رسماً اختصاص به کارگران دسته « مردنی » ها دارد ، ولی عملا نگهبانهای گردن کلفت آنهارا به‌مصرف می‌رسانند .

حالا وقتی است که بررغم میل باطنی ، انسان از مکر و حیله استفاده کند . سلاحی بکار می‌برم که می‌دانم حشمت برای مقابله با آن آمادگی ندارد ، تمامی حافظه وهوش خود را بکار می‌اندازم تا مــوفق شوم این جمله‌های تاتاری را با کلماتی نسبتاً درست ادا کنم : « من اهل قازان و تقریباً تاتار هستم و او (یعنی حشمت) باید به چشم خواهری در من بنگرد و نگذارد به من توهین کنند . من یك زندانی « سیاسی »ام .

خسته و از پا افتاده‌ام و اطمینان دارم که حشمت‌تمام این افراد را فوراً از اطراف من دور خواهد ساخت» .

زمانی دراز است که حشمت زبان مادری خود را از کسی‌نشنیده است ؛ چیزی انسانی ، همچون سایه ، درچشمان تنگش می‌گذرد .

ــ مسلمان ؟ خداوندا ! چه تصادفی ! تو خسته‌ای ؟ به بهترین صورت از تو پذیرایی خواهیم کرد . موافقی ؟ حشمت یك هفته تمام صبر خواهدکرد . با آرامش تمام کارکن ، غذا بخور، هیچکس‌به‌تودست‌نخواهد زد . این‌نانها را بگیر برای‌خودت! حشمت زنهای لاغر را دوست‌ندارد ...

یك هفته خودش فرصتی است . شاید در این مدت ، حالت‌تپش قلب که دست از سرم برنمی‌دارد تمام شود و بتوانم به کارهای عـادی باز گردم .

ــ بخور ، قوت بگیر .

و حشمت همراه با این کلمات ، قطعه‌ای بزرگ گوشت پخته به‌من می‌دهد .

«هرچه می‌خواهی بخور و زیادی کار مکن ... لازم‌نیست‌دنبال آن خپله‌راه بیفتی . به اون همکارت نگاه کن ؛ بگذار کارها را او بکند . یك حیوان به‌تمام معنی است ...»

رویم را برمی‌گردانم . جلو یك ظرفشوی حلبی کـه به دو قسمت شده ، مردی میانه سال ، با صورتی هشیار، ریش‌تیره‌رنگ، لبهای فشرده و کلاه پوستی ، بسرعت و دقت یك‌ماشین کار می‌کند . کاسه‌های حلبی سبك و پرسروصدا ، از محفظه کوچکی وارد ظرفشویی می‌شوند و از آنجا به لاوك تمیزی واردشده شسته می‌شوند و درلاوك دیگری آبکشی می‌شوند . سرانجام کاسه‌ها را روی هم قرارداده از محفظه خارج می‌کنند تا دوباره در آنها آبگوشت بریزند. طبعاً از آب جاری‌خبری نیست. هرده‌یا پانزده دقیقه ، مرد ظرفشو، ظرفشویی را ترك کرده درجستجوی دوسطل آب جوش به حیاط می‌رود . مراقبت ودقتی‌که این مرد خاموش و جدی درانجام کاری که به‌او سپرده‌اند نشان می‌دهد ، کاملا چشم‌گیر است . حرکاتش دقیق و سریع است وکاسه‌های بیشمار ازمیان دستهای او به‌گونهٔ زنجیر «مونتاژ» کارخانه‌ها می‌گذرند . حیرت می‌کنم : این آدم

نمی تواند یك زندانی « مردنی » باشد : بنظر می‌رسد که کاملا تغذیه شده است . پس چرا او رابه‌معدن نفرستاده‌اند ؟ چه کسی او را به این کار که مخصوص زنهاست گماشته است ؟

حشمت که متوجه نگاههای من شده است می‌گوید :

ــ او کر است . کاملا کر. می‌توانی یك‌گلوله توپ دم گوشش شلیك کنی . . . او را از کارهای معمولی معاف کرده‌اند . از تمام معاینات طبی گذشته است . یك آلمانی اهل ناحیه ولگاست . به اندازه دو نفر کار می‌کند ! برو درقسمت تمیز ظرفشویی مشغول کارشو . مخصوصاً دنبال آب نرو : بهتر است خود او به جستجوی آب برود ! . بخــور ، قوت بگیر . ..آن‌وقت باهم صحبت خواهیم کرد . . . از هیچکس ترسی نداشته باش .

و باز هم چشمکی به من می‌زند و من می‌پرسم :

ــ هم کر است وهم لال ؟

ــ نه ، فقط کر است . همیشه چیزی زیر لب زمزمه می‌کند . . .

غرولندهای زیرلبی مرد کر را گوش می‌کنم و بــه وضوح تشخیص می‌دهم که دارد « ناسزایی » حواله حشمت می‌دهد . درکنار ظرف شویی می‌ایستم ومشغول آبکشی ظروف می‌شوم . کار آنقدرها هم که بنظر می‌رسید آسان نیست . کاسه ها مثل موجودات زنده ، بی توقف به میان آب می‌لغزند و باید پیوسته آنها را در دست چرخاند . پس‌از گذشتن دو ساعت ، دیگر نه خبری از گردن و نه از شانه هایم دارم . می‌بینم که رفته رفته هیچ تمایلی به استفاده از « امتیاز »ی که حشمت به من بخشیده است ندارم وسطلها را بدست می‌گیرم تا برای آب آوردن بروم . ولی همکار کرم آنها را با اصرار تمام از دستم می‌گیرد و در حالی‌که نگاهی خشم‌آلود به سرآشپز می‌اندازد برای خودش به آلمانی غــرولند می‌کند :

ــ مردکهٔ کثیف .. . حتی به زنها رحم نمی‌کند . . .

روز ها پشت سرهم می‌گذرند . هنگام خواب هم کاسه ها را می‌بینم که یکی بس‌از دیگری به سوی من پرتاب می‌شوند . گاهی حشمت ترحمی می‌کرد وکارم را به دیگری می‌داد ومرا برای جمع کردن

ظروف به قسمت غذا خوری می‌فرستاد . ولی در آنجا هم رنج دیگری داشتم : منظره غیر قابل تحمل بود . جای کافی در اطراف میزها نبود و زندانیان اغلب درکنار بخاری به حالت ایستاده غذا می‌خوردند و کاسه‌ها را در دستهای لرزانشان گرفته بودند و از کفشهای بندبندشان که برای خشك شدن در اطراف بخاری گذاشته شده بود بوی تند و تهوع آوری برمی‌خاست ؛ نامطبوع‌تر از بوی آبگوشت کاسه‌هایشان .

انگشتهای لاغر ، یخزده و سیاهشان که به کاسه ها چسبیده بود پیوسته می‌لرزیدند . لعنتها و ناسزاها با سرفه‌ای بیمار گونه با لرزش کاسه ها درهم می‌آمیخت . وحشتناکتر از همه شنیدن شوخیهای این مردان دم‌مرگ بود . مثلا پیش از سرکشیدن گیلاس کوچکی شربت تقویت که در گوشه‌ای از سالن ناهارخوری برای جلوگیری از بیماری ضعف و کمبود غذایی بین زندانیان تقسیم می‌شد ، می‌گفتند :

ــ به سلامتی ! امیدواریم آخرین فنجان نباشد !

حشمت طرفدار بهداشت و تزیین بود . پنجره‌های غذاخوری که یخ و سرمای هوا از حالت عادی خارجشان ساخته بود ، با پرده‌هایی از کاغذ زینت داده شده بودند. یك‌روزحشمت با جلب موافقت قسمت‌بهداشت، تصمیم گرفت یك دستشویی با حوله در آشپزخانه نصب کند و دستور داد در بالای دستشویی با حروف زیبا بنویسند : « پیش‌از غذا دستهایتان را بشویید تا از بیماری درامان بمانید » ولی پس از اندك مدتی در روشویی از آب خبری نبود و کوشش بیماران برای پاك کردن دستها بی‌نتیجه‌ماند . فقط فراموش کردند که اعلان را از بالای دستشویی بردارند .

« گردن کلفت » ها در آشپزخانه ، در گوشه‌ای که مخصوص آنها بودوعطر سحرآمیز آبگوشت واقعی‌و نان دوآتشه‌ای‌که باروغن آفتابگردان پخته شده بود از آنجا بر می‌خاست غـذامی‌خوردنـد . روز اول حشمت کوشید تا مرا با آنها یکجا بگذارد ولی من با گریه وزاری التماس کردم که با همان مردکزباشم . به او گفتم:

ــ از آنها می‌ترسم .

حشمت خودداری مرا حمل برخجب وحیای مسلمانیم کرد وحتی کار را به آنجا رساندکه به رئیس دسته وسرپرست آنها گفت که یك زن

اهل قازان هرگز نمی‌تواند مثل زنان دیگر و مثلا مثل یك زن اهل مسکو ، خودفروشی کند .

این را می‌دانم که اگر می‌خواستم کاملا منطقی و بی لغزش بمانم باید نانهای دوآتشه‌ای را که برای افزودن ارزش غذایی آبگوشت زندانیان تهیه می‌کردند از حشمت قبول کنم . ولی من نمی‌توانستم تا این حد در برابر گرسنگی استقامت کنم . برای آرامش‌خیال خود از این فلسفه استفاده می‌کردم « به هرحال حشمت این نانها را به بیماران محتضر نخواهد داد » و من نانها را در رختشویخانه می‌بردم و برصندوق وارونه‌ای که روزنامه‌ای روی آن پهن شده و همکار کرم نیز قطعات نان بریده شده خود را روی آن گذاشته بود قرار می‌دادم . هردو در برابر هم می‌نشستیم و از یك کاسه غذا می‌خوردیم . سختگیری را فراموش کرده بودیم حتی اگر به بهای سرایت بیماری از یکی به دیگری بود .

خیلی زود متوجه شدم که همکار کر من نمونهٔ مردی کامل است . از روز دوم پیوستگی پنهان و خاموشی میان ما استوار شد . او در برابر من رفتار مردی‌راداشت در برابر یك‌خانم متشخص : و این حیرت انگیز و در همان حال گیرا و مؤثر بود . روپوش کارگریم را چنان به‌دوشم می‌انداخت که گویی‌پالتویی گران‌قیمت، به‌من‌تقدیم می‌کند . وقتی ایستاده بودم او هم برمی‌خاست و همیشه بعداز من از درخارج یا داخل می‌شد . مرد کر اغلب در تنهایی صحبت می‌کرد ؛ البته به زبان آلمانی . چون عادت کرده بود که همه کس سخنان او را یاوه و بیهوده انگارد . بدون ترس عقاید خود را بیان می‌داشت . بزودی فهمیدم که او یك فرد کاتولیك متعصب و از خانواده‌ای کشاورز است . چون فکر نمی‌کردکه من آلمانی بدانم همیشه به کمك ژست و حرکات با من سخن می‌گفت .

من اغلب سراسیمه می‌شدم ، گویی می‌ترسیدم که مبادا کسی سخنانش را گوش کند . بخود می‌گفتم که اگربداند من زبان آلمانی را می‌فهمم احتمالا خیلی حرفها را به زبان نخواهد آورد . این بود که یك روز تکه‌ای کاغذ از روزنامه بریدم و در حاشیه آن به زبان آلمانی نوشتم:

ــ « من هرچه را می‌گویید می‌فهمم ، متوجه باشید ».

هلموت ــ او در آن روز نام خود را به من گفت ــ ناگهان

بخود آمد . با چشمان مرطوبش مدتی در من نگریست و بعد دستهای باد کرده و متورم مرا که بوی آبگوشت می‌داد بوسید و اظهار داشت که اطمینان دارد من هرگز اسرار اورا فاش نخواهم ساخت .

چند روز بعد واقعه‌ای اتفاق افتاد که او را در برابر من ارزش بیشتری بخشید . این ماجرای هیجان انگیز ، لحظه‌ای آن احساس تند زندگی و عصیان را که مبارزه روزانه به خاطر زنده ماندن در بازداشتگاه ، در من کشته بود ، برانگیخت .

یك روز صبح ، کاروانی که از **تایگا** باز می‌گشت وارد محوطه امور دهبانی بازداشتگاه شد . این کاروان مرکب آز مردانی بودکه کاردر معدن چیزی از آنها باقی نگذاشته بود . سایه‌هایی بودند که دیگر به درد کار در زیر زمین نمی‌خوردند .درطول راه جمعی از آنها مرده بودند ... می‌خواستم بنویسم مثل «مگس» می‌مردند . درماگادان ازمیان زنده‌ها و محتضران عده‌ای را انتخاب می‌کردند : جمعی در همانجا می‌ماندند ولی اکثریت افراد را به نقاط دیگر می‌فرستادند و آنها پیش از مرگ زمانی اندك در سرزمینهای وسیع شمال به کارهای « سبك » می‌پرداختند . بعداً فهمیدم که این کارهای «سبك» عبارت است از : دوازده ساعت کار روزانه در جنگلهای **تایگا** و درسرمای ۵۰ درجه زیر صفر !

مثل همیشه ، رسیدن کاروان در آشپزخانه و غذاخوری تـوأم با آماده‌باش عمومی بود . لازم بودکه با سرعتی هرچه تمامتر ، به همه ، ملاقه‌ای آبگوشت وتکه‌ای‌نان سفیدداده‌شودودرنتیجه‌یك‌کوه‌ظرف‌اضافی‌برای شستن انبار می‌شد . درحالی که روی ظرفشویی‌خم‌شده و مشغول کار بودم دیدم در چارچوب روزنه ، سری باکلاه « برد » که دستمال کثیفی آن را برجا محکم کرده بود نمایان شد و صدای سوت‌مانند مردی برخاست :

ــ از اهالی قازان کسی اینجاهست ؟

من از جا پریدم . رگباری سؤالهای گوناگون ناگهان در مغزم باریدن گرفت . آیا ممکن است که شوهر من یکی از افراد این کاروان مردان در حال مرگ باشد ؟ یاشاید یکی از دوستان من این مرد را به سراغم فرستاده است ؟ ولی کدام دوست ؟ و مرد ادامه داد :

ــ «درمیان مایك‌نفر ازاهالی قازان هست...آخرعمرش است ....

تا امشب هم نخواهد ماند . او می‌داند که زنی از اهالی قازان در آشپزخانه کار می‌کند و مرا فرستاده است تا برایش نان بگیرم . می‌توانید به اونان بدهید ؟ پیش از مزدن می‌خواهد شکمش سیر شود . یکی‌ازهموطنان شماست. هموطن شما که درآشپزخانه کارمی‌کنید ...»

درآشپزخانه . آرزویی دور دست و نوعی تحسین نسبت به کسانی که شانس زندگی در آشپزخانه را یافته بودند ، درصدایش لرزشی پدید آورده بود .

ــ « او قول داده است که نیمی از نان را به من بدهد . و آن‌وقت با آستین کتش (که چرك و کثافت آن را درخشان ساخته بود) عرق پیشانی و گونه های خودراپاك کرد .

درحالی‌که جیره غذای خود را به او می‌دادم گفتم :

ــ بگیرید . و از طرف من به او سلام برسانید . راستی ! اسمش چیست ؟

ــ **سرگرد الشین** . او درسازمان ن . ك . و. د . **قازان** کار می‌کرده است .

قطعه نان ازدستم به زمین‌افتاد. سرگرد الشین ! اتاق کار راحت او و پنجره وسیع‌آن‌که روبه دریاچه سیاه بازمی‌شد درپیش چشمم مجسم شد . گویی هنوزلحن ملایم وگرم صدایش را درگوش داشتم‌که می‌گفت: « شما باید خود را در برابر حزب خلع سلاح کنید ! طبیعتی هیجانی مثل شما . . . وپرداختن به یك فعالیت کثیف غیر قانونی ! » آری او ! بازپرسی که « جنایات » مرا منطبق با بند هشتم ماده ۵۸ قضاوت کرده بود ! کسی که از من « یك زندانی سیاسی » ، یك جانور درنده محکوم به زندگی انفرادی ساخته بود...من خوب می‌دانستم که او نمی‌توانست بی‌آنکه خود را در دندانه‌های «چرخ تاریخ» اسیر سازد ، مرا آزاد بگذارد ، لیکن او می‌توانست ــ واین از اختیارات او بود ــ که مرا نه به‌ده‌سال بلکه به پنج‌سال زندان محکوم کند ... اگر به‌جای «تروریسم» فقط اکتفا کرده بود به‌اتهام « تبلیغات ضد شوروی » شانسی برای آزادشدن می‌داشتم . و ساندویچها ؟ چطور می‌توانم تکه‌های نان پوشیده اززامبون گلی رنگ و معطر را فراموش کنم ؟ اویك بشقاب پر از قطعات کوچك

نان را پس از یك‌هفته گرسنگی در زندان زیر زمینی مقابل من گذاشته بود و می‌کوشید تا مرا با گفتن این جمله به تسلیم وادار سازد : « صورت مجلس را امضا کنیدوبعد هرچه می‌خواهید غذا میل کنید » .

ــ او را می‌شناسید ؟ می‌گویند آدم بدی نبوده است . غالباً ، اعضای سابق ن . ك . و . د . را زندانیان و تبعیدیهای دیگر در معدنها کشته وازبین برده‌اند. ولی هیچکس نخواسته است از او انتقام بگیرد . می‌گویند آدم بد ذات وخبیثی نبوده است . حالا دیگر اینها هیچکدام اهمیت ندارد : او پیش ازفرارسیدن شب خواهد مرد . من‌این را می‌دانم. نظیر او زیاد دیده‌ام .وقتی دندانها بیرون می‌زنند و می‌بینی که دارند از دهان خاج می‌شوند دیگر همه چیز تمام است . . .

در اعماق چشمان گود افتاده مرد ، سایه‌ای از ترس دیدم : ترس از آنکه مبادا این جیره نان ، که نیمه‌اش را به او وعده داده بودند ، به او داده نشود .

دندانهای بیرون افتاده ! کاملا معلوم بود که بیماری ناشی از کمبود ویتامین و سوءتغذیه است . من دندانهای تانیا را هم در آستان مرگ دیده بودم . این نکته همهٔ تردیدهای مرا ازمیان برد .

ــ این نان است . به‌اوبدهید ... راستی صبر کنید ! فقط به او بگویید که چه کسی برایش فرستاده است . نام مرا بخاطر بسپارید و به او بگویید .

پاهایم ناگهان به لرزش افتادند و روی صندوق وارونه‌ای که به‌جای میز از آن استفاده می‌کردیم افتادم .

هلموت با نگرانی پرسید :

ــ چه خبر شده ؟

وکاغذ و مداد به‌دستم داد . نوشتم .

ــ کسی که این مرد را برای جستجوی نان فرستاده ، همان بازپرسی است که مرا محکوم به زندان کرد .

روزهای بعد ، سخت وطاقت‌فرسا بودند . کاروان عزیمت کرده بود و من دیگر چیزی در باره سرگرد الشین ندانستم . خود را سرزنش می‌کردم ــ « چرا تحت تأثیر حس‌انتقام‌جویی‌ای چنین حقیر و ناچیز

قرار گرفته بودم ؟ چرا خواستم که اسم مرا به او بگویند ؟ چرا آخرین لقمه نان او را زهرآلود کردم ؟ » این کار درستی نبود . در این جهنم ، همه سهم خودرا پرداخته بودیم . حتی سرگرد هم بامرگ خود حساب پس می‌داد و آن‌هم چه مرگی !

درهمان حال که این افکار شکنجه‌ام می‌دادند ، مرد کر ، کلماتی شاعرانه به آلمانی زمزمه می‌کرد :

ــ شما زنده خواهید ماند ! می‌شنوید ؟ دوباره آزادی را خواهید یافت چون به دشمن خود نان داده‌اید . . . من همیشه دوست شما خواهم بود ! حاضرم زندگی خود را به خاطر شما بدهم .

او خیلی زودنشان داد که آنچه می‌گفت توخالی و بی‌معنی‌نبود . یك‌هفته فرصتی که حشمت برای تجدید قوا داده بود بپایان می‌رسید و من سنگینی نگاههای حریصانه او را بیش از پیش بروجود خویش حس می‌کردم . هنگامی که صبح یکی از روزها یك دستمال پشمی به من داد دریافتم که دوران آرامش و استراحت بپایان رسیده و « کارهای معمولی» دوباره در انتظار منند .

ــ نه ، نه ، متشکرم، به آن احتیاجی ندارم. شال‌گردن بازداشتگاه به‌اندازه کافی مرا گرم می‌کند . . .

حشمت لبان خود را مثل دهانه دامی که بسته می‌شود شدیداً بهم فشرد .

ــ می‌دانم که تو زن شرافتمندی هستی . و به من گفته‌اند که دختران مثل ترا در مرحله اول نمی‌توان بچنگ آورد ... حشمت منتظر مانده است . به تو غذا داده است . شرافت ، شرافت . . . بالاخره تا چه وقت این شرافت می‌تواند ادامه داشته باشد ؟

با خشم تمام از کنارم دور شد . یك‌ساعت بعد ، دستور داد که به اتاق کار درهم ریخته‌اش بروم :

ــ بیا ، کهنه ها را برای شستن کف آشپزخانه آماده کن . . .

من از اول خواهش کرده‌بودم که حشمت کهنه‌های تازه‌ای به من بدهد . بهانه خوبی بدست آورده بود . ولی گوشه تاریك اتاق مرا می‌ترساند . با این همه بخود می‌گفتم که جرئت دست درازی به مرا

نخواهد داشت . در گوشه وکنارعدهٔ زیادی پراکنده بودند و کوچکترین صدایی را می‌شنیدند . اگر او بخواهد دست درازی کند فریاد خواهم زد . . . از روی احتیاط چند کلمه‌ای با عجله برای هلموت نوشتم : « حشمت مرا به اتاق خود خواسته است . مواظب من باشید ! » با حرکت سر اطمینان داد که مراقب من‌است و در چشمان گود افتاده‌اش برقی مشاهده کردم .

اتاق با لامپ‌ضعیف قرمز رنگی روشن شده بود . حشمت روی گونیهای کهنه پاره خوابیده و حالت خانهای پرخور و راحت طلب را به‌خود گرفته بود :

ــ اگر دستمال نمی‌خواهی پس این را بگیر !

وبا حالت پیروزمندانه‌ای یك‌گردنبند دراز رنگارنگ‌شیشه‌ای‌را در دستهایش به صدا درآورد . بی‌تردید ، در نظر سرآشپز ، این گردنبند شیشه‌ای سنگین گرانبها وهدیه مقاومت ناپذیری بود . حالا تصور می‌کرد که کار تمام شده است . ولی خودداری من ، حالت وحشیانه‌ای در او پدیدآورد . من خود را به‌سمت درپرتاب کردم : دربسته بود . فریاد زدم. متوجه شدم که دهانی بازودوچشم درخشان شرقی به من نزدیك می‌شود .

شخصی در چوبی را به‌حرکت درآورد ودر، پس‌از اندك مقاومتی ناگهان تسلیم شد ... وهلموت درحالی که در ازپاشنه درآمده را دربغل گرفته بود به زمین در غلتید .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پشت آن رگباری از فحش و ناسزا به‌زبان آلمانی و تاتاری ؛ ولی حشمت بسرعت تمام به زبان روسی شروع کرد :

ــ جواب این‌کارت را خواهی داد. پدرسگ! شماها باهم توطئه کرده بودید، اینطور نیست ؟ صحیح ، پس آن مرد کر را برحشمت ترجیح دادی ؟ همین‌الان به‌سراغ مسئول انتقال‌زندانیان خواهم‌رفت... وهردوی شما را بیرون خواهم کرد . هردوتان را به جاده سازی وادار خواهند کرد ! خواهیم دید که چطوری مقاومت می‌کنید !

ولی سرآشپز ناگزیر شد انتقام‌جویی خود را چند ساعتی بتأخیر اندازد . چون در همین میان رئیس دسته رسیده و خبرداد که

کاروان بزرگی از معدن بازگشته است وبه سوی غذاخوری می‌آیند .

ــ عجله کنید ! باید غذا تهیه کرد ! والا همه‌شان در اینجا خواهند مرد و آن‌وقت ما باید جواب بدهیم ! چه خبراست ؟ می‌خواهی این دونفر را اخراج کنی ؟ عجب وقت‌خوبی پیدا کرده‌ای ! یاالله ! حرکت! باید در ظرف نیم ساعت همه‌شان غذا بخورند .

حشمت دست بکارشد .

ــ مرد کرباید به تنهایی تمام بشقابها را بشوید ! خیلی وقت است که شما دونفر می‌خورید ومی‌خوابید ! وتودختر، آبگوشتها را باید قسمت کنی !

درپشت دریچه آشپزخانه می‌ایستم و پی‌درپی و بی اراده ملاقه را در دیگ بزرگ آبگوشت‌فرومی‌برم و در بشقاب‌یکایك این‌موجودات غیر واقعی که از برابرم می‌گذرند می‌ریزم : کتهایی برتن دارند که جابجا با گونی وصله شده است ، خود را در کهنه پاره‌ای پیچیده‌انـد وبا گونه‌ها وبینی سیاه ، و بشدت یخ زده و چرکین ، لثه‌های خون آلود که دندانها ازآن بیرون زده‌اند چنان‌اندکه‌گویی موجوداتی از یك نقاشی هذیان آلود گویا[1] ویا اشباح دوران قبل از خلقت جهان .

مشاهده آنها ، بوحشتم می‌اندازد ولیکن همچنان با حالتـی عصبی ملاقه را در دیگ آبـگوشت بحرکت می‌آورم تا آبگـوشتی غلیظ‌تر ومناسب‌تر در ظروفشان بریزم .

از برابرم می‌گذرند . به‌صورت ستونی‌سیاه و تمام نشدنی بشقاب را با انگشتان متورم و به‌خواب رفته خود می‌گیرند و بعد آنها را روی میز دراز چوبی می‌گذارند و بخوردن می‌پردازند . آبگوشت را چنان دردهان با لذت می‌چشند که گویی آب حیات ورمزبقای خود را در دست دارند .

یکی ازآنها به‌کنار دریچه می‌آید و می‌گوید :

ــ نمی‌شود آبگوشت گرم‌تری بدهند ؟ تا شکممان را هم گرم کنیم .

---

۱. Goya : نقاش معروف اسپانیولی .

ــ این آبگوشت دارد می‌جوشد ! زود بخورید ، رفقا ...
اشك به چشمانم آمده است .
به جای جواب ناگهان با صدایی کوتاه و بم می‌گوید :
ــ رفقا ، یك زن ! میتکا[1] ، بیا اینجا ! آری ، یك زن ، یك زن است! خدای من ، سه سال می‌شود که من آبگوشت از دست یك زن نگرفته‌ام !

این دیگر حشمت نیست : بلکه دهقان بینوایی است از مردمان ساده روس که سه سال را در یکی از معادن کولیما مثل حیوان زندگی کرده است . آنها سالها در معدن می‌مانند بی‌آنکه روی زنی را ببینند. گرفتن بشقاب از دست من در اواحساس انسانی فروخفته‌اش را بیدار کرده است .

پس از چند لحظه دوباره به دریچه نزدیك می‌شود و می‌گوید:
ــ کمی دیگر به من بده ! تو چقدر خوبی ! بازهم کلماتی چند با آن بیان شیرین زنانه‌ات بگو تا من بتوانم خاطرات زمان گذشته را بیاد آورم ...

با دستهای درشتش ، کاسه را به من بازپس می‌دهد . دست او که زمانی پر از قدرت و انرژی بوده است یك دست دهاتی روس است، مثل سنگ وبا انگشتانی سیاه رنگ .

ــ متشکرم ، خواهر . خداوند بچه‌هایت را به تو بازگرداند !
سرم را از دریچه بیرون می‌کنم ، سراورا بجلو می‌آورم و بردهان بی‌دندانش که ریشی خشن آن را پوشانده است بوسه می‌زنم .
صبح روزبعد ، ورا ، متصدی محل ، همان فرمول همیشگی را چندین بار تکرارمی‌کند :
ــ به چپ ! ایست !
مقدمات اعزام کاروان بزرگی از «سیاسی»ها را به سوی تایگا فراهم می‌کنند . من از زمره بازداشت شده‌ها بودم . نمی‌دانم که آیا حشمت درکار اعزام من دخالت داشت یا نه ، بی‌تردید نام من ازپیش

1. Mitka.

در لیست عمومی زندانیهایی که مأمور اعزام به ساوخوز معروف‌الگوئن در منطقه تایگا ــ محلی‌که نامش لرزه براندام همهٔ ما می‌انداخت و به‌هر حال ، دیر یا زود همه ناگزیربودیم به آنجا برویم ــ بودند ، نوشته شده بود .

فرصت مختصری بدست آوردم که چند کلمه‌ای برای هلموت بنویسم و به وسیله زندانیان مأمور عملیات دهبانی برای او بفرستم . هرگز ندانستم که آیا او نامه مرا دریافت داشت یا نه ، و سرنوشت او که‌کارخود را در چهاردیواری آشپزخانه فدای من کرد چه شد .

۵۵ در «یاکوت» ، الگوئن به معنای«مرگ» است

برای مادرم پیوسته نامه‌هایی انباشته از خوش‌بینی و امید می‌نوشتم . «می‌دانی که چقدر مسافرت را دوست دارم . خوشحالم که ولادی وستك را بسوی نقطه‌ای بازهم دورتر ترك می‌کنیم ...» این سطور اولین نامه‌ای بود که در اردوگاه ترانزیت به وسیلهٔ یکی از غیر زندانیها پست کرده بودم . از ماگادان ، به‌کمك دوستانم درمهمانخانه، توضیحها و تفسیرهایی اطمینان بخش در باره سرزمین وسیع شمال می‌نوشتم و در پایان هرنامه پیش‌بینی می‌کردم که بازهم دورتر از آن خواهم رفت .

و او به من جواب می‌داد : «من به نقشه نگاه کردم و متعجب شدم. چطور می‌شود دورتر ازاین رفت ؟»

هنگام انتقال از ماگادان به الگوئن، دائماً به این کلمات‌می‌اندیشیدم درواقع بنظر می‌رسید که از این دورتر نمی‌توان رفت و با این همه ما همچنان به پیش می‌رفتیم . ما را در کامیونهای روباز انباشته بودند(درست مانند چارپایانی‌که به‌کشتارگاه می‌برند) یخ می‌زدیم. بیابانها وکوهستانهای پربرفی که پشت سرمی‌گذاشتیم ظاهراً پایان ناپذیر بودند .

روز چهارم آوریل بود ، حرارت سنج، چهل درجه زیر صفررا نشان می‌داد . باد می‌وزید . رسیدن بهاررا فقط ازمیان سفیدی درخشان وکورکنندهٔ برف و انعکاس رنگین شعاعهای خورشید ، می‌شد دریافت . کسی نمی‌توانست چشم ازاین منظره بردارد . هنوز نمی‌دانستیم که کلمه «کورکننده» را دراینجا باید به معنی واقعی آن گرفت چون منظره‌ای

که دربرابر داشتیم به همان اندازه که پرشکوه و افسانه‌ای بود شوم وفاسد نیز بود : درواقع انعکاس اشعه فوق بنفش خورشید روی برف می‌توانستند کورکننده باشند . و صبح روزبعد ، ورم پرده ملتحمه چشم وسوختگیهایی که در روی چشمان مسافران پدید آمده بود خیلی زود این حقیقت را آشکار ساختند .

احساس اینکه به‌آخردنیا رسیده‌ایم و از تمدن واقعاً دورافتاده‌ایم لحظه‌ای ترکمان نمی‌کرد ودرهرکدام ما اندوهی پنهان و گنگ برمی انگیخت .

همسایه من در حالی‌که دندانهایش را بهم می‌زد ومی‌کوشید تا بیشتر خود را درون پوشاکش بپیچاند گفت :

ــ واقعاً هم اگر مثلا یك «ماموت[1]» از پشت ارتفاعات این ناحیه سربیرون کند من هیچ تعجبی نمی‌کنم .

یك ماموت . خود من احساس می‌کنم نه تنها دنیای شهرها و خانه‌ها را ترك کرده‌ام بلکه آنقدر در زمان پیش رفته‌ام که چیزی نمانده است به عصر ظهور بشربرپهنهٔ گیتی برسم .

وقتی کامیون ما به جاده اصلی الگوئن‌که ساختمان کوتاه مدیریت ساوخوز درآن قرار داشت داخل شد ، الگوئن را مه ضخیمی فرا گرفته بود . ساعت صرف آبگوشت بود و مشاهده کردیم که در کنار ما ستونهای دراز «کارگران» در زیر مراقبت سربازان قدم برمی‌دارند . همه زندانیان، چنانکه گویی فرمانی به‌آنها داده شده باشد ، سرها را به‌سوی مابرگرداندند. وماکه خستگی سفر رمقمان را گرفته بود ، در صورتهای همراهان تازه‌مان خیره شده بودیم .

ــ می‌گویند در الگوئن غیر از زنها کسی نیست . ولی مثل‌اینکه اینها مرد هستند ؟

ــ بله ، مثل اینکه ... ولی ؟

اول ، یکدیگر را مسخره می‌کردیم . ببینید چه وضعی داشتیم : حتی قادر نبودیم مرد را از زن تمیزدهیم ... مثل چی‌چیکوف وقتی کــه

۱. Mammouth : فیلهای ماقبل تاریخ .

پیلیوشکین را می‌بیند[1] . خوب که به‌ستون «کارگران» دقیق شدیم ، هوس شوخی از کله همه بیرون رفت . آری ، درواقع این موجودات را نمی‌شد مرد یا زن نامید : موجوداتی که شلوارهای وصله‌دار بپا داشتند ، پاهایشان در نوارهای پاره‌ای فرورفته بود و کلاه بره‌شان تا روی چشمان پایین‌آمده وبرصورت آجری رنگشان لکه‌های سیاه یخ زدگی نشسته بود .

این منظره جرئت وشهامت را از همه گرفت ، و بعضی چشمها برای نخستین بار پس از زمانی دراز ، مالامال از اشك شد . پس این است آنچه درانتظار ماست ! پس از ازدست دادن شغل ، حزب ، حقوق مدنی ، خانواده ، حالا این است آن موجودی که **الگوئن** ازوجود ما خواهدساخت. ما نیز ، از فردا صبح متعلق به نژاد این اشباح و موجودات عجیب و غریبی خواهیم شد که اینك برابر چشمانمانند و برفهای یخ زده را زیر پای خود خرد می‌کنند .

یکی‌اززندانیان عمومی که برای تنبیه اورا وارد دسته ما کرده‌اند چنین توضیح می‌دهد :

ــ در **یاکوت**[2] الگوئن به معنای «مرگ» است . او یك باردیگر نیز به اینجا آمده و فقط به کمك معجزه‌ای توانسته بوده است که دوباره به ماگادان بازگردد و حالا باز به اتهام ایجاد روابطی با یك فرقه خـــارجی بازداشتگاه به **الگوئن** بازش گردانده‌اند . در ضمن راه مرکز مطالعات زمین شناسی ، اصطبلها و دورتر، مراکز پرورش گاو را به ما نشان می‌دهد . این اصطلاحات و اسامی مفید وخوب با آنچه در پیش چشم ماست چنـــان تفاوت دارند که ناگزیر هیچ توجهی به آن نمی‌کنیم . فقط یك نکته در روحمان مؤثر افتاده است : **الگوئن دریاکوت به معنای مرگ است .**

حالا به «منطقه» رسیده‌ایم . سیمهای خاردار وبرجهای مراقبت درهرگوشه ، درهای آهنی باز می‌شوند . ردیف ساختمانهای چـــوبی و مستراحهای عمومی چوبی که فضولات یخ زده درآنها انباشته شده‌اند بنظر

---

۱ . چی‌چیکوف ملاك و پیلووشکین خسیس دو قهرمان کتاب معروف گوگول به نام «ارواح مرده»اند که به فارسی نیز ترجمه شده است .

۲ . **Yakoutsk** یا **Iakout** نام یکی از استانهای سیبری است‌که الگوئن در آنجا واقع شده است .

می‌آیند . شادیم که بالاخره بجایی رسیده‌ایم . به‌هرحال اینجا یك‌بازداشتگاه است . دودی که از بخاری ساختمان چوبی برمی‌خیزد این احساس را در انسان پدید می‌آورد که در یك چاردیواری قابل سکونت زندگی خواهد کرد . رفته رفته احساس ناتوانی و خلائی که در طول مسیر یخ زده دنیای ما قبل تاریخ منطقه «تایگا» پدید آمده بود ترکمان می‌کند .

خود را در اطراف بخاری آهنی داغ و بزرگی که روی آن‌دیگی پر از آب در حال جوشیدن است جا می‌کنیم . کم‌کم تکمه‌های نیمتنه را بازمی‌کنیم و با انگشتان یخ زده و به‌خواب رفته ، جیره نـان خـود را می‌گیریم .

در این لحظه فراغت و بیخودی مطلق ، سرنوشت نیز یکی ازآن آدمهایی را که بطورقطع برای تسکین درد و مشقت دیـگران آفریـده شده‌اند ، به‌کمك ما می‌فرستد : اوسرپرست ساختمان است و **ماریا سرگه‌یونا دوگادکینا**[1] نام دارد ، زنی است پنجاه ساله ، ساده ، سرزنده وبا رنگ‌مات.

ماریا مثل مارماهی درهرگوشه می‌لغزد وبا تجربه‌ها ، اندرزها و کلمات مادرانه و خیرخواهانه‌اش به همه کمك می‌کنـد . بی‌تردیـد ، مهماندار عزیز ما ، خانه‌ای زشت وسفره‌ای به غایت حقیر دارد ، لیکن‌هرچه هست ما احساس می‌کنیم که در اینجا همه چیز متعلق به خـود ماست . مهماندار ما هیچ شباهتی به یك زندانی ندارد (هرچندکه به‌اتهام«فعالیتهای ضد شوروی»محکوم‌شده است) ، در حرکات‌وافکارش‌لطافتها وشیرینیهایی هست و پیوسته آماده آن که وضع را برای همه ما قابل تحمل‌تر سازد .

هنگام سپیده دم است وباید با حقیقت وحشتناکی روبرو شویم . بازهم از «انتقال» صحبت می‌کنند . چطور ؟ مگر ازاینجا هم می‌شوددورتر رفت ؟ البته ! به **میلگا**[2] آری کسانی را که می‌خواهند تنبیه‌کنند از الگوئن به میلگا می‌فرستند . و **ایزوست کووایا**[3] همین نقش را دربرابرمیلگا بازی می‌کند . و قطع درخت ؟ در تایگا ، نقاطی هست که در قیاس با آن ، ساختمان چوبی ما ، قصری مجلل بشمار می‌آید ! وراستی ، وقتی تابستان

1. Maria Sergueevna Dogadkina 2. Mylga
3. Isvestkovaïa

رسید ، برای خرمن می‌روند . روی تپه‌ها ... باید تا آن‌وقت زنده ماند . ولی سرگه یونا دوست ندارد داستان تعریف‌کند . او همه چیز را همانگونه که هستند می‌گوید . بیهوده است که آدم چشمانش را برحقایق ببندد . در همه جا انسانها هستند ، آدم می‌تواند زنده بماند ، حتی پس ازکارسخت قطع درخت . همه نگهبانها وحشی و خشن نیستند . بعضی از آنها قابل تحمل‌اند .

ــ بی‌تردید، محکومیت شما وحشتناك‌استمحکومیت‌شما سیاسیهایی که از زندانهای انفرادی بیرونتان آورده‌اند ... وآنطور که می‌گویند محکومیت آنهایی که اتهام «فعالیتهای ضد انقلابی تروتسکیستی» دارند شدیدتر است . ولی این اهمیت ندارد ، می‌گذرد ... مدیریت بازداشتگاه خود را به همه چیز عادت می‌دهد. درآغاز «فعالیتهـای ضد انقـلابی تروتسکیستی» را دائماً می‌کوبیدند ، حالا یکی از همین متهمان سرپرست حمامهای بازداشتگاه است .

انتقال ما به الگوئن که یك بازداشتگاه انضباطی بود به خاطر بی‌انضباطی ما نبود ، بلکه فقط برای اجرای مقررات محکومیتهایمان بود؛ ولی زندانیان دیگر را به خاطر جرایم بزرگ به این منطقه فرستاده بودند : اغلب این زندانیان مجرمان حرفه‌ای بودند . کسانی که باید آنـها را مشتریان مادام‌العمر اردوگاه نام داد .

جمعیت دیگری هم بود که باید آنها را «مادر کوچولو» ها نام دهیم .

«مدیریت بازداشتگاهها تشخیص‌داده است‌که برای نوزادان،اینجا جای مناسبی است این تشخیص کاملا درست است ... به همین جهت خانه‌ای برای کودکان ساخته‌اند و بخشی مخصوص اطفال نامشروع . بعضی از مادران از نظر بهداشتی و سلامت وضع بدی دارند و بسیاری از نوزادان در صورتی زنده خواهند ماند که بتوانند در برابر طبیعت مقاومت و ایستادگی کنند .

«مادر کوچولوها» : این نام دسته‌جمعی به زندانیانی داده شده است که آنها را در حال یك ارتباط نامشروع ــ چیزی‌که مطلقاً ممنوع

است ــ غافلگیر کرده ویا به آبستنی آنها «اطمینان» حاصل شده باشد ... در مورد این گروه ، فشار و تنبیه زندان ظاهراً کمی جنبه انسانی بهخود می‌گیرد . در مدت روز دو یاسه‌بار علامت خاصی به پست مراقبت داده می‌شود و زندانیان را استراحت می‌دهند .

دراین حالت ، زنان زندانی را درحالی‌که مردان ملبس به‌لباسهای پوستی همراهشان هستند با آن هیکل نحیف و نزار که به سایه‌ای بیشتر شبیه است به محل مخصوص کودکان می‌برند : در آنجا هر یك ازمادران نوزاد خود را تحویل می‌گیرد . کار نوزاد چندان آسان نیست : هر طفل باید بکوشد تا چند قطره شیرازپستانهای زنی که به‌کارهای سنگین مشغول بوده است و غذایی جز آبگوشت مخصوص الگوئن ندیده است ، بیرون بکشد . معمولا پس از چند هفته اطبای زندان متوجه « کمبود شیر » مادران می‌شوند و « مادر کوچولو » مأمور قطع درخت در جنگل می‌شود ؛ حالا دیگر نوبت نوزاد است که از حق حیات خود با مکیدن آب برنج جوشیده از داخل یك شیشه پستانك‌دار دفاع کند . بدین ترتیب است‌که گروهان « مادرکوچولو » پیوسته تغییر می‌کند و دائماً جای خود را به‌زنان تازه‌ای که از چهارگوشه کولیما به‌بازداشتگاه آورده می شوند می‌سپارد .

نینا گوینیاشویلی پس ازمشاهده نخستین دسته «مادرکوچولوها» که در پناه اسکورت سربازان مسلح حرکت می‌کنند ، حیرت‌زده می‌گوید :

ــ بفرمایید ، این است حمایت مادران و کودکان ! لیکن ما بعدها تمام حقیقت رادرباره بخش‌کودکان و لذت و محبت مادری در الگوئن دانستیم . در حال حاضر ، پس از اقامت کوتاه در ساختمان چوبی ماریا سرگه‌یونا ، سرو صداهایی که از دفتر انتقال زندانیان برخاسته و از انتقال تازه‌ای صحبت‌بمیان آمده است ، دلهایمان را مالامال از اندوه کرده‌است . می‌گفتند که بسرعت مشغول تهیه صورت زندانیانی هستند که باید به قطع درخت مشغول شوند . ممکن است ما را به نقاط مختلف بفرستند . کدام بهتر است ؟ در این مورد عقاید متفاوت بود . به گمان عده‌ای در کیلومتر هفت ،

شانس مقاومت و پایداری بیش از کیلومتر چهارده یا در زیمیکا[1] است : در اینجا فرمانده یك وحشی تمام عیار نیست . ولی عده‌ای دیگر گمان دارند که درکیلومتر هفت ، احتمال جان سپردن بسیار است : دراین منطقه کلبه های چوبی هست ولی در درون این‌کلبه‌ها هوا همانقدر سرد است که در بیرون آنها .

گالیا استادنیکوا[2] بخود جرئتی می دهـد و از مسئول قسمت می پرسد :

ــ خواهش می‌کنم به من‌بگویید که آیا می‌توانم در حرفه تخصصی خودم اینجا کارکنم ؟ من ماما هستم .

مسئول خنده زشتی به‌لب می‌آورد و می‌گوید :

ــ برای شما محکومان ما دو تخصص بیشتر نداریم .

قطع درخت وکارهای روزانه .

مرا به کیلومتر هفت می‌فرستند . دسته ما از انواع و اقسام زندانیها تشکیل شده است « سیاسی »ها وچند زندانی قدیمی الگوئن ... در میان گروه اخیر تنی چند «رقاصه و آوازخوان» یعنی پایین‌ترین درجـه زندانیان « عمومی » و کلخوزیهای مؤمن و مسیحی منطقه « ورونژ » که از کارکردن در روزهای یکشنبه سرباز زده‌اند وجود دارند .

در میان این جمع بازهم از همه بینواتر ما هستیم . کلخوزیها خود را در شالهای کتان که به‌صورت معجزه آسایی توانسته‌اند آنها را حفظ کنند پیچیده‌اند و از « عمومی » ها نیز تنی چند دارای بالاپوشهای پوستی هستند . در حالی‌که ما جز اونیفورم معمولی چیزی نداریم ، حتی یك تکه پارچه کمکی هم نداریم و برف از میان سوراخ کفشهای بند بند ما به‌پاهایمان نفوذ می‌کند .

چندی بعد ، دانستیم که بررغم ظواهر امر یك دستورالعمل‌انسانی به مضمون «پوشاندن تن وپاها مطابق نیازهای فصل» وجود داشته است ، بعضی مواقع عدم پایداری افراد در برابر سرما برای مسئولان قسمت طبی دردسرهای جدی پدید می‌آورده است . مسئول پزشکی قسمت ما مخصوصاً

1. Zmeika 2. Galia Stadnikova

درگذشته با این قبیل گرفتاریها مواجه شده بود و به همین جهت با انتقال ما در لباس و پوشاك فعلی مخالفت کرد .

درنتیجه ساعتی درهمانجا ، نزدیك پست مراقبت و پشت نرده‌های اردوگاه میان سرما ایستادیم و در انتظار پایان مذاکره رؤسا بودیم ، «عمومی»ها آوازعامیانه‌ای می‌خواندند و همراه با آهنگ آن پا برزمین می‌کوفتند :

می‌دونی ، کی‌کی جون ، شنبه‌ها
کسی کارنمی‌کند
ولی هرروز شنبه است
هی ! هی ! هی !

و سرانجام . هورا ! بالاخره اصول انسانی برنده شد . کوچرنکو[1] توانست این حقیقت را به همه بقبولاند که ما لباس و کفش مناسب فصل نداریم .

ما را با واگنهایی‌که به وسیلهٔ تراکتور کشیده می‌شد تا کیلومتر هفت بردند : هیچ وسیله دیگری نمی‌تواند روی زمینهای دست نخورده تایگا تا نقطه‌ای که ما را می‌بردند پیش برود .

حرکت‌می‌کنیم . در برابر چشممان مسیلها و دامنه‌های پر درخت رژه می‌روند . نگهبانان دشنام می‌گویند و «عمومی»ها هرچه در دل دارند بر زبان می‌آورند . «کیلومترهفت» قطعاً یك عنوان قراردادی است . خیلی بیش از هفت کیلومتر راه پیمایی می‌کنیم و در این مسیر نه از انسان و نه از حیوان خبری است. زمستان است ، همه‌جا زمستان است ، هرچند در اولین ماه بهار هستیم . بهار ۱۹۴۰

1. Koucherenko

۵۶ درخت‌اندازی

سردسته ما زندانیی غیرسیاسی است ، او را «کوستیك هنرپیشه»[1] می‌نامند : در مقایسه با همکارانش ، آدمی است نسبتاً با سواد . دورانی از زندگی پرنشیب و فرازش را به‌عنوان کارشناس در تماشاخانه‌ای شهرستانی به کار پرداخته است ، وبه همین دلیل کلماتی می‌داند که دراینجا غیرعادی بنظر می‌آید : «دلقك‌بازی» ، «لحظهٔ حساس» ، «لباس‌مبدل»... واینها به سخنانش رنگی از اصالت می‌دهند، ولی‌سایر کلماتی که بر زبان می‌راند در ردیف سخنان عامیانهٔ سایر زندانیان است .

از گروه ما سخت دلخوراست . مثل فرماندهی ، پیش از شروع نبرد از افراد سان می‌بیند . نمی تواند تلخی و سرخوردگی خود را دربرابر صف زنان ژنده پوش ومسلح به اره و تبر پنهان دارد . برای ارضای غرایز شخصی ، ناگزیر است‌به‌الگوئن برود . در گروه ما زن باب میلش پیدا نمی‌شود . فاحشه ها را نمی‌تواند تحمل کند : چون به عنوان آدمی‌شرافتمند از بیماریهای مقاربتی هراس دارد . زنان مؤمنه هم که معلوم است ، هیچکدام عقل درست و حسابی ندارند . پس می‌ماند « سیاسی » ها . . . شاید این دسته سابقاً زن بوده‌اند . ولی حالا آن چیزی را که لطافت و جاذبهٔ زنانگی نام دارد از دست داده‌اند . در واقع آدمهایی هستند که از دست عزرائیل گریخته‌اند .

زنهایی که ریخت مرد پیدا کرده‌اند .

و به درد رختخواب نمی‌خورند . . .

---

1. Kostik Artiste

بالاخره سرپرست درخت اندازی سووخوز سرمی‌رسد ، و شروع می‌کند به سخنرانی دربارهٔ طرح تولید .

ــ با این وامانده‌چطور می‌شود به‌حد نصاب تولید رسید ؟ آدم خودش را درقبرستان حس می‌کند !

پاول واسیلیویچ کیزین[1] نیز بادلتنگی و نومیدی به‌اره ها و قیافه‌های ما می‌نگرد : با این نیروی امدادی که برایش فرستاده‌اند کارش چندان آسان نخواهد بود : دشواریهای کار هنوز او را به‌مرحلهٔ جنون آزار جویی نرسانده‌اند ؛ جزآنکه عادت کرده‌است موجودات انسانی را چیزی در ردیف زایده‌های اره ها و تبر ها بنگرد .

کلبه های چوبی ما در حدود چهار کیلومتری محل کارمان قرار دارند . دو برفهای پرگل ولای بهاری خود را در صفی طویل بجلو می‌کشیم : ازهمان گامهای نخستین ، پاهامان آغشته به گل می‌شود و بعد از ظهر وقتی درجهٔ حرارت پایین می‌آید ، کفشهای بند بندمان یخ‌می‌زند ، و آن‌وقت درد و سوزش یخ زدگی پاها مانع حرکت بجلو می‌شود .

به محض آنکه سربازان مراقب ما را به حال خود می‌گذارند و برای دودکردن سیگاراطراف آتش هیزم جمع می‌شوند، نوبت‌به «کوستیك» می‌رسد که وارد صحنه شود وبه‌انجام وظیفه بپردازد .

ــآن درختها را می‌بینید : تنهٔ درخت پرازبرف است. پیش‌ازآنکه مشغول اره کردن شوید باید این برفها را با پا از روی درخت بریزید . اینطوری . . .

برای او ، با آن چکمه های نمدی که بساق پاها پیچیده شده و یك شلوار شکاری نیز بر آن استوار است این کار آسان بود و بسرعت به انجام رسید . ولی وقتی **گالیا استادنیکوا**[2] و من (که باهم کارمی‌کردیم) خواستیم حرکات او را تقلید کنیم کفشهایمان پر از برف شد .

ــ حالا شما باید قسمت جلو تنه در خت را با تبر بشکافید : و بعد شروع کنید به اره‌کردن: اما راستی اره کردن بلدید ؟ چه کار مسخره‌ای !

1. Pavel Vassilievitch Keizine. 2. Galia Standkova.

شما واقعاً فکر می‌کنید که گالیا و من می‌توانیم این درخت را بیندازیم ؟

با بیان خشکی به ما جواب می‌دهد :

ــ نه تنها این درخت ، بلکه دونفری شما باید هشت متر مکعب در هر روز چوب قطع کنید ؛ این حدنصاب است .

این سخنان ازکوستیك نبود بلکه از سرپرست عملیات قطع درخت بود که در همین لحظات سررسیده بود ؛ و کوستیك که تا آن‌وقت توجهی نه‌به‌ما و نه به موضوع قطع درخت داشت با لحن تحقیر آمیزی به بیانات سرپرست اضافه کرد :

ــ شما سه روز برای تمرین وقت دارید . در این سه روز بدون توجه به میزان کار و حدنصاب معمولی به شما غذا داده خواهد شد . پس از آن غذا به نسبت میزان کار بین شما تقسیم می‌شود ؛ و شما همانقدر غذا خواهید خورد که درخت قطع کنید .

مدت سه روز تمام ، گالیا و من به‌کار ناممکنی دست زدیم . درختهای بیچاره ! چقدر باید در زیر ضربات ناشیانهٔ تبر ما رنج کشیده باشند ! از ما آدمهای بی تجربه و بی رمق چه کار دیگری ساخته بود ؟ تبرما به تنهٔ درخت می‌خورد و قطعات چوب به صورتمان می‌پرید . اره کردن را بدون نظم و آهنگ خاص آن انجام می‌دادیم و مسلماً هریك دیگری را مسئول بی‌نظمی کار می‌دانست بی‌آنکه صدایی به سرزنش بلند کند، چون هردو می‌دانستیم‌که وقت پرداختن به‌نزاع نداریم . دشوارترین لحظه زمانی بود که درخت زخم خورده شروع می‌کرد به خم شدن و ما هرگز نمی‌توانستیم بفهمیم که به‌کدام طرف خواهد افتاد .

ناگهان ضربت شدیدی بر گالیا فرود آمد ولی پرستار از گذاشتن تنطورید روی زخم سر او خودداری کرد و گفت :

ــ این یك حقهٔ قدیمی است ! می‌خواهید به این وسیله از همان روز اول از کار معاف شوید .

با دقت تمام کاردستهٔ مؤمنان «ورونژ» را که در نظر ما به جادوگری شباهت داشت می‌نگریستیم باچه سرعت و مراقبتی چوبها را قطع می‌کردند ! اره‌ها را با حرکاتی نرم و بی‌نقص درداخل تنهٔ درختها جابجا

می‌کردند . ودرختها مطیع و آرام درهمان جهتی که این زنان ــ زنانی که از روز اول زندگی به‌کارهای‌بدنی عادت کرده بودند ــ می‌خواستند به زمین می‌افتادند .

اگربه‌ما وقت‌تجدیدقوا می‌دادندوغذایی مناسب‌وکافی دراختیارمان می‌گذاشتند شاید ما هم روزی می‌توانستیم به این حد نصاب غیرممکن برسیم . لیکن حتی در ساعتهای کارآموزی نیز فرمانده نظامی ما کــه به‌عقیدهٔ همه ، آدم خیلی هرزه وبدجنسی نبود جای خود را با فرمانده کیلومتر چهارده عوض کرد و این شخص یك « گانگستر »واقعی بود . او گروهی مأمور با خود آورد و یك رژیم واقعی اختناق و مرگ در محیط کار برقرار کرد .

ــ اینجا آسایشگاه نیست (فرمولی که همهٔ ما کاملا با آن آشنا بودیم) باید به حدنصاب برسد ! غذا بر اساس میزان تولید داده خواهد شد . هرگونه خرابکاری با سیاه چال انضباطی مجازات خواهد شد .

او چیزی را به خاطر ما می‌آورد . با آنکه صورت آبله رو و موهای صافش شباهتی باچهره‌های قفقازی‌نداشت لیکن‌شکلکی که‌منگام‌فریاد زدن بردهانش ظاهر می‌شد ما را به‌یاد مأمور یاروسلاول می‌انداخت وهمه این نکته را متوجه شدند :

ــ این آدم برادر یا پسر عموی کورشونیدزه است .

ما اسم او را « پسرعمو » گذاشتیم .

صبح ساعت پنج از خواب بر می‌خاستیم . درد غیرقابل تحملی در کفلهای خود حس می‌کردیم . تشکی بر زیر تن نداشتیم و سکوهایی که بغل هم چیده شده بودند از چوب صاف نبودند بلکه از تنه درخت بریده شده و گره‌های چوب درگوشت بدن ما فرو می‌رفت . هر روز صبح ، احساس خلائی می‌کردیم ، احساس خلائی که باید به کمك کوششی‌عظیم بر آن پیروز شد و با اولین دشواری روزانه مواجه گردید : رسیدن به بخاری آهنی ، و در میان کوهی از تکه پاره‌های متعفن دستکشها و نوار های مخصوص پاها را جستجو کردن . این کار خیلی دشوار بود و مخصوصاً از آن جهت که در اینجا نیز مانند کشتی « جورما » سیاسیها و غیرسیاسیها را در هم آمیخته بودند و دسته اخیر هیچگونه پروایی نداشتند

که ساق بندها و دستکشهای بهتر را برای خود بردارند . آنها ما را از کنار بخاری می‌راندند و اره های تیزتر را از دستمان می‌گرفتند . « پسرعمو » ابداً مایل نبود شکایتی از ما بشنود . او فقط به « تولید » می‌اندیشید ، هنگام‌تجمع زندانیان و زمان بازرسی ، کمترین موقعیتی را برای یادآوری این نکته از دست نمی‌داد که برابری و مساوات در بازداشتگاه هیچگونه محلی از اعراب ندارد و نباید انتظار داشت که او « نان خلق » را میان ضدانقلابیها و خرابکارانی که حتی به حدنصاب معمولی کار هم نمی‌رسند تقسیم کند . وقتی از او می‌پرسیدیم که برای زنده ماندن چه باید بکنیم با شکلك پاسخ می‌داد : «اینجا آسایشگـاه نیست ! »

بدین ترتیب بود که ما مزهٔ قحطی بزرگ را چشیدیم . شاید « کوستیك هنرپیشه » را بر ما رحم آمده و توانسته بود نسبت کار ما را روی دفاتر ثبت ارقام افزایش دهد . لیکن « پسر عمو » کار ها را علمی کرده بود . اوشخصاً مراقبت می‌کرد که مأموران ، مارا از اطراف آتش دور و برکار سرپرست مراقبت کنند . وقتی کوستیك متر به دست برای اندازه گیری کار روزانه سرمی‌رسید ، پیوسته یك سرباز مسلح به دنبالش بود . و اگر هم می‌خواست‌کاری به نفع‌ما انجام‌دهد نمی‌توانست. کوستیك بابیان حزن آور و ماتم زده‌ای می‌گفت :

ــ ۱۸ درصد . این « پورسانتاژ » کار امروز شماست .

و در حالی که ازگوشهٔ چشم سرباز مسلح را می‌نگریست رقم ۱۸ درصد را مقابل اسم من وگالیا می‌نوشت .

مقدار نانی که بر اساس « میزان تولید » دریافت می‌داشتیم البته ناچیز بود . درحالی که گرسنگی از پایمان بدر آورده بود . در تمامی طول راه در جنگل تارسیدن به محل کار ، جابجا به زمین می‌افتادیم با این همه ، تکه نانی‌راکه‌داشتیم به دو قسمت می‌کردیم . قطعه‌ای را با آب داغ می‌خوردیم و نیم دیگر را هنگام کار در جنگل و پس از آنکه قشری از برف روی آن راگرفته بود صرف می‌کردیم .

ــ ساندویچ برف ، آیا مغذی تر نیست ؟

در هفتهٔ اول رژیم گرسنگی ، بازهم می‌توانستیم کلامی چند

به شوخی رد و بدل کنیم . لیکن هوس شوخی بزودی از میان رفت . «پسر عمو» سلاح جدیدی از زرادخانهٔ خود بیرون آورده بود : هر زندانی که به حدنصاب معمولی نرسد خرابکار شناخته خواهد شد ، و نه تنها از غذا محروم خواهد ماند بلکه به سیاه‌چال انضباطی انداخته می‌شود . از آن روز ، زندانیانی‌که به‌حدنصاب نمی‌رسیدند ــ و در مورد تمامی « سیاسی » ها که از زندان آورده شده بودند بدون استثنا چنین بود ــ پس از کار ، نه‌به‌کلبه های محل سکونت خود بلکه به سیاه‌چالها هدایت می‌شدند . سیاه‌چال ، کلبهٔ‌کوچك بدون حرارتی بودکه به مستراح عمومی شباهت داشت : بیرون آمدن از آن مطلقاً ممنوع بود و هیچ سطل و ظرفی هم در آن گذاشته نشده بود : برای نشستن روی تنها سکویی که با یك نصف تنه درخت درست‌شده بود بایستی صف بست : به‌این ترتیب تقریباً ناگزیر بودیم که تمامی شب را سرپا بایستیم . پس از بازگشت از کار جنگل حوالی ساعت هشت ، خیس و گرسنه ، ما را به این کلبه می‌آوردند و ساعت ۵ صبح برای حضور در اجتماع صبح و عزیمت به محل کار از آن خارج می‌شدیم .

این بار دیگر مرگ ما غیر قابل اجتناب بود ، در آینده‌ای نزدیك همهٔ ما را به‌کام خود می‌کشید ، خسته و درمانده بودیم . روزی‌که تصویر خود را در قطعه‌ای آینه که گالیا یافته بود می‌نگریستم این کلمات **مارینا تسوتایوا**[1] را تکرار می‌کردم :

نمی‌توانم خود را آنچنانکه هستم دوست بدارم ،
و با این غم ، به‌ادامه زندگی نیز قادر نیستم
ــ امیدوارم که او طفل خردسالم را رها نکند .
گالیا از شوهرش صحبت می‌کرد که بازداشت نشده بود .

۱ . (۱۸۹۲ ــ ۱۹۴۱) Tsvetateva' Marina Ivanovna شاعره روسی و مخالف انقلاب اکتبر . او درسال ۱۹۲۲ مهاجرت کرد و دوباره در سال ۱۹۴۰ به شوروی بازگشت و در ۳۱ اوت ۱۹۴۱ از فرط نومیدی خود را بدار آویخت .

۵۷ رهایی از جانب خداوند می‌آید

کوشیدیم تا راه حلی بیابیم . اگر بخواهم واقعیت را بگویم ، اولین کسی که این راه را به ما تلقین کرد «کوستیك هنرپیشه» بود . بی‌تردید آدم بدقلبی نبود .

یك روز با استفاده از غیبت سربازان به ما گفت :

ــ وضع ابداً خوب نیست ، ها ؟ اگر همینطور ادامه دهید در همانجا که من فکرمی‌کنم زندگی را به پایان خواهید رساند . آیا راه دیگری بلد نیستید ؟

ــ ماچه می‌توانیم بکنیم ؟ شما به ما بگویید . . .

ــ باید درست‌فکر کرد . کولیما برسه پایه استوار است : دشنام ، فشار ، تقلب . یکی از آنها را که ترجیح می‌دهید انتخاب کنید .

آنچه دربارهٔ آن صحبت می‌شد فقط جنبهٔ حرف داشت ، لیکن **پولینا ملنیکووا**[1] یکی از زندانیان معدودی‌که توانسته بود به حد نصاب تولید برسد ، درصحنهٔ عمل آن را به اجرا گذاشت : این زن تنها کار می‌کرد ووسیلهٔ کارش اره‌ای بودکه یك دسته‌داشت . یك روز ما و او در کنار هم قرار گرفتیم . گالیا به من گفت :

ــ نگاه کن ، مثل مجسمه **گوگول** است .

ــ راستی همینطور است . به اوشباهت دارد .

او ازیك ساعت پیش بی‌حرکت و غم‌زده روی تنهٔ یخ زدهٔ درختی نشسته و خود را در لباس کهنه و پاره‌اش پیچیده بود .

---

1. Polina Melnikova

ــ چطور می‌تواند به‌حدنصاب تولید برسد ، در حالی‌که می‌بینیم نشسته است و کاری نمی‌کند .

ولی حقیقت این بود که او پیش از نشستن روی تنه درخت به حدنصاب تولید خود « رسیده » بود ! وقتی دید ما از قضیه بویی برده‌ایم روش کار خود را آشکارکرد :

ــ در اغلب این نقاط تنه‌های قطع شدهٔ درخت وجود دارد : تنه های قدیمی که دسته‌های کارگر پیش از ما آنها را انداخته‌اند و هیچکس ، هرگز این تنه هارا شماره نکرده است .

ــ خوب ؟ولی خیلی زود آدم متوجه می‌شود که این تنه ها را مدتی است قطع کرده‌اند .

ــ از کجا تشخیص می‌دهند ؟ مقطعهای قدیمی فقط کمی سیاه ترند . کافی است‌که آدم یك برش نازك ازروی مقطع درخت بردارد و آن‌وقت کاملا تازه بنظر خواهد رسید. بعد می‌توان همان تنه را به‌جای خودش گذاشت منتها در جهت دیگر . واینطور است که آدم بـه حدنصاب می‌رسد .

ما این روش را « تجدید ساندویچ » نام گذاشتیم و از برکت این ابتکار توانستیم کمی نفس بکشیم . حتی در روش پولینا تغییری هم دادیم بدین معنی‌که در ته استوانهٔ درخت ، تنه های دیگری را که خودمان اره کرده بودیم قرار دادیم وآن‌وقت‌اینجا و آنجا تنه هایی را که هنوز اره نشده بود گذاشتیم تا این احساس را در بیننده بوجود آوریم که بشدت مشغول‌کار بوده‌ایم . بدین‌ترتیب ازسه‌ستونی‌که‌کولیما را استوار می‌داشت، ما ستون سوم را انتخاب کردیم . باید اضافه‌کنم که هیچگونه ندامتی هم از این انتخاب نداشتیم . من نمی‌دانم که آیا کوستیك حدس می‌زد که افزایش پورسانتاژ تولید ما از کجا نتیجه می‌شود یا نه ، آنچه مسلم بود اینکه او ابداً صحبتی در این خصوص نکرد .

لیکن این دوران استراحت دیری نپایید . هنوز از برکت جیرهٔ کامل غذا قوتی نگرفته و از مصایب شبهای سیاه‌چال باز نیامده بودیم که ناگهان از کیلومتر هفت تراکتورها برای بردن درختهای اره شده فرا

رسیدند . « ذخایر » ی که موجب به حدنصاب رسیدن میزان تولید ما شده بود در مدت سه روز تمام شد .

وقتی « پسرعمو » پی‌برد که تولید ما دوباره به ۱۸ درصد رسیده است دچار خشمی شدید شد . و سلاح تقلب ما برضد خودمان برگردانده‌شد .

ــ چطور است‌که وقتی مایل باشید میزان تولید را به‌صد درصد می‌رسانید ! حالا دوباره شروع کرده‌اید به خرابکاری ؟ من باز سیاه‌چال را شروع خواهم کرد .

چندین‌بار ، در طول هیجده سالی که ما در « راه صلیب[1] » ره می‌سپردیم من رو در روی مرگ قرار گرفتم . لیکن هرگز با این زندگی خو نگرفتم ؛ هربار با همان وحشت و ترس همیشگی در برابر وقایع عکس‌العمل نشان می‌دادم ودرهربار ، جستجوگر راهی‌بودم که‌به هرقیمت شده به سرانجامی دست یابم . و هربار،سازمان بدنی سالم و مقاوم من راه فراری می‌جست که بتوانم زندگی‌ام را ادامه دهم . مخصوصاً باید بگویم که در هرباریکی از همان رویدادهایی که در نظر اول ، تصادفی جلوه می‌کنند لیکن در حقیقت ، جلوه آن « نیکی » بزرگند که بررغم همه چیز بر سراسر جهان سایه افکنده است ، به کمکم می‌آمدند .

رستگاری و نجات را ما در جنگل الگوئن ، نخست از برکت مورد قرمز ، میوهٔ پرگوشت ناحیهٔ شمال با طعم گس و دبش‌اش یافتیم . آنچه در کشور ما در تابستان می‌روید در واقع « مورد » نیست بلکه نوعی « مورد » زیر برف است که ده ماه سال را در زیر پوشش برفهای جنگل تایگا می‌گذراند و همراه با فرارسیدن بهاررنگ پریدهٔ کولیما سراز زیر برف بیرون می‌آورد .

یکی از روزهای تابستان ، وقتی‌مشغول قطع گره‌های‌درخت اره شده‌ای بودم برای نخستین‌بار یك شاخهٔ‌کوچك مورد[2] دیدم که زیر برف

---

۱ . منظور از «راه صلیب» اشاره به شکنجه‌ای است که عیسی‌مسیح پس از آنکه صلیب بدوش گرفت درمسیر خود متحمل شد و از آن پس این اصطلاح برای توصیف شکنجه باقی مانده است .

۲ . گیاهی است جنگلی که میوهٔ گوشتدار قرمز رنگی دارد . میوهٔ خشك این گیاه را «آس‌دانه» می‌گویند . در نواحی شمالی ایران مورد فراوان است . برگهای مورد رنگ سبز قشنگی دارند و از نظرزمینی درباغها کشت می‌شود . (از فرهنگ معین جلد چهارم) .

سالم مانده بود ، ساقه‌ای که شاهکار شکنندگی و لطافت‌و خلقت کامل‌طبیعت بود . براین شاخه شش میوه که از شدت قرمزی تقریباً سیاه رنگ شده بودند آویخته بود و آنقدر ظریف و لطیف که دل از دیدن آنها فشرده می‌شد . مانند هرمیوه خیلی رسیده دیگر این میوه‌های قرمزرنگ نیزبا کمترین تماس به‌زمین می‌افتادند . نمی‌شد آنها را چید ، زیرا در لای انگشتان له می‌شدند . لیکن اگر به‌روی شکم می‌خوابیدی می‌توانستی آنها را مستقیماً از شاخه در دهان بگذاری . من آنها را درمیان لبان خشکم که باد پوستهٔ روی آن را خشك‌تر کرده بودگذاشتم و یکی‌یکی در میان زبان و سقف دهانم فشردم . مزه وصف ناپذیری داشتند : مزهٔ شرابی که گذشت سالها طعم سکرآورتری به آن داده باشد . مزهٔ ترش موردهای معمولی درقیاس با عطر سرمست کنندهٔ این میوه‌ها ، مخصوصاً که گذراندن یك زمستان سخت نیز برلطافت آنها افزوده بود ، هیچ بشمار می‌آمد . چه کشف بزرگی ! من میوه های دوشاخهٔ گیاه‌را به تنهایی خوردم . و فقط هنگامی که سومین شاخه را از زیر برفها یافتم به یك موجود انسانی که نسبت به دیگران احساس همبستگی می‌کند مبدل شدم ؛ با هیجان تمام فریاد زدم :

ــ گالیا ! گالیا ! تبر را زمین بینداز و زود اینجا بیا ! نگاه‌کن... من « انگورهای اشك طلایی » کشف کرده‌ام .

این مقایسهٔ با شکوه تنها کلامی بودکه درآن وقت به ذهن من می‌رسید .

از آن پس ، با امیدی تازه بکار می‌رفتم . این نکته را دریافته بودیم که موردها دراطراف ریشه های درختان می‌رویند ..تقریباً هر روز مقداری از آنها را کشف می‌کردیم . فکر می‌کردیم ــ و می‌کوشیدیم تا خود را متقاعد کنیم ــ که این « ویتامینهای زنده » سلامت را به ما باز خواهند گرداند . احساس می‌کردیم که سرگیجه رفته رفته کمتر می‌شود و از لثه های بیمار و ضعیف کمتر خون بیرون می‌زند .

در طول بهار پراز مخاطره آن سال ، استحکام و صلابت روحی دهقانان متدین ومؤمن و تقریباً بی‌سواد ورونژبرای همهٔ ما کمك بزرگی بود : در آن سال عید « پاك » در آخرماه آوریل فرا می‌رسید . زنان دهاتی

وروتز هر روز بی‌آنکه تقلبی درکار باشد ، به میزان حدنصاب کار روزانه می‌رسیدند ،برنامهٔ تولید ما در کیلومتر هفت اساساً و منحصراً بستگی به کار آنها داشت . لیکن وقتی تقاضا کردند که در نخستین روز عید پاك از کار معاف باشند «پسرعمو» حتی به گفتهٔ آنان گوش هم نداد .

ــ ما تولید را جبران خواهیم کرد و حتی سه‌برابر بیشتر از حد معمول تحویل خواهیم داد ، ولی شماهم احترام . . .

ــ ماهیچ‌نوع عید مذهبی نمی‌شناسیم . بیهوده برای قانع کردن من کوشش نکنید ! شما بادیگران به جنگل خواهید رفت و کله‌شقی نیز نخواهید کرد . در بازداشتگاه در این قبیل موارد برای خاطر شما وقت تلف می‌کنند . گزارش می‌نویسند ، اعلام خطر می‌کنند . . . ولی من به تنهایی از عهدهٔ همه برمی‌آیم ، آن‌هم بدون سروصدا و مستقیماً . وپس از بیان این کلمات شروع کرد به دادن دستور اکید به مأموران زیر دست‌خود.

آنگاه توانستیم‌ناظر صحنه‌ای‌باشیم‌که دربرابرچشمانمان‌اتفاق‌افتاد. مأموران با ضرب قنداق تفنگ زنان دهاتی را به بیرون ساختمان راندند . زنان حاضر نبودند ساختمان را ترك کنند و پیوسته تکرار می‌کردند :

ــ امروز ، عید پاك است ، عید پاك ؛ کارکردن گناه است !

وقتی زنها به محل کار خود در جنگل رسیدند ،بادقت‌وآرامش تبرها و اره‌های خودرا درگوشه‌ای انبار کردند و درحالی‌که با وقارتمام روی تنه‌های افتادهٔ درختهای یخ زده نشسته بودند به‌خواندن دعاپرداختند. سربازان مأمور که بی هیچ تردید تعلیمات « پسرعمو » را اجرا می‌کردند به آنها فرمان دادند که کفشهای خود را بیرون آورند و پابرهنه روی سطح یخ دریاچهٔ کوچك وسط‌جنگل بایستند . سخنان **ماشامینو**[1] پیرزن جسور بلشویك را بیاد دارم‌که با صدایی شکسته‌از خشم خطاب‌به سربازان گفت :

ــ چه می‌کنید ! اینها دهقان‌اند ! چگونه جرأت می‌کنیدکه آنها را بر ضد قدرت شوراها برانگیزید ؟ ما اعتراض می‌کنیم ! از شما انتقام این کار را خواهیم گرفت !

1. Macha Mino

درپاسخ این اعتراف جزکلماتی تهدید آمیز و شلیك‌چند تیر هوایی جوابی نشنیدیم . نمی‌دانم این شکنجه که‌برای زنان مؤمن ورونژ شکنجه‌ای بدنی و برای ما عذابی روحی بود چند ساعت طول کشید زنها که با پاهای برهنه روی یخ ایستاده بودند همچنان به دعا کردن ادامه می‌دادند . ما وسایل کار خود را به‌زمین انداخته درحالی که اشك از چشمانمان روان بود به سراغ سربازان رفتیم و شروع کردیم به التماس و زاری .

آن‌شب ، سیاه‌چال انضباطی چنان انباشته بود که بزحمت کسی می‌توانست سرپا بایستد. با این‌همه شب گذشت بی‌آنکه! متوجه گذشتنش شده باشیم . تا سپیده دم باهم گفتگو داشتیم . چگونه باید رفتاراین زنان دهاتی را قضاوت کرد ؟ آیا از تعصب ناشی می‌شود یا از اراده‌ای استوار به دفاع از آزادی عقیده ووجدان ؟ باید به‌گونهٔ دیوانه‌ای در آنان نگریست یا آنکه تحسین‌شان کرد ؟ و ــ آنچه بیش از هر چیز ما را منقلب می‌کرد ــ آیاخودمامی‌توانیم چنان کنیم که آنها کردند ؟

چنان سرسخت بحث وجدل می‌کردیم که گرسنگی ، خستگی ، و رطوبت‌متعفن محل‌را فراموش کرده بودیم . حیرت‌آورآنکه هیچیك از زنانی که زمانی دراز باپای برهنه روی یخ ایستاده بودند بیمار نشدند . و در مورد حدنصاب کار و تولید باید بگویم که روز بعد و روزهای‌بعد از آن ، به میزان ۱۲۰ درصد رسیدند !

بعضی‌ازما ها ، بیهوده می‌کوشیدیم‌تا پشتیبانی‌وحمایت‌طبیب‌محل‌را که به « نعلبند » معروف بود (این اسم با مسما بود چون طبیب ما پیش از بازداشت دریك‌ساوخوزباسمت کمك بیطار کار می‌کرد . و در بازداشتگاه با این موارد زیاد برخورد می‌شد) به سوی خود جلب کنند .

آقای « دکتر » در ساختمان چوبی کوچك و راحتی که‌چسبیده به کلبهٔ نگهبانان ما بود زندگی می‌کرد و اسم آن را با طمطراق بسیار « درمانگاه » گذاشته بودند هرچند که ورود به آن برای زندانیان قدغن بود . وقتی کسی بردرمی‌کوبید او روی ایوان خانه‌اش می‌آمد و گرما سنجی در دست بیمار فرو می‌کرد و بیمار حرارت بدن خود را درحالی‌که روی نیمکتی در نزدیکی «درمانگاه» نشسته بود اندازه می‌گرفت. طبیب‌با

« ضدانقلابی »ها همان رفتار « پسرعمو » را داشت . او هم « وقت خود را تلف نمی‌کرد » و به‌دنبال « راه‌غیرمستقیم » نمی‌رفت . بیماران فقط درصورتی از کار معاف می‌شدند که حرارت بدنشان بیش از ۳۸ درجه بود . بیماریهای دیگر را تقلب می‌دانست و حقه‌ای‌برای از زیرکار در رفتن . معافیتهایی را که در اختیار داشت میان عمومیها تقسیم می‌کرد و آنها هم در مقابل یا به او مواد غذایی که از سربازان گرفته بودند می‌دادند ویا خود را تسلیم می‌کردند : باآنکه « دکتر » نزدیك پنجاه سال داشت ولی مردی قوی بنیه بود .

با این همه ، آنچه مرا نجات داد همین حرفهٔ پزشکی بود و یا بهتر بگویم یك جراح زندانی اهل لنینگراد به نام **واسیلی‌یونوویچ‌پتوشوف**[1] که یك‌روز با **کوشرنکوو**[2] رئیس سازمان پزشکی الگوئن به کیلومتر هفت آمده بود .

معاینه پزشکی ! خبر خوشی بود که برزبان همه‌کس می‌گذشت « معاینه پزشکی » در نظر جمعی انتقال از بازداشتگاه و یا کار «در داخل» اردوگاه را معنی می‌داد ، و برای‌دستهٔ‌دیگر به معنای‌گذراندن‌دورهٔ نقاهت و در هرحال بازگشت به الگوئن بود ــ که در قیاس با کیلومتر هفت حکم بهشت گم شده‌ای را داشت ــ و نیز امید و وعده‌ای برای دریافت نان و « مقدار زیادی » آبگوشت و کار نکردن برای دو تا سه هفته . حتی برای تبعیدیهایی که می‌بایستی در جنگل بمانند نیز مقررات زندان پس از این بازدید ها سبك‌ترمی‌شد : این معاینه‌ها هرگز تصادفی نبود . بلکه فقط در مواقعی اتفاق می‌افتاد که « درصد » متوفیات ازرقم معمول بیشتر می‌شد و لازم بود که برای حفظ میزان تولید به‌آدمهایی‌که وظیفهٔ چارپایان تولید کننده را انجام می‌دادند کمی بیشتر غذا داده شود .

یك بار دیگر شانس به کمك من آمد . کوشرنکوو سرپزشك پس‌از لمس استخوانهای من ، از درمانگاه خارج شد . من با دکتر پتوشوف تنها ماندم . لحظه‌ای چند یکدیگر را در سکوت نگریستیم . در صورت او ذکاوت و هشیاری یك‌پزشك واقعی خوانده می‌شد. واین‌صورت درنظرمن

1. Vassili Ionovitch Petouchov. 2. Koucherenko.

به منزلهٔ علامتی ازآن دنیای عقل ومنطق بود که گمان می‌کردم ما برای همیشه از چهار دیواری آن بیرون شده‌ایم .

باصدایی ملایم از من پرسید :

ــ شما اهل لنینگراد نیستید ؟

ــ نه ، ولی پسر ارشدم هم‌اکنون نزد بستگان خود دراین شهر بسر می‌برد .

تصادفاً ، دکترپتوشوف یکی از اعضای خانوادهٔ مرا که جراحی به‌نام **فدوروف** و اهل لنینگراد بود می‌شناخت .

ــ صبر کنید ببینم ... پسربچهٔ دوازده سیزده ساله‌ای به نام آلیوشا نیست ؟ من او را با فدوروف دیده‌ام . در آغاز سال ۱۹۳۸ . . . درست پیش‌از بازداشتم .آری ، درست است ، چشمهای او شبیه شما بود .

هم خندیدم و هم به گریه افتادم ، می‌خواستم این مرد ناشناس را در آغوش بگیرم . در این لحظه او برای من عزیزترین فرد دنیاست زیرا دوسال پیش آلیوشای مرا دیده است درحالی‌که خود من سه سال است که اطفالم را ندیده‌ام .

دکتر با بیانی مصمم گفت :

ــ من شما را نجات خُواهم داد . خیلی بی‌معنی است ! البته شرافتمندانه نجاتتان می‌دهم . ببینید خود را مثلا با همین پزشك محلی مقایسه کنید ! شما ، شما به دیگران خوبی می‌کنید . لاتین را می‌دانید ، درست است ؟ بسیار خوب همین کافی است . این موضوع همیشه دکتر **کوشونکوو** را زیر تأثیر قرار می‌دهد . شما را به بازداشتگاه باز خواهند گرداند .

دکتر مدت سه‌روز مرا به‌عنوان « سوءتغذیه »ازکارمعاف‌داشت.

در طول این سه روز نوعی سعادت‌جادویی‌احساس می‌کردم : می‌توانستم روی سکو، در ساختمان خالی‌بخوابم و کتاب بخوانم، کتاب‌را ملکا یکی از زندانیان عمومی به من داده بود و خود او آن را از مأموران « پسرعمو » گرفته بود . او به‌من محبت داشت و می دانست من از چه‌چیز خوشم می‌آید . یکی‌ازکتابهای درسی سال پنجم ابتدایی بود . بی‌شك زندانیهای ما از طریق مکاتبه مشغول ادامه تحصیل بودند .

درکتاب این سطور را بارها می‌خواندم : « خدایان در کوه المپ زندگی می‌کردند ، نوشابهٔ مخصوص خدایان می‌نوشیدند و غذایشان مائده بهشتی بود . . . » چه سعادتی است که آدم بتواند دراز بکشد ، بی‌آنکه‌ناگزیر به اره کردن باشد ! و ببیند که حروف الفبا همچنان کلمات را تشکیل می‌دهند «آنها نوشابهٔ خدایان می‌نوشیدند» ... حتماً این نوشابـه طعم مورد های قرمز داشته است . و مائده بهشتی ؟ چه مزه‌ای می‌توانسته‌است داشته باشد ؟ شاید مزهٔ سیب زمینی سرخ شده !

درپایان روز دوم ، صدای تراکتوری را شنیدم که به بازداشتگاه نزدیك می‌شد .

ــ اثاثیه‌تان را جمع کنید !

لااقل این بیان منطقی است !. این کلمات وحشت‌آور این بار همچون خبری خوش‌درگوشم طنین می‌اندازد. به‌این‌معنایندکه ما کیلومتر هفت، انداختن درخت و «پسرعمو» را ترك خواهیم کرد .

سرباز جوانی که به‌سراغ ما آمده بود با بیانی مهرآمیز به من گفت :

ــ ترا به پرورشگاه خواهند فرستاد و در آنجا پرستار اطفال خواهی بود .

می‌خواستم او را ببوسم .

در طول راه ، واگن حامل ما از تراکتور جدا شد و در سیل‌گیری افتاد که با وجود فرارسیدن تابستان هنوز یخ زده بود . لیکن این واقعه چه‌اهمیتی می‌توانست داشته باشد ؟ بار دیگر من از مرگ گریخته بودم .[1]